

اشعار فارسی

اقبال لاهوری

مقدمہ و حواشی از مولانا ابوالحسن علی Nadwi



اشعار فارسی

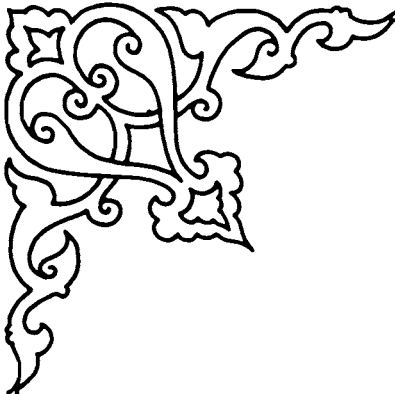
اقبال لاهوری

شامل: غزلیات، اسرار خودی، رموز بیخودی، گلشن راز جدید بندگی نامه، پیام مشرق، افکار، نقش فرنگ، جاوید نامه، پس چه باید کرد

مسافرو ارمغان حجاز

مقدمه و حواشی از: محمود علمی

(م. درویش)



کلیات اشعار فارسی اقبال لاهوری
مقدمه و حواشی از: م. درویش

چاپ: چاپخانه علمی
ناشر: سازمان انتشارات جاویدان
چاپ سوم: ۱۳۶۶
حق چاپ با این حواشی محفوظ است



علامہ اقبال — شاعر پارسیگوی پاکستان

فهرست



مقدمه

۱ غزلیات از کتاب زبور عجم و می باقی
۸۵ اسرار خودی
۱۳۶ رموز بیخودی
۲۰۱ گلشن راز جدید
۲۲۴ بندگی نامه
۲۳۵ پیام مشرق
۲۶۴ افکار
۲۹۷ نقش فرنگ
۳۱۷ جاویدنامه بانضمام خطاب به جاوید
۴۵۳ پس چه باید کرد ای اقوام شرق
۴۸۵ مسافر
۵۰۷ ارمغان حجاز
۵۶۷ اعلام (اماکن و اشخاص)

چهار

پیش گفتار

سرزمین هند:

شبه قاره‌ی هند سرزمین وسیع و پربرکتی است که از دیرباز، مهد تمدن و علم و فرهنگ بوده و دانشمندان و متفکرین بزرگی را در دامان خویش پروریده و تحویل عالم بشریت داده است.

این سرزمین وسیع از لحاظ منابع سرشار و ذخایری شمار ارضی و از لحاظ وضع جغرافیایی و سوق الجیشی مخصوصی که دارد، بارها مورد تاخت و تاز اقوام و ملل مختلف قرار گرفته و سالها تحت سلطه استعمارگران اروپائی بوده ولی همواره اصالت و سنن ملی خود را حفظ کرده است.

اخلاق و روحیات مردم هند آنقدر به تمدن و فرهنگش وابستگی داشته که هنوز پس از قرن‌ها همچنان سالم و دست نخورده باقی مانده و هرکس با یکبار برخورد، بخوبی باین خصوصیات پی می‌برد.

مردم هند چون با ایرانیها از یک نژاد (نژاد آریا) بوده‌اند، از هر لحاظ خلقیاتشان و اکثر خصوصیاتشان با ایرانیان توافق و تشابه زیادی دارد.

میدانیم حدود چهارهزار سال قبل از میلاد، دو قوم ایرانی و هندی که هر دو از نژاد آریا میباشند با هم از یک مکان که هنوز بدرستی معلوم نیست کوچ کرده و بطرف آسیای جنوب شرقی براه افتاده و دسته‌ای از آنان بطرف فلات ایران حرکت کرده و در همانجا سکنی گزیده‌اند.

در کتیبه بیستون که به سه زبان حک شده داریوش نام بیست و سه ایالت را آورده که از نیاکان خود بارث برده و در میان آنها یازده ایالت را شرقی نامیده که یک ایالت آن هندی و بنام «گاندارا» نامیده شده و از جبال «پاراراپامیزاد» تا پنجاب ادامه داشته و علاوه بر این در سال ۵۱۵ قبل از میلاد بموجب کتیبه تخت جمشید یک ایالت دیگر هم بایالات شرقی اضافه شده که همان هند سفلی یا سند است.

زبان و مذهب هند و ایران که قوم واحدی بودند در ابتدا یکی بوده، بخصوص آن قسمت از هند که بعد از استقلال، پاکستان نامیده شد، از لحاظ فرهنگی و تاریخی با برادران ایرانی خود بیشتر مانوس بوده و رفت و آمد داشته‌اند و موقمی هم که ایرانیها اسلام آوردند، این قسمت از خاک هند نیز مسلمان شدند. بنابر این دو قوم ایرانی و هندی چون از

پنج

یک نژاد بوده‌اند از زمانهای بسیار دور متقابلاً در افکار و اخلاق و روحیات یکدیگر تأثیر گذاشته‌اند.

چگونه اسلام به هند راه یافت:

باید دانست که مسلمانان از دیرباز توسط دریانوردان و بازرگانان عرب، با هندوستان تماس داشته‌اند ولی زمانی که طارق بن زیاد از سرداران دورهٔ خلافت عبدالملک، اسپانیا را فتح کرد و این قتیبه از سرداران اسلام به ماوراءالنهر قدم نهاد، یک قسمت از لشکریان اسلام در سال ۷۱۲ بفرماندهی محمد بن قاسم، سردار جوان و مشهور اسلام که هنوز بیست سال هم نداشت بخاک هند هجوم آورده و پرچم اسلام را در ولایت سند برافراشتند و بعدها سلطان محمود غزنوی بین سالهای ۹۹۹ تا ۱۰۲۵ میلادی (حدود سال ۴۰۵ هجری) هفده بار به هند لشکر کشید و استان پنجاب را به متصرفات خود افزود. ولی این نکته را هم باید یادآور شد که دین اسلام در هند، بخصوص در نواحی جنوبی و در کشورهای جنوب شرقی آسیا، در پرتو معنویت خود و توسط علماء دین و عرفاء و هنرمندان اسلامی پیش رفت و بوسیلهٔ آنان استقرار و تداوم یافت.

با مسلمان شدن قسمت بزرگی از هندوستان، اختلافات مذهبی بین مردم آن سامان کمتر شد ولی استعمارگران، بخصوص انگلیسی‌ها برای مقاصد شوم و پلید خود بین مذاهب مختلف اختلاف انداختند تا آنجا که این وقایع اغلب به قتل و برادرکشی میانجامید.

برای جلوگیری از این اختلافات و ناآرامیها، دانشمندان و متفکران بزرگی مانند مهاتما گاندی و تاگور و ابوالکلام آزاد از هندوان، و محمد علی جناح و علامه‌ی اقبال از مسلمانان، مردم را به وحدت و یگانگی دعوت کردند و با هوشیاری و از جان گذشتگی و زحمات طاقت‌فرسا آنچه توانستند در این راه کوشیدند تا وحدت و یکپارچگی مردم را حفظ کنند، ولی با وجود آنکه سرزمین هند استقلال یافت استعمارگران آنرا بدو قسمت هند و پاکستان تقسیم کردند و برای تضعیف اسلام در منطقه، پاکستان را نیز دو بخش کردند و کشور دیگری بنام بنگلادش از آن جدا ساختند.

باید دانست که علامه‌ی اقبال خود به تنهایی، در راه بدست آمدن استقلال هندوستان که بزرگترین آرزوی زندگیش بود سهم بسزائی داشته است.

این ابرمرد شرق در روشن کردن اذهان مردم و بخصوص مسلمانان و آگاهی آنان به شناخت احوال اجتماعی و سیاسی سرزمین خویش، با سرودن اشعار و ایراد سخنرانیهایش

شش

مردم را تحت تأثیر افکار و عقاید خویش قرار داد و در راه بدست آمدن هدف و مقصود اصلی همهٔ مردم هند، با دوستان هم مسلکش جانفشانی‌ها کرد اگر چه استقلال هند را به رأی العین ندید و این مهم، چند سال پس از مرگ او اتفاق افتاد ولی دین خویش را بکشور و مردمش ادا نمود.

(استقلال پاکستان در سال ۱۹۴۷ بحصول پیوست).

زبان فارسی در هند:

از سال ۳۶۹ هجری قمری (۹۸۶ میلادی) یعنی از زمان ورود ناصرالدین سبکتکین به هند تا سال ۱۲۷۵ هجری قمری (۱۸۵۷ میلادی) یعنی انقراض سلطنت خاندان مغول کبیر (سلسلهٔ بابری هند از اعقاب امیر تیمور گورکان زبان فارسی، زبان رسمی و درباری و دیوانی، و زبان شعر و ادب مردم هند، و جزو مفاخر خاندانهای بزرگ و خواص مردم بود و هنوز هم در هند و پاکستان خاندانهای اصیل مسلمان بدانستن زبان فارسی، افتخار می‌نمایند. بخصوص خانواده‌های مسلمان لاهور و پشاور و دهلی و کشمیر که در خانه بفارسی تکلم می‌کنند.

در دوران پادشاهی گورکانیان که از سال ۹۳۲ تا ۱۲۷۵ هجری قمری یعنی سیصد و چهل و سه سال طول کشید، دربار دهلی یکی از مراکز فرهنگ و علوم و تمدن ایرانی بود و اعتبار و شکوه زیادی داشت تا جایی که دربار صفویه را در اصفهان تحت الشعاع قرار داده بود و اغلب شعرای فارسی زبان از ایران به هند رفته و پادشاهان این خاندان را مدح گفته و صلح می‌گرفتند.

زبان فارسی تا نیمهٔ قرن نوزدهم حتی برای عمال انگلیسی کمپانی هند شرقی، زبان رسمی بود. خط فارسی نستعلیق نیز در اغلب زبانهای هندی مورد استفاده قرار گرفت و بعدها خط رسمی زبان اردو شد. ولی زبانهای سندی و پنجابی و بنگالی به خط نسخ درآمدند.

در لشکرکشیهای سلطان محمود غزنوی به هند، جمعی از شاعران و علمای ایرانی به هند رفتند و هند را به ایرانیان شناساندند. پس از سلطان محمود نیز با اعقاب او، شاعرانی مانند ابوالفرج رونی و هجویری و مسعود سعد سلمان به هند رفته و در لاهور اقامت گزیدند و در عهد ملوک غوری و پادشاهان شرقی، شعرا و نویسندگان دیگری مانند عبدالملک جرجانی و محمود عوفی و امیر خسرو دهلوی و آذری اسفراینی موجب رواج زبان فارسی در هند شدند.

هفت

شعراى ديگر مشهور فارسى زبان عهد گوركانيان و بعد از آنان در هند عبارتند از: ظهيرالدين بابر و اسماعيل عادلشاه دكنى متخلص به وفابى و غزالى مشهدى و عرفى شيرازى و نظيرى نيشابورى و طالب آملى و كلیم كاشانى و قدسى مشهدى و غنى كشميرى و صائب تبريزى.

اين شاعران علاوه بر آنكه در هند از احترام خاصى برخوردار بودند و سبب شهرت ممدوحين خویش ميشدند، زبان فارسى را بعنوان زبان ادب و كمال و نشانهٔ فضل و هنر، در سراسر منطقه رواج دادند تا جائي كه در شعر فارسى سبكى هم بنام سبك هندی بوجود آمد. از جمله شهرهاى بزرگ هند شهر لاهور بود كه پايگاه عمده‌اى براى نشو و نماى زبان فارسى و سرزمين مناسبى جهت شاعران و فضلاى ايرانى شده بود.

قدمت نام و آبادى لاهور تا حدود دو قرن قبل از ميلاد مسيح ميرسد؛ ولى مقارن ظهور اسلام و در دوران تاخت و تاز مهلب بن ابى صفره و محمد بن قاسم ثقفى و تا فتح اين شهر بدست سلطان محمود غزنوى در سال ۴۰۵ هجرى، اين شهر اهميت زيادى نداشت و از توابع ملتان محسوب مى شد و ملتان خود جزو استان پنجاب بود، ولى بعدها بواسطهٔ آمد و شد شعرا و فضلاى ايرانى، شهر لاهور اهميت فراوانى يافت تا جائي كه زبان فارسى و تمدن ايرانى از آنجا به دهلى و ساير بلاد هند و آسياى جنوب خاورى راه يافت.

همانطور كه قبلاً متذکر شدیم در شهر لاهور با وجود نفوذ زبان انگليسى هنوز زبان فارسى حرمت خود را از دست نداده و در بين خواص و خاندانهاى بزرگ رواج كامل دارد، بنا بر اين بايد گفت يکى از دلائلى كه علامه اقبال لاهورى را به سرودن شعر فارسى ترغيب کرده آنست كه زبان فارسى ميراث خانوادگيش بوده و اقبال توانسته بود اين زبان را هم مانند زبان اردو فرا گيرد.

خاندان اقبال

نياكان اقبال از برهمنان و پانديت‌هاى عالى مقام كشمير بودند كه در عهد سلطنت شاه زين العابدين بدین اسلام مشرف شدند (حدود سال ۷۲۶ هجرى قمرى) و بنام خاندان «سپرو» يعنى ملا و درس خوانده معروف گشتند.

از اجداد اقبال نخستين كسى كه بدین اسلام گرويد «لولى حاجى» نام داشت كه در روستاى «چگو» از دهستان «ادون» در بخش «پهلگام» متولد شد.

هشت

باید دانست که جد اقبال بنام «شیخ محمد رفیق» باتفاق سه برادرش که اهل قریه «لوی هار» بودند به پنجاب آمده و در شهر سیالکوت اقامت گزیدند.

شیخ محمد رفیق در شهر سیالکوت بشغل پارچه فروشی مشغول شد و یکی از پسرانش بنام «شیخ نورمحمد» پدر اقبال، در پارچه فروشی با او همکاری میکرد و چون به مجالس و صاحبیت اهل علم و مشایخ طریقت و شریعت تمایل زیادی داشت دکان پدر را بصورت دارالعلمی درآورده بود.

اقبال حدود یکصد و پنجاه سال پیش (هجدهم آبان ۱۲۵۶ هجری شمسی مطابق با نهم نوامبر ۱۸۷۷ میلادی) در شهر سیالکوت از بلاد پنجاب چشم جهان گشود و مقدر بود یک چنین طفلی، از چنان خاندانی، مردم هند، بخصوص مسلمانان را از خواب غفلت بیدار کند و آنانرا بسر منزل عزت و شرف و سعادت رهنمون باشد.

مادر اقبال نیز زنی پرهیزکار و از خاندانی شریف و مسلمان بود و «امام بی بی» نام داشت. این بانوی ارجمند به قرائت قرآن مجید سعی و اهتمام بسیار مینمود و پیداست تربیت این پدر و مادر تا چه حد در پرورش شخصیت و افکار فرزندشان، علامه ی اقبال تأثیر داشته است.

تحصیلات اقبال

همانطور که متذکر شدیم اقبال در دامان پدر و مادری متقی و پرهیزکار و اهل علم و ادب و عرفان و روحانیت پرورش یافت. او کوچکترین فرزند خانواده اش بود.

پدر اقبال «شیخ نورمحمد» او را برای آموختن قرآن و خواندن و نوشتن به مکتبی در مسجد حسام الدین سیالکوت فرستاد و سپس او را به مدرسه «اسکاچ میسن سیالکوت» گذاشت.

اقبال پس از گرفتن گواهی نامه از این مدرسه وارد کالج شد و در آن دانشکده علاوه بر علوم متداول، زبان فارسی و عربی را در محضر مولانا سید میرحسن شمس العلماء فرا گرفت و در سال ۱۸۹۷ در سن بیست و چهار سالگی دیپلم لیسانس خود را از آن کالج دریافت داشت.

افکار بلند و ترقی خواهانه اقبال، او را بر آن داشت تا دنبال کار پدر نرود و گوئی از همان اول میدانست که رسالتی برای جامعه مسلمانان هند دارد و باید این ودیعه را به سر منزل مقصود برساند، بنابراین محیط کوچک سیالکوت را برای پرورش افکار خود مناسب ندید و به شهر لاهور آمد که دانشگاه پنجاب در آنجا بود و استادان اروپائی و هندی در آن

دانشکده مشغول تدریس و پژوهش انواع علوم بودند.

اقبال در همان سال در دانشکده دولتی لاهور ثبت نام کرد و بنا بر تشویق استادش «سرتامس آرنولد» رشته فلسفه را برگزید و دوره فوق لیسانس خود را در رشته فلسفه با رتبه اول حائز گردید و موفق به اخذ مدال شد.

اقبال در تاریخ دوم سپتامبر ۱۹۵۰ از لاهور وارد دهلی و از آنجا به بمبئی و سپس به لندن عزیمت نمود و در دانشگاه کمبریج در رشته فلسفه ثبت نام نمود و در آنجا با دکتر «ماک تیگرت» از استادان بنام فلسفه و پیرو مکتب «هگل» آشنائی پیدا کرد و از محضر او استفاده ها برد. همچنین با دو مستشرق دیگر «ادوارد براون» و دکتر «نیکلسن» نیز آشنا و در صحبت این دانشمندان به بسیاری از رموز زبان و ادب فارسی و تصوف اسلامی دست یافت و در همین دوره بود که طبع بارور او به سرودن شعر فارسی تمایل پیدا کرد.

سرانجام اقبال درجه لیسانس خود را از دانشگاه کمبریج دریافت داشت و در حالیکه مشغول تحصیل فلسفه بود در دانشکده حقوق «لینکولن ان»^۱ نیز ثبت نام کرد و سپس در سال ۱۹۰۷ برای تکمیل مطالعات فلسفی خویش عازم هایدلبرگ آلمان شد و در همانجا بود که با عطیه بیگم دختر جوان هندی آشنائی و دوستی پیدا کرد و اگر چه این آشنائی بازواج نیانجامید ولی این دوستی بی آرایش تا آخر عمر اقبال دوام یافت.

اقبال در همین سالها رساله «سیر حکمت در ایران» را نوشت و بخاطر آن درجه دکترای حقوق از دانشگاه مونیخ را اخذ کرد.

چاپ این رساله، اقبال را در اکثر محافل علمی و ادبی و سیاسی اروپا بنام فیلسوفی از مشرق زمین مشهور ساخت و از او در اکثر محافل علمی برای سخنرانی دعوت بعمل آمد و چاپ این سخنرانیها در اکثر مطبوعات انگلستان نیز موجب شهرت بیشتر وی گشت.

اقبال همه راه و روشها و منزلهای فلسفی و روحی عصر خویش را با بینش و جهت یابی ایمان و عرفان اسلامی خویش پیمود، و ره آورد سفرها و مطالعات خود را در مغرب زمین، یکجا به هموطنانش عرضه کرد.

نقش اقبال در شناخت اسلام به مسلمانان هند

اقبال در انگلستان با انجمن «اتحاد اسلام» که جمعیتی مرکب از هندیهای مسلمان و انگلیسی های علاقمند و بعضی افراد دیگر بود آشنا شد.

۱- این همان دانشکده است که محمد علی جناح و اکثر رجال هند از آنجا دانشنامه حقوق و اجازه وکالت دعای گرفته اند.

افراد این جمعیت، خواهان اتحاد تمام کشورهای اسلامی و در حقیقت دنباله‌رو افکار سیدجمال‌الدین اسدآبادی بودند. اصولاً اندیشه اتحاد اسلام در سالهای آخر قرن نوزدهم پیدا شده و شکوفا گشته بود و در همان زمان، جهان اسلام را به شور و ولوله انداخته، جوانان پرشور هند مخصوصاً شهر لاهور را نیز وسوسه میکرد.

اقبال چنان شیفته این افکار شده بود که تقریباً وطن پرستی را نیز یکی از دسائس استعمارگران میدانست و عقیده داشت، یکی از عوامل انحطاط امت محمدیه همین نظریه ملیت (ناسیونالیسم) میباشد که از فکر و سیاست غربی بوجود آمده و موجب تفرقه‌ی مسلمانان جهان شده است. بنابر این مسلمانان را از این افکار برحذر میداشت و به کسانی که وطن محدود خاکی را در برابر وطن «ایدئولوژیک» قرار داده بودند با شهادت و صراحت، لزوم تشکیل یک حکومت جهانی اسلامی را بر اساس تعالیم قرآن مجید و سنت محمدی نوید میداد و پیشنهاد میکرد.

اقبال بخوبی دریافته بود که اصلاح فردی، و خود را از جامعه مستثنی و برکنار داشتن یک فکر ارتجاعی است و هر فرد باید خود را متعلق به جامعه‌ای بداند که در آن زندگی می‌کند و عقیده داشت ملت و امت از افراد متشکل میگردد و بهمین منظور برای روشن شدن روابط فرد و ملت دو کتاب بزرگ خود بنام‌های: «اسرار خودی» و «رموز بیخودی» را به شعر فارسی سرود.

این دو کتاب انسان را متکی بخود و اعتماد بنفس را در او بیدار می‌کند. اقبال میگفت من از تاریخ اسلام یک درس آموخته‌ام و آن اینست که: در لحظات حساس و بحرانی تاریخ که مسلمین پشت سر گذاشته‌اند، دین اسلام بوده که آنها را نجات داده است نه اینکه مسلمین اسلام را نجات داده باشند.

اقبال پس از اتمام تحصیلات:

اقبال در سال ۱۲۸۷ هجری شمسی عضو کانون وکلای دادگستری لاهور شد و تا آخر عمر بشغل وکالت دعاوی مشغول گردید. در سال ۱۲۹۰ بسمت استاد فلسفه در دانشکده دولتی لاهور برگزیده شد ولی چند سالی بیشتر آنرا ادامه نداد. در سال ۱۳۰۹ هجری شمسی در اجلاس حزب «مسلم لیک» که امثال محمد علی جناح عضو آن بودند در الله‌آباد، ریاست کنفرانس را بر عهده داشت و در همانجا بود که طرح تشکیل دولت پاکستان را مطرح نمود و سپس در سال ۱۳۱۰ برای دفاع از حقوق مسلمانان به لندن رفت و در کنفرانس میزگرد آنجا شرکت کرد.

پازده

سال ۱۳۱۲ در ایتالیا با موسولینی ملاقات نمود و او را مجذوب کتاب «اسرار خودی» خویش ساخت، و بعد به اسپانیا رفته و در قرطبه مسجد آنجا را زیارت نموده و نماز خواند و بر غریبی چنان مسجدی هزاران افسوس خورد و بعد بدعوت محمد ظاهر شاه پادشاه افغانستان به کابل و غزنین سفر کرد و در سال ۱۳۱۵ تا ۱۳۱۶ طی نامه هایی به محمد علی جناح نظریه استقلال مسلمانان را در ایالات شمال غربی هند تشریح نمود.

در این زمان اقبال تقریباً رسالت خود را برای مردم کشورش انجام داده بود و کم کم علیل و رنجور شده و از درد کلیه رنج می برد. او مرگ را با آغوش باز استقبال می کرد و گویند اندکی قبل از مرگ این شعر خود را تکرار می نمود:

سرود رفته باز آید که ناید نسیمی از حجاز آید که ناید
 سرآمد روزگار این فقیری دگردانای راز آید که ناید
 سرانجام اقبال در اول اردیبهشت سال ۱۳۱۷ هجری شمسی مطابق با بیست و یکم آوریل ۱۹۳۸ میلادی در سن شصت و یکسالگی بدرود حیات گفت و جنازه اش را با شکوه بسیار در جنب مسجد پادشاهی لاهور به خاک سپردند و بنائی بسیار زیبا از مرمر سرخ بر آرامگاهش بنیاد کردند و سنگی از مرمر افغانستان که محمد ظاهر شاه، پادشاه افغانستان هدیه کرده بود بر روی تربتش نصب نمودند و این اشعار را بر طاق آرامگاه ابدیش نقش نمودند:

دم مرا نفس باد فرودین کردند	گیاه را ز سرشکم چویاسمین کردند
نمود لاله صحرانشین ز خوبانم	چنانکه باده لعلی به ساتکین کردند
بلندبال چنانم که بر سپهر برین	هزار بار مرا نوریان کمین کردند
فروغ آدم خاکی ز تازہ کاری هاست	مه و ستاره کنند آنچه پیش ازین کردند
چراغ خویش بر افروختم که دست کلیم	در این زمانه نهان زیر آستین کردند
در آبه مسجد ویاری ز خسروان مطلب	که روز فقر نیاکان ما چنین کردند

محمد علی جناح قائد اعظم پاکستان پس از مرگ اقبال گفته بود: «برای من او یک دوست، متفکر و راهنما بود. در زمانی که حزب «مسلم لیک» وضع نامساعدی داشت، از پشتکار نشان داد و مانند یک صخره محکم پابرجا ماند و هرگز متزلزل نشد و باید گفت استقلال مسلمانان هند از فکر و آرزوی همیشگی او بود.»

مکتب اقبال

اقبال علت عقب افتادگی مسلمانان را نشناختن حقایق دین اسلام میدانست و به همین سبب

دوازده

می‌کوشید این دین شریف را به مسلمانان جهان بشناساند و جامعه اسلامی را به وحدت و یگانگی و خودشناسی دعوت کند، و خوب درک کرده بود که استعمارگران، مسلمانان را غرب زده کرده‌اند، بهمین دلیل تا آنجا که توانست در نوشته‌ها و اشعار و سخنرانیها و مسافرت‌هایش، حقیقت اسلام را بی‌پرده و بدون ترس بیان کرد و در این راه از هیچ مانعی حتی تعصبات خشک مذهبی که آنروزها گریبانگیر مسلمانان شده بود نمی‌هراسید.

درست است که اقبال علم و دانش را در مغرب اکتساب نموده بود ولی قلباً همیشه شرقی بود و برده جهان مغرب نشد. علم و دانش جدید را که سرچشمه‌اش در مغرب بود به مشرق آورده و به راه و روش مشرق و مطابق سنن و آداب مشرقیان بکار برد و عقیده داشت «تمدن و فرهنگ غرب با شمشیر خودش کشته خواهد شد.»

اقبال بخوبی دریافته بود، جوانان ملت مسلمان که علوم جدید اروپائی را تحصیل نموده‌اند، دین را منافعی علوم طبیعی پنداشته از آن کناره می‌گیرند. بهمین جهت لازم دانست برای آگاهی و اصلاح این جوانان ماده پرست و نیم تحصیل کرده، و باطل نمودن غرب زدگی ایشان، قیام نماید و تریاقتی برای این سم مهلک بسازد. بهمین جهت افکار آزادیخواهانه و مترقی خویش را طی اشعار و رسالات و سخنرانیهایش بمردم شناساند و در این راه از هیچ کوششی فروگذار نکرد.

اقبال برای بیان افکار و اندیشه‌های بلند و تابناک خویش، زبان فارسی را که صدها سال زبان بین‌المللی در هند بود انتخاب کرد و با اینکه بایران نیامده بود مهمترین اشعار فلسفی و عرفانی و مسلکی خویش را به شعر فارسی سرود و از این راه نیز بین دو ملت مسلمان هند و ایران، وحدت و رابطه سیاسی و فرهنگی ایجاد نمود.

علاقه اقبال نسبت به ایران قابل توصیف نیست. او درباره آینده ایران بسیار خوش بین و امیدوار بود و پیش‌بینی میکرد، روزی ملت ایران از خواب غفلت بیدار خواهند شد و مردی در این کشور ظهور میکند که زنجیرهای استعمار را از دست و پای ملت ستمدیده ایران باز خواهد کرد:

می‌رسد مردی که زنجیر غلامان بشکند دیده‌ام از روزن دیوار زندان شما
اقبال در شعر فارسی سبک جدیدی بوجود آورد که باید آنرا «مکتب اقبال» نامید و یکی از نوادر شعرائی است که افکار و معتقدات مسلکی و دینی خویش را بشعر بازگو کرده است و از این جمله شاعران بسیار معدودند و باید سرآمد آنان را حکیم ناصر خسرو علوی دانست.

سیزده

اقبال در عرفان و تصوف، خود را مرید و شاگرد مولانا جلال الدین محمد مولوی میدانست و در اغلب اشعار و مثنویهای عرفانی خویش، از مراد خود الهام و بهره گرفته است:

پیر رومی خاک را اکسیر کرد از غبارم جلوه‌ها تعمیر کرد
در سرودن غزل نیز پیرو سبک حافظ بود، هر چند که افکار حافظ را نمی‌پسندید.
همچنین کتاب گلشن راز جدید خود را بسبک گلشن راز شیخ محمود شبستری بنظم کشیده و مثل همان کتاب طرح سؤال کرده و بآنها پاسخ داده است. در اشعار دوبیتی خویش از باباطاهر همدانی پیروی کرده است.



اشعار فارسی اقبال چندین بار در لاهور و اغلب زیر نظر خود اقبال و نیز یکی دوبار در تهران بچاپ رسیده است، ولی آنطور که باید و شاید مردم ایران، اقبال را نمی‌شناسند. بنابراین برای شناسائی بیشتر اقبال به ایرانیان بار دیگر اشعار فارسی او را به ترتیبی خاص (قسمت غزلیات که بیشتر موافق ذوق ایرانی است از لابلای اشعار اقبال بیرون کشیده شده و با حروف تهجی در اول کتاب قرار داده شده) با شرح احادیث و آیات قرآنی و معانی لغات و اصطلاحات عرفانی و مقایسه اشعار او را با دیگر شعرای زبان فارسی در پاورقی صفحات، بچاپ رسانیده ایم.

آثار اقبال:

آثار اقبال به سه زبان فارسی، اردو و انگلیسی است. کتابهای فارسی او که همه به شعر میباشد عبارتند از:

اسرار و رموز شامل دو کتاب: «اسرار خودی» و «رموز بیخودی» که پایه و اساس مکتب اقبال است. (صفحه ۸۷)

گلشن راز جدید که مانند گلشن راز شیخ محمود شبستری سؤالاتی طرح گردیده و بآنها جواب داده شده و با کتاب بندگی نامه بنام زیور عجم میباشد. (صفحه ۲۰۱)

پیام مشرق بانفصام افکار و می باقی و نقش فرنگ که در جواب دیوان غربی گوته، شاعر و متفکر آلمانی سروده شده است. (صفحه ۲۳۵)

جاویدنامه و خطاب به جاوید که آنرا با کمندی الهی (ویرژیل) دانته مقایسه کرده اند. (صفحه ۳۱۷)

پس چه باید کرد ای اقوام شرق که راهنمایی است برای مردم مشرق زمین خاصه ملت مسلمان. (صفحه ۴۵۳)

چهارده

مثنوی مسافر که یادگار سفر علامه اقبال به افغانستان است. (صفحه ۴۸۵)
 و بالاخره ارمغان حجاز که آخرین کتاب فارسی اقبال و شامل نظریات سیاسی و اجتماعی و دینی او است و یک ربع آن به زبان اردو میباشد. (صفحه ۵۰۷)
 ارمغان حجاز به شوق و آرزوی زیارت مکه و مدینه و به سبک دوبیتی های باباطاهر سروده شده است.

آثار غیر فارسی اقبال عبارتند از:

یک قسمت از ارمغان حجاز که به زبان اردو و شعر میباشد و قسمت زیبای آن «مجلس شورای ابلیس» است که اقبال در آن سیاست امروز جهان را بیاد انتقاد گرفته است.

بانگ دراز زبان اردو و شامل اشعاری است که اقبال قبل از سفر فرنگ و در زمان اقامتش در آنجا و پس از مراجعتش به پنجاب سروده و چند بیتی هم اشعار فارسی دارد.
 بال جبریل که باز زبان اردو و شعر است و تک بیتی های فارسی هم دارد.
 ضرب کلیم، شعر و بزبان اردو که شامل عقاید و نظریات و مشرب روحانی و عقاید دینی و تربیتی اقبال میباشد و در آن به دین بهائی حمله شده است.

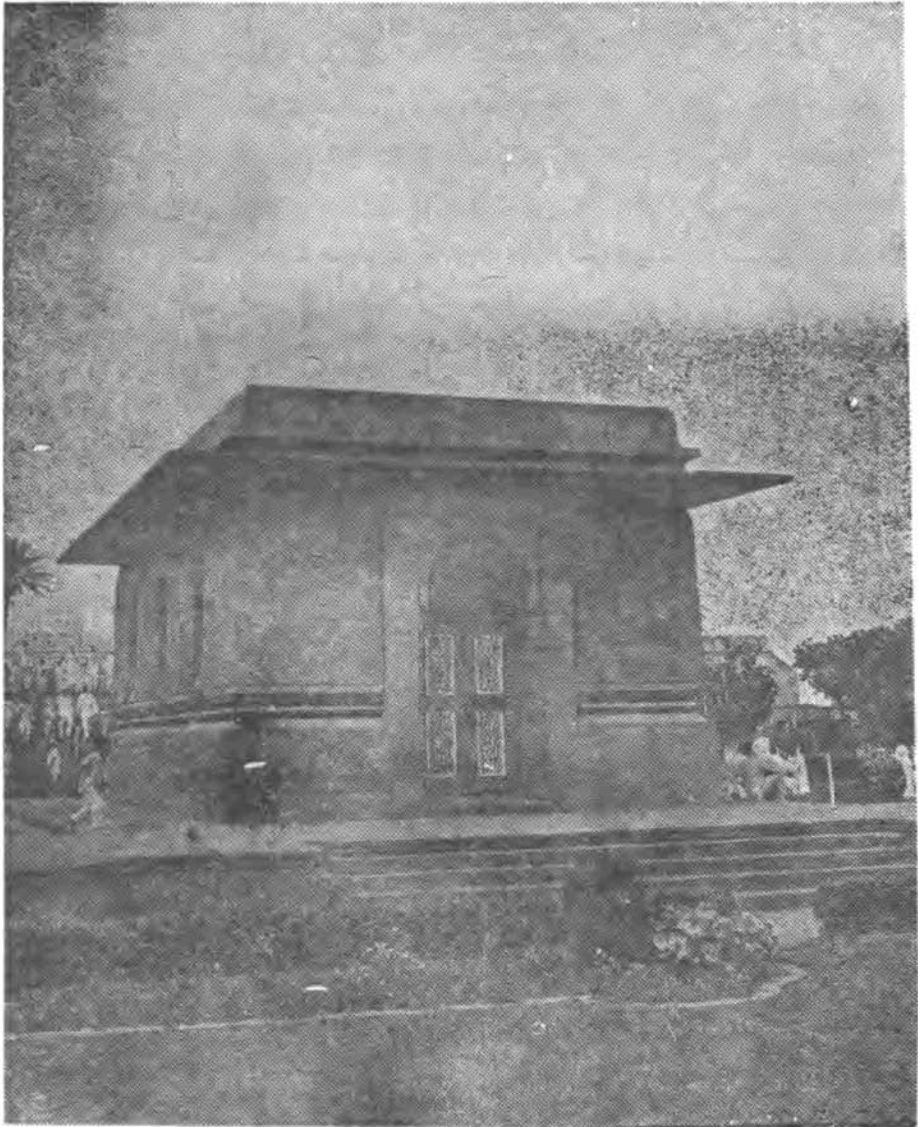
اقبال در این کتاب پیرامون صفات «مهدی برحق» و راهنمایی های او اشاراتی دارد.
 از آثار اقبال به نثر در زبان اردو، رساله «علم اقتصاد» است. این رساله نخستین کتاب معتبر اقتصاد اسلامی است. همچنین کتاب «تاریخ هند» که برای دانشجویان دبیرستانی تألیف شده و جزء کتابهای درسی پنجاب بوده است.

اقبال رساله معروف «سیر حکمت در ایران» را که بعنوان رساله دکترای خود به دانشگاه مونیخ تسلیم نمود بزبان انگلیسی نوشت. این رساله در سال ۱۹۰۸ در لندن منتشر شد و آقای میرحسن الدین آنرا بزبان اردو بنام «فلسفه عجم» ترجمه کرد و همسر این مرد فاضل آنرا به فرانسه برگرداند. قسمتی از این کتاب نیز توسط آقای آرزین پور بنام سیر فلسفه در ایران بفارسی ترجمه شده است.

دیگر از آثار اقبال کتاب های: «احیای افکار دین در اسلام» و رساله «خلافت اسلامی» و «نگاهی بجامعه اسلامی» میباشد که همه بزبان انگلیسی است.

مهرماه ۱۳۵۹ م. درویش

پانزده



آرامگاه اقبال در لاهور

غزلیات

زبور عجم

بانضمام

می باقی

قدم بی بالتر نه در حریم جان مشتاقان
تو صاحب خانه‌ئی آخر چرا دزدانه می‌آئی

«زبور» نام کتاب آسمانی حضرت داود پیغمبر میباشد که خود با
لحن خوش میخواند و بنا بر روایات اسرائیلی، جن وانس حتی
مرغان هوا را بسوی خود جلب میکرد.
«زبور عجم» شامل غزلیات و قطعات و دوشنوی «گلشن راز جدید»
و «بندگی نامه» است که ما غزلیات آنرا بانضمام غزلیات کتاب
«می باقی» و غزلیات دیگر علامه اقبال بترتیب حروف آخر در این
قسمت کتاب یکجا بچاپ رسانیده‌ایم و دوشنوی گلشن راز و
بندگی نامه را جداگانه در صفحه ۲۰۱ به بعد چاپ کرده‌ایم.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

غزلیات

چون چراغ لاله سوزم در خیابان شما^۱ ای جوانان عجم جان من و جان شما!
 غوطه‌ها زد در ضمیر زندگی اندیشه‌ام تا بدست آورده‌ام افکار پنهان شما
 مهر و مه دیدم نگاهم بر ترا ز پر وین گذشت ریختم طرح حرم در کافرستان شما
 تاسنانش تیزتر کرد فرو بیچیدمش شعله‌ئی آشفته بود اندر بیابان شما
 فکر رنگینم کند نذر تهی‌دستان شرق پاره‌ی لعلی که دارم از بدخشان شما
 میرسد مردی که زنجیر غلامان بشکند دیده‌ام از روزن دیوار زندان شما
 حلقه کرد من ز نیدای پیکران آب و گل
 آتشی در سینه دارم از نیاکان شما^۲

۱- این غزلیات علاوه بر کتاب‌های زبور عجم و می باقی از کتابهای مختلف علامه اقبال جدا شده و بترتیب حروف^۲ آخر بچاپ رسیده است.

۲- استقبال از غزل زیبای حافظ با مطلع زیر:

ای فروغ حسن ماه از روی رخشان شما آب روی خوبی از چاه زرخدان شما
 ای صبا بسا ساکنان شهر یزد از ما بگو کای سرحق ناشناسان گوی چو گان شما

عرب از سر شك خونم همه لاله زار بادا
 تپش است زندگانی تپش است جاودانی
 نه به جاده می قرارش نه بمنزلی مقامش
 حذر از خرد که بندد همه نقش نامرادی
 تو جوان خام سوزی سخنم تمام سوزی
 چو بجان من در آئی دگر آرزو بینی
 عجم رمیده بو را نفسم بهار بادا
 همه ذره های خاکم دل بیقرار بادا
 دل من مسافر من که خدای یار بادا
 دل ما برد بسازی که گسسته تار بادا
 غزلی که می سرایم بتوسازگار بادا
 مگر این که شبنم تو، یم بی کنار بادا
 نشود نصیب جانت که دمی قرار گیرد

تپ و تپاب زندگانی بتو آشکار بادا

از ما بگو سلامی آن ترك تندخو را^۱
 این نکته را شناسد آن دل که درد مند است
 ای بلبل از وفایش صدبار با تو گفتم
 رمز حیات جوئی جز در تپش نیابی
 شادم که عاشقان را سوز دوام دادی
 گفتمی مجو و صالم بالاتر از خیالم
 کانش زد از نگاه یك شهر آرزو را
 من گر چه توبه گفتم نشکسته ام سبورا
 تو در کنار گیری باز این رمیده بورا
 در قلزم^۲ آرمیدن ننگ است آب جورا
 درمان نیافریدی آزار جستجو را
 عذر نو آفریدی اشك بهانه جو را
 از ناله بر گلستان آشوب محشر آور

تا دم به سینه پیچد مگذارهای وهورا

بر سر کفر و دین فشان رحمت عام خویش را
 زمزمه می کهن سراگردش بساده تیز کن
 دام ز کیسوان بدوش زحمت گلستان بری
 ریگ عراق منتظر کشت حجاز تشنه کام
 بند نقاب بر گشا ماه تمام خویش را
 باز به بزم ما نگر آتش جام خویش را
 صید چرا نمی کنی طایر بام خویش را
 خون حسین بازده کوفه و شام خویش را

۱- در اغلب دو این شعرای متقدم، نژاد ترك به خوبی متصف شده اند. مثال از حافظ:

آن تو را... بچهره که دوش از بر ما رفت آیا چه خطا دید که از راه ختا رفت

۲- قلزم شهری بوده میان مصر و مکه در ساحل بحر احمر نزدیک مصب رود نیل که در زمان فراغت وجود داشته و در زمان عمر بن خطاب ویران گردیده. دریای احمر را بمناسبت همین شهر قلزم میگفتند و قلزم مطلق دریا را گویند.

دوش بر اهر زنده راه یگانه طی کند می نهد بدست کس عشق، زمام خویش را
 ناله باستان دیر^۱ بیخبرانه می زدم تا بجرم شناختم راه و مقام خویش را
 قافله‌ی بهار را طایر پیش رس نگر
 آنکه بخلوت قفس گفت پیام خویش را

۴ بحرفی میتوان گفتن تمنای جهانی را

من از ذوق حضوری طول دادم داستانی را
 ز مشتاقان اگر تاب سخن بردی نمیدانی
 محبت میکند گویا نگاه بی‌زبانی را
 کجانوری که غیر از قاصدی چیزی نمیداند

کجا خاکی که در آغوش دارد آسمانی را
 اگر یک ذره کم گردد زانگیز وجود من
 باین قیمت نمی‌گیرم حیات جاودانی را
 ۴ من ای دریای بی‌پایان بموج تو در افتادم

نه گوهر آرزو دارم نه می‌جویم کرانی^۲ را
 از آن معنی که چون شبنم بجان من فرو ریزی
 جهانی تازه پیدا کرده‌ام عرض فغانی را

باز به سرمه تاب ده چشم کرشمه‌زای را ذوق جنون دو چند کن شوق غزلسرای را
 نقش دگر طراز ده آدم پخته‌تر بیار لعبت خاك ساختن می‌نزد خدای را
 قصه‌ی دل‌نگفتنی است. درد جگر نهفتنی است خلوتیان^۳ کجا برم لذت‌های‌های را

۱- دیر بمعنای صومعه که مغان یعنی زردشتیان در آن عبادت میکنند و در اصطلاح صوفیه مجلس عرفا و اولیاست. ۲- ساحل

۳- خلوت نزد صوفیان عبارت از عزلت است و خلوتیان، جوانمردان طریقت را گویند. مثال از حافظ:

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت بتماشای تو آشوب قیامت برخاست

آه درونه تاب کواشك جگر گداز كو شیشه بسنگ می زخم عقل گره گشای را
 بزم به باغ و راغ کش زخمه به تارچنگ زن باده بخور، غزل سرای بند کشاقبای را
 صبح ده مید و کاروان کرد نماز و رخت بست تو نشنیده می مگر زمزمه می درای^۱ را
 ناز شهان نمی کشم زخم گرم نمی خورم
 در نگر ای هوس فریب همت این گدای را

خیز و نقاب بر گشا پرد گیان ساز را نغمه می تازه یاد ده مرغ نوا طراز را
 جاده ز خون ره روان تخته می لاله در بهار ناز که راه می زند قافله می نیاز را؟
 دیده می خوابناک او کر به چمن گشوده می رخست یاک نظر بده، نر کس^۲ نیم بازا را
 حرف نگفته می شما بر لب کود کان رسید از من بی زبان بگو خلو تیان راز^۳ را
 سجده می تو بر آورد از دل کافران خروش ای که دراز تر کنی، پیش کسان نمازا را
 گر چه متاع عشق را، عقل بهای کم نهد من ندهم به تخت جم، آه جگر گداز را
 بر همنی^۴ به غزنوی^۵ گفت کرامتم نگر
 تو که صنم^۶ شکسته می بنده شدی ایاز^۷ را

۱- زنگ کاروان

۲- چشم معشوق را اکثر شعرا به گل نرگس تشبیه کرده اند.

۳- شاه نعمت الله گوید: خلوت عبارت از مجموعه ایست از چند گونه مخالف نفس و ریاضیات از تقلیل طعام و قلت منام و صوم ایام و قلت کلام و ترك مخالطت انام و مداومت ذکر ملك عام و نفی خواطر. راز در اصطلاح عرفا یعنی نگهداشتن اسرار دهر و اسرار وجود و دانستن این اسرار مخصوص کاملان است.

۴- کلمه برهن من مأخوذ از هندی است و عالم و پیشوای روحانی دین برهمنی را گویند.

۵- مقصود سلطان محمود غزنوی است که بتخانه سومات را فتح کرد و بتهای آنجا را شکست.

۶- در لغت بمعنی بت است و در اصطلاح عرفا آنچه بنده را از خدا باز دارد و بعضی گویند صنم عبارت از مظهریت هستی مطلق است که حق میباشد.

۷- نام غلام محبوب سلطان محمود غزنوی است.

مثال از امیر خسرو دهلوی:

یکدم ای بخت باز روشن کن چشم محمود را پیاپی ایاز

خودی را مردم آمیزی دلیل نارسائی‌ها
 بدرگاه سلاطین تا کجا این چهره سائی‌ها
 محبت از جوانمردی بجائی می‌رسد روزی
 چنان پیش حریم^۱ او کشیدم نغمه‌ی دردی
 اذن بر خویش می‌بالم که چشم‌مشتی کور است
 بیا بر لاله پا کویم و بی باکانه می‌نوشیم
 تو ای درد آشناییکانه شوا از آشنائی‌ها
 بیاموز از خدای خویش ناز کبریائی‌ها
 که افتد از نگاهش کاروبار دلربائی‌ها
 که دادم محرمان را لذت سوز جدائی‌ها
 متاع عشق نا فرسوده ماند از کم‌روائی‌ها
 که عاشق را بجل^۲ کردند خون‌پار سائی‌ها

برون آ از مسلمانان گریز اندر مسلمانی

مسلمانان روا دارند کافر ماجرائی‌ها

دودسته تیغ و گردون برهنه ساخت مرا
 من آن جهان خیالم که فطرت ازلی
 می‌جوآن که به پیمانه‌ی تو می‌ریزم
 نفس به سینه گدازم که طایر حرمم
 فسان کشید و بروی زمانه آخت مرا
 جهان بلبل و گل را شکست و ساخت مرا
 ز راوقی^۳ است که جام و سبو گداخت مرا
 توان ز گرمی آواز من شناخت مرا
 شکست کشتی ادراک مرشدان^۴ کهن

خوشا کسی که بدریا سفینه ساخت مرا

من هیچ نمی‌ترسم از حادثه‌ی شب‌ها

شبها که سحر گردد از گردش کوکب‌ها

شناخت مقام خویش افتاد بدام خویش

عشقی که نبودی خواست از شورش یارب‌ها

آهی که ز دل خیزد از بهر جگر سوزی است

در سینه شکن او را آلوده مکن لب‌ها

۱- آنچه حرام شده و بمعنی پیرامون و محیط است و داخل خانه و حرمسرا را نیز گفته‌اند و در اصطلاح صوفیه مراد از حرم مقام بی‌رنگی است و مقام بیخودی.

۲- حلال کردن. ۳- راوق جام شراب را گویند.

۴- مرشد یعنی هدایت‌کننده و راهنما و در اصطلاح صوفیان مظهر عقل را مرشد گویند.

در میکده باقی نیست از ساقی فطرت خواه
 آن می که نمی گنجد در شیشه‌ی مشرب‌ها
 آسوده نمی گردد آن دل که گسست از دوست
 با قرأت^۱ مسجدها با دانش مکتب‌ها
 نیابی در جهان یاری که داند دلنوازی را
 بخود کم شو نگه‌دار آبروی عشق‌بازی را
 من از کار آفرین داغم که با این ذوق‌پیدائی
 ز ما پوشیده دارد شیوه‌های کار سازی را
 کسی این معنی نازک نداند جز ایاز اینجا
 که مهر غزنوی افزون کند درد ایازی را
 من آن علم و فراست با پرکاهی نمی گیرم
 که از تیغ و سپر بیگانه سازد مردغازی^۲ را
 بهر نرخی که این کالا بگیری سودمند افتد
 بزور بازوی حیدر بده ادراک رازی را
 اگر یک قطره خون داری اگر مشت پری داری
 بیا من با تو آموزم طریق شاه‌بازی را
 اگر این کار را کار نفس دانی چه نادانی
 دم شمشیر ادر سینه باید نی نوازی را
 چند بروی خود کشتی پرده‌ی صبح و شام را
 چهره گشا تمام کن جلوه‌ی ناتمام را^۳
 سوز و گداز حالتی است باده‌زمن طلب کنی
 پیش تو گریبان کنم مستی این مقام را
 من بسرود زندگی آتش او فزوده‌ام
 تو نم شب‌نمی بده لالسی تشنه کام را

۱- خواندن قرآن و کتاب.

۲- جنگجو.

۳- با همین وزن و با قافیه دیگر از وحشی باقی:

خیزو بناز جلوه ده قامت دلنواز را چون قد خود بلند کن پایه قدر ناز را

عقل و ورق و ورق بگشت عشق به لکته‌ئی رسید طایر زیر کی برد دانه‌ی زیر دام را
 نغمه کجاو من کجا ساز سخن بهانه‌ایست سوی قطار می‌کشم ناقه‌ی^۱ بی‌زمام را
 وقت برهنه گفتن است من بکنایه گفته‌ام
 خود تو بگو کجا برم هم نفسان خام را

به تسلئی که دادی نگذاشت کار خود را بتو باز می‌سپارم دل بیقرار خود را
 چه دلی که محنت او ز نفس شماری او که بدست خود ندارد رنگ روزگار خود را
 بضمیرت آر میدم تو بجوش خود نمائی بکنار بر فکندی در^۲ آبندار خود را
 مه و انجم از تو دارد کله‌ها شنیده‌باشی که بخاک تیره‌ی مازده‌ئی شرار خود را
 خلش بیسینه‌ی ما ز خدنک او غنیمت!
 که اگر بیایش افتد نبرد شکار خود را

انجم بگر یبان ریخت این دیده‌ی تر ما را^۳ بیرون ز سپهر انداخت این ذوق نظر ما را
 هر چند زمین سائیم بر ترز ثریائیم دائمی که نمی‌زیبد عمری چو شرما را
 شام و سحر عالم از گردش ما خیزد دانی که نمی‌سازد این شام و سحر ما را
 این شیشه‌ی گردون را از باد نهی کردیم کم کاسه مشو ساقی مینای دگر ما را
 شایان جنون ما پهنای دو گیتی نیست
 این راهگذر ما را آن راهگذر ما را

فرصت کشمکش مده این دل بی‌قرار را يك دوشکن زیاده کن کیسوی تابدار را
 از تو درون سینه‌ام برق تجلئی که من با مه و مهر داده‌ام تلخی انتظار را
 ذوق حضور در جهان رسم صنم گری نهاد عشق، فریب می‌دهد جان امیدوار را
 تا بفراغ خاطر ی نغمه‌ی تازه‌ئی ز من باز به مرغزار ده طایر مرغزار را
 طبع بلند داده‌ئی بند ز پای من کشای تا به پلاس تو دهم خلعت شهریار را

۱- شتر.

۲- مروارید درشت.

۳- با همین وزن و در قافیه دیگر از امیر خسرو دهلوی:

بیم است که سودایت دیوانه کند ما را در شهر بد بدنامی افسانه کند ما را

تیشه اگر بسنگ زد این چه مقام گفتگوست

عشق بدوش می کشد این همه کوهسار را

کف خاک برگ و سازم برهی فشانم او را بامید این که روزی بفلک رسانم او را
 چه کنم چه چاره کنم که ز شاخ علم و دانش ندیده هیچ خاری که بدل نشانم او را
 دهد آتش جدائی شرر مرا نمودی به همان نفس بمیرم که فرو نشانم او را
 می عشق و مستی او نرود برون ز خونم که دل آن چنان ندادم که دگرستانم او را
 تو بلوح ساده‌ی من همه مدعا نوشتی دگر آنچنان ادب کن که غلط نخوانم او را

بحضور تو اگر کس غزلی زمن سراید

چه شوداگر نوازی به همین که دائم او را

برون کشید ز بیچاک^۱، هست و بود مرا چه عقده‌ها که مقام رضا^۲ کشود مرا
 قیید عشق و درین کشت نابسامانی هزار دانه فرو کرد تا درود مرا
 ندانم اینک که نگاهش چه دید درخاکم نفس نفس بعیار زمانه سود مرا
 جهانی از خس و خاشاک در میان انداخت شراره‌ی دلکی داد و آزمود مرا

پیاله گیر ز دستم که رفت کار از دست

کرشمه بازی ساقی زمن ربود مرا

ای که زمن فزوده‌ئی گرمی آه و ناله‌ها زنده کن از صدای من خاک هزار ساله‌را
 بادل ما چها کنی تو که بیاده‌ی حیات مستی شوق می دهی آب و گل پیاله‌را
 غنچه‌ی دل گرفته‌را از نفسم گره کشای تازه کن از نسیم من داغ درون لاله‌را
 می گذرد خیال من از مه و مهر و مشتری تو بکمین چه خفته‌ای صید کن این غزاله‌را

۱- اشاره است به داستان عشق شیرین و فرهاد. مثال از سعدی:

احتمال نیش کردن واجب است از بهر نوش حمل کوه یستون با یاد شیرین بار نیست

۲- پیچ و خم. ۳- در اصطلاح متصوفه، رضا عبارت از تحمل مرارت احکام قضا

و قدر است و مقام رضا بعد از توکل است. ذوالنون مصری یکی از عرفا گفته که: رضا

شادی دل است به تلخی قضا. و مقام رضا نهایت مقامات سالکان طریق است. مثال از سعدی:

چون عیش گدایان بجهان منزلتی نیست مجموعتر از ملک رضا بملکتی نیست

خواجehی من نگاهدار آبروی گدای خویش

آنکه ز جوی دیگران پر نکند پیاله را

نور تو وانمود سپیدوسپاه را دریا و کوه و دشت و در و مهر و ماه را
تو در هوای آنکه نگه آشنای اوست من در تلاش آنکه نتابد نگاه را

این دل که مرا دادی لبریز یقین بادا این جام جهان بینی روشن تر ازین بادا
تلخی که فرو ریزد گردون بسفال من در کام کهن رندی آنهم شکرین بادا

در این صحرا گذر افتاد شاید کاروانی را پس از مدت شنیدم نغمه‌های ساربان‌ی را
اگر یک یوسف از زندان فرعون بی برون آید بغارت می‌توان دادن متاع کاروانی را

دیار شوق که درد آشناست خاک آنجا بذره ذره توان دید جان پاک آنجا
می‌مغانه ز مرغ زادگان نمی‌گیرند نگاه می‌شکنند شیشه‌های تانک آنجا
به ضبط جوش جنون کوش در مقام نیاز بهوش باش و مرو با قبای چاک آنجا

از همه کس کناره گیر صحبت آشنا طلب

هم ز خدا خودی طلب هم ز خودی خدا طلب

از خلش^۱ کرشمه‌ئی کار نمی‌شود تمام

عقل و دل و نگاه را جلوه جدا جدا طلب

عشق بسر کشیدن است شیشه‌ی کائنات را

جام جهان‌نما مجو دست جهان‌کشا طلب

۱- خلیدن، فرو رفتن چیزی باریک مانند سوزن یا خار در بدن.

راهروان، برهنه‌پا، راه تمام، خار زار
 تا بمقام خود رسی راحله^۱ از رضا طلب
 چون بکمال می‌رسد فقر دلیل خسروی است
 مسند کیقباد را در ته بوریا طلب
 پیش نگر که زندگی راه بعالمی برد
 از سر آنچه بود و رفت در گذر انتها طلب
 ضربت روزگار اگر ناله چو نی دهد تورا
 باده‌ی من ز کف بنه‌چاره ز مومیا طلب

خواجه و مزدور

خواجه از خون رگ مزدور سازد لعل ناب
 از جفای ده خدایان^۲، کشت دهقانان خراب
 انقلاب ای انقلاب
 شیخ شهر از رشته‌ی تسبیح صد مؤمن بدام
 کافران ساده دل را بر همین زمار^۳ ناب
 انقلاب ای انقلاب
 واعظ اندر مسجد و فرزند او در مدرسه
 آن به‌پیری کودکی این پیر در عهد شباب
 انقلاب ای انقلاب
 میرو سلطان نرد باز و کعبتین شان دغل
 جان محکومان زتن بردند و محکومان بخواب
 انقلاب ای انقلاب

۱- حیوان بارکش یا سواری. شتر یا چهارپای دیگر که برای سواری دادن یا باز بردن آماده باشد. ۲- ده خدایان یعنی مالکان ده. ۳- رشته‌ای که کشیشان بکمر خود می‌بندند.

ای مسلمان فغان از فتنه‌های علم و فن
 اهرمن اندر جهان ارزان ویزدان دیریاب
 انقلاب ای انقلاب

شوخی باطل نگر اندر کمین حق نشست
 شیر^۱ از کوری شیخونی زد بر آفتاب
 انقلاب ای انقلاب

در کلیسا ابن مریم را بدار آویختند
 مصطفی از کعبه هجرت کرده باام‌الکتاب^۲
 انقلاب ای انقلاب

من درون شیشه‌های عصر حاضر دیده‌ام
 آنچنان زهری که از وی مارها در پیچ و تاب
 انقلاب ای انقلاب

باضعیفان گاه نیروی پلنگان می‌دهند
 شعله‌ئی شاید برون آید ز فافوس حجاب
 انقلاب ای انقلاب

که چون بجلوه در آئی حجاب من نظر است	مرا ز دیده‌ی بینا شکایت دگر است
حذر ز مشت غباری که خویشتم نگر است	به نوریان زمن پا به گل پیامی گوی
شرر به مشت پسر ما ز ناله‌ی سحر است	نوا ز نیم و به بزم بهار می‌سوزیم
جهان اود گر است و جهان من دگر است	ز خود در دیده چه داند نوای من ز کجاست
مرا ز تیرنگاهی نشانه بر جگر است	مثال لاله فتادم بگوشه‌ی چمنی
سفر بکعبه نکردم که راه می‌خطر است	به کیش زنده دلان زندگی جفاطلبی است
درین سراچه که روشن ز مشعل قمر است	هزار انجمن آراستند و بر چیدند
که فرصت تو بقدر تبسم شرر است	ز خاک خویش به تعمیر آدمی بر خیز

۱- شب پره یا خفاش. ۲- قرآن.

اگر نه بوالهوسی با تو نکته‌ئی گویم که عشق پخته‌تر از ناله‌های بی اثر است

نوای من به عجم آتش کهن افروخت

عرب ز نغمه‌ی شوقم هنوز بی‌خبر است

بیا که ساقی کلچهره دست بر چنگ است چمن ز باد بهاران جواب ارژنگ است
 حنا ز خون دل نو بهار می‌بندد عروس لاله چه اندازه تشنه‌ی رنگ است
 نگاه می‌رسد از نغمه‌ی دل افروزی بمعنی که برو جامه‌ی سخن تنگ است
 بچشم عشق نگر تا سراغ او گیری جهان بچشم خرد سیمیا و نیرنگ است
 ز عشق درس عمل گیر و هر چه خواهی کن که عشق جوهر هوش است و جان فرهنگ است
 بلندتر ز سپهر است منزل من و تو بر اه قافله خورشید میل فرسنگ است
 ز خود گذشته‌ئی ای فطره‌ی مجال اندیش شدن به بحر و کهر بر نخاستن تنگ است

تو قدر خویش ندانی بها ز تو گیرد

و گرنه لعل درخشنده پاره‌ی سنگ است

خوش آنکه رخت خرد را به شعله‌ئی می‌سوخند خوش آنکه رخت خرد را به شعله‌ئی می‌سوخند
 توهم ز ساغر می‌چهره را گلستان کن توهم ز ساغر می‌چهره را گلستان کن
 دلم تمیید ز محرومی فقیه حرم که پیر میکده^۲ جامی بفتوئی ن فروخت
 مسنج قدر سرود از نوای بی‌اثرم ز برق نغمه توان حاصل سکندر سوخت

صبا بگلشن و بمر^۳ سلام ما برسان

که چشم نکته و ران خاک آن دیار افروخت

۱- علم طلسم و جادو.

۲- در اصطلاح صوفیان پیر میکده، مرشد و راهنما را گویند.

۳- این شهر در آلمان واقع شده و مورد علاقه گوته شاعر بزرگ آلمان میباشد. در فارسی به وایمار معروف شده. گوته از شعرای بزرگ غرب و یکی از ارکان اربعه آنان است (ویکتور هوگو از فرانسه، شکسپیر از انگلستان، دانته از ایتالیا و گوته از آلمان). گوته به مشرق زمین و خصوصاً به فارسی و اشعار حافظ علاقه زیادی داشت و بهمین دلیل فارسی آموخته بود. دیوان شرقی او بفارسی ترجمه شده و معروف است.

تیر و سنان و خنجر و شمشیرم آرزوست^۱
 از بهر آشیانه خس اندو زیم نگر
 گفتند لب به بند و زاسرا^۲ ما مگو
 گفتند هر چه در دلت آید ز ما بخواه
 از روز کار خویش ندانم جز این قدر
 کو آن نگاه ناز که اول دلم ربود

عمرت در از یاد همان تیرم آرزوست
 ز خاک خویش طلب آتشی که پیدانست
 بملک جم ندهم مصرع نظیری^۳ را
 اگر چه عقل فسون پیشه لشکری انگیخت
 نوره شناس نه‌ئی وز مقام بی خبری
 نظر بخویش چنان بسته‌ام که جلوه‌ی دوست
 بیا که غلغله در شهر دلبران فکنیم
 ز قید و سید نهنگان حکایتی آور
 مرید همت آن رهروم که پا نگذاشت
 شریک حلقه‌ی رندان باده پیما باش

برهنه حرف نکفتن کمال گویا نیست

حدیث خلوتیان جز به رمز و ایما، نیست

بشاخ زندگی ما نمی‌زتشنه لبی است تلاش چشمه‌ی حیوان^۴ دلیل کم‌طلبی است

۱- ناظر است به غزل معروف مولانا در دیوان شمس تیریزی با این مطلع:

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست بگشای لب که قند فراوانم آرزوست

۲- در اصطلاح صوفیه، اسرار عبارت از محاق سالک است در حق در موقع وصول تام بسوی او
 ۳- مقصود، شاعر معروف نظیری نیشابوری است.
 ۴- کنایه از آب حیات، چشمه خضر هم گفته شده و در اصطلاح صوفیه منبع فیض الهی را گویند و نیز قلب عارف کامل و اصل است. مثال از شاه نعمت‌الله ولی:

خوش چشمه‌ی آبی است روان در نظر ما سیراب شده خاک در از رهگذر ما
 ما آب حیاتیم و روانیم بسه هرسو سرسزی باغ خضر است در نظر ما

حدیث دل بکه گویم چه راه بر گیرم که آه بی اثر است و نگاه بی ادبی است
 غزل بزمزه خوان پرده پست تر گردان هنوز ناله‌ی مرغان نوای زیر لبی است
 متاع قافله‌ی ما حجازیان بردند ولی زبان نگشائی که یارما عربی است
 بهال ترك ز برق فرنگك بار آورد ظهور مصطفوی را بهانه بوله‌بی^۱ است
 مسنج معنی من در عیار هند و عجم که اصل این کهر از گریه‌های نیم شبی است
 بیا که من زخم پیر روم^۲ آوردم
 می سخن که جوان تر زباده‌ی عنبی است

گریه‌ی ما بی اثر ناله‌ی ما نارسا است حاصل این سوز و سازیک دل خونین نواست
 در طلبش دل تپید دیر و حرم آفرید ما به تمنای او او بتماشای ماست
 پردگیان بی حجاب من به خودی در شدم عشق غیورم نگر میل تماشا کر است
 مطرب میخانه دوش نکته‌ی دلکش سرود باده کشیدن خطاست باده کشیدن رواست
 زندگی رهروان در تک و تا زاست و بس قافله‌ی موج را جاده و منزل کجاست
 شعله‌ی درگیر زد بر رخس و خاشاک من
 مرشد رومی^۳ که گفت «منزل ما کبریاست»

سوز سخن ز ناله‌ی مستانه‌ی دل است این شمع را فروغ زیر وانه‌ی دل است
 مشت گلیم و ذوق فغانی ادا شتیم غوغای ما ز گردش پیمانه‌ی دل است
 این تیره خاکدان که جهان نام کرده‌ئی فرسوده پیکری ز صنم خانه‌ی دل است
 اندر رصد نشسته حکیم ستاره بین در جستجوی سرحد ویرانه‌ی دل است
 لاهوتیان^۴ اسیر کمند نگاه او صوفی^۵ هلاک شیوه‌ی ترکانه‌ی دل است

۱- عم حضرت رسول و یکی از مخالفین سرسخت اسلام بود. ۳۰۲- مقصود مولوی

شاعر معروف میباشد. ۴- عالم به علم خداوندی و خداشناسی.

۵- در اصل معنی لغت صوفی اختلاف است. بعضی گویند از آنجهت بآنها صوفی گفته‌اند که جامه صوف یعنی جامه پشمینه میپوشیده‌اند و بعضی گفته‌اند بدانجهت آنانرا صوفی گفته‌اند که در صف اول میباشند و بعضی گفته‌اند که تولی به اصحاب صغه کنند و بعضی گفته‌اند که صوفی از صفا مشتق است. شبلی گوید: صوفی نه‌بیند در دو دنیا با خدا غیر از خدا را.

بقیه‌پاورقی در صفحه ۱۷

محمود غزنوی که صنم خانه هاشکست ز ناری بتان صنم خانه‌ی دل است
 غافل‌تری ز مرد مسلمان ندیده‌ام
 دل در میان سینه و بیگانه‌ی دل است
 خواجه‌ای نیست که چون بنده پرستارش نیست
 بنده‌ئی نیست که چون خواجه خریدارش نیست
 گرچه از طور^۱ کلیم است بیان واعظ
 تاب آن جلوه به آئینه‌ی گفتارش نیست
 پیر ما مصلحتاً رو بمجاز آورده است
 ورنه بازهره و شان هیچ سروکارش نیست
 دل باو بند و ازین خرقه فروشان بگریز
 نشوی صید غزالی که ز ناتارش نیست
 نغمه‌ی عافیت از بر بطن من می طلبی
 از کجا بر کشم آن نغمه که در تارش نیست
 دل ما فشفه زد و برهمنی کرد ولی
 آن چنان کرد که شایسته‌ی زنارش نیست
 عشق در صحبت میخانه بگفتار آید
 ز آنکه در دیر و حرم محرم اسرارش نیست
 بیا که ببلبل شوریده نغمه پرداز است عروس لاله، سراپا کرشمه و ناز است
 نوا ز پرده‌ی غیب است ای مقام شناس نه از گلوی غزلخوان نه از رک ساز است
 کسی که زخمه رساند بتار، ساز حیات زمن بگیر که آن بنده محرم راز است
 مرا ز پردگیان جهان خبر دادند ولی زبان نگشایم که چرخ کج باز است

جامی گوید: شیوه‌ی صوفی چه بود نیستی چند تو برهستی خود ایستی
 شیخ را پرسیدند که صوفی چیست؟ گفت: آنچه در سرداری بنهی و آنچه در کف داری
 بدهی و آنچه بر تو آید نجهی.
 ۱- کوهی است در شبه جزیره‌ی سینا که انوار ملکوت بر حضرت موسی تجلی کرد.

سخن درشت مگودر طریق یاری کوش که صحبت من و تو در جهان خدا ساز است
 کجاست منزل این خاکدان تیره نهاد که هر چه هست چو ریک روان به پرواز است
 تنم گلی ز خیابان جنت کشمیر^۱
 دل از حریم حجاز و نوا ز شیراز است
 سرخوش از بادیه تو خم شکنی نیست که نیست^۲
 هست لعلین تو شیرین سخنی نیست که نیست
 در قبای عربی خوشترک آئی به نگاه
 راست بر قامت تو پیرهنی نیست که نیست
 گر چه لعل تو خموش است ولی چشم ترا
 بادل خون شده‌ی ماسخنی نیست که نیست
 تا حدیث تو کنم بزم سخن می‌سازم
 ورنه در خلوت من انجمنی نیست که نیست
 ای مسلمان دگر اعجاز سلیمان آموز
 دیده بر خاتم تو اهرمنی نیست که نیست
 اگر چه زیب سرش افسر و کلاهی نیست^۳
 بخواب رفته جوانان و مرده دل پیران
 باین بهانه بدشت طلب زپا منشین
 که در زمانه‌ی ما آشنای راهی نیست
 ز وقت خویش چه غافل نشسته‌ئی در یاب
 زمانه‌ئی که حسابش ز سال و ماهی نیست
 ترا بکشمکش زندگی نگاهی نیست
 درین رباط کهن چشم عافیت داری
 گناه ما چه نویسند کاتبان عمل
 نصیب ما ز جهان تو جز نگاهی نیست

۱- ناحیه‌ای است در شمال غربی هندوستان، میان افغانستان و پاکستان و هندوستان که اغلب مردم آنجا بزبان فارسی تکلم میکنند و آنرا ایران صغیر هم گفته‌اند. ۲- ناظر است به غزل معروف حافظ:

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست منت خاک درت بر بصری نیست که نیست
 ۳- با همین وزن و قافیه از حافظ: -
 جز آستان توام در جهان پناهی نیست سر مرا بجز این در حواله‌گداهی نیست

بیا که دامن اقبال را بدست آریم
 که از خر قه فروشان خاهاهی بیست
 نکار من که بسی ساده و کم آمیز است ستیزه کیش و ستم کوش و فتنه انگیز است
 برون او همه بزم و درون او همه رزم زبان او ز مسیح و دلش ز چنگیز است
 گسست عقل و جنون رنگ بست و دیده گذاخت در آ بجلوه که جانم ز شوق لبریز است
 اگر چه نیشهی من کوه را زپا آورد هنوز کردش کردون بکام پرویز است
 ز خاک تا به فلک هر چه هست ره پیماست
 قدم کشای که رفتار کاروان تیز است
 بگذر از غیب که این وهم و گمان چیزی هست
 در جهان بودن و رستن ز جهان چیزی هست
 آن بهستی که خدائی بتو بخشد همه هیچ
 تا جزای عمل تست جنان چیزی هست
 راحت جان طلبی؟ راحت جان چیزی نیست
 در غم هم نفسان اشک روان چیزی هست
 چشم مخمور و نگاه غلط انداز و سرود
 همه خوبست ولی خوشتر از آن چیزی هست
 حسن رخسار دمی هست و دمی دیگر نیست
 حسن کردار و خیالات خوشان چیزی هست
 این خدایان تنگ مایه ز سنگ اند و زخشت
 بر تری هست که دور است ز دیر و ز کنشت
 سجده بی ذوق عمل خشک و بجائی نرسد
 زندگانی همه کردار چه زیبا و چه زشت
 فاش گویم بتو خرفی که نداند همه کس
 ای خوش آن بنده که بر لوح دل او را بنوشت

این جهانی که تو بینی اثر یزدان نیست

چرخه از تست وهم آن رشته که بر دوک تورشت

پیش آئین مکافات عمل سجده گزار

زانکه خیزد ز عمل دوزخ و اعراف و بهشت

از دیر مغان آیم بی گردش صهبا مست در منزل لا بودم از باده‌ی الامست
دائم که نگاه او ظرف همه کس بیند کرد است مرا ساقی از عشوه و ایماهست
وقت است که بگشایم میخانه‌ی رومی باز پیران حرم دیدم در صحن کلیسا مست
این کار حکیمی نیست، دامان کلیمی گیر صد بنده‌ی ساحل مست یک بنده‌ی دریاست
دل را بچمن بردم از بباد چمن افسرد میرد بخیا بانها این لاله‌ی صحرا مست
از حرف دلاویزش اسرار حرم پیدا دی کافر کی دیدم دروادی بطحا^۱ مست

سینا است که فاران است؟ یارب چه مقام است این؟

هر ذره‌ی خاک من چشمی است تماشا مست!

بیا که ساز فرنگک از نوا بر افتاد است^۱ درون پرده‌ی او نغمه نیست فریاد است
زمانه کهنه بتان را هزار بار آراست من از حرم نگذشتم که پخته بنیاد است
درفش ملت عثمانیان دوباره بلند چه گویمت که به تیموریان چه افتاد است؟
خوشا نصیب که خاک تو آر مید اینجا که این زمین ز طاسم فرنگ آزاد است
هزار مرتبه کابل نکوتر از دلی است د که آن عجوزه عروس هزار داماد است،^۲
درون دیده نگه دارم اشک خونین را که من فقیرم و این دولت خدا داد است!

اگر چه پیر حرم ورد لاله دارد

کجا نگاه که برنده تر ز پولاد است

ز خاک خویش طلب آتشی که پیدا نیست تجلی دگری در خور تقاضا نیست

۱- محلی در نزدیکی مکه ۲- بر مزار بایر مؤسس سلسله تیموری هندوستان

۳- ناظر است بدغزل معروف خواجه حافظ شیرازی بمطلع:

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است بیار باده که بنیاد عمر بر باد است
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد که این عجوزه عروس هزار داماد است

نظر بخویش چنان بسته‌ام که جلوه‌ی دوست
 بملك جم ندهم مصرع نظیری^۱ را
 اگر چه عقل فسون پیشه لشکری انگیخت
 توره شناس نهئی وز مقام بینجبری
 ز قید و صید نهنگان حکایتی آور
 مرید همت آن رهروم که پا نگذاشت
 جهان گرفت و مرا فرصت تماشا نیست
 «کسی که کشته نشد از قبیله‌ی مانیست»
 تو دل گرفته نباشی که عشق تنها نیست
 چه نغمه‌ایست که در بر بط سلیمی نیست
 مگو که زورق مار و شناس دریا نیست
 به جاده‌ئی که در و کوه و دشت و دریا نیست

شريك حلقدی رندان باده پیما باش

حذر ز بیعت پیری که مردغوغانیست

نوای من از آن پر سوز و بیباک و غم انگیز است

بخاشا کم شرار افتاد و باد صبحدم نیز است

ندارد عشق سامانی ولیکن تیشه‌ئی دارد

خراشد سینه‌ی کهسار و پاک از خون پرویز است

مرا در دل خلید این نکته از مرد ادا دانی

ز معشوقان نگه، کاری ترا ز حرف دل و یز است

بیالینم بیا یکدم نشین کز درد مهجوری

تهی پیمانه‌ی بزم ترا پیمانه لبریز است

به بستان جلوه دادم آتش داغ جدائی را

سیمش تیزتر می‌سازد و شب‌نم غلط‌ریز است

اشارتهای پنهان خانمان بر هم زند لیکن

مرا آنغمز معیبا ید که بیباک است و خونریز است

نشیمن هر دورا در آب و گل لیکن چه راز است این

خرد را صحبت گل خوشتر آید دل کم‌آمیز است

۱- منظور، شاعر معروف نظیری نیشابوری است. این غزل با اندکی تحریف در صفحه ۱۵ نیز آمده است.

مرا بنگر که در هندوستان دیگر نمی بینی

بر همین زاده می رمز آشنای روم و تبریز است

می دیرینه و معشوق جوان چیزی نیست
پیش صاحب نظران حور و جنان چیزی نیست
هر چه از محکم و پاینده شناسی گذرد
کوه و صحرا و بر و بحر و کران چیزی نیست
دانش مغربیان فلسفه‌ی مشرقیان
همه بتخانه و در طوف بتان چیزی نیست!
از خود اندیش و ازین بادیه ترسان مگذر
که تو هستی و وجود و جهان چیزی نیست

در طریقی کد بنوک مژمه کاویدم من

منزل و قافله و ریک و روان چیزی نیست

گر چه شاهین خرد بر سر پر وازی هست
اندرین بادیه پنهان قدر اندازی هست
آنچه از کار فرو بسته گره بگشاید^۱
هست و در حوصله‌ی زه زمه پر دازی هست
تاب گفتار اگر هست شناسائی نیست
وای آن بنده که در سینه‌ی او رازی هست
گر چه صد گونه بصد سوز مرا سوخته اند
ای خوشالذات آن سوز که هم سازی هست
مرده خاکیم و سزاوار دل زنده شدیم
این دل زنده و ما کار خدا سازی هست
شعله‌ی سینه‌ی من خانه فروز است ولی
شعله‌ئی هست که هم خانه بر اندازی هست

تکیه بر عقل جهان بین فلاطون نکتم^۲

در کنارم دلکی شوخ و نظر بازی هست

این جهان چیست صنم خانه‌ی پندار من است
جلوه‌ی او گرو دیده‌ی بیدار من است
همه آفاق که کیرم بنگاهی او را
حلقه‌ئی هست که از کردش پر کار من است
هستی و نیستی از دیدن و نادیدن من
چند زمان و چه مکان شوخی افکار من است
از سون کاری دل سیر و سکون غیب و حضور
این که غماز^۳ و گشاینده‌ی اسرار من است

۱- ناظر است به این بیت معروف حافظ:

بود آیا که در می‌کده‌ها بگشایند

۲- افلاطونیان جدید عقل را اول دانسته و بر عشق برتری داده‌اند، اما علامه اقبال مانند

اغلب شعرای فارسی زبان، این نظر را رد کرده و عشق را فراتر از عقل دانسته است.

۳- سخن چین

آن جهانی که درو کاشته را می‌دروند نورو نارش همه از سببه^۴ و ز نارمن است

ساز تقدیرم و صد نغمه‌ی پنهان دارم

هر کجا زخمه‌ی اندیشه رسد نارمن است

عقل هم عشق است و از ذوق نکه بیگانه نیست لیکن این بیچاره را آن جرأت ندانده نیست

گر چه می‌دانم خیال منزل ایجاد من است در سفر از پا نشستن همت مردانه نیست

هر زمان يك تازه جولانگاه می‌خواهم ازو تاجنون فرمای من گوید گرو برافه نیست

با چنین زور جنون پاس گریبان داشتم

در جنون از خود نرفتن کار هر دیوانه نیست

مرغ خوش لهجه و شاهین شکاری ازتست زندگی را روش نوری و ناری ازتست

دل بیدار و کف خاک و تماشای جهان سیر این ماه بشب گونه‌عماری ازتست

همه افکار من از تست چه درد دل چه بلب کهر از بحر بر آری نه بر آری ازتست

من همان مشت غبارم که بجائی نرسد لاله از تست و نم ابر بهاری ازتست

نقش پرداز توئی ما قلم افشانیم حاضر آرائی و آینده نگاری ازتست

گله‌ها داشتم از دل بزبانم نرسید

مهر و بی‌مهری و عیاری و یاری ازتست

خاور که آسمان به کمند خیال اوست از خویشتم گسسته و بی‌سوز آرزوست

در تیره خاک او تب و تاب حیات نیست جولان موج را نگران از کنار جوست

بتخانه و حرم همه افسرده آتشی پیر مغان شراب هوا خورده در سبوست

فکر فرنگ پیش مجاز آورد سجود اینای کور و مست تماشای رنگ و بوست

گردنده ترز چرخ و ربا بنده تر زمر که از دست او بدامن ما چاک بی‌رفوست

خاکی نهادم خود سپهر کهن گرفت عیار و بی‌مدار و کلان کار و تو بتوست

مشرق خراب و مغرب از آن بیشتر خراب عالم تمام مرده و بی‌ذوق جستجویت

ساقی بیار باده و بزم شبانه ساز
 مارا خراب یك ننگه بحرماند ساز

زمانه قاصد طیار آن دلارام است چه قاصدی که وجودش تمام پیغام است
 گمان مبر که نصیب تو نیست جلوہ ی دوست درون سیند هنوز آرزوی تو خام است
 گرفتم این که چو شاهین بلند پروازی بهوش باشد که صیاد ما کهن دام است
 باوج مشمت غباری کجا رسد جبریل بلند نامی او از بلنددی بام است
 تو از شمار نفس زنده ئی نمیدانی که زندگی به شکست طلسم ایام است
 ز علم و دانش مغرب همین قدر گویم خوش است آہ و فغان نا نگاه ناکام است

من از هلال و چلیپا^۱ دگر نیندیشم

که فتنه ی دگری در ضمیر ایام است

دگر ز ساده دلیهای یار نتوان گفت^۱ نشسته بر سر بالین من ز درمان گفت
 زبان اگر چه دلیر است و مدعا شیرین سخن ز عشق چه گویم جز اینکه نتوان گفت
 خوشا کسی که فرورفت در ضمیر وجود سخن مثال کهر بر کشید و آسان گفت
 خراب لذت آنم که چون شناخت مرا عتاب زیر لبی کرد و خانه ویران گفت
 غمین مشو که جهان راز خود برون ندهد که آنچه گل نتوانست مرغ نالان گفت
 پیام شوق که من بی حجاب میگویم به لاله قطره ی شبنم رسید و پنهان گفت

اگر سخن همه شوریده گفته ام چه عجب

که هر که گفت ز کیسوی او پریشان گفت

هوس هنوز تماشا گر جهان داری است^۲ دگر چه فتنه پس پرده های زنگاری است^۳
 زمان زمان شکند آنچه می تراشد عقل بیا که عشق مسلمان و عقل زناری است

۱- صلیب، داری که حضرت عیسی را بدان آویختند. ۲- با همین وزن و قافیه از حافظ:

شنیده ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

۳- با همین وزن و قافیه از حافظ:

بنال بلبل اگر با منت سرباری است که ما دو عاشق زاریم و کارمازازی است

۴- رنگ سبز

امیر قافله‌ئی سخت کوش و بیهم کوش
 تو چشم بستی و گفتمی که این جهان خوابت
 بخلوت انجمنی آفرین که فطرت عشق
 تپید یک دم و کسردند زیب فتراکش
 که در قبیله‌ی ما حیدری ز کرای است
 کشای چشم که این خواب خواب بیداریست
 یکی شناس و تماشا پسند بسیاری است
 خوشا نصیب غزالی که زخم او کاری است
 بیباغ و راغ گهرهای نغمه می‌باشم

گران متاع و چهارزان ز کند بازاری است

فرشته گرچه برون از طلسم افلاک است
 گمان مبر که بیک شیوه عشق می‌بازند
 حدیث شوق ادا می‌توان بخلوت دوست
 توان گرفت ز چشم ستاره مردم را
 نگاه او بتماشای این کف خاک است
 قبا بدوش گل و لاله بی‌جنون چاک است
 بناله‌ئی که ز آرایش نفس پاک است
 خرد بدست تو شاهین تند و چالاک است
 کشای چهره که آنکس که لن ترانی گفت^۱
 هنوز منتظر جلوه‌ی کف خاک است

درین چمن که سرود است و این هوا ز کجاست؟

که غنچه سر بگریبان و گل عرفناک است^۲

عرب که باز دهد محفل شبانه کجاست؟
 بزیر خر قه‌ی پیران سبوجه‌ها خالی است
 درین چمنکده هر کس نشیمنی سازد
 هزار قافله بیگانه وار دیدو گذشت
 عجم که زنده کند رود عاشقانه کجاست؟
 فغان که کس شناسدمی جوانه کجاست؟
 کسی که سازد و آسوزد آشیانه کجاست؟
 دلی که دید بانداز محرمانه کجاست؟
 کرانه می‌طلبی بی‌خبر کرانه کجاست؟
 دگر مگویی که آن باده‌ی مغانه کجاست؟
 بیا که در رک تآک تو خون تازه دوید

بیک نورد فرو پیچ روز گاران را

ز دیر و زود گذشتی دگر زمانه کجاست؟

در نهادم عشق با فکر بلند آمیختند تا تمام جاودانم کار من چون ماه نیست

۱- ناظر است به آیه شریفه ۱۳۹ از سوره اعراف: ولما جاء موسی لمیقاتنا و کلمه ره به قال رب

ارنی انظرا لیک قال لن ترانی و لکن انظرالی الجبل ... ۲- اشاره است به شعر معروف حافظ:

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد چه گوش کرد که باده زبان خموش آمد

تور لاله چنان بر فروخت باد بهسار که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد

از نواب من قیامت رفت و کس آگاه نیست
لب فرو بند از فغان در ساز با درد فراق
شعله‌ئی می‌باش و خاشاکی که پیش آید بسوز
خاکیان را در حریم زندگانی راه نیست
خیز و بال و پر گشا پرواز تو کوتاه نیست
در پر و بالش فروغی گاه هست و گاه نیست

در غزل اقبال احوال خودی را فاش گفت

زانکه این نوکافر از آئین دیر آگاه نیست

شراب می‌کده‌ی من نه یادگار جم است
فشرده‌ی جگر من بیشیدی عجم است
چو موج می‌تپد آدم بجهتجوی وجود
هنوز تا به کمر در میانه‌ی عدم است
بیا که مثل خلیل این طلسم در شکنیم
که جز تو هر چه درین دیر دیده‌ام صنم است
آنگر سینه‌ی این کائنات در نروی
نگاه را به تماشا گذاشتن ستم است
غبط خرمی ما نیز لذتی دارد
خوشم که منزل ما دور و راه خم بخم است
تغافل‌ی که مرا رخصت تماشا داد
تغافل است و به از التفات دمبدم است

مرا اگر چه به بتخانه پرورش دادند

چکید از لب من آنچه در دل حرم است

ما در خدای کم شده‌ایم او بجهتجوست
چون ما نیازمند و گرفتار آرزوست
کاهی درون سینه‌ی مرغان به‌هایهوست
گاهی بدین که لاله نویسد پیام خویش
ندانم گس آرמיד که بیند جمال ما
خندان کرشمه دان که نگاهش به گفتگوست
آه سحر کبھی که زند در فراق ما
بیرون و اندرون زبر و زیر و چار سوست
بسیار است از پسی دیدار تما کئی
نظاره را بهانه تماشای رنگ و بوست
بیمبند درم ذره و نا آشنا هنوز
بیدا چوم. هتابوبه آغوش کاخ و کوست

در خاکدان ما گهر زندگی کم است

این گوهری که کم شده‌مائیم یا کداوست؟

چنان کورست و از آئینه دل غافل افتاده است

ولی چشمی که بینا شد نگاهش بر دل افتاده است

شب تاریک و راه پیچ پیچ و بی یقین راهی
 دلیل کاروان را مشکل اندر مشکل افتاده است
 رقیب خام سودا مست و عاشق مست و قاصد مست
 که حرف دلبران دارای چندین محمل افتاده است
 یقین مؤمنی دارد گمان کافری دارد
 چه تدبیر ای مسلمانان که کارم بادل افتاده است
 گهی باشد که کار ناخدائی می کند طوفان
 که از طغیان موجی کشتیم بر ساحل افتاده است
 نمی داند که داد این چشم بینا موج دریا را
 کهر در سینه‌ی دریا خرف بر ساحل افتاده است
 نصیبی نیست از سوز درووم مرزوبوم را
 زدم اکسیر را بر خاک صحرا باطل افتاده است
 اگر در دل جهانی تازه‌ئی داری برون آور
 که افرنگ از جراحت‌های پنهان بسمل افتاده است
 می دیرینه و معشوق جوان چیزی نیست
 پیش صاحب نظران حور و جنان چیزی نیست
 هر چه از محکم و پاینده شناسی گذرد
 کوه و صحرا و بر و بحر و کران چیزی نیست
 دانش مغربیان فلسفه‌ی مشرقیان
 همه بتخانه و در طوف بتان چیزی نیست
 از خود اندیش و از این بادید ترسان مگذر
 که تو هستی و وجود دو جهان چیزی نیست
 در طریقی که بنوک مژه کاویدم من
 منزل و قافله و ریگ روان چیزی نیست

ترا نادان امید غم کساریها ز افرنگ است
 دل شاهین نسوزد بهر آن مرغی که در چنگ است
 پشیمان شو اگر لعلی ز میراث پدر خواهی
 کجا عیش برون آوردن لعلی که در سنگ است
 سخن از بود و نابود جهان با من چه می گوئی
 من این داتم که من هستم ندانم این چه نیرنگ است
 درین میخانه هر مینا ز بیم محتسب لرزد
 مگر یک شیشه‌ی عاشق که از وی لرزه بر سنگ است
 خودی را پرده میگوئی بگو من با تو این گویم
 من این پرده را چاکمی که دامان نگه تنگ است
 کهن شاخی که زیر سایه‌ی او پر بر آوردی
 چو بر کشریخت از وی آشیان برداشتن تنگ است
 غزل آن گو که فطرت ساز خود را پرده گرداند
 چه آید زان غزل خوانی که با فطرت هم آهنگ است
 علمی که تو آموزی مشتاق نگاهی نیست
 آدم که ضمیر او نقش دو جهان ریزد
 هر چند که عشق او آواری راهی کرد
 من چشم نه بردارم از روی نگارینش
 و امانده‌ی راهی هست آواری راهی نیست
 با لذت آهی هست بی لذت آهی نیست
 داغی که جگر سوزد در سینه‌ی ماهی نیست
 آن مست تغافل را توفیق نگاهی نیست
 اقبال قبا پوشد در کار جهان کوشد
 در باب که درویشی با دلق^۱ و کلاهی نیست
 زندگی در صدف خویش کهر ساختن است
 درد دل شعله فرو رفتن و نکنداختن است
 عشق ازین گنبد در بسته برون تاختن است
 شیشه‌ی ماه ز طاق فلک انداختن است

۱- پوستین و جامه درویشی. مثال از حافظ:

من این دلق مرقع را بخوام سوختن روزی که پیر میفروشانش بجایم در نمبگیرد

سلطنت نقد دل و دین ز کف انداختن است به یکی داو جهان بردن و جان باختن است
 حکمت و فلسفه را همت مردی باید تیغ اندیشه بروی دو جهان آختن است
 مذهب زنده دلان خواب پریشانی نیست
 از همین خاک، جهان دگری ساختن است

درین چمن دل مرغان زمان زمان دگر است بشاخ گل دگر است و به آشیان دگر است
 بخود نگر گله های جهان چه می گوئی اگر نگاه تو دیگر شود جهان دگر است
 به هر زمانه اگر چشم تو نکو نگرد طریق میکده و شیوهی مغان دگر است
 به میر قافله از من دعا رسان و بگوی
 اگر چه راه همان است کاروان دگر است

خیال من به تماشای آسمان بوده است بدوش ماه و به آغوش کهکشان بوده است
 گمان مبر که همین خاکدان نشیمن ماست که هر ستاره جهان است یا جهان بوده است
 بچشم مور فرومایه آشکار آید هزار نکته که از چشم ماهان بوده است
 زمین به پشت خود الوند و بیستون دارد غبار ماست که بردوش او گران بوده است

ز داغ لاله‌ی خونین پیاله می بینم

که این گسسته نفس صاحب فغان بوده است

رمز عشق تو، به ارباب هوس نتوان گفت^۱ سخن از تاب و تب شعله به خس نتوان گفت
 تو مرادوق بیان دادی و گفتی که بگوی هست در سینه‌ی من آنچه بکس نتوان گفت
 از نهانخانه‌ی دل خوش غزلی می خیزد سر شاخی همه گویم به نفس نتوان گفت
 شوق اگر زنده‌ی جاوید نباشد عجب است
 که حدیث تو درین يك دو نفس نتوان گفت

۱- نوبت، نوبت قمار ۲- با همین وزن در قافیه دیگر مثل از حافظه:
 دست در حلقه آن زلف دوتا نتوان کرد تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد
 و از خواجو کرمانی:
 پشت بریار کمان ابروی مانتوان کرد خویشتن را هدف تیر بلا نتوان کرد
 و از کمال خجند:
 پیش رویت صنما وصف قمر نتوان کرد نسبت حقه لعلت به شکر نتوان کرد

بده آن دل که مستی‌های او از بادیه‌ی خویش است
 بگیر آن دل که از خود رفته و بیگانه‌اندیش است
 بده آن دل بده آن دل که گیتی را فرا گیرد
 بگیر این دل بگیر این دل که در بند کم‌ویش است
 مرا ای صیدگیر از ترکش تقدیر بیرون کش
 جگر دوزی چه می‌آید از آن تیری کددر کیش است
 نگر درد زندگانی خسته از کار جهان گیری
 جهانی در کره بستم جهان دیگری پیش است
 درون سینه‌ی ماسوز آرزو ز کجاست؟ سبو زماست ولی باده در سبوز کجاست؟
 گرفتیم این که جهان خاک و ما کف خاکیم به ذره ذره‌ی ما درد جستجو ز کجاست؟
 نگاه ما بگریبان کهکشان افتد
 جنون ما ز کجا، شورهای وهوز کجاست؟
 در جهان دل ما دور قمر پیدا نیست انقلابیست ولی شام و سحر پیدا نیست
 وای آن قافله کز دومی همت میخواست رهگذاری که در هیچ خطر پیدا نیست
 بگذراز عقل و در آویز بموجیم عشق که در آن جوی تنگ مایه گهر پیدا نیست
 آنچه مقصود تک و تا ز خیال من و تست
 هست در دیده و مانند نظر پیدا نیست
 باز این عالم دیرینه جوان می‌بایست بر که کاهش صفت کوه گران می‌بایست
 کف خاک‌بگی که نگاه همه بین پیدا کرد در ضمیرش جگر آلوده فغان می‌بایست
 این مه و مهر کهن راه بجائی نبرند انجم تازه به تعمیر جهان می‌بایست
 هر نگاری که مرا پیش نظر می‌آید خوش نگار هست ولی خوشتر از آن می‌بایست
 گفت یزدان که چنین است و دگر هیچ مگو
 گفت آدم که چنین است و چنان می‌بایست
 لاله‌ی این گلستان داغ تمنائی نداشت نر کس طنناز او چشم تماشائی نداشت

خاک را موج نفس بود و دلی پیدا نمود زندگانی کاروانی بود و کالائی نداشت
 روز کار از های و هوئی میکشان بیگانه‌ئی باده در میناش بود و باده پیمائی نداشت
 برق سیناشکوه سنج از بی زبانی های شوق هیچکس در وادی ایمن^۱ تقاضائی نداشت
 عشق از فریاد ما هنگامه‌ها تعمیر کرد

ورنه این بزم خموشان هیچ غوغائی نداشت

خرد از ذوق نظر گرم تماشا بوده است این که جو ننده و یا بنده‌ی هر موجود است
 جلوه‌ی پاک طلب، از مه و خورشید گذر زانکه هر جلوه درین دیرنگه آلود است

عشق اندر جستجو افتاد و آدم حاصل است

جلوه‌ی او آشکار از پرده‌ی آب و گل است

آفتاب و ماه و انجم می‌توان دادن ز دست

در بهای آن کف خاکی که دارای دل است

کم سخن غنچه که در پرده‌ی دل رازی داشت

در هجوم گل و ریحان غم دمسازی داشت

محر می‌خواست ز مرغ چمن و باد بهار

تکیه بر صحبت آن کرد که پروازی داشت

بهار تا بگلستان کشید بزم سرود	نوای بلبل شوریده چشم غنچه گشود
گمان مبر که سرشتند در ازل گل‌ما	که ما هنوز خیالیم در ضمیر وجود
به علم غره مشو کار می‌کشی دگر است	فقیه شهر گریبان و آستین آلود
بهار، بر کک پراکنده را بهم بر بست	نگاه ماست که بر لاله رنگ و آب افزود

۱- وادی ایمن سرزمین مقدسی است که ندای لاتخف بموسی علیه السلام رسید. مثال از حافظ:

سب نار است و ره وادی ایمن در پیش آتش طور کجا موعده دیدار کجا ...

نظر بخویش فرو بسته‌ه را نشان این است
 شبی به میکده خوش گفت پیر زنده‌دلی
 دگر سخن نسراید ز غایب و موجود
 چه نقشها که نبستم بکار گاه حیات
 به هر زمانه خلیل^۱ است و آتش نمرود^۲
 چه رفتنی که نرفت و چه بود نی که نبود
 بنای بتکده افکند در دل محمود^۳
 بدیریان سخن نرم گو که عشق غیور

بخاک هند نوای حیات بی‌اثر است

که مرده زنده نکر دد ز نغمه‌ی داود^۴

سلوت از کوه ستانند و بکاهی بخشند
 در ره عشق فلان ابن فلان چیزی نیست
 کله جسم^۵ بگدای سر راهی بخشند
 ید بیضای^۶ کلیمی^۷ بسیاهی بخشند
 گاه شاهی بجگر گوشه‌ی سلطان ندهند
 فقر را نیز جهان‌بان و جهانگیر کنند
 گاه باشد که بزندان چاهی بخشند
 که باین راه نشین تیغ نگاهی بخشند

عشق یا مال خرد گشت و جهان دیگر شد

بود آیا که مرا رخصت آهی بخشند

بیار باده که گردون بکام ما گردید
 خورم بیاد تنگ نوشی امام حرم
 مثال غنچه نواها ز شاخسار دمید
 که جز به صحبت یاران رازدان نچشید

۱- حضرت ابراهیم خلیل‌الله ۲- نام پادشاه بابل که ادعای خدایی کرد و حضرت ابراهیم را در آتش انداخت و بهمین دلیل آتش نمرود را اغلب شعرا در اشعار خود آورده‌اند. مثال از حافظ:

بیاغ تازه کن آئین دین زردشتی
 ۳- مقصود سلطان محمود غزنوی است ۴- ناظر است به صدای خوش حضرت داود پیمبر، صاحب کتاب مزامیر.

۵- منظور جمشید پادشاه باستانی ایران است. اغلب شعرای فارسی زبان از او نام برده‌اند و کله جم یعنی کلاه یا تاج جمشید. مثال از حافظ:

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش
 ۶ و ۷- کنایه از دست حضرت موسی که هروقت در بفل میکرد و بیرون می‌آورد نوری از آن ساطع میشد. مثال از حافظ:

آنهمه شعبده‌ها عقل که میکرد آنجا
 سامری پیش عصاوید بیضا میکرد
 و سامری نام ساحری بود در زمان حضرت موسی، که مردم را در مقابل خدا پرستی به گوساله پرستی دعوت میکرد.

فزون قبیله‌ی آن پخته کارباد که گفت: چراغ راه حیات است جلوه‌ی امید
نوا ز حوصله‌ی دوستان بلندتر است غزل سرا شدم آنجا که هیچکس نشنید
عیار معرفت مشتری است جنس سخن خوشم از آنکه متاع مرا کسی نخرید

ز شعر دلکش اقبال می‌توان دریافت

که درس فلسفه میداد و عاشقی ورزید

هوای فروردین در گلستان، میخانه می‌سازد

سبو از غنچه می‌ریزد ز گل پیمانه می‌سازد

محبت چون تمام افتد رقابت از میان خیزد

به طوف شعله‌ئی پروانه با پروانه می‌سازد

به ساز زندگی سوزی به سوز زندگی سازی

چه بیدر دانه می‌سوزد چه بیتابانه می‌سازد

تنش از سایه‌ی بال تذ روی لرزه می‌گیرد

چو شاهین زاده‌ای اندر قفس بادانه می‌سازد

بگو اقبال را ای باغبان رخت از چمن بندد

که این جادو تو ما را ز گل ییگانه می‌سازد

نعره زد عشق که خونین جگری پیدا شد حسن لرزید که صاحب نظری پیدا شد

فطرت آشفت که از خاک جهان مجبور خود گری خود شکنی خود نگری پیدا شد

خبری رفت ز گردون به شبستان ازل حذر ای پردگیان پرده دری پیدا شد

آرزو بیخبر از خویش باغوش حیات چشم وا کرد و جهان دگری پیدا شد

زندگی گفت که در خاک تپیدم همه عمر

تا ازین کنبد دیرینه دری پیدا شد^۱

فنا را باده‌ی هر جام کردند^۲ چه بیدر دانه او را عام کردند

۱- این غزل در کتاب افکار علامه اقبال با موضوع (میلاد آدم) چاپ شده است.

۲- ناظر است به غزل عارفانه بسیار معروف فخرالدین عراقی با مطلع زیر:

نخستین باده کاندرا جام کردند ز چشم مست ساقی وام کردند

تماشا گاه مرگ ناگهان را جهان ماه و انجم نام کردند
اگر يك ذره اش خوی رم آموخت بافسون نگاهسی رام کردند
قرار از ما چدمی جوئی که مارا اسیر گردش ایام کردند
خودی در سینه‌ی چاکی نگهدار
ازین کو کب چراغ شام کردند

فریب کشمکش عقل، دیدنی دارد که میر قافله و ذوق رهزنی دارد
نشان راه ز عقل هزار حیلد میرس بیا که عشق کمالی زیك فنی دارد
فرنگ گر چه سخن با ستاره می گوید حذر که شیوه‌ی اورنگ جوزنی^۱ دارد
زمرگ و زیست چه پرسی درین رباط کهن که زیست کاهش جان مرگ جانکنی دارد
سر مزار شهیدان یکی عنان درکش که بی زبانی ما حرف گفتنی دارد
دگر بدشت عرب خیمه زن که بزم عجم می گذشته و جام شکستی دارد

نه شیخ شهر نه شاعر نه خر قه پوش اقبال

فقیر راه نشین است و دل غنی دارد.

باز بر رفته و آینده نظر باید کرد هله بر حیز که اندیشه دگر باید کرد
عشق بر ناقه‌ی ایام کشد محمل خویش عاشقی؟ راحله^۲ از شام و سحر باید کرد
بیر ما گفت جهان بروشی محکم نیست از خوش و ناخوش اوقطع نظر باید کرد
تو اگر ترک جهان کرده سر او داری پس نخستین ز سر خویش گذر باید کرد

گفتمش در دل من لات و منات^۳ است بسی

گفت این بتکده را زیر وزبر باید کرد

جهان عشق نه میری نه سروری داند همین بس است که آئین چا کری داند
نهر که طوف بتی کرد و بست، زناری صنم پرستی و آداب کافری داند

۱- آفتی است که بدگندم و جو میزند. زردی هم گفته شده و بمعنی جادوگر و مرتاض

هندی هم آمده است. ۲- حیوان بارکش

۳- لات و منات نام دو بت در زمان جاهلیت اعراب.

هزار خیبر و صد گوه اذدر است اینجا
 بچشم اهل نظر از سکندر افزون است
 بمشوه‌های جوانان ماه سیما چیست
 فرنگک شیشه گری کرد و جام مینار بخت
 چه گویمت ز مسلمان نام‌سلمانی
 یکی به غم‌کده‌ی من گذر کن و بنگر
 نه هر که نان جوین خورد حیدری داند
 کدا گری که مال سکندری داند
 در آ بقلقه‌ی پیری که دلبری داند
 بحیرتم که همین شیشه را پری داند
 جز این که پوز خلیل است و آ زری داند
 ستاره سوخته‌ئی کیما گری داند

بیا بمجلس اقبال و یک دوساغر کش

اگر چه سر ترا شد قلندری داند^۱

نظر به راه نشینان سواره می گذرد
 بدیگران چه سخن گستم ز جلوه‌ی دوست
 رهی بمنزل آن ماه سخت دشوار است
 زیر ده بندی گردون چه جای نومیدیست
 یمی است شبنم ما که کشان کناره‌اوست
 بخلوتش چو رسیدی نظر باو مگشا
 مرا بگیر که کارم ز چاره می گذرد
 بیک نگاه مثال شراره می گذرد
 چنانکه عشق بدوش ستاره می گذرد
 که ناولک نظر ما ز خاره می گذرد
 بیک شکستن موج از کناره می گذرد
 کد آن دمیست که کار از نظاره میگذرد

من از فراق چه نالم که از هجوم سرشک

ز راه دیده دلم پاره پاره می گذرد

به فغان نه لب گشودم که فغان اثر ندارد
 چه حرم چه دیر هر جا سخنی ز آشنائی
 چه ندیدی است اینجا که شرر جهان مارا
 تو ز راه دیده‌ی ما بضمیر ما گذشتی
 کس ازین نکین شناسان نگذشت بر نکینم
 غم دل نگفته بهتر همه کس جگر ندارد
 مگر اینکه کس ز از من و تو خبر ندارد
 نفسی نگاه دارد نفسی دگر ندارد
 مگر آنچنان گذشتی که نگه خبر ندارد
 بتو می سپارم او را که جهان نظر ندارد

۱ - ناظر است به غزل معروف خواجه حافظ شیرازی بدین مطلع:

نه هر که چهره بر افروخت دلبری داند
 هزار نکته‌ی بساریکتر ز مو اینجا است
 نه هر که آینه سازد سکندری داند
 نه هر که سر ترا شد قلندری داند

قدح خرد فروزی که فرنگ داد مارا
همه آفتاب، لیکن اثر سحر ندارد

درون لاله گذر چون صبا توانی کرد^۱ بیک نفس گره غنچه وا توایی کرد
حیات چیست جهان را اسیر جان کردن تو خود اسیر جهانی کجا توانی کرد؟!
مقدر است که مسجود مهر و مه باشی ولی هنوز ندایی چها توانی کرد
اگر زمیکده‌ی^۲ من پیاله‌ئی گیری زمشت خاک جهانی بیاتوانی کرد

چسان بسینه چراغی فروختی اقبال
بخویش آنچه توانی بما توانی کرد

غلام زنده دلانم که عاشق سره‌اند نه خانقاه نشینان که دل بکس ندهند
بآن دلی که برنگ آشنا ویرنگ است عیار مسجد و میخانه^۳ و صنمکده‌اند
نگاه از مه و پیروین بلندتر دارند که آشیان بگریبان کهکشان نه‌نهند
برون ز انجمنی در میان انجمنی بخلوت‌اند ولی آنچنان که با همه‌اند
بچشم کم منگر عاشقان صادق را که این شکسته بهایان متاع قافله‌اند
به‌بندگان، خط آزادگی رقم کردند چنانکه شیخ و برهمن شبان بی‌رهمه‌اند

۱- با همین وزن و با قافیة دیگر از حافظ:

بسر جام جم آنکه نظر توانی کرد

۲- در اصطلاح صوفیان محل مناجات بنده با حق را بطریق محبت میکده گویند.

۳- میخانه در اصطلاح عرفا باطن عارف کامل را گویند که در آن شوق و ذوق و عوارف الهیه بسیار باشد و بمعنی عالم لاهوت نیز آمده است. مثال از مولوی:

از بهر تو افتادم ای دوست به میخانه

از شاه نعمت‌الله ولی:

در گوشه میخانه کسی را که مقام است
می نوش می عشق که پاکست و حلال است
و از رضی الدین ارتیمانی:

به عقل آفرینان دیوانه‌ات الهی بهستان میخانه‌ات

دل زنده و جان آگاه ده به میخانه وحدت‌م راه ده

• نیز خانه بیر و مرشد کامل را میخانه گویند.

پیاله گیر که می‌را حلال میگویند
حدیث اگر چه غریب است راویان تفه اند^۱

تکیه بر حجت و اعجاز بیان نیز کنند
گاه باشد که ته خرقه زره می‌پوشند
عاشقان بنده‌ی حالند و چنان نیز کنند
وز همان آب و گل ایجاد جهان نیز کنند
چون جهان کهنه شود پاک بسوزند او را
همه سرمایه‌ی خود را بنگاهی بدهند
عجبی نیست که با کوه گران نیز کنند
عشق مانند متاعی است بی‌بازار حیات
این چه قومی است که سودا بزبان نیز کنند
گاه ارزان بفروشدند و گران نیز کنند

تا تو بیدار شوی ناله کشیدم و رنه

عشق کاری است که بی‌آه و فغان نیز کنند

جهان ما همه خاک است و می‌سپر گردد
شبی که کور غریبان نشیمن است او را
ندانم این که نفسهای رفته بر گردد
دلی که ناب و تب لایزال می‌طلبد
مه و ستاره ندارد چنان سحر گردد
کرا خبر که شود برق یا شرر گردد
مترس این که همه خاک رهگذر گردد
نسکاه شوق و خیال بلند و نوق وجود

چنان بزی که اگر مرگه ماست مرگه دوام

خدا ز کرده‌ی خود شرمسارتر گردد

لاله‌ی صحرایم از طرف خیابانم برید
روبهی آموختم از خویش دور افتاده‌ام
در میان سینه حرفی داشتم کم کرده‌ام
ساز خاموشم نوای دیگری دارم هنوز
در هوای دشت و کهسار و بیابانم برید
چاره پردازان به آغوش نیستانم برید
گر چه پیزم پیش ملای دبستانم برید
آنکه بازم پرده گرداند پی‌آنم برید
این چراغ زیر فانوس از شبستانم برید
در شب من آفتاب آن کهن داغی بس است

من که رمز شهر یاری باغلامان گفته‌ام

بنده‌ی تقصیر دارم پیش سلطانم برید

سخن تازه زدم کس به سخن وا نرسید
 جلوه خون گشت و نگاهی بتماشا نرسید
 سنگ می‌باش و درین کار که شیشه گذر
 وای سنگی که صنم گشت و به مینا نرسید
 کهنه را در شکن و باز به تعمیر خرام
 هر که در ورطه‌ی «لا» ماند به «الا» نرسید
 ای خوش آن جوی تنگ مایه که از ذوق خودی
 در دل خاک فرو رفت و بدریا نرسید
 از کلیمی سبق آموز که دانای فرنگ
 جگر بحر شکافید و به سینا نرسید
 عشق انداز تپیدن ز دل ما آموخت
 شرم است که برجست و به پروا نرسید
 عاشق آن نیست که لب گرم فغانی دارد
 عاشق آن است که تعمیر کند عالم خویش
 در نسازد بجهانی که کرائی دارد
 دل بیدار ندادند به دانای فرنگ
 این قدر هست که چشم نگرانی دارد
 عشق ناپید و خرد می‌گذردش صورت مار
 گر چه در کاسه‌ی زر لعل روانی دارد
 درد من گیر که در می‌کده‌ها پیدانیست
 پیر مردی که می‌تند و جوانی دارد

۱- با همین وزن و قافیه از سلمان ساوجی:

آنکه ز ابروی و مژه تیر و کمانی دارد
 شاهد آن نیست که دارد خط سبز و لب لعل

و از سعدی:

آن شکر خنده که برنوش دهانی دارد
 نه دل من که دل خلق جهانی دارد
 از حافظ:

شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد
 بنده طاعت آن باش که آنی دارد

۲- آنچه از مایعات خصوصاً شراب ته نشین شود.

بیا کد خاوریان نقش تازه‌ئی بستند
 چه جلوه‌ایست که دلها بلذت نگهی
 کجاست منزل تورانیان شهر آشوب
 توهم بذوق خودی‌رس که صاحبان طریق
 بچشم مرده دلان کائنات زندانی است
 غلام نهمت بیدار آن سوارانم
 فرشته را دگر آن فرصت سجود کجاست
 کد نوریان بتماشای خاکیان مستند

بردل بی‌تاب من ساقی می‌نابی زند
 من ندانم نوره، یا ناراست اندر سینه‌ام
 بردل من فطرت خاموش می‌آرد هجوم
 غم‌مخور نادان که گردون در بیابان کم آب
 کیمیا سازاست وا کسیری به‌سیمایی زند
 این قدر دانم بیاض او به مهتابی زند
 ساز از ذوق نوا خود را بمضربی زند
 چشمه‌ها دارد که شبخومی به سیلابی زند

ای که نوشم خورده‌ئی از تیزی نیشم مرنج

نیش هم باید که آدم را رک خوابی زند

تو کیستی ز کجائی که آسمان کبود
 چگویمت که چه بودی چکرده‌ئی چه شدی
 تو آن نه‌ئی که مصلی^۲ از کھکشان میکرد
 فرنگ اگر چه ز افکار تو کره بگشاد
 سخن ز نامه و میزان درازتر گفتی
 خوشا کسی که حرم‌رادرون سینه‌شناخت
 هزار چشم براه تو از ستاره گشود
 که خون کند جگرم را ایازی محمود
 شراب صوفی و شاعر ترا ز خویش ربود
 بجرعه‌ی دگری نشئه‌ی ترا افزود
 بحیرتم که ندینی قیامت موجود
 دمی‌تپیدو گذشت از مقام گفت و شنود

از آن بمکتب و میخانه اعتبارم نیست

که سجده‌ئی تبرم بر در جبین فرسود

۲- مکان ناز.

۱- سفتن بمعنی سوراخ کردن است.

قلندران^۱ که به تسخیر آبو گل کوشند ز شاه باج ستانند و خرّقه می‌پوشند
 بجلوت‌اند و کمندی به مهر و مه پیچند بخلوت‌اند و زمان و مکان در آغوشند
 بروز بزم سرا پا چو پریان و حریر بروز رزم خود آگاه و تن فراهم‌وشند
 نظام تازه بچرخ دورنگ می‌بخشند ستاره‌های کهن را جنازه بردوشند
 زمانه از رخ فردا گشود بند نقاب معاشران همه سرمست باده‌ی دوشند

بلب رسید مرا آن سخن که نتوان گفت

بحیرتم که فقیهان شهر خاموشند

م مرا صفت باد فرودین کردند گیاه را ز سر شکم چو یاسمین کردند
 نمود لاله‌ی صحرا نشین ز خونابم چنانکه باده‌ی لعلی با سنگین^۲ کردند
 بلند بال چنانم که بر سپهر برین هزار بار مرا نوریان کمین کردند
 فروغ آدم خاکی ز تازه کاری‌هاست مه‌ستاره کنند آنچه پیش ازین کردند
 چراغ خویش بر افروختم که دست کلیم درین زمانه نهان زیر آستین کردند

در آب سجده و یاری ز خسروان مطلب

که روز فقر یا گان ما چنین کردند

گذر از آنکه ندیدست و جز خبر ندهد سخن دراز کند لذت نظر ندهد
 شنیده‌ام سخن شاعر و فقیه و حکیم اگر چه نخل بلند است بر گه و بر ندهد
 تجلّی که بر او پیر دیر می‌نازد هزار شب دهد و تاب یک سحر ندهد
 هم از خدا گله دارد که بر زبان نرسد متاع دل برد و یوسفی به بر ندهد

نه در حرم نه به بتخانه یابم آن ساقی

که شعله شعله به بخشد شرر شر ندهد

۱- در اصطلاح صوفیه مراد از قلندری تجرید از کونین است و تقریباً از دارین. حافظ گوید:
 قلندران طریقت به نیم جو نخرند قبا‌ی اطلس آنکس که از هنر عاریست
 صفی علی‌شاه گوید:

بشنو اسرار قلندر را مقامی دیگر است دان فنا بعد از بقا در اصطلاح ماستی

باقی بالله باشد مظهر اسم ملک وین قلندر مالک الملکست و نقطه باستی

۲- ساتگین، پیاله بزرگ که با آن شراب نوشند.

بر جهان دل من تاختنش را نگرید
روشن از پرتو آن ماه، دلی نیست که نیست^۱
کشتن و سوختن و ساختنش را نگرید
آنکه یکدست برد ملک سلیمانی چند
با هزار آینه پرداختنش را نگرید
با فقیران، دو جهان باختنش را نگرید

آنکه شبخون بدل و دیده‌ی دانا یان ریخت

پیش نادان سپر انداختنش را نگرید

صورت گری که بیکر روز و شب آفرید
صوفی برون ز بنگه^۱ تاریک پا بنه
از نقش این و آن به تماشای خود رسید
فطرت متاع خویش بسودا گری کشید
بی پرده جلوه‌ها بنگاه می توان خرید
صبح و ستاره و شفق و ماه و آفتاب

مه و ستاره که در راه شوق هم سفرند
چه جلوه‌هاست که دیدند در کف خاک می
کرشمه سنج و ادا فهم و صاحب نظرند
قفا بجاب افلاک سوی ما نگرند

بر خیز که آدم را هنگام نمود آمد
آن راز که پوشیده در سینه‌ی هستی بود
این مشت غباری را انجم بسجود آمد
از شوخی آب و گل در گفت و شنود آمد

می تراشد فکر ما هر دم خداوندی دگر
بر سر بام آ، نقاب از چهره بیباکانه کش
رست از یک بند تا افتاد فریندی دگر
نیست در کوی تو چون من آرزومندی دگر
بسکه غیرت میبرم از دیده‌ی بینای خویش
یک نکه یک خنده‌ی دزدیده یک تابنده اشک
عشق را نازم که از بسی تابی روز فراق
تا شوی بیباک تر در ناله ای مرغ بهار
سرم بر برون می آرد از ساز سمرقندی دگر
چنک تیموری شکست آهنگ تیموری بجاست

۱- ناظر است بمطلع غزل معروف خواجه‌ی شیراز:

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

۲- بنگاه، انبار، جای دادوستد.

رده مده در کعبه‌ای پیر حرم اقبال را
 هر زمان در آستین دارد خداوندی دگر
 رخت به کاشمر^۱ گشا کسوه وتل و دمن نگر
 سبزه جهان جهان به بین لاله چمن چمن نگر^۲
 باد بهار موج موج مرغ بهار فوج فوج
 صلصل^۳ و سار زوج زوج بر سر نارون نگر
 تسانه فتد به زینتش چشم سپهر فتنه باز
 بسته بچهره‌ی زمین برفع نسترن نگر
 لاله ز خاک بردمید موج بآب جو نپید
 خاک، شرر شرر بین آب شکن شکن نگر
 زخمه به تار ساز زن باده بساتگین بریز
 قافله‌ی بهار را انجمن انجمن نگر
 دختر کی برهمنی لاله رخی سمن بری
 چشم بروی او گشا باز بنخوشتن نگر
 ای خدای مهرومه خاک پریشانی نگر ذره‌ئی در خود فرو پیچد بیابانی نگر
 حسن بی پایان درون سینه‌ی خلوت گرفت آفتاب خویش را زیر گریبانی نگر
 بر دل آدم زدی عشق بلا انگیز را آتش خود را باغوش نیستانی نگر
 شوید از دامان هستی داغهای کهنه را سخت کوشی‌های این آلوده دامانی نگر
 خاک ما خیزد که سازد آسمان دیگری
 ذره‌ای ناچیز و تعمیر بیابانی نگر

۱- از شهرهای ایران در استان خراسان که سابقاً ترشیز نامیده میشد.

۲- در کتاب «افکار» علامه اقبال این غزل برای شهر زیبای کشمیر سروده شده است.

۳- فاخته.

ای که ز خورشید تو کوکب جان مستتیرا^۱ از دلم افر وختی شمع جهان ضریر^۲
ریخت هنرهای من بحر بیک نای آب تیشه‌ی من آورد از جگر خاره شیر
زهره گرفتار من، ماه پرستار من عقل کلان کار من بهر جهان دار و گیر
من به زمین در شدم، من بفلک بر شدم بسته‌ی جادوی من ذره و مهر منیر
گرچه فسونش مرا برد ز راه صواب از غلطم در گذر عذر گناهام پذیر
رام نکردد جهان تا نه فسونش خوریم جز بکنند نیاز ناز نکردد اسیر
تا شود از آه گرم این بت سنگین گداز بستن زنار^۳ او بود مرا ناگزیر

عقل بدام آورد فطرت چالاک را
اهر من شعله زاد سجده کند خاک را

ترسم که تو می رانی زورق بسراب اندر زادی به حجاب اندر میری به حجاب اندر
چون سرمه‌ی رازی^۴ را از دیده فرو شستم تقدیر امم دیدم پنهان بکتاب اندر
بر کشت و خیابان پیچ، بر کوه و بیابان پیچ برقی که بخود پیچدمیرد به حساب اندر
با مغربیان بودم پر جستم و کم دیدم مردی که مقاماتش ناید به حساب اندر
بی درد جهانگیری آن قرب میسر نیست کلشن بگریبان کشای بویگلاب اندر
ای زاهد ظاهرین گیرم که خودی فانی است لیکن تونه می بینی طوفان به حجاب اندر

این صوت دل‌اوزی از زخمه‌ی مطرب نیست

مهجور جنان حوری نالد به رباب اندر

گشاده رو ز خوش و ناخوش زمانه گذر ز کلشن و قفس و دام و آشیانه گذر
گرفتم این که غریبی و ره شناس نه‌ئی بکوی دوست بانداز محرمانه گذر

۱- این غزل در کتاب «افکار» علامه اقبال بمضمون «صبح قیامت» یا «آدم در حضور باریتعالی»
بچاپ رسیده است. ۲- کور، ناینا. ۳- زنار رشته‌ایست که عیسویان
بکمر خود می بندند و در اصطلاح عرفا کمر خدمت به پیر بستن است و اشاره به طاعت و عبودیت
محبوب حقیقی است. مثال از حافظ:

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر ذکر تسبیح ملک در حلقه زنار داشت
۴- ناظر است به شیخ ابوالفتح رازی مفسر معروف قرآن.

بهر نفس که بر آری جهان دگرگون کن درین رباط^۱ کهن صورت زمانه گذر
اگر عنان تو جبریل و حور میگیرند
کرشمه^۲ بردلشان ریز و دلبرانه گذر

غزلسرای و نواهای رفته باز آور باین فسرده دلان حرف دلنواز آور
کنشت^۳ و کعبه و بتخانه و کلیسارا هزار فتنه از آن چشم نیمباز آور
ز باده‌ئی که بخاک من آتشی آمیخت بیاله‌ئی بجوانان نو، یاز آور
ئی که دل ز نوایش بسینه می‌رقصد مئی که شیشه‌ی جان راهد کداز، آور

به نیستان عجم باد صبحدم تیز است
شراره‌ئی که فرو می‌چکد ز ساز آور

درین میخانه‌ای ساقی ندارم محر می دیگر که من شاید نخستین آدمم از عالمی دیگر
دمی این پیکر فرسوده را سازی کف خاکی فشانی آب و از خاک آتش انگیزی دمی دیگر

بیار آن دولت بیدار و آن جام جهان بین را
عجم را داده‌ئی هنگامه‌ی بزم جمی دیگر

دانه‌ی سبجه^۴ به زنار کشیدن آموز گرنگاه تو دو بین است ندیدن آموز
پازخلو تکده‌ی غنچه برون زن چوشمیم^۵ با نسیم سحر آمیز و وزیدن آموز
آفریدند اگر شبنم بی‌مایه ترا خیز و برداغ دل لاله چکیدن آموز
اکرت خار کل تازه‌رسی ساخته‌اند پاس ناموس چمن دار و خلیدن^۶ آموز

۱- رشته‌هایی که استخوانهای بدن را بهم پیوند میدهند و نیز بمعنی کاروانسرا و گاهی بمعنی خانقاه نیز آمده است. مثال از حافظ:

عبستان مکن ای خواجه کزین کهنه رباط کس ندانست که رحلت به چسان خواهد بود

۲- ناز و غمزه و در اصطلاح عرفا تجلی جلالی را گویند. عراقی گوید:

یک کرشمه کرده با خود جنبش عشق قدیم در دو عالم اینهمه شور و فغان انداخته

۳- آتشکده، دیرو معبد. ۴- تسبیح. ۵- بوی خوش. ۶- فرورفتن چیزی

در بدن.

باغبان گر زخیابان تو بر کند ترا صفت سبزه دگر باره دمیدن آموز
تا تو سوزنده فرد تلخ تر آئی بیرون عزت خمکده می گیر و رسیدن آموز
تا کجا در ته بال دگران می باشی در هوای چمن آزاده پریدن آموز
در بتخانه زدم مغبجگام گفتند

آئشی در حرم افروز و تپیدن آموز

ساقیا بر جگرم شعله‌ی نمناک انداز^۱ دگر آشوب قیامت بکف خاک انداز
او بیک دانه‌ی گندم بزمینم انداخت^۲ تو بیک جرعه‌ی آب آنسوی افلاک انداز
عشق را باده‌ی مردافکن و پر زور بده لای این باده به پیمان‌های ادراک انداز
حکمت و فلسفه کرد است گران خیز مرا خضر^۳ من از سرم این بار گران پاک انداز
خرد از گرمی صهبا^۴ بگدازی نرسید چاره‌ی کار بآن غمزه‌ی چالاک انداز
بزم در کشمکش بیم و امید است هنوز همه را بی خبر از گردش افلاک انداز

میتوان ریخت در آغوش خزان لاله و گل

خیز و بر شاخ کهن خون رگه تارک انداز

مرا براه طلب بار در گل است هنوز که دل بقافله ورخت منزل است هنوز
کجاست برق‌نگاهی که خانمان سوزد مرا معامله با کشت و حاصل است هنوز
یکمی سفینه‌ی این خام را بطوفان ده ز قوس موج، نگاهم بساحل است هنوز
تپیدن و نرسیدن چه عالمی دارد خوشا کسی که بدتبال محمل است هنوز
کسیکه از دوجهان خویشرا برون نشناخت فریب خورده‌ی این نقش باطل است هنوز

۱- ناظر است به غزل زیبای حافظ در همین وزن و قافیه:

خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز بیشتر زانکه شود کاسه سر خاک انداز

۲- اشاره به گندم خوردن آدم و از بهشت بیرون شدن اوست. مثال از حافظ:

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود آدم آورد در این دیر خراب آبادم

۳- خضر پیغمبر که میگویند معاصر و مصاحب حضرت موسی بوده و بنا بر روایت آب

حیات نوشیده و عمر جاودانی یافته است. ۴- یعنی سرخ و سفید و مجازاً بمعنی

شراب آمده است.

نگاه شوق، تسلی بجلوه‌ئی نشود کجا برم‌خلشی^۱ را که در دل است هنوز
 حضور یار حکایت درازتر گردید
 چنانکه این همه نا گفته در دل است هنوز
 لاله‌ی این چمن آلوده‌ی رنگ است هنوز
 سپر از دست مینداز که جنگ است هنوز
 فتنه‌ئی را که دو صد فتنه به آغوشش بود
 دختری هست که در مهد فرنگ است هنوز
 ای که آسوده نشینی لب ساحل بر خیز
 که ترا کار بگرداب و نهنگ است هنوز
 از سر تیشه گذشتن ز خردمندی نیست
 ای بسا لعل که اندر دل سنگ است هنوز
 باش تا پرده کشایم ز مقام دگری
 چه دهم شرح نواها که بچنگ است هنوز
 نقش پرداز جهان چون بچتونم نگریست
 گفت ویرانه بسودای تو تنگ است هنوز
 دلیل منزل شوقم بدامنم آویز^۲ شرر ز آتش نابم بخاک خویش آمیز
 عروس لاله برون آمد از سراچه‌ی ناز بیا که جان تو سوزم ز حرف شوق انگیز
 بهر زمانه به اسلوب تازه می‌گویند حکایت غم فرهاد و عشرت پرویز

۱- خار یا چیز نوک‌تیز که بدن فرورفته باشد.

۲- با همین وزن و قافیه از حافظ:

دل‌م زبوده لولی وشی است شورانگیز از امیر خسرو دهلوی:

دمید صبح مبارک طلوع، ساقی‌خیز از مولانا در دیوان شمس تبریزی:

بروبرو که نفورم ز عشق عاز آمیز بروبرو کل سرخی و لیک خار آمیز

اگر چه زاده‌ی هندی فروغ چشم من است
 ز خاک پاک بخارا و کابل و تبریز
 مانند صبا خیزو و زیدن دگر آموز دامن گل‌ولاله کشیدن دگر آموز
 اندر دلك غنچه خزیدن دگر آموز
 موئینه بهر کردی و می‌ذوق تپیدی آن گونه تپیدی که بجائی نرسیدی
 در انجمن شوق تپیدن دگر آموز
 کافر دل آواره دگر باره باو بند برخویش کشا دیده و از غیر فروبند
 دیدن دگر آموز و ندیدن دگر آموز
 دم چیست پیام است، شنیدی؟ نشنیدی در خاک تو يك جلوه‌ی عام است ندیدی
 دیدن دگر آموز و شنیدن دگر آموز
 ما چشم عقاب و دل شهباز نداریم چون مرغ سرا لذت پرواز نداریم
 ای مرغ سرا، خیز و پریدن دگر آموز
 تخت جم و دارا سر راهی نفرشند این کوه گران است بگاهی نفرشند
 با خون دل خویش خریدن دگر آموز
 نالیدی و تقدیر همان است که بوده است آن حلقه‌ی زنجیر همان است که بوده است
 نو مید مشو ناله کشیدن دگر آموز
 واسوخته‌ئی؟ يك شرر از داغ جگر گیر يك چند بخود بیچ و نیستان همه در گیر
 چون شعله بخاشاک دویدن دگر آموز

* * *

ای غنچه‌ی خوابیده چو نرگس نگران خیز
 کاشانه‌ی ما رفت بتاراج غمان خیز
 از ناله‌ی مرغ چمن از بانگ اذان خیز
 از گرمی هنگامه‌ی آتش نسان خیز

از خواب گران خواب گران خواب گران خیز

از خواب گران خیز

خورشید که پیرایه بسیماب سحر بست آویزه بگوش سحر از خون جگر بست
از دشت و جبل قافله‌ها رخت سفر بست ای چشم جهان بین به تماشای جهان خیز

از خواب گران خواب گران خواب گران خیز

از خواب گران خیز

خاور همه مانند غبار سر راهی است یک ناله‌ی خاموش و اثر باخته آهی است
هرزده‌ی این خاک گره خورده نگاهی است از هند و سمرقند و عراق و همدان خیز

از خواب گران خواب گران خواب گران خیز

از خواب گران خیز

دریای تو دریاست که آسوده چو صحراست

دریای تو دریاست که افزون نشد و کاست

یسگانه‌ی آشوب و نهنگ است چه دریاست

از سینه‌ی چاکش صفت موج روان خیز

از خواب گران خواب گران خواب گران خیز

از خواب گران خیز

این نکته گشاینده‌ی اسرار نهان است ملک است تن خاک‌کی و دین روح روان است
تن زنده و جان زنده زربط تن و جان است با خرقه و سجاده و شمشیر و سنان خیز

از خواب گران خواب گران خواب گران خیز

از خواب گران خیز

ناموس ازل را تو امینی تو امینی دارای جهان را تو یساری تو یمینی
ای بنده‌ی خاک‌کی تو زمایی تو زمینی صهبای یقین درکش و از دیر گمان خیز

۱- بمعنی سرخ و سفید ولی در اینجا مجازاً بمعنی شراب است مثال از حافظ:

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود رونق میکده از درس و دعای ما بود

از خواب گران خواب گران خواب گران خیز

از خواب گران خیز

فریاد ز افرنگک و دلایزی افرنگک فریاد ز شیرینی و پرویزی افرنگک
عالم همه ویرانه ز چنگیزی افرنگک معمار حرم باز به تعمیر جهان خیز

از خواب گران خواب گران خواب گران خیز

از خواب گران خیز

دوش در میکده ترسا بچه‌ی^۱ باده فروش گفت از من سخنی دار چو آویزه بگوش
مشراب باده گساران کهن این بوده است که تو از میکده خیزی همه مستی همه هوش
من نگویم که فرو بندلب از نکته‌ی شوق ادب از دست مده باده باندازه بنوش

کرد راهیم ولی نوق طلب جوهر ماست

بندگنی با همه جبروت^۲ خدائی مفروش

چوموج مست خودی باش و سر بطوفان کش ترا که گفت که بنشین و پادامان کش
بقصد صید پلنگ از چمن سرا بر خیز بکوه رخت گشا خیمه در بیابان کش
به مهر و ماه کمند کلوفشار انداز ستاره را ز فلک گیر و در کریبان کش

گرفتم این که شراب خودی بسی تلخ است

بدرد خویش نگر زهر ما بدرمان کش

ای لاله‌ای چراغ کهستان و باغ و راغ . در من نگر که می‌دهم از زندگی سراغ

۱- ترسا، راهب مسیحی را گویند و در اصطلاح عرفا ترسا بچه جاذبه ربانی و جالبه روحانی را گویند. مثال از فرخی :

ترسا بچه‌یی کز می‌جامش خبرم نیست خواهم که برم نام ولی آن جگرم نیست
از عطار:

ترسا بچه‌یی ناگه قصد دل و جانم کرد سودای سر زلفش رسوای جهانم کرد

۲- قدرت و عظمت و عالم قدرت و عظمت الهی.

ما رنگ شوخ و بوی پریشیده نیستیم مائیم آنچه می رود اندر دل و دماغ
مستی ز باده می رسد و از ایاغ^۱ نیست هر چند باده را نتوان خورد بی ایاغ
داغی بسینه سوز که اندر شب وجود خود را شناختن نتوان جز باین چراغ
ای موج شعله سینه بیاد صبا گشای
شینم مجو که می دهد از سوختن فراغ

ز رسم و راه شریعت نکرده ام تحقیق جز اینکه منکر عشق است کافر و زندق^۲
مقام آدم خاکی نهاد، دریابند مسافران حرم را خدا دهد توفیق
من از طریق^۳ نه پرسم رفیق می جویم که گفته اند نخستین رفیق و باز طریق
کند تلافی ذوق آن چنان حکیم فرنگ فروغ باده فزون تر کند بجم عقیق
هزار بار نکونر متاع بی بصری زدانشی که دل، اورا نمی کند تصدیق
به بیچ و قاب خرد گر چه لذت دگر است یقین ساده دلان به ز نکته های دقیق
کلام و فلسفه از لوح دل فروشتم ضمیر خویش گشادم به نشتر تحقیق
ز آستانه ی سلطان کناره می گیرم

نه کافرم که پرستم خدای بی توفیق

تو باین گمان که شاید سر آستانه دارم بطواف خانه کاری بخدای خانه دارم
شرر پریده رنگم مگذر ز جلوه ی من که بتاب يك دو آنی تب جاودانه دارم
نکنم دگر نگاهی بدرهی که طی نمودم بسراغ صبح فردا روش زمانه دارم
یم^۴ عشق کشتی من یم عشق ساحل من نه غم سفینه^۵ دارم نه سر کرانه دارم
شرری فشان ولیکن شرری که وانسوزد که هنوز نو نیازم غم آشیانه دارم
بامید این که روزی بشکار خواهی آمد ز کمند شهریاران رم آهوانه دارم

۱- جام شراب ۲- با همین وزن و قافیه از حافظ:

مقام امن و می بی غش و رفیق شفیق گرت مدام میسر شود زهی توفیق

۳- طریق عبارت از مراسم الله و احکام تکلیفی است و «طریق الله» راه وصول الی الحق است.

۴- دریا ۵- کشتی

تو اگر کرم نمائی بمعاشران به بخشم

دوسه جام دلفروزی ز می شبانه دارم

مثل شرر، ذره را تن به تپیدن دهم تن به تپیدن دهم بال پریدن دهم
سوز نوایم نگر ریزه‌ی الماس را قطره‌ی شبنم کنم خوی چکیدن دهم
چون ز مقام نمود نغمه‌ی شیرین زخم نیم شبان صبح را میل دمیدن دهم
یوسف که گشته را باز کشودم نقاب تا به تنگ مایگان ذوق خریدن دهم

عشق شکیب آزما خاک ز خود رفته را

چشم تری داد و من لذت دیدن دهم

ما که افتنده‌تر از پر تو ماه آمده‌ایم^۱ کس چه داند که چسان اینهمه راه آمده‌ایم
با رقیبان سخن از درد دل ما گفتی شرمسار از اثر ناله و آه آمده‌ایم
برده از چهره برافکن که چو خورشید سحر بهر دیدار تو لبریز نگاه آمده‌ایم
عزم ما را به یقین پخته ترک ساز که ما اندرین معر که بی خیل و سپاه آمده‌ایم

تو ندانی که نگاهی سر راهی چه کند

در حضور تو دعا گفته براه آمده‌ایم

ز هر نقشی که دل از دیده گیرد پاک می‌آیم

گدای معنی پاکم نهی ادراک می‌آیم

کهی رسم و ره فرزانیکی ذوق جنون بخشد

من از درس خردمندان گریبان چاک می‌آیم

کهی پیچد جهان بر من کهی من بر جهان پیچم

بگردان باده تا بیرون ازین پیچاک می‌آیم

نه اینجا چشمک ساقی نه آنجا حرف مشتاقی

ز بزم صوفی و ملا بسی غمناک می‌آیم

۱- ناظر است به غزل بسیار مشهور حافظ شیرازی بدین مطلع:

ما بدین در نه بی حشمت و جاه آمده‌ایم از بد حادثه اینجا بدیناه آمده‌ایم

رسد وقتی که خاصان ترا با من فتد کاری
 که من صحرائیم پیش ملک بیباک می آیم
 نفس شمار به پیچاک روزگار خودیم مثال بحر خروشیم و در کنار خودیم
 اگر چه سطوت^۱ دریا امان بکس ندهد بخلوت صدف او نگاهدار خودیم
 ز جوهری که نهان است در طبیعت ما میرس صیرفیان^۲ را که ما عیار خودیم
 نه از خرابه‌ی ما کس خراج می‌خواهد فقیر راه نشینیم و شهریار خودیم
 درون سینه‌ی ما دیگری؟ چه بوالعجبی است کرا خبر که توئی یا که ما دچار خودیم

کشای پرده ز تقدیر آدم خاکی

که ما بهر گذرتو در انتظار خودیم

کنه‌کار غیورم مزد نبی خدمت نمی‌گیرم

از آن داغم که بر تقدیر او بستند تقصیرم

ز فیض عشق و مستی برده‌ام اندیشه را آنجا

که از دنباله چشم مهر عالم‌تاب می‌گیرم

من از صبح نخستین نقشبند موج و کردابم

چو بحر آسوده می‌گردد ز طوفان چاره بر گیرم

جهان را پیش از این صدمبار آتش زیر پا کردم

سکون و عافیت را پاک می‌سوزد بم و زیرم

از آن پیش بتان رقصیدم و ز نزار^۳ بر بستم

که شیخ شهر مرد با خدا کردد ز تکفیرم

زمانی رم‌کنند از من زهانی با من آمیزند

درین صحرا نمی‌دانند صیادم که نخجیرم

۱- حمله، قهر و وقار و ابهت ۲- صراف ۳- رشته‌ای که کشیشان بکمر

خود می‌بندند و در اصطلاح عرفا زنار مذموم تعلق و دلبستگی بدنیا و زنار محمود کمر خدمت و طاعت بستن به موجب حقیقی است. مثال از حافظ:

داشتم دلقی و صد عیب مرا می‌پوشید خرقه رهن می‌مطرب شد و زنار بماند

دل بی سوز کم گیرد نصیب از صحبت مردی
مس تاییده‌ئی آور که گیرد در تو اکسیرم^۱

بیا که قاعده‌ی آسمان بگردانیم قضا بگردش رطل گران^۲ بگردانیم
اگر زسحنه بود گیرودار نندیشیم و گر ز شاه رسد ارمغان بگردانیم
اگر کلیم^۳ شود همزبان سخن نکنیم و گر خلیل^۴ شود میهمان بگردانیم
بجنگک باج ستانان شاخساری را. نهی سبد ز در گلستان بگردانیم
صلح بال فشانان صبحگاهی را ز شاخسار سوی آشیان بگردانیم
ز حیدریم من و تو ز ما عجب نبود

اگر آفتاب سوی خاوران بگردانیم^۵

هنوز همنفسی در چمن نمی‌بینم بهار می‌رسد و من کل نخستینم
به آب جو نگرم خویش را نظاره کنم باین بهانه مگر روی دیگری بینم
بنخامه‌ئی که خط زندگی رقم زده است نوشته‌اند پیامی به برک رنگینم
دل به دوش و نگاهم به عبرت امروز شهید جلوه‌ی فردا و تازه آئینم

ز تیره خاک دمیدم قبای گل بستم

و گر نه اختر وامانده‌ئی ژ پروینم

حسرت جلوه‌ی آن ماه تمامی دارم دست برسینه نظر بر لب بامی دارم^۶
حسن می‌گفت که شامی نپذیرد سحرم عشق می‌گفت نبوتاب دوامی دارم
نه یا امروز اسیرم نه بفردا نه به دوش نه نشیبی نه فرازی نه مقامی دارم

۱- جوهری که ماهیت جسم را تغییر دهد. مثلا جیوه را نقره کند.

۲- مقیاس وزن مایعات (۸۴مقال) بمعنی پیاله شراب هم آمده است. از حافظ:

من و هم صحبتی اهل ریا؟ دورم بساد از گرانان جهان رطل گران ما را بس

۳- حضرت موسی (ع) ۴- حضرت ابراهیم خلیل الله. ۵- مقصود معجزه

حضرت علی علیه السلام است!

۶- نزدیک بهمین مضمون از سعدی:

سروی به لب جوئی گویند چه خوش باشد آنانکه ندیدستند سروی به لب بامی

بادمی رازم و پیمانہ گساری جویم در خرابات مغان^۱ گردش جامی دارم
 بی نیازانه ز شوریده نوایم مکدر مرغ لاهوتسم^۲ و از دوست پیامی دارم
 پرده بر گیرم و در پرده سخن می گویم
 تیغ خون ریزم و خود را به نیامی دارم

هوای خانه و منزل ندارم	سر راهم غریب هر دیارم
سحر می گفت خاکستر صبارا	فسرد از باد این صحرا شرارم
گذر نرمک پریشانم مکردان	ز سوز کاروانی یادگارم
ز چشم اشگ چون شبنم فروریخت	که من هم خاکم و در رهگذارم
بگوش من رسید از دل سرودی	که جوی روزگار از چشمه سارم
ازل تاب و تب پیشینه‌ی من	ابد از ذوق و شوق انتظارم

میندیش از کف خاک می‌ندیش

بجان تو که من پایان ندارم

من اگر چه تیره خاکم دلکیست برک و سازم

بنظاری جمالی چو ستاره دیده بازم

بدهوای زخمی تو همه نالدی خموشم

تو باین گمان که شاید ز نوا فتاده سازم

بضمیرم آن چنان کن که ز شعلی نوائی

دل خاکیان فروزم دل نوریان گدازم

۱- خرابات بمعنی شرابخانه و در اصطلاح اهل تصوف عبارت است از خراب شدن صفات بشریت و فانی شدن وجود جسمانی و خراباتی مرد کامل است که از او معارف الهیه بی اختیار صادر میشود. عطار گوید:

ما ز خرابات عشق مست‌الست آمدیم نام بلی چون بریم چون همه مست آمدیم
 شیخ محمود شبستری گوید:

خراباتی شدن از خود رهائی است خودی کفر است گر خود پارسائی است
 ۲- خداوندی. علم (هوت)، علم خداشناسی است و در مقابل علم ناسوت، علم انسانی است.

تب و تاب فطرت ما ز نیازمندی ما

تو خدای بی نیازی نرسی بسوز و سازم

بکسی عیان نکردم ز کسی نهان نکردم

غزل آنچنان سرودم که برون فتاد رازم

غزل سراپم و پیغام آشنا گویم

حدیث دل بزبان نگاه میگویم

نگاه شوق به جوی سرشک می‌شویم

ز شوق جلوه که آفتاب می‌رویم

کمان مبر که درین بحر ساحلی جویم

که در نهایت دوری همیشه با اویم

ز دست شعبده بازی اشیر جادویم

من آسمان کهن را چو خار پهاویم

باین بهانه درین بزم محرمی جویم

بخلوتی که سخن می‌شود حجاب آنجا

بی نظاره‌ی روی تو می‌کنم پاکش

چو غنچه گرچه بکارم گره زبند ولی

چو موج ساز وجودم ز سیل بی‌پرواست

میانه‌ی من و او ربط دیده و نظر است

کشید نقش جهانی به پرده‌ی چشم

درون کنبد در بسته‌اش ننگنجیدم

به آشیان نه نشینم ز لذت پرواز

گاهی به شاخ کلم گاه بر لب جویم

همه ذوق و شوق دیدم همه آه و ناله دیدم

چه دمن چه تل چه صحرا رم این غزاله دیدم

نه به ماست ز ندگانانی نه ز ماست ز ندگانانی

همه جاست ز ندگانانی ز کجاست ز ندگانانی

دز نیلگون یمسی بتلاش کنساره‌ایم

از لذت خودی چو شرر پاره پاره‌ایم

خاکیم و تند سیر، مثال ستاره‌ایم

بود و نبود ماست ز یک شعله‌ی حیات

۱- خلوت نزد عرفا عبارت از عزلت است. در کتاب دستورالعلماء آمده است که خلوت

محدوده سر است با حق. شاه نعمت‌الله گوید:

مگداز که غیر او در آید در دل

بنشین بدر خلوت دل ای کامل

و مولانا در کتاب مثنوی گوید:

زانکه مشغولم باحوال درون

من نخواهم شد از این خلوت برون

با نوریان بگو که ز عقل بلند دست ما خاکیان بدوش ثریا سواره‌ایم
 در عشق غنچه‌ایم که لرزد ز باد صبح در کار زندگی صفت سنگ خواره‌ایم
 چشم آفریده‌ایم چو نر کس درین چمن
 رو بند بر گشا که سراپا نظاره‌ایم

از چشم ساقی مست شزایم بی می خرابم بی می خرابم
 شوقم فزون تر از بی حجابی بینم نه بینم در پیچ و تابم
 چون رشته‌ی شمع آتش بگیرد از زخمه‌ی من تار ربایم
 از من برون نیست منزلکه من من بی نصیبم راهی نیابم

تا آفتابی خیزد ز خاور

مانند انجم بستند خوابم

و عالم را توان دیدن بمینائی که من دارم

کجا چشمی که بیند آن تماشائی که من دارم

دگر دیوانه‌ئی آید که در شهر افکند هوئی

دو صد هنگامه بر خیزد ز سودائی که من دارم

مخور نادان غم از تاریکی شبها که می آید

که چون انجم درخشد داغ سیمائی که من دارم

ندیم خویش می سازی مرا لیکن از آن ترسم

نداری تاب آن آشوب و غوغائی که من دارم

از داغ فراق او، در دل چمنی دارم ای لاله‌ی صحرائی با تو سخنی دارم

این آه جگر سوزی در خلوت صحرا به لیکن چکنم کاری با انجمنی دارم

افکار ابلیس^۱

نوری^۱ نادان نیم، سجده به آدم برم او به نهاد است خاک، من به نژاد آدم^۲

۱- این غزل در کتاب «افکار» علامه اقبال بچاپ رسیده است. ۲- فرشته، ملائک.

۳- آتش

می‌تپد از سوز من، خون رگ کائنات
 رابطه‌ی سالمات، ضابطهٔ امهات^۲
 ساخته‌ی خویش را، درشکنم ریز ریز
 از زو من موجهی^۴ چرخ سکون ناپذیر
 بیکر انجم ز تو، گردش انجم ز من
 تو، به بدن جان‌دهی، شور بجان من دهم
 من ز تنگ مایگان کدیه مکر دم سجود
 قاهر بی‌دو زخم، داور بی‌محشرم
 آدم خاکی نهاد، دون نظر و کم سواد
 زاد در آغوش تو پیر شود در برم

افشای آدم^۶

زندگی سوز و ساز، به ز سکون دوام
 هیچ نباید ز تو، غیر سجود نیاز
 کوثر^۷ و تسنیم برد، از تو نشاط عمل
 زشت و نکو زاده‌ی وهم خداوند تست
 خیز که بنمایمت، مملکت تازه‌ئی
 قطره‌ی بی‌مایه‌ئی، گسهر تابنده‌شو
 تیغ درخشنده‌ئی، جان جهانی کسل
 بازوی شاهین گشا، خون تذر وان^۸ بریز

- ۱- باد تند ۲- غرش ابر، رعد. ۳- مادران
 ۴- زو یعنی دریا و موجه یعنی صاحب جاه و مقام. این بیت در اصل نسخه خوانانانیست.
 ۵- پوشیده شده. ۶- این غزل در کتاب «افکار» علامه اقبال بچاپ رسیده است.
 ۷- نام نهری است در بهشت که بقولی حضرت علی(ع) ساقی آن است. از حافظ:
 عاشقان را گر در آتش میسندد لطف دوست تنگ چشم گر نظر بر چشمه کوثر کنم
 ۸- قرقاول ۹- جایگاه حیوانات

تو نه شناسی هنوز شوق بمیرد ز وصل
چيست حیات دوام؟ سوختن ناقصام

آدم از بهشت بیرون آمده می گوید:

چه خوش است زندگی راهمه سوزوساز کردن
دل کوه و دشت و صحرا به دمی گداز کردن
ز قفس دری گشادن به فضای گلستانی
ره آسمان نوردن به ستاره راز کردن
بگدازهای پنهان، بد نیازهای پیدا
نظری ادا شناسی بحریم ناز کردن
گاهی جز یکی ندیدن به هجوم لاله زاری
گاهی خار نیش زن را زکام امتیاز کردن
همه سوز ناقصام، همه درد آرزویم
بکمان دهم یقین را که شهید جستجویم
فلس بهار این چنین بانگ هزار این چنین
چهره گشا، غزل سرا، باده بیار این چنین
اشک چکیده ام بسین هم به نگاه خودنگر
ریز به نیستان من برق و شرار این چنین
بید بهار را بگو پی بخیال من سرد
وادی ودشت را دهد نقش و نگار این چنین

این غزل در کتاب «افکار» علامه اقبال بجا رسیده است.

—

زاده‌ی باغ و راغ را از نفسم طراوتی
 در چمن تو زیستم با گل و خار این چنین
 عالم آب و خاک را بر محك دلم بسای
 روشن و تار خویش را گیر عیار این چنین
 دل بکسی نباخته باد و جهان نساخته
 من بحضور تو رسم، روز شمار این چنین
 فاخته‌ی^۱ کهن صغیر ناله‌ی من شنید و گفت
 کس نسرود در چمن نغمه‌ی پار^۲ این چنین

جانم در آویخت با روزگاران	جوی است نالان در کوهساران
پیدا ستیزد، پنهان ستیزد	نا پایداری با پایداران
این کوه و صحرا این دشت و دریا	نی راز داران نی غمگساران
بیکانه‌ی شوق بیکانه‌ی ذوق	این جویباران این آبشاران
فریاد بی‌سوز فریاد بی‌عشق	بانگ هزاران در شاخساران
داغی که سوزد در سینه‌ی من	آن داغ کم سوخت در لاله‌زاران

محفل ندارد ساقی ندارد

تلخی که سازد بایقاران

خضروقت از خلوت دشت حجاز آید برون	کاروان زین وادی دور و دراز آید برون
من بسیمای غلامان فر سلطان دیده‌ام	شعله‌ی محمود از خاک ایاز آید برون
عمرها در کعبه و بتخانه می‌نالد حیات	تا بزیم عشق، یک دانای راز آید برون
طرح نو می‌افکند اندر ضمیر کائنات	نالها کز سینه‌ی اهل نیاز آید برون

چنگ را گیرید از دستم که کار از دست رفت

نغمه‌ام خون گشت و از رگهای ساز آید برون

۱- پرنده ایست خاکی رنگ شیه کبوتر. کو کو و قمری هم گفته شده ۲- سال گذشته.

۳- غلام و معشوقه سلطان محمود غزنوی بوده است

بانشته درویشی در ساز و دمامد زن
گفتند جهان ما آیا بتو می‌سازد
در میکده‌ها دیدم شایسته حریفی نیست
ای لاله‌ی صحرائی تنها توانی سوخت
تو سوز درون او تو گرمی خون او
عقل است چراغ تو در راه‌گذاری نه
چون پخته شوی خود را بر سلطنت جم‌زن
گفتم که نمی‌سازد گفتند که بر هم زن
با رستم دستان زن با مغبچه‌ها کم زن
این داغ جگر تابی بر سینه‌ی آدم زن
باور نکنی، چاک‌ی در پیکر عالم زن
عشق است ای باغ^۱ تو با بنده‌ی محرم زن

لخت دل پر خونی از دیده فروریزم

لعلی ز بدخشانم^۲ بردار و بخاتم زن

شعله در آغوش دارد عشق بی‌پروای من
چون تمام افتد سراپا ناز می‌گرد دنیا ز
بهر دهلیز تو از هندوستان آورده‌ام
نیغ لا در پنجه‌ی این کافر دیرینه ده
گردشی باید که گردون از ضمیر روزگار
از سپهر بار گاهت يك جهان وافر نصیب
بر نخیزد يك شرار از حکمت نازای من
قیس^۳ را لیلی همی نامند در صحرای من
سجده‌ی شوقی که خون‌گردید در سیمای من
باز بنگر در جهان هنگامه‌ی الای من
دوش من باز آرد اندر کسوت فردای من
جلوه‌ئی داری درینغ از وادی سینای^۴ من

با خدا در پرده گویم با تو گویم آشکار

یا رسول‌الله او پنهان و تو پیدای من

بی‌تو از خواب عدم دیده‌گشودن نتوان
در جهان است دل‌ما که جهان در دل ماست
دل یاران ز نواهای پریشانم سوخت
ای صبا از تنگ افشانی شبنم چه شود
بی‌تو بودن نتوان با تو نبودن نتوان
لب فرو بند که این عقده‌گشودن نتوان
من از آن نغمه‌تپیدم که سرودن نتوان
تب و تاب از جگر لاله ربودن نتوان

۱- پیاله شراب‌خواری ۲- نام شهری است در ترکستان شمال افغانستان که معادن لعل آن معروف است. ۳- نام مجنون است.

۴- شبه جزیره ایست میان مصر و عربستان مابین بحرا حمر و دریای مدیترانه، کوه طور یا کوه سینا در آنجا است. وقتی حضرت موسی همراه بنی اسرائیل از مصر مراجعت میکرد در آنجا بکوه سینا رفت و از جانب خداوند احکامی برای بنی اسرائیل باو رسید.

دل بحق بند و گشادی ز سلاطین مطلب

که جبین بر در این بتکده سودن نتوان

صورت نپرستم من بتخانه شکستم من آن سیل سبک سیرم هر بند گسستم من

در بود و نبود من اندیشه گمانها داشت از عشق هویدا شد این نکته که هستم من

در دیر نیاز من در کعبه نماز من ز نار بدوشم من تسبیح بدستم من

سرمایه‌ی درد تو غارت نتوان کردن اشکی که زد خیزد در دیده شکستم من

فرزانه بگفتارم دیوانه بگردارم

از باده‌ی شوق تو هشیارم و مستم من

موج را از سینه‌ی دریا گسستن می‌توان

بحر بی‌پایان به جوی خویش بستن میتوان

از نوائی می‌توان یک شهر دل در خون نشاند

یک چمن گل از نسیمی سینه خستن میتوان

میتوان جبریل را کنجشک دست آموز کرد

شهرش با موی آتش دیده بستن میتوان

ای اسکندر سلطنت نازک‌تر از جام جم است

یک جهان آئینه از سنگی شکستن میتوان

گر بخود محکم شوی سیل بلا انگیز چیست

مثل گوهر در دل دریا نشستن میتوان

۱- عشق میل مفروض است به هر چیزی و در اصطلاح اهل تصوف عشق دریای بلاست و جنون الهی. مولوی گوید:

عشق جوشد بحر را مانند دیگ عشق ساید کوه را مانند ریگ

عشق بشکافتد فلک را صد شکاف عشق لرزاند زمین را از گراف

گر نبودی بهر، عشق پاک را کی وجودی دادمی افلاک را

عشق در نزد عرفا مهمترین رکن طریقت است که آخرین مرتبت آن عشق پاک است و عاشق میان خود و معشوق واسطه نمی‌بیند. شیخ عطار گوید:

عاشقان را با خود و با همه چکس تدبیر نیست عین و شین وقاف را اندر کتب تفسیر نیست

من فقیر بسی نیازم مشریم اینست و بس

مومیائی خواستن نتوان شکستن میتوان

حلقه بستند بسر تربت من نوحه گران
درچمن قافله‌ی لاله و گل رخت گشود
ای که درمدرسه جوئی ادب و دانش و ذوق
خرد افزود مرا درس حکیمان فرنگ
برکش آن نغمه که سرمایه‌ی آب و گل تست
ای زخود رفته تهی شو ز نوای دگران

کس ندانست که من نیز بهائی دارم

آن متاعم که شود دست زد بی بصران

هوس منزل لیلی نه تو داری و نه من
من جوان ساقی و تو پیر کهن میکده‌ئی
دل و دین در گرو زهره و شان عجمی
خزفی^۱ بود که از ساحل دریا چیدیم
دگر از یوسف گمگشته سخن نتوان گفت
تپش خون زلیخا نه تو داری و نه من

به که با نور چراغ ته دامن سازیم

طاقت جلوه‌ی سینا نه تو داری و نه من

مثل آئینه مشو محو جمال دگران
آتش از ناله‌ی مرغان حرم گیر و بسوز
از دل و دیده فروشوی خیال دگران
در جهان بال و پر خویش گشودن آموز
آشیانی که نهادی به نهال دگران
مرد آزادم و آن گونه غیورم که مرا
که پریدن نتوان بایر و بال دگران
می توان کشت بیک جام زلال دگران

ای که نزدیک تر از جانی و پنهان زنگه

هجر تو خوشترم آید ز وصال دگران

۱- بمعنی سرخ و سفید و مجازاً بمعنی شراب آمده است. مثال از حافظ:
یاد باد آنکه در آن بزمگه خلق و ادب آنکه او خنده مستانه زدی صهبا بود

۲- خرمهره، سفال

گر چه می دانم که روزی بی نقاب آید برون
 تا نه پنداری که جان از بیج و تاب آید برون
 ضربتی باید که جان خفته بر خیزد ز خاک
 ناله کمی بی زخمه از تار رباب آید برون
 تا که خویش از گریه های نیم شب سیراب دار
 کز درون او شعاع آفتاب آید برون
 ذره ی بی مایه ئی ترسم که ناپیدا شوی
 پخته تر کن خویش را تا آفتاب آید برون
 در گذر از خاک و خود را بپیکر خاکی مگیر
 چاک اگر در سینه ریزی ماهتاب آید برون^۱
 گر بروی تو حریم خویش را در بسته اند
 سر بسنگ آستان زن لعل ناب آید برون
 چو خورشید سحر پیدا نگاهی می توان کردن
 همین خاک سیه را جلوه گاهی می توان کردن
 نگاه خویش را از فوک سوزن تیز تر گردان
 چو جوهر در دل آئینه راهی می توان کردن
 درین کلشن که بر مرغ چمن راه فغان تنگ است
 باندا از گشود غنچه آهسی می توان کردن
 نه این عالم حجاب^۲ او را نه آن عالم نقاب او را
 اگر تاب نظر داری نگاهی می توان کردن

۱- نزدیک به همین مضمون از شاطر عباس صبحی:

آسمان گر ز گریبان قمر آورده برون از گریبان تو خورشید سر آورده برون

۲- حجاب بمعنی پرده و پوشش و در اصطلاح عرفا مانع میان عاشق و معشوق را گویند.

بقیه باورقی در دسترس است.

«تو در زیر درختان همچو طفلان آشیان بینی»
 به پرواز آ که صید مهر و ماهی می توان کردن
 جهان رنگ و بوییداتومی گوئی که راز است این
 یکی خود را بتارش زن که تو مضرب و ساز است این
 نگاه جلوه بدمست از صفای جلوه می لغزد
 تو می گوئی حجاب است این نقاب است این مجاز است این
 بیا در کش طناب پرده های نیلگوش را
 که مثل شعله عریان بر نگاه پاکباز است این
 مرا این خاکدان من ز فردوس برین خوشتر
 مقام ذوق و شوق است این حریم سوز و ساز است این
 زمانی کم کنم خود را زمانی کم کنم او را
 زمانی هر دورا یا بم چه راز است این چه راز است این
 من بنده ای آزادم عشق است امام من عشق است امام من عقل است غلام من^۱
 هنگامه ای این محفل از گردش جام من این کوکب شام من این ماه تمام من
 جان در عدم آسوده بی ذوق تمنا بود مستانه نواها زد در حلقه ای دام من
 ای عالم رنگ و بو این صحبت ما تا چند مرگ است دوام تو عشق است دوام من
 پیدا بضمیرم او پنهان بضمیرم او
 این است مقام او در باب مقام من
 خیز و بخاک تشنه می باده ی زردگی فشان آتش خود بلند کن آتش ما فرو نشان

مثال از حافظ:

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز
 همین مضمون را مولانا در دیوان شمس تبریزی چه نیکو آورده:

زیر دیوار وجود تو توئی گنج گهر گنج ظاهر شود از تو زمین برخیزی
 ۱- اشاره به «مثل» افلاطونی که عقل را حاکم قرار داده و علامه اقبال عشق را بر عقل ترجیح میدهد.

میکده‌ی تهی سبوحلقه‌ی خود فرامشان مدرسه‌ی بلند بانگ بزم‌فسرده آتشان
فکر کره‌کشا غلام دین بروایتی تمام زانکه درون سینه‌ها دل هدفی است بی‌نشان
هر دو بمنزلی روان هر دو امیر کاروان عقل بحیله‌می برد عشق برد کشان کشان

عشق ز پا در آورد خیمه‌ی شش جهات را

دست دراز می‌کند تا به طناب کهکشان

زمستان را سرآمد روز کاران نواها زنده شد در شاخساران
گلان را رنگ و نم بخشدهاها که می‌آید ز طرف جو یباران
چراغ لاله اندر دشت و صحرا شود روشن تر از باد بهاران
دل افسرده‌تر در صحبت گل گریزد این غزال از مرغزاران
دمی آسوده با درد و غم خویش دمی تالان چو جوی کوهساران

ز بیم این که ذوقش کم نگردد

نگویم حال دل باراز^۱ داران

تب و تاب بتکده‌ی عجم نرسد بسوزو گداز من^۲

که بیک نگاه محمد عربی گرفت حجاز من

چه کنم که عقل بهانه‌جو گری بروی گره‌زند

نظریکه گردش چشم تو شکند طلسم مجاز من

نرسد فسون‌گری خرد به تپیدن دل زنده‌ئی

ز کنشت^۱ فلسفیان در آبحریم بسوزو گداز من

یا مسلمان را مده فرمان که جان بر کف بنه

یا درین فرسوده بیکر تازه جانی آفرین

۱- راز بمعنی سر است و در اصطلاح عرفا اسرار کائنات را گویند. مثال از سنائی:

رازی ز ازل در دل عشاق نهانست زان راز خبر یافت کسی را که عیانست

۲- آتشکده، دیر، معبد یهود و نصاری. مثال از حافظ:

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد چو شمع صومعه افروزی از چراغ کشت

یا چنان کن یا چنین
یا یرهمن را بفرما نو خداوندی تراش
یا خود اندر سینه‌ی زناریان خلوت گزین
یا چنان کن یا چنین
یا دگر آدم که از ابلیس باشد کمترب
یا دگر ابلیس بهر امتحان عقل و دین
یا چنان کن یا چنین
یا جهانی تازه‌ئی یا امتحانی تازه‌ئی
می‌کنی تا چند با ما آنچه کردی پیش ازین
یا چنان کن یا چنین
فقر بخشی با شکوه خسرو پرویز بخش
یا عطا فرما خرد با فطرت روح‌الامین
یا چنان کن یا چنین
یا بکش در سینه‌ی من آرزوی انقلاب
یا دگرگون کن نهاد این زمان و این زمین
یا چنان کن یا چنین

بگذر از خاور و افسونی افرنگ مشو که نیرزد بجوی این همه دیرینه و نو
آن نگینی که تو با اهرمنان باختی هم بجبریل امینی نتوان کرد گرو
زندگی انجمن آرا و نگهدار خوداست ای که در قافله‌ئی بی‌همه‌شو با همه‌رو
تو فروزنده‌تر از مهرمنیر آمده‌ئی آنچنان زی که بهرزده رسانی پرتو
چون پسرگاه که در رهگذر باد افتاد رفت اسکندر و دارا و قباد و خسرو^۱

۱- با همین وزن و قافیه، نزدیک بهمین مضمون از حافظ:

تکیه بر اختر شبگرد مکن کاین عیار تاج کاووس ربود و کمر کیخسرو

از تنك جامی تو میکده رسوا گردید

شیشه‌ئی گیر و حکیمانہ بیاشامو برو

دگر بتوافتم نظر چهره به چهره درو برو^۱ شرح دهم غم ترا نکته به نکته موبمو

از پی دیدن رخت همچو صبا فتاده‌ام خانه بخانه در بدر کوجه بکوجه کوبکو

می رود از فراق تو خون دل از دو دیده‌ام دجله بدجله یم به یم چشمه به چشمه جوبجو

مهر ترا دل حزین بافته بر قماش جان رشته به رشته فتح به فتح تار به تار پو به پو

دردل خویش طاهره کشت و ندید جز ترا

صفحه به صفحه لایه‌لا پرده به پرده تو بشو^۲

سوز و کداز زندگی لذت جستجوی تو راه چو مارمی کزدگر نروم بسوی تو

سینه کشاده جبرئیل از بر عاشقان گذشت تا شرری باو فقد آتش آرزوی تو

هم بهوای جلوه‌ئی پاره کنم حجاب را هم بنگاه نارسا پرده کشم بسوی تو

من بتلاش تو روم یا بتلاش خود روم عقل و دل و نظر همه کم شدگان کوی تو

۴ از چمن تو رسته‌ام قطره‌ی شبنمی به بخش

۶ خاطر غنچه وا شود کم نشود ز جوی تو

بتان تازه تراشیده‌ئی درینغ از تو درون خویش نه کاویده‌ئی درینغ از تو

چنان گداخته‌ئی از حرارت افرنگ ز چشم خویش تراویده‌ئی درینغ از تو

بکوجه‌ئی که دهد خاک را بهای بلند به نیم غمزه نیرزیده‌ئی درینغ از تو

گرفتم این که کتاب خرد فروخواندی حدیث شوق نه فهمیده‌ئی درینغ از تو

طواف کعبه زدی کرد دیر^۲ گردیدی

نگه بخویش نه پیچیده‌ئی درینغ از تو

۱- این غزل از شاعره معروف طاهره قره‌العین است که علامه اقبال عیناً در کتاب «جاویدنامه» بچاپ رسانیده است.

۲- عبادتگاه راهبان زردشتی. مثال از حافظ:

در دیر مغسان آمد یارم قدحی در دست مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

فرقی نه نهد عاشق در کعبه و بتخانه
شادم که مزار من در کوی حرم بستند
از بزم جهان خوشتر از حور جنان خوشتر
هر کس نگهی دارد هر کس سخنی دارد
این کیست که بردلها آورده شیخونی
در دشت جنون من جبریل زبون صیدی

اقبال به منبر زد رازی که نباید گفت

ناپخته برون آمد از خلوت میخانه

این گل و لاله تو کوئی که مقیم اند همه
معنی تازه که جوئیم و نیایم کجاست؟
حرفی از خویشتن آموز در آن حرف بسوز
از صفا کوشی این تکیه نشینان کم گوی
چه حرمها که درون حرمی ساخته اند
راه پیما صفت موج نسیم اند همه
مسجد و مکتب و میخانه عقیم اند همه
که درین خانه بی سوز کلیم اند همه
موی زولیده و ناشسته کلیم اند همه
اهل توحید یک اندیش و دو نیم اند همه

مشکل این نیست که بزم از سر هنگامه گذشت

مشکل این است که بی نقل و ندیم اند همه

یارب درون سینه دل با خیر بده
در باده^۲ نشئه را نگرم آن نظر بده

این بنده را که بانفس دیگران تزیست
یک آه خانه زاد مثال سحر بده

۱- جلوه، آشکار کردن. ۲- یغما بمعنی چپاول و بمعنی مکان قبیله ای در ترکستان است. از حافظ:

فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهر آشوب چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را
۳- باده بمعنی شراب و در اصطلاح عرفا نصرت الهی است. لاهیجی گوید بعضی در مدرسه
میان اهل و سوسه بسیار جان کنده اند و کمندی چند از تقلید در گردن افکنده اند نه در میخانه
بحق باده عرفان نوشند و نه در قدم پیر مغان به تهذیب اخلاق کوشند. عراقی گوید:

ساقیا باده الست یسار
تا به می بشکنیم رنج خمار
و اوحدی گوید:

باده نوشیدگان جام الست
نشندند از شراب دنیا مست

سیلم مرا بجوی تنک مایه‌ئی مییچ جولانگهی بوادی و کوه و کمر بده
سازی اگر حریف یم بیکران مرا با اضطراب موج سکون گهر بده
شاهین من بصید پلنگان گذاشتی همت بلند و چنگل ازین تیز تر بده
رفتم که طایران حرم را کنم شکار تیری که نافکنده فتد کار کر بده

خاکم به نور نغمه‌ی داود بر فروز

هر ذره‌ای مرا پروبال شرر بده

دل و دیده‌ئی که دارم همه لذت نظاره چه کنه اگر تراشم صنمی ز سنگ خاره
تو بجلوه در نقابی که نگاه بر تنابی مه من اگر فنام تو بگود کر چه چاره
چه شود اگر خرامی بسرای کاروانی که متاع نارواش^۱ دلکی است پاره پاره
غزلی زدم که شاید بنوا قرارم آید تب^۲ شعله کم نکردد ز گسستن شراره
دل زنده‌ئی که دادی به حجاب در ناسازد نگهی بده که بیند شرری بسنگ خاره
همه پاره‌ی دلم را ز سرور او نصیبی غم خود چسان نهادی بدل هزار پاره؟
نکشد سفینه‌ی کس به یمی بلند موجی خطری که عشق بیند سلامت کناره

بشکوه بی نیازی ز خدا یگان گذشتم

صفت‌مه تمامی که گذشت بر ستاره

بر عقل فلک پیما، تر کانه شیخون به یک ذره‌ی درد دل از علم فلاطون به
دی مغبجه‌ئی با من اسرار محبت گفت اشگی که فرو خوردی از باده‌ی گلگون به
آن فقر که بی‌نیغی صد کشور دل گیرد از شوکت دارا به، از فر فریدون به
در دیر مفان آئی مضمون بلند آور در خاتمه صوفی افسانه و افسون به
در جوی روان ما بی‌منت طوفانی یک موج اگر خیزد آن موج ز جیحون به
سیلی که تو آوردی در شهر نمی‌کنجد این خانه بر اندازی، در خلوت هامون به

اقبال غزل خوان را کافر توان گفتن

سودا بدماغش زداژ مدرسه بیرون به

۱- ناپسند و ناروا. ۲- تب.

از آن آبی که در من لاله‌کارِ ساسکینی^۱ ده
 کف خاکِ مراساقی بیادِ فرودینی ده
 زمینائی که خوردم در فرنگ اندیشه تاریک است
 سفر ورزیده‌ی خود را نگاه راه بینی ده
 چو خس از موج هر بادی که می‌آید زجا رفتم
 دل من از گمانها در خروش آمد یقینی ده
 بجانم آرزوها بود و نابود شرر دارد
 شبم را کوکبی از آرزوی دل‌نشینی ده
 بدستم خامه‌ئی دادی که نقش خسروی بندد
 رقم‌کش این چنینم کرده‌ئی لوح جبینی ده
 دل بی‌فید من با نور ایمان کافری کرده
 حرم را سجده آورده بتان را چاکری کرده
 متاع طاعت خود را ترازومی برافرازد
 بیازار قیامت با خدا سوداگری کرده
 زمین و آسمان را بر مراد خویش می‌خواهد
 غبار راه و با تقدیر یزدان داوری کرده
 گهی با حق درآمیزد گهی با حق در آویزد
 زمانی حیدری کرده زمانی خبیری^۲ کرده
 باین بسی‌رنکی جوهر ازو نیرنگ میریزد
 کلیمی^۳ بین که هم پیغمبری هم ساحری^۴ کرده

۱- قدح، پیاله بزرگ شراب. ۲- اشاره به مقام والای حضرت علی (ع) است.
 حیدرکنیه حضرت علی و خبیر قلعه معروف کفار که بدست امیر مؤمنان در غزوه معروف
 خبیر گشوده شد. ۳- حضرت موسی کلیم الله. ۴- اشاره به داستان
 جادوگرانی که در دربار فرعون موسی را به مسابقه سحر و جادو دعوت کردند و حضرت
 موسی عصای خود را بینداخت و بقدرت پروردگار اذهائی شد و همه سحرهای آنانرا
 بلعید. در قرآن کریم سوره اعراف آیه ۱۱۴ اشاره بهمین موضوع است: و اوحینا الی
 مه - انزلنا عصاک فاذا هم تلقف ما یفکون.

نگاهش عقل دور اندیش را ذوق جنون داده

ولیکن با جنون فتنه‌سامان نشتری کرده

بخود کمی می‌رسد این راه پیمای تن آسائی

هزاران سال منزل در هتاهم آذری کرده

خود را کنم سجودی دیر و حرم نمانده

در برگ لاله و گل آن رنگ و نم نمانده

در کارگاه کیتسی نقش نوی نه بینم

سیاره‌های گردون بی ذوق انقلابی

بی منزل آر میدند پا از طلب کشیدند

یا در بیاض امکان یک برگ ساده نمی‌یست

یا خامه‌ی قضا را تاب رقم نمانده

بهار آمد نکه می‌غلطد اندر آتش لاله

فشان یک جره بر خاک چمن از باده‌ی لعلی

جهان رنگ و بو دانی ولی دل چیست میدانی؟

مهی کز حلقه‌ی آفاق سازد کرد خود هاله

دل‌هروان فریبی به کلام نیش‌داری^۱

چه کنم که فطرت من به مقام در نسازد

چو نظر قرار گیرد به نگار خو بروئی

ز شرر ستاره جویم ز ستاره آفتابی

چو ز باده‌ی بهاری قدحی کشیده خیزم

طلبم نهایت آن که نهایی ندارد

۲- با همین وزن در قافیه دیگر از سعدی:

گرت آدمینی هست دلش نگاه‌داری

۱- کاسه چویی، کدوی شراب، میوه نارس.

چو کسی در آمد از پا و تو دستگاه‌داری

دل عاشقان بمیرد به بهشت جاودانی

نه نوای دردمندی نه غمی نه غمگساری

بملا زمان سلطان خبری دهم ز رازی که جهان توان گرفتن بنوای دلکدازی
 بهمتاع خود چه نازی که بشهر دردمندان دل غزنوی نیرزد به تبسم ایازی^۱
 همه ناز بی نیازی همه ساز بی نوائی دل شاه لرزه گیرد ز گدای بی نیازی
 ز مقام من چه پرستی به طلسم دل اسیرم نه نشیب من نشیبی نه فراز من فرازی
 ره عاقلی رها کن که باو توان رسیدن بدل نیازمندی به نگاه پسا کبازی
 به ره تو ناتمام ز تعافل تو خامم من و جان نیم سوزی تو و چشم نیم بازی
 ره دیر تخته‌ی گل ز جبین سجده ریزم که نیاز من ننگجد بدو رکعت نمازی

زستیز آشنایان چه نیاز و ناز خیزد

دلکی بهانه سوزی نگهی بهانه سازی

صد ناله‌ی شبگیری صد صبح بلاخیزی صد آه شرر ریزی يك شعر دل آویزی
 در عشق و هوسناکی دانی که تفاوت چیست آن تیشه‌ی فرهادی این حیلای پرویزی
 با پرد کیان بر گو کاین مشت غبار من کردیست نظر بازی خاک کیست بلاخیزی
 هوشم برد ای مطرب مستم کنده‌ای ساقی کلبانگ دل آویزی از مرغ سحر خیزی
 از خاک سمرقندی ترسم که دگر خیزد آشوب هلا کوئی، هنگامه‌ی چنگیزی

مطرب غزلی، بیتی، از مرشد روم آور^۲

تا غوطه زند جانم در آتش تبریزی^۳

آشنا هر خاد را از قصه‌ی ما ساختی در بیابان جنون بردی و رسوا ساختی
 جرم ما از دانه‌ئی تفسیر او از سجده‌ئی نی به آن بیچاره می سازی نه با ما ساختی
 صد جهان میروید از کشت خیال ما چو گل يك جهان و آن هم از خون تمنا ساختی
 پر تو حسن تومی افتد برون مانند رنگ صورت می پرده از دیوار مینا ساختی

۱- اشاره به سلطان محمود غزنوی و غلام محبوب او ایاز است. ۲- منظور

جلال‌الدین مولوی است که به ملای روم هم معروف است. ۳- ناظر است به

شمس‌الدین ملک داد تبریزی، مراد مولانا جلال‌الدین صاحب کتاب مثنوی.

طرح نو افکن که ما جدت پسند افتاده‌ایم
 این چه حیرت خانه‌می امروز و فردا ساختی
 این کنبد مینائی این پستی و بالائی
 در شد بدل عاشق با این همه پهنائی
 اسرار ازل جوئی؟ بر خود نظری وا کن
 یکتائی و بسیاری پنهانی و پیدائی
 ای جان گرفتار مبدی که محبت چیست
 در سینه نیاسائی از دیده برون آئی
 برخیز که فروردین افروخت چراغ گل
 بر خیز و دمی بنشین بالاله‌ی صحرائی
 عشق است و هزار افسون حسن است و هزار آئین
 نی‌من به شمار آیم نی تو بشمار آئی
 صد ره بفلک بر شد صد ره به زمین در شد
 خاقانی و فغفوری^۱ جمشیدی و دارائی
 هم با خود و هم با او هجران که وصال است این؟
 ای عقل چه می‌کوئی، ای عشق چه فرمائی
 فروغ مشت خاک از نوربان افزون شود روزی
 زمین از کوکب تقدیر او کردون شود روزی
 خیال او که از سیل حوادث پرورش گیرد
 ز گرداب سپهر نیلگون بیرون شود روزی
 یکی در معنی آدم فکر از ما چه می‌پرسی
 هنوز اندر طبیعت می‌خلد موزون شود روزی
 چنان موزون شود این پیش پا افتاده مضمونی
 که یزدان را دل از تأثیر او پر خون شود روزی!
 نه‌تواند در حرم گنجی، نه در بتخانه می‌آئی
 ولیکن سوی مشتاقان چه مشتاقانه می‌آئی
 قدم بیباک‌تر نه در حریم جان مشتاقان
 تو صاحب خانه‌می آخر، چرا دزدانه می‌آئی
 بفارت می‌بری سرمایه‌ی تسبیح خوانان را
 بشبخون دل ز ناربان تر کانه می‌آئی

۱- لقب پادشاهان قدیم چین.

کھی صد لشکر انگیزی که خون دوستان ریزی
 کھی در انجمن با شیشه و پیمانہ می آئی
 تو بر نخل کلیمی بی محابا شعلہ می ریزی
 تو بر شمع یتیمی صورت پروانہ می آئی
 بیا (اقبال) جامی از خمستان^۱ خودی در کش
 تو از میخانہی مغرب ز خود بیگانه می آئی
 با دمی نرسیدی خدا چه می جوئی
 ز خود گریخته ئی آشنا چه می جوئی
 دگر بشاخ گل آویز و آب و نم در کش
 پریده رنگ ز باد صبا چه می جوئی
 دو قطرہ خون دلست آنچه مشک مینامند
 تو ای غزال حرم درختا^۲ چه می جوئی
 عیار فقر ز سلطانی و جہانگیری است
 سریر جم بطلب بوریا چه می جوئی
 سراغ او ز خیابان لالہ میگیرند
 نوای خون شدہی ماز ما چه می جوئی
 نظر ز صحبت روشندان بیفزاید
 ز درد کم بصری تو تیا چه می جوئی
 قلندریم^۳ و کرامات ما جہان بینی است
 ز ما نگاه طلب، کیمیا چه می جوئی
 از مشت غبار ما صد نالہ بر انگیزی
 نزدیک تر از جانی باخوی کم آمیزی
 در موج صبا پنهان دزدیدہ بیاغ آئی
 در بوی گل آمیزی با غنچہ در آویزی
 مغرب ز تو بیگانه مشرق ہمہ افسانہ
 وقت است کہ در عالم نقش دگر انگیزی
 آنکس کہ بسردارد سودای جہانگیری
 نسکین جنونش کن با نشتر چنگیزی
 من بندہی بی قیدم شاید کہ گریزم باز
 این طرہی بیچان را در گردنم آویزی

۱- در اصطلاح صوفیان خمخانہ عالم تجلیات را گویند کہ در قلب است و مہبط غلبات عشق را گویند. مثال از حافظ:
 روزہ یکسو شد و عید آمد ودلہا برخاست می ز خمخانہ بجوش آمدو میبایدخواست
 ۲- نام قدیم چین شمالی یا نواحی منچوری و مغولستان و ترکستان شرقی کہ آہوان آنجا معروف است.
 ۳- درویش، مرد مجرد و بی قید از دنیا گذشتہ و در اصطلاح عرفا مراد از قلندری تجرید از کونین است و تفرید از دارین. حافظ گوید:
 قلندران طریقت بہنیم جو نخرند^۴ قبای اطلس آنکس کہ از ہنر عاری است

جز ناله نمی‌دائم گویند غزل خوانم
 این چیست که چون شبنم بر سینه‌ی من ریزی
 این هم جهانی آن هم جهانی
 هر دو خیالی هر دو کمایی
 این يك دو آنی آن يك دو آنی
 این كم عیاری آن كم عیاری
 اینجا مقامی آنجا مقامی
 اینجا چه کارم آنجا چه کارم
 این رهن من آن رهن من

هر دو فروزم هر دو بسوزم

این آشیایی، آن آشیایی

هنگامه را که بست درین دیر دیر پای؟
 در بنگه^۱ فقیر و بکاشانه‌ی امیر
 زناریان او همه نالنده همچو نای
 غمها که پشت را بجوانی کند دو نای
 دانش تمام حیل و نیرنگ و سیمیای
 درمان کجا که درد بدرمان فزون شود
 هر دل هزار عربده دارد به ناخدای
 بی زور سیل، کشتی آدم نمی‌رود
 در ساختن بدرد و گذشتم غزل سرای
 از من حکایت سفر زندگی می‌رس
 گشتم درین چمن به گلان نانهاده پای
 آمیختم نفس به نسیم سحر گهی

از کاخ و کو جدا و پریشان بکاخ و کوی

کردم بیچشم ماه تماشای این سرای

بینی جهان را خود را نه بینی
 تا چند نادان غافل نشینی
 نور قدیمی شب را بر افروز
 دست کلیمی^۲ در آستینی
 بیرون قدم نه از دور آفاق
 تو پیش ازینی تو پیش ازینی
 از مرگ ترسی ای زنده جاوید
 مرگ است صیدی تو در کمینی

۱- منزل ۲- اشاره به يد بیضای حضرت موسی (ع).

جانی که بخشند دیگر نگیرند آدم بمیرد از بی یقینی
 صورت گری را از من بیاموز
 شاید که خود را باز آفرینی
 عشق را لازم که بودش را غم نابودنی
 کفر او ز بار دار حاضر و موجودنی
 عشق اگر فرمان دهد از جان شیرین هم گذر
 عشق محبوب است و مقصود است و جان مقصودنی
 کافری را پخته تر سازد شکست سومنات^۱
 گرمی بتخانه بی هنگامه‌ی محمودنی^۲
 مسجد و میخانه و دیرو کلیسا و کنشت
 صد فسون از بهر دل بستند و دل خوشنودنی
 نغمه‌پردازی ز جوئی کوهسار آموختم
 در گلستان بوده‌ام يك ناله درد آلودنی
 پیش من آئی دم سردی دل گرمی بیار
 جنبش اندر تست اندر نغمه‌ی داودنی
 عیب من کم جوی و از جام عیار خویش گیر
 لذت تلخاب من بی جان غم فرسودنی
 کشیدی باده‌ها در صحبت بیگانه، پی در پی
 بنور دیگران افروختی، پیمانه پی در پی
 ز دست ساقی خاور دو جام ارغوان درکش
 که از خاک تو خیزد ناله‌ی مستانه پی در پی
 دلی کو از تب و تاب تمنا آشنا کردد
 زند بر شعله خود را صورت پروانه پی در پی

۱- و ۲- اشاره به لشکر کشی سلطان محمود غزنوی به هندوستان و فتح بتخانه سومنات است.

ز اشك صبحگاهی زندگی را برک و ساز آور
 شود کشت تو ویران تا نریزی دانه پی در پی
 بگردان جامو از هنگامه‌ی افرنگ کمتر گوی
 هزاران کاروان بگذشت از این ویرانه پی در پی
 برون زین گنبد در بسته پیدا کرده‌ام راهی
 که از اندیشه برتر می‌پرد آه سحر گاهی
 توای شاهین نشینم در چمن کردی از آن ترسم
 هوای او بیال تو دهد پرواز کوتاهی
 غباری گشته‌ئی آسوده نتوان زیستن اینجا
 به باد صبحدم در پیچ و منشین بر سر راهی
 ز جوی کهکشان بگذر، ز یل آسمان بگذر
 ز منزل دل بمیرد گرچه باشد منزل ماهی
 اگر زان برق بی‌پروا درون او تهی گردد
 بچشم کوه سینا می‌بیرزد با پرگاهی
 چنان آداب محفل را نگه دارند و میسوزند
 می‌رس از ما شهیدان نگاهی بر سر راهی
 پس از من شعر من خوانند و دریابند و میگویند
 جهانی را دگر کون کرد یک مرد خود آگاهی
 ز سلطان کیم آرزوی نگاهی
 دل بی‌نیازی که در سینه دارم
 ز گردون فتد آنچه بر لاله‌ی من
 چو یزدین فرو ناید اندیشه‌ی من
 اگر آفتابی سوی من خرامد
 به آن آب‌تابی که فطرت به بخشد
 ز سلطان کیم آرزوی نگاهی
 دل بی‌نیازی که در سینه دارم
 ز گردون فتد آنچه بر لاله‌ی من
 چو یزدین فرو ناید اندیشه‌ی من
 اگر آفتابی سوی من خرامد
 به آن آب‌تابی که فطرت به بخشد
 ز سلطان کیم آرزوی نگاهی
 دل بی‌نیازی که در سینه دارم
 ز گردون فتد آنچه بر لاله‌ی من
 چو یزدین فرو ناید اندیشه‌ی من
 اگر آفتابی سوی من خرامد
 به آن آب‌تابی که فطرت به بخشد

ره و رسم فرمانروایان شناسم
 خران بر سر بام و یوسف بچاهی
 یاد ایامی که خوردم باده‌ها با چنگک و نی
 جام می در دست من مینای می در دست و ی
 در کنار آئی خزان ما زند زنگک بهار
 ورنیائی فرودین افسرده‌تر کرد ز دی
 بی‌توجان من چو آن‌سازی که تارش در گسست
 در حضور از سینه‌ی من نغمه‌خیزد بی‌به‌بی
 آنچه من در بزم شوق آورده‌ام دانیکه چیست
 یک چمن گل یک نیستان ناله یک خمخانه می
 زنده کن باز آن محبت را که از نیروی او
 بواریای ره نشینی درفتد با تخت کسی
 دوستان خرم که بر منزل رسید آواره‌ئی
 من پریشان جاده‌های علم و دانش کرده‌طی
 شب‌من سحر نمودی که به طلعت آفتابی تو بطلعت آفتابی سزد این که بی‌حجایی
 تو بدرد من رسیدی بضمیرم آرمیدی ز نگاه من رمیدی بچنین گران رکابی
 تو عیار کم عیاران، تو قرار بی‌قراران تو دوی دل‌فکاران مگر این که دیر یابی
 غم عشق و لذت او اثر دو گونه دارد که سوز و درد مندی که مستی و خرابی
 ز حکایت دل من تو بگو که خوب دانی دل من کجا که او را بکنار من نیابی
 بجلال تو که در دل دگر آرزو ندارم
 بجز این دعا که بخشی بکبوتران عقابی
 خوشتر ز هزار پارسائی گامی بطریق آشنائی

از محنت و کلفت خدائی	در سینه‌ی من دم‌ی یاسای
مائیم کجا و تو کجائی؟	ما را ز مقام ما خبر کن
تا کی بتغافل آزمائی	آن چشمک محرمانه یاد آر
در ساز بداغ نارسائی	دی ماه تمام گفت با من
در مذهب عاشق‌جدائی	خوش گفت ولی حرام کردند

پیش تو نهاده‌ام دل خویش

شاید که تو این گره گشائی

درین محفل که کار او گذشت از باده و ساقی

ندیمی کو که در جامش فرو ریزم می باقی

کسی کو زهر شیرین میخورد از جام زرینی

می تلخ از سفال من کجا گیرد به سرباقی

شرار از خاک من خیزد کجا ریزم کراسوزم

غلط کردی که در جام فکندی سوز مشتاقی

مکدر کرد مغرب چشمه‌های علم و عرفانرا

جهان را تیره‌تر سازد چه مشائی^۱ چه اشراقی

دل گیتی اناالمسموم اناالمسموم فریادش

خرد نالان که ما عنندی بتریاق و لاراقی

چه ملائی چه درویشی چه سلطانی چه دربانی

فروغ کار می جویند بسالوسی و زراقی

بیازاری که چشم صیرفی شور است و کم نور است

نگینم خوارتر گردد چو افزایش به براقی

صدای دردمندی بنوای دلپذیری خم زندگی گشادم بجهان تشنه میری

۱- سختی و رنج و مشقت.

۲- حکمت ارسطویی را حکمت مشاه گویند و فلسفه افلاطونی را حکمت اشراق نامیده‌اند.

تو بروی بی نوائی در آن جهان کشادی که هنوز آرزویش ندیده در ضمیری
 ز نگاه سر مه سائی بدلو جگر رسیدی چه نگاه سر مه سائی دو نشانه ز دبه تیری
 بنگاه نارسایم چه بهار جلوه دادی که بیباغ و راغ نالم چو تذر و نو صفیری
 چه عجب اگر دو سلطان به ولایتی نه گنجند

عجب این که می نکنجد بد و عالمی فقیری^۱

فروغ خاکبان از نوربان افزون شود روزی زمین از کوب تقدیر ما گردون شود روزی
 خیال ما که اورا پرورش دادند طوفانها ز گرداب سپهر نیلگون بیرون شود روزی
 یکی در معنی آدم نگر از من چه میپرسی هنوز اندر طبیعت می خلد موزون شود روزی
 چنان موزون شود این پیش پا افتاده مضمونی
 که یزدان را دل از تاثیر او پر خون شود روزی

بیجهان دردمندان تو بگو چکار داری؟ تب و تاب ما شناسی دل بی قرار داری؟
 چه خبر ترا ز اشگی که فرو چکد ز چشمی تو به بر کک گل ز شبنم در شاهوار داری
 چه بگویمت ز جانی که نفس نفس شمارد
 دم مستعار داری غم روزگار داری؟

ز شاعر ناله‌ی مستانه در محشر چه میخواهی

تو خود هنگامه‌ئی هنگامه‌ی دیگر چه میخواهی
 به بحر نغمه کردی آشنا طبع روانم را

ز چاک سینه‌ام دریا طلب گوهر چه می خواهی

نماز بی حضور از من نمی آید، نمی آید

دلی آورده‌ام دیگر از این کافر^۲ چه میخواهی

نه در اندیشه‌ی من کار زار کفر ایمانی نه در جان غم اندوزم هوای باغ رضوانی

۱- اشاره به یکی از حکایات گلستان سعدی که: ده درویش در گلیمی بخشند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند.

۲- در اصطلاح اهل تصوف، کافر مقام تفرقه را که نده کسی را که از جمع بفرق آمده باشد.

اگر کای درونم را خیال خویش را یابی
 پریشان جلوه می چون ماهتاب اندر بیابانی
 اگر نظاره از خود رفتگی آرد حجاب اولی
 نگیرد بامن این سودا بها از بس گران خواهی
 سخن بی پرده گو با ما شد آن روز کم آمیزی
 که می گفتند تو ما را چنین خواهی چنان خواهی
 نگاه بی ادب زد رخنه ها در چرخ مینائی
 دگر عالم بنا کن گگر حجایی در میان خواهی
 چنان خود را نگه داری که با این بی نیازی ها
 شهادت بر وجود خود ز خون دوستان خواهی
 مقام بندگی دیگر مقام عاشقی دیگر
 ز نوری سجده می خواهی ز خاکی بیش از آن خواهی
 مس خامی که دارم از محبت کیمیا سازم
 که فردا چون رسم پیش تو از من ارمغان خواهی
 اگر به بحر محبت کرانه می خواهی هزار شعله دهی یک زبانه می خواهی
 مرا ز لذت پرواز آشنا کردند تو در فضای چمن آشیانه می خواهی
 یکی بدامن مردان آشنا آویز ز یار اگر نگه محرمانه می خواهی
 جنون نداری و هوئی فکنده می در شهر سبو شکستی و بزم شبانه می خواهی
 تو هم بعشوه گری کوش و دلبری آموز
 اگر زما غزل عاشقانه می خواهی
 نظر تو همه تقصیر و خرد کوتاهی نرسی جز به تقاضای کلیم الهی

راه کوراست بخود غوطه زن ای سالک^۱ راه
 جاده را گم نکنند در نه دریا ماهی
 حاجتی بیش سلاطین نبرد مرد غیور
 چه توان کرد که از کوه نیاید گاهی
 مگذر از نغمه‌ی شوقم که بیابی دروی
 رمز درویشی و سرمایه‌ی شاهنشاهی
 نفسم با تو کند آنچه به گل کرد نسیم
 اگر از لذت آه سحری آگاهی

ای فلک چشم تو بیساک و بلاجوست هنوز

می‌شناسم که تماشای دگر می‌خواهی

می‌شود پیردهی چشم پرگاهی گاهی
 دیده‌ام هر دو جهان را بنگاهی گاهی
 وادی عشق بسی دور و دراز است ولی
 طی شود جاده‌ی صد ساله باهی گاهی
 در طلب کوش و مده دامن امید ز دست
 دولتی هست که یابی سر راهی گاهی

(در نشاط باغ کشمیر نوشته شد)

خوشا روزگاری خوشا نو بهاری
 نجوم پیرن^۲ رست از مرغزاری
 زمین از بهاران چو بال تذروی^۳
 ز فواره الماس بار آبشاری
 نه بیچند نگه جز که در لاله و گل
 نه غلطد هوا جز که بر سبزه زاری
 لب جو خود آرائی غنچه دیدی؟
 چه زیبا نگاری، چه آئینه داری
 چه شیرین نوائی چه دلکش صدائی
 که می‌آید از خلوت شاخساری
 بدتن جان بجان آرزو زنده گردد
 ز آوای ساری ز بانگ هزاری^۴
 نواهای مرغ بلند آشیانی
 در آمیخت با نغمه‌ی جویباری
 تو کوئی که یزدان بهشت برین را
 نهاد است در دامن کوهساری

۱- سالک در لغت بمعنی رونده، پارسا و زاهد است و در اصطلاح عرفا سائراالی الله است و گفته‌اند سالک کسی است که علم او بدرجه‌ی عین‌الیقین رسیده باشد. شاعر گوید:
 هیچکس واقف نگردد زان فنا
 سالکان دانند در میدان درد
 نیست ره در بارگاه کبریا
 تا فانی عشق با ایشان چه کرد
 و از حافظ:

بمی سجاده‌ی رنگین کن گرت پیرمغان گوید
 که سالک بی‌خبر نبود ز راه و رسم منزلها
 ۲- نجوم بمعنی ستارگان و پرن ستاره پروین را گویند. ۳- قرقاول. ۴- بلبل.

که نارحمتش آدمی زادگان را
 چه خواهم درین گلستان کر بخوام
 نمرت کردم ای ساقی ماه سیما
 به ساغر فرو ریز آبی که جان را
 شقایق برویان ز خاک نرادم
 نه بینی که از کاشغر تاجه کاشان
 ز چشم امم ریخت آن اشک نابی
 کشیری^۱ که با بندگی خو گرفته
 ضمیرش تھی از خیال بلندی
 بریشم قبا خواجه از محنت او
 نه در دیده او فروغ نگاهی
 از آن می فشان قطره‌ئی بر کشیری^۲
 که خا کسترش آفریند شراری

۱- ۲۹ - کشمیر، اهالی کشمیر.

مثنوی «اسرار خودی» نخستین و مهمترین آثار فارسی علامه اقبال است که درباره خودشناسی و خداشناسی با نظریات تازه فلسفی و اجتماعی و سیاسی بنظم آورده است. وی در این کتاب شرح میدهد که جوهر کائنات و اساس آفرینش، «خودی» یا «خویش» است. این «خودی» که اساس حیات است چون با عشق و با پیروی از شریعت محمدی مقرون گردد چنان قدرتی خواهد داشت که میتواند بر سراسر جهان آفرینش حکمروائی کند و انسان را تا مقام خلیفه الهی و ید الهی و ولایت مطلقه بالا ببرد. همانطور که امیرالمؤمنین علی (ع) رابه مقام خلافت و ید الهی رسانید.

این منظومه توسط دوست اقبال دکتر نیکلسن بزبان انگلیسی ترجمه شد و بعدها بزبان عربی و اندونزی و سندی آنرا ترجمه کردند. مثنوی «رموز بیخودی» که در پایان کتاب «اسرار خودی» به چاپ رسیده در حقیقت متمم و مکمل کتاب «اسرار خودی» است که در آن علامه اقبال وحدت عقیدتی را موجب تشکیل ملت و امت میداند نه وحدت «وطن» و محدوده جغرافیائی را.

بنابراین باید دومثنوی: «اسرار خودی» و «رموز بیخودی» را **مکتب اقبال** نامید.

دی شینخ با چراغ همی گشت گرد شهر
کز دام و دد ملولم و انسانم آرزوست
زین همرهان مست غنا هر دلم گرفت
شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
گفتم که یافت می نشود جسته ایم ما
گفت آنکه یافت می نشود آنم آرزوست

اسرار خودی

بافضام

رموز بیخودی

پیکر هستی ز آفتاب «خودی» است
هرچه می بینی ز اسرار «خودی» است

بنام خدا

اسرار خودی^۱

نیست در خشک و تر بیشت^۲ من کوفاهی
چوب هر نخل که منبرد نشود دارکنیم
«نظیری نیشابوری»^۳

تمهید

راه شب چون مهر عالمتاب زد ^۴	کریه‌ی من بر رخ گل آب زد
اشک من از چشم نرگس خواب شست	سبزه از هنگامه‌ام بیدار رست
باغبان زور کلامم آزمود	مصرعی کارید و شمشیری درود
در چمن جز دانه‌ی اشکم نکشت	تار افغانم پیود باغ رشت ^۵
ذره‌ام مهر منیر آن من است	صد سحر اندر کربان من است
خاک من روشن تر از جام جم است	محرم از نازدهای عالم است
فکرم آن آهو سرفتراک ^۶ بست	کوهنوز از نیستی بیرون نجست

-
- ۱- این کتاب با نضمام کتاب رموز بیخودی یکجا بنام «اسرار و رموز» است.
 - ۲- نظیری اشعراى فارسى زبان که به هند رفت و از اساتید سبک هندی است.
 - ۳- باطلوع خورشید شب پیا بیان رسید.
 - ۴- رشتن یعنی بافتن، تایلین.
 - ۵- نسمة یا چرم باریکی که از عقب زین اسب می‌آویزند و با آن چیزی به ترک می‌بندند.

سبزه ناروئیده زیب گلشنم
 محفل رامشگری^۱ برهم زدم
 بسکه عود فطرتم نادر نواست
 در جهان خورشید نو زائیده‌ام
 رم ندیده انجم از تابم هنوز
 بحر ازرقص ضیایم^۲ بی نصیب
 خوگر من نیست چشم هست و بود
 بامم^۳ از خاور رسید و شب شکست
 انتظار صبح خیزان می کشم
 نغمه‌ام از زخمه^۴ بی پرواستم
 عصر من داندیدی اسرار نیست
 نا امیدستم زیاران قدیم
 قلمم^۵ یاران چو شبنم بی خروش
 نغمه‌ی من از جهان دیگر است
 ای بسا شاعر که بعد از مرگ زاده
 رخت ناز از نیستی بیرون کشید
 کاروانها گر چه زین صحرا گذشت
 عاشقم فریاد ایمان من است
 نغمه‌ام ز اندازه‌ی ناراست بیش
 قطره از سیلاب من بیگانه به
 در نمی‌کنجد بجو عمان من
 گل بشاخ اندر بهان در دامنم
 زخمه بر تار رک عالم زدم
 همنشین از نغمه‌ام نا آشناست
 رسم و آئین فلک نادیده‌ام
 هست نا آشفته سیمایم هنوز
 کوه از رنگ حنایم بی نصیب
 لرزه بر قن خیزم از بیم نمود
 شبنم نو بر گل عالم نشست
 ای خوشا زرتشتیان آتشم
 من نوای شاعر فردا هستم
 یوسف من بهر این بازار نیست
 طور^۶ من سوزد که می‌آید کلیم
 شبنم من مثل یم^۷ طوفان بدوش
 این جرس^۸ را کاروان دیگر است
 چشم خود بر بست و چشم ما کشاد
 چون گل از خاک مزار خود دمید
 مثل گام ناقه کم غوغا گذشت
 شور و حشر از پیش خیزان من است
 من ترسم از شکست عود خویش
 قلمم از آشوب او دیوانه به
 بحر ها باید پی طوفان من

۱- مطرب، نوازنده. ۲- روشنی. ۳- بامداد. ۴- آلتی که
 با آن تار میزنند. ۵- کوه طور در شبه جزیره سینا که انوار ملکوت بر حضرت
 موسی نازل شد. ۶- دریای سرخ و شهری بوده میان مکه و مصر.
 ۷- دریا. ۸- زنگی که بر گردن جهان پایان می‌بندند.

غنچه کز بالیدگی گلشن نشد
برقها خوائیده در جان من است
پنجه کن با بحرم از صحراستی
چشمه‌ی حیوان^۱ براتم کرده‌اند
ذره از سوز نوایم زنده گشت
هیچکس رازی که من گویم نگفت
سرعیش جاودان خواهی بیا
هم زمین هم آسمان خواهی بیا
پیر گردون بامن این اسرار گفت
از ندیمان رازها نتوان نهفت

ساقیا برخیز و می در جام کن
شعله‌ی آبی که اصلش زمزم است^۲
می کند اندیشه را هشیارتر
اعتبار کوه بخشد گاه را
خاک را اوج نریا میدهد
خامشی را شورش محشر کند
خیز و در جام شراب ناب ریز
تا سوی منزل کشم آواره را
گرم رو از جستجوی نوشوم
چشم اهل ذوق را مردم شوم
محو از دل کاوش ایام کن
گر گدا باشد پرستارش جم است
دیده‌ی بیدار را بیدارتر
قوت شیران دهد روباه را
قطره را پهنای دریا میدهد
پای کبک از خون باز احمر کند
بر شب اندیشه‌ام مهتاب ریز
ذوق بیتابی دهم نظاره را
روشناس آرزوی نو شوم
چون صدا در گوش عالم کم شوم

- ۱- محل کوه طور است مکان نزول وحی به موسی علیه السلام. ۲- چشمه‌ای که بنا بر معروف خضر پیه‌بر از آب آن خورد و حیات جاودان یافت و در اصطلاح عرفا منبع فیض الهی و نیز قلب عارف کامل و اصل را گویند. شاه نعمت‌الله گوید:
خوش چشمه آبی است روان در نظر ما سیراب شده خاک در از رهگذر ما
ما آب حیاتیم و روانیم بهر سو سرسبزی باغ خضر است در نظر ما
۳- چاه آبی است در مسجد الحرام مکه که حجاج آب آنرا برای تیمن و تبرک مینوشند.

قیمت جنس سخن بالا کنم
باز برخوانم ز فیض پیر روم^۱
جان او از شعله‌ها سرمایه‌دار
شمع سوزان تاخت بر پروانه‌ام
پیر رومی خاک را اکسیر^۲ کرد
ذره از خاک بیابان رخت بست
موجم و در بحر او منزل کنم

من که مستی‌ها ز صهبایش کنم

زندگالی از نفس‌هایش کنم

شب دل من مایل فریاد بود
شکوه آشوب غم دوران بدم
این قدر نظاره‌ام بیتاب شد
روی خود بنمود پیر حق سرشت^۳
گفت ای دیوانه‌ی ارباب عشق
بر جگر هنگامه‌ی محشر بزن
خنده‌را سرمایه‌ی صدساله‌ساز
تابکی چون غنچه می‌باشی خموش
خامشی از یاربم آباد بود
از تهی پیمائگی فالان بدم
بال‌و پر بشکست و آخر خواب شد
کو بحرف پهلوی قرآن نوشت
جرعه‌ئی کیر از شراب ناب عشق
شیشه بر سر، دیده بر نشتر بزن
اشک خونین را جگر پر کاله^۴ ساز
نکته^۵ خود را چو گل ارزان فروش
محمل^۶ خود بر سر آتش به بندد
در گره هنگامه‌داری چون سپند

۱- مقصود جلال‌الدین مولوی است که به ملای روم هم معروف شده است.

۲- کیمیا، چیزی که اگر به‌مس زنده‌تلا میشود. ۳- مرارید. ۴- منظور مولانا جلال‌الدین صاحب کتاب مثنوی است و کنایه از اینکه کتاب مثنوی قرآن فارسی است.

مثنوی معنوی مولوی هست قرآنی بلفظ پهلوی

توضیح آنکه برای آشنائی با آیات قرآن و احادیث و اخبار که در مثنوی آمده میتواند به مثنوی باحواشی م. درویش مراجعه کنید.

۵- کاسه چو بین. ۶- بوی خوش. ۷- کجاوه، هودج

چون جرس^۱ آخر زهر جزو بدن
 آتش استی بزم عالم بر فروز
 فاش گو اسرار پیر می فروش^۲
 سنگ شو آئینه‌ی اندیشه را
 از نیستان همچونی پیغام ده
 ناله را انداز نو ایجاد کن
 خیز و جان نو بده هر زنده را
 خیز و پا بر جاده‌ی دیگر بنه
 آشنای لذت گفتار شو
 زین سخن آتش به پیراهن شدم
 چون نوا از تار خود برخاستم
 بر گرفتم پرده از راز خودی
 و انمودم سر اعجاز خودی
 بود نقش هستیم انگاره‌ئی^۳
 عشق^۴ سوهان زد مرا آدم شدم
 حرکت اعصاب گردون دیده‌ام
 ناله‌ی خاموش را بیرون فکن
 دیگران را هم زسوز خود بسوز
 موج می شو کسوت مینا پیوش
 بر سر بازار بشکن شیشه را
 قیس^۳ را از قوم حی پیغام ده
 بزم را ازهای د هو آباد کن
 از قم^۴ خود زنده ز کن زنده‌ها
 جوش سودای^۵ کهن از سربنه
 ای درای^۶ کاروان بیدار شو
 مثل نی هنگامه آستن شدم
 جنتی از بهر گوش آراستم

- ۱- زنگی که برگردن چهارپایان بندند.
 و راهنما را گویند که قطب عالم است و بمعنای رهبر روحانی نیز میباشد. حافظ گوید:
 نخست موعظه پیر میفروش اینست
 که از معاشر ناجنس احتراز کنید
- ۲- قیس نام مجنون و، حی نام قبیله اوست
 از برخاستن خود. ۳- فکر و اندیشه.
 ۴- قم یعنی برخاستن و از قم یعنی
 ۵- در، جرس، زنگی که در
 ۶- پندار، تصور. ۷- عشق در اصطلاح
 عرفا دریای بلا و جنون الهی است و قیام قلب است با معشوق بلاواسطه. عشق مهمترین
 رکن طریقت تصوف و عرفان است. عطار گوید:
 گرجان عاشق دم زنده آتش در این عالم زند
 این عالم بی اصل را چون ذره‌ها بر ره بد

بهر انسان چشم من شبها گریست
 از درون کارگاه ممکنات
 من که این شب را چومه آراستم
 ملتی در باغ و راغ آوازه اش
 ذره گشت و آفتاب ابار کرد
 آه گرم رخت بر گردون کشم
 خامه ام از همت فکر بلند

قطره غا همپایه‌ی دریا شود

ذره از بالیدگی^۴ صحرا شود

شاعری زین مثنوی مقصود نیست
 هندیم از پارسی بیگانه ام
 حسن انداز بیان از من مجو
 گرچه هندی در عدوبت^۶ شکر است
 فکر من از جلوه اش مسحور گشت
 پارسی از رفعت اندیشه ام
 بت پرستی بت گری مقصود نیست
 ماه نو باشم تهی پیمانام
 خوانسار و اصفهان^۵ از من مجو
 طرز گفتار دردی^۷ شیرین تر است
 خامه من شاخ نخل طور گشت
 در خورد با فطرت اندیشه ام

خرده بر مینا مگیر ای هوشمند

دل بذوق خرده‌ی مینا^۸ به بند

۱- سفیدی

۲- رومی مقصود مولانا جلال‌الدین و عطار هم شاعر معروف است.

۳- اصل و نسب.

۴- نمو کردن، رشد کردن.

۵- مقصود اینکه از این دو شهر شعرای بزرگ برخاسته‌اند.

۶- شیرینی

۷- زبان دردی بعد از زبان پهلوی متداول گردید و با اندک تغییری بصورت زبان فارسی امروزی درآمد.

۸- آبگینه که آنرا با طلا و نقره یا لاجورد نقاشی کرده باشند و در اینجا خرده مینا یعنی شراب.

در بیان اینکه اصل نظام عالم از خودی است و تسلسل حیات تعینات وجود بر استحکام خودی انحصار دارد

بیکر هستی ز آثار خودی است
خویشتن را چون خودی بیدار کرد
صد جهان پوشیده اندر ذات او
در جهان تخم خصومت کاشته است
سازد از خود پیکر اغیار را
میکشد از قوت بازوی خویش
خود فریبی های او عین حیات
بهر يك گل خون صد گلشن کند
يك فلك را صد هلال آورده است
عذر این اسراف و این سنگین دلی
حسن شیرین عذر درد کوهکن^۱
سوز پیهیم قسمت پروانه‌ها
خامه‌ی او نقش صد امروز بست
شعله‌های او صد ابراهیم سوخت^۲
می‌شود از بهر اغراض عمل
خیزد انگیزد پرد تا بدرد
وسعت ایام جولانگاه او
گل بجیب آفاق از گلکاریش
شعله‌ی خود در شرر تقسیم کرد

هر چه می‌بینی ز اسرار خودی است
آشکارا عالم پندار کرد
غیر او پیداست از اثبات او
خویشتن را غیر خود پنداشته است
تا فزاید لذت پیکار را
تا شود آگاه از نیروی خویش
همچو گل از خون وضوعین حیات
از پی يك نغمه صد شیون کند
بهر حرفی صد مقال آورده است
خلق و تکمیل جمال معنوی
نافه‌ئی عذر صد آهوی ختن
شمع عذر محنت پروانه‌ها
تا بیارد صبح فردائی بدست
تا چراغ يك محمد بر فروخت
عامل و معمول و اسباب و علل
سوژد افرزد کشد میرد دمد
آسمان موجی ز گرد راه او
شب ز خوابش روز از بیداریش
جز پرستی^۳ عقل را تعلیم کرد

۱- مقصود فرهاد عاشق معروف شیرین است.
۲- ناظر است به حضرت ابراهیم که
بفرمان نمرود در آتش افکنده شد.
۳- جز پرستی یعنی پرستش غیر.

خودشکن گردید و اجزا آفرید اندکی آشفته و صحرا آفرید
باز از آشفته‌گی بیزار شد وز بهم پیوستگی کهسار شد
وانمودن خویشرا خوی خودی است خفته در هر ذره نیروی خودی است

قوت خاموش و بیتاب عمل

از عمل پایبند اسباب عمل

چون حیات عالم از زور خودی است پس بقدر استواری زندگی است
قطره چون حرف خودی از بر کند هستی بی‌مایه را گوهر کند
باده از ضعف خودی بی‌بیکر است بیکرش منت‌پذیر ساغر است
گرچه بیکر می‌پذیرد جام می کردش از ما وام گیرد جام می
کوه چون از خود رود صحرا شود شکوه سنج جوشش دریا شود
موج تا موج است در آغوش بحر می‌کند خود را سوار دوش بحر
حلقه‌ئی زد نور تا گردید چشم از تلاش جلوها جنبید چشم
سبزه چون تاب‌دمید از خویش یافت همت او سینه‌ی گلشن شکافت
شمع هم خود را بخود زنجیر کرد خویش را از ذره‌ها تعمیر کرد
خود‌گذاری پیشه کرد از خود رمید هم چو اشک آخر ز چشم خود چکید
گر بفطرت پخته‌تر بودی نگین از جراحت‌ها بیاسودی نگین
می‌شود سرمایه‌دار نام غیر دوش او مجروح بار نام غیر
چون زمین بر هستی خود محکم است ماه پایبند طواف بیهم است
هستی مهر از زمین محکم‌تر است پس زمین مسحور چشم خاور است
جنبش از مزگان بردشان چنار مایه‌دار از سطوت او کوهسار
نار و بود کسوت او آتش است اصل او یک دانه‌ی گردنکش است

چون خودی آرد بهم نیروی زیست

می‌گشاید قلزمی از جوی زیست

۱- ددیای سرخ و مراد مطلقاً دریاست.

در بیان اینکه حیات خودی از تخلیق و تولید مقاصد است

زندگائی را بقا از مدعاست
زندگی در جستجو پوشیده است
آرزو را در دل خود زنده دار
آرزو جان جهان رنگ و بوست
از تمنا رقص دل در سینه‌ها
طاقت پرواز بخشد خاک را
دل ز سوز آرزو گیرد حیات
چون ز تخلیق تمنا باز ماند
آرزو هنگامه آرای خودی
آرزو صید مقاصد را کمند
زنده را نفی تمنا مرده کرد
چیست اصل دیده‌ی بیدار ما؟
کبک پا از شوخی رفتار یافت
بی برون از نیستان آباد شد
عقل ندرت کوش و گردون تازه‌چیست
زندگی سرمایه‌دار از آرزوست
چیست نظم قوم و آئین و رسوم
آرزوئی کو بزور خود شکست
دست و دندان و دماغ و چشم و گوش
زندگی مرکب چو در جنگاه باخت

کاروانش را در! از مدعاست
اصل او در آرزو پوشیده است
تا نکردد مشت خاک تو مزار
فطرت هر شی امین آرزوست
سینه‌ها از تاب او آئینه‌ها
خضر باشد موسی ادراک را
غیر حق میرد چو او گیرد حیات
شهرش بشکست و از پرواز ماند
موج بیتابی ز دریای خودی
دقتر افعال را شیرازه بند
شعله را نقصان سوز افسرده کرد
بست صورت لذت دیدار ما
بلبل از سعی نوا منقار یافت
نغمه از زندان او آزاد شد
هیچ میدانی که این اعجاز چیست
عقل از زائیدگان بطن اوست
چیست راز تازگیهای علوم
سر زدل بیرون زد و صورت به بست
فکر و تخیل و شعور و یا دوهوش
بهر حفظ خویش این آلات ساخت

آگهی از علم و فن مقصود نیست غنچه و گل از چمن مقصود نیست
علم از سامان حفظ زندگی است علم از اسباب تقویم خودی است
علم و فن از پیش خیزان حیات علم و فن از خانه زادان حیات
ای ز راز زندگی بیگانه خیز از شراب مقصدی مستانه خیز
مقصودی مثل سحر تابنده‌ئی ما سوی را آتش سوزنده‌ئی
مقصودی از آسمان بالاتری دلربائی دلستانی دلبری
باطل دیرینه را غارتگری فتنه در جیبی سراپا محشری
ما ز تخیل مقاصد زنده‌ایم
از شعاع آرزو تابنده‌ایم

در بیان اینکه خودی از عشق و محبت استحکام می‌پذیرد

نقطه‌ی نوری که نام او خودی است زیر خاک ما شرار زندگی است
از محبت می‌شود پاینده‌تر زنده‌تر سوزنده‌تر تابنده‌تر
از محبت اشتعال جوهرش ارتقای ممکنات مضمورش
فطرت او آتش اندود ز عشق عالم افروزی پیامزد ز عشق
عشق را از تیغ و خنجر باک نیست اصل عشق از آب و بادو خاک نیست
در جهان هم صلح وهم پیکار عشق آب حیوان تیغ جوهر دار عشق
از نگاه عشق خارا شق بود عشق حق آخر سراپا حق بود
عاشقی آموز و محبوبی طلب چشم نوحی قلب ایوبی طلب
کیمیا پیدا کن از مشت کلی بوسه زن بر آستان کاملی
شمع خود را همچو رومی بر فروز روم را در آتش تبریز سوز

۱- اشاره است به مولانا جلال‌الدین صاحب کتاب مثنوی و دیوان شمس. و شمس‌الدین
ملک‌داد تبریزی مراد موی است.

هست معشوقی نهران اندر دلت
عاشقان او ز خوبان خوب‌تر
دل ز عشق او توانا می‌شود
خاک نجد^۱ از فیض او چالاک شد
در دل مسلم مقام مصطفی است
طور موجی از غبار خانه‌اش
کمتر از آبی ز اوقاتش ابد
بوریا ممنون خواب راحتش
در شبستان حرا^۱ خلوت گزید
ماند شها چشم او محروم نوم^۲
وقت هیجا^۲ تیغ او آهن‌گداز
در دعای نصرت آمین تیغ او
در جهان آئین نو آغاز کرد
از کلید دین در دنیا گشاد
در نگاه او یکی بالا و پست
در مصافی پیش آن گردون سریر^۵
پای در زنجیر وهم بی‌پرده بود
دخترک را چون بی بی‌پرده دید
ما از آن خاتون طی عریان‌تریم
روز محشر اعتبار ماست او

چشم اگر داری بیا بنمایمت
خوشر و زیباتر و محبوب‌تر
خاک همدوش ثریا می‌شود
آمد اندر وجد و بر افلاک شد
آبروی ما ز نام مصطفی است
کعبه را بیت‌الحرم کاشانه‌اش
کاسب افزایش از ذاتش ابد
فاج بکسری زیر پای امتش
قوم و آئین و حکومت آفرید
نا به تخت خسروی خوابید قوم
دیده‌ی او اشکبار اندر نماز
قاطع نسل سلاطین تیغ او
مسند اقوام پیشین در نور
همچو او بطن ام^۴ گیتی نژاد
با غلام خویش بریک خوان نشست
دختر سردار طی آمد امیر^۶
کردن از شرم و حیا خم کرده بود
چادر خود پیش روی او کشید
پیش اقوام جهان بی‌چادریم
در جهان هم پرده‌دار ماست او

۱- نجد سرزمین عربستان و غار حرا واقع در کوهی است نزدیک مکه و نخستین وحی به حضرت رسول (ص) در آن غار نازل شد. ۲- خواب. ۳- جنگ و نبرد. ۴- بطن بمعنی شکم و ام بمعنی مادر است. ۵- تخت. ۶- طی، نام قبیله‌ای از عرب که حاتم طائی از این قبیله بود و مشهور است که وقتی در جنگ عده‌ای از آنان از جمله دختر سردار قبیله اسیر مسلمانان شدند، حضرت رسول بخاطر دختر حاتم طائی آنانرا آزاد کرد.

آن یساران این باعدا رحمتی
 مکه را پیغام لاثرب^۱ داد
 چون نگه نور دو چشمیم و یکیم
 شبنم يك صبح خندايم ما
 در جهان مثل می و میناستیم
 آتش او این خس و خاشاک سوخت
 اوست جان این نظام او و یکیست
 نعره بی باکانه زد افشا شدیم
 می تپد صد نغمه در آغوش من
 خشک چوبی در فراق او گریست^۲
 طورها بالذ ز کرد راه او
 صبح من از آفتاب سینه اش
 گرم تر از صبح محشر شام من
 ناک من نمناک از باران او
 از تماشا حاصلی برداشتم
 ای خنک شهری که آنجا دلبر است

لطف و مهر او سراپا رحمتی
 آن که بر اعدا در رحمت کشاد
 ما که از قید وطن بیگانه ایم
 از حجاز و چین و ایرانیم ما
 مست چشم ساقی بطحاستیم^۲
 امتیازات نسب را پاک سوخت
 چون گل صدبرگ ما را بو یکیست
 سر مکنون دل او ما بدیم
 شور عشقش درمی خاموش من
 من چه گویم از تولایش که چیست
 هستی مسلم تجلی گاه او
 پیکرم را آفرید آئینه اش
 در تپید دمبدم آرام من
 ابر آزار^۳ است و من بستان او
 چشم در کشت محبت گاشتم
 خاک یترب^۵ از دو عالم خوشتر است

۱- تثریب بمعنی نکوهش کردن و سرزنش کردن است و اشاره به زمانی است که پس از فتح مکه حضرت رسول کفار مکه را امان دادند. و فرمودند: «لاتثریب علیکم الیوم».

۲- نام محلی نزدیک مکه.

۳- ستونی از چوب که پیغمبر اکرم هنگام موعظه و ایراد خطبه بر آن تکیه میکرد و موقعی که منبری برای حضرت رسول (ص) ساخته شد آن ستون از مفارقت آن حضرت به ناله درآمد. مولوی نیز در کتاب مثنوی به این موضوع اشاره ای دارد:

استن خانه از هجر رسول ناله میزد همچو اریاب عقول

۴- آزار یکی از ماههای سال سریانی یا رومی، ماه اول بهار و آذر و آزار نیز گفته شده. مثال از حافظ:

ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید و جد می، میخوام و مطرب، که میگوید رسید؟

۵- قبل از پیغمبر نام شهر مدینه بوده است.

کشته‌ی انداز ملا جامیم^۱ نظم و نثر او علاج خامیم
 شعر لب ریز معانی گفته است در ثنای خواجه کوهر سفته است
 «نسخه‌ی کونین را دیباچه اوست
 جمله عالم بندگان و خواجه اوست».

کیفیت‌ها خیزد از صهبای عشق هست هم تقلید از اسمای عشق
 کامل بسطام^۲ در تقلید فرد اجتناب از خوردن خربوزه کرد
 عاشقی؟ محکم شو از تقلید یار تا کمند تو شود یزدان شکار
 اندکی اندر حرای دل نشین ترک خود کن سوی حق هجرت گزین
 محکم از حق شو سوی خود گامزن لان و عزای^۳ هوس را سر شکن
 لشکری پیدا کن از سلطان عشق جلوه گر شو بر سر فاران^۴ عشق

تا خدای کعبه بنوازد تو را
 شرح انی جاعل سازد ترا^۵

در بیان اینکه خودی از سؤال ضعیف میگردد

ای فراهم کرده از شیران خراج گشته‌ئی رو به مزاج از احتیاج
 خستگی‌های تو از ناداری است اصل درد تو همین بیماری است
 می‌رباید رفعت از فکر بلند می‌کشد شمع خیال ارجمند
 از خم هستی می‌گلفام گیر نقد خود از کیسه‌ی ایام گیر

۱- ملا عبدالرحمن جامی عارف و شاعر مشهور ۲- یکی از عرفای مشهور است و چون
 نمیدانست نبی اکرم چگونه خربوزه میخورد از خوردن خربوزه اجتناب میکرد.
 ۳- لات و عزى نام بت‌های خانه کعبه قبل از اسلام است که اعراب آنها را پرستش
 میکردند. ۴- کوهی است در صحرای سینا ۵- آیه ۳۰ سو رة بقره: «واذ قال
 ربك للملائكة اني جاعل في الارض خليفة...»

خود فرودآ از شتر مثل عمر^۱
تا بکی در یوزه‌ی منصب کنی
فطرتی کو برفلك بندد نظر
از سؤال افلاس گردد خوارتر
از سؤال آشفته اجزای خودی
مشت خاک خویش را از هم میاش
گرچه باشی تنگ روز و تنگ بخت
رزق خویش از نعمت دیگر مجو
تا نباشی پیش پیغمبر خجل
ماه را روزی رسد از خوان مهر
همت از حق خواه و با گردون ستیز
آنکه خاشاک بتان از کعبه رفت^۲
وای بر منت پذیر خوان غیر
خویشرا از برق لطف غیر سوخت
ای خنک آن تشنه کاندرا آفتاب
تر جبین^۳ از خجلت سائل نشد
زیر گردون آن جوان ارجمند
در نهی دستی شود خود دارتر
قلزم^۴ زنبیل سیل آتش است

الحذر از منت غیر، الحذر
صورت طفلان زنی مر کب کنی
پست می گردد ز احسان دگر
از کدائی کدیه گر نادارتر
بی تجلی نخل سینای^۵ خودی
مثل مه رزق خود از پهلو تراش
در ره سیل بلا فکنده رخت
موج آب از چشمه‌ی خاور مجو
روز فردائی که باشد جان گسل
داغ بر دل دارد از احسان مهر
آبروی ملت بیضا مریز
مرد کاسب را حبیب الله گفت^۶
گردنش خم گشته‌ی احسان غیر
با پیشیزی^۷ مایه‌ی غیرت فروخت
می نخواهد از خضر یک جام آب
شکل آدم ماند و مشت گل نشد
می رود مثل صنوبر سربلند
بخت او خواوید و او بیدارتر
گر ز دست خود رسد شبنم خوشست

- ۱- اشاره به این خبر که وقتی عمر سوار شتر بود و تازیانه‌اش بزمین افتاد، دیگران خواستند آنرا بردارند ولی او قبول نکرد و پیاده شد و تازیانه‌ی خود را برداشت.
- ۲- مقصود کوه طور در شبه جزیره سینا است که در آنجا به موسی وحی نازل شد.
- ۳- رفتن باضم حرف راه یعنی پاک کردن.
- ۴- الکاسب حبیب الله (حدیث).
- ۵- مقصود عرق شرم وحیا است.
- ۶- دریا.

چون حباب از غیرت مردانه باش
هم به بحر اندر نگون پیمانه باش

در بیان اینکه چون خودی از عشق و محبت محکم میگردد
قوای ظاهره و مخفیة نظام و الم را مسخر می سازد

قوتش فرماده‌ی عالم شود
غنچه‌ها از شاخسار او شکست
ماه از انگشت او شق میشود^۱
تابع فرمان او دارا و جم
در سواد هند نام او جلی^۲
گفت با ما از گل رعنا سخن
از هوای دامنش مینو سواد
از شراب بوعلی سرشار رفت
همرکاب او غلام و چویدار
بر جلو داران عامل ره میند
غوطه زن اندر یم افکار خویش
بر سر درویش چوب خود شکست
دلگران و ناخوش و افسرده رفت
اشک از زندان چشم آزاد کرد

از محبت چون خودی محکم شود
پیر گردون کز کواکب نقش بست
پنجه‌ی او پنجه‌ی حق میشود
در خصومات جهان گردد حکم
با تو می گویم حدیث بوعلی^۳
آن نوا پیرای گلزار کهن
خطه‌ی این جنت آتش نژاد
کوچک ابدالش^۴ سوی بازار رفت
عامل^۵ آن شهر می آمد سوار
پیشرو زد بانگ ای ناهوشمند
رفت آن درویش سرافکنده پیش
چویدار از جام استکبار^۶ مست
از ره عامل فقیر آزرده رفت
در حضور بوعلی فریاد کرد

۱- اشاره به معجزه شق القمر. ۲- اشاره به شاه شرف بوعلی قلندر از اولیا و شعرای مشهور هند و مثنوی او با این بیت آغاز میشود:

مرحبا ای بلبل باغ کهن از گل رعنا بگو با ما سخن

۳- واضح و روشن. ۴- کوچک ابدال در اصطلاح قرا مریدی است که از سایر

مریدان خردسال تر باشد. ۵- حاکم. ۶- استکبار تکبر کردن خود را بزرگ پنداشتن.

صورت برقی که بر کهسار ریخت
 از رگه جان آتش دیگر کشود
 خامه را بر گیر و فرمانی نویس
 بندهام را عاملت بر سر زده است
 باز گیر این عامل بد گوهری
 نامه‌ی آن بنده‌ی حق دستگاه
 بیکرش سرمایه‌ی آلام گشت
 بهر عامل حلقه‌ی زنجیر جست
 خسرو شیرین زبان ربگین بیان
 فطرتش روشن مثال ماهتاب
 چنک رایش قلندر چون نواخت
 شوکتی کوپخته چون کهسار بود

نیستر بر قلب درویشان مزین
 خویش را در آتش سوزان مزین

حکایت درین معنی که مسئله نفی خودی از مخترعات اقوام
 مغلوبه بنی نوع انسان است که باین طریق مخفی اخلاق اقوام

فالبه را ضعیف می سازند

آن شنیدستی که در عهد قدیم
 از وفور گاه نمل افزا بدند
 آخر از ناسازی تقدیر میش
 شیرها از بیشه سر بیرون زدند
 جذب و استیلا شعار قوت است
 کوسفندان در علفزاری مقیم
 فارغ از اندیشه‌ی اعدا بدند
 گشت از تیر بلائی سینه ریش
 بر علفزار بزان شبخون زدند
 فتح، راز آشکار قوت است

شیر نر کوس شهنشاهی نواخت
 بسکه از شیران بیاید جز شکار
 کوسفندی زیر کی فهمیده‌ئی
 تنگدل از روزگار قوم خویش
 شکوه‌ها از گردش تقدیر کرد
 بهر حفظ خویش مرد ناتوان
 در غلامی از پی دفع ضرر
 پخته چون گردد جنون انتقام
 گفت با خود عقده‌ی ما مشکل است
 میش تواند بزور از شیر رست
 نیست ممکن کز کمال وعظ و پند
 شیر نر را میش کردن ممکن است
 صاحب آوازه‌ی الهام گشت
 نمره‌زدای قوم کذاب اشراً^۱
 مایه دار از قوت روحانیم
 دیده‌ی بی‌نور را نور آدمم
 توبه از اعمال نامحمود کن
 هر که باشد تند و زور آورشقی است
 روح نیکان از علف یابد غذا
 تیزی دندان ترا رسوا کند
 جنت از بهر ضعیفان است و بس
 جستجوی عظمت و سطوت شراست

میش را از حریت^۱ محروم ساخت
 سرخ شد از خون میش آن مرغزار
 کهنه سالی گرگ باران دیده‌ئی
 از ستمهای هژبران^۲ سینه‌ریش
 کار خود را محکم از تدبیر کرد
 حيله‌ها جوید ز عقل کاردان
 قوت تدبیر گردد تیز تر
 فتنه اندیشی کند عقل غلام
 قلمز غمهای ما بی‌ساحل است
 سیم ساعد ما و او پولاد دست
 خوی گرگی آفریند کوسفند
 غافلش از خویش کردن ممکن است
 واعظ شیران خون آشام گشت
 بی‌خبر از یوم نحس مستمر^۳
 بهر شیران مرسل یزدانیم
 صاحب دستور^۴ و مأمور آدمم
 ای زیان اندیش فکر سود کن
 زندگی مستحکم از نفی خودی است
 تارك اللہم^۵ است مقبول خدا
 دیده‌ی ادراك را اعمی^۶ کند
 قوت از اسباب خسران^۷ است و بس
 تنگدستی از امارت خوشتر است

۱- آزادگی. ۲- شیر درنده. ۳- شیرتر. ۴- دائم، همیشگی و
 کلمات: کذاب اشراً، و نحس مستمر، مأخوذ از قرآن کریم است.
 ۵- قاعده، قانون، اجازه. ۶- کسی که گوشه‌خوار نیست. ۷- کور، نابینا ۸- زیان و ضرر. ۹- غلبه، حمله.

دانه گسرخ‌من شود فرزانه نیست
تا ز نور آفتابی برخوردار
ذبح کن خود را که باشی ارجمند
جبر و قهر و انتقام و اقتدار
خواب مرگ از دیده شوید بار بار
گر ز خود غافل نه‌ئی دیوانه‌ئی
تا رسد فکر تو بر چرخ بلند
تو برین موهوم ای نادان میبچ
دل بذوق تن پرستی بسته بود
خورد از خامی فسون گوسفند
کرد دین گوسفندی اختیار
گشت آخر گوهر شیری خزف^۱
هیبت چشم شرار افشان نماند
جوهر آئینه از آئینه رفت
آن تقاضای عمل در دل نماند
اعتبار و عزت و اقبال رفت
مرده شد دلها و تنها گور شد
خوف جان سرمایه‌ی همت ربود
کوتاه دستی بیدلی دون فطرتی

برق سوزان در کمین دانه نیست
ذره شو صحرا مشو گسراقلی
ای که می‌نازی بذبح گوسفند
زندگی را می‌کند نا پایدار
سبزه پامال است و روید بار بار
غافل از خود شو اگر فرزانه‌ئی
چشم بند و گوش بند و لب بد بند
این علفزار جهان هیچ است هیچ
خیل شیر از سخت کوشی خسته بود
آمدش این پند خواب‌آور پسند
آنکه کردی گوسفندان را شکار
با پلنگان سازگار آمد علف
از علف آن تیزی دندان نماند
دل بتدریج از میان سینه رفت
آن جنون کوشش کامل نماند
اقتدار و عزم و استقلال رفت
پنجه‌های آهنین بی‌زور شد
زور تن کاهید و خوف جان فرود
صد مرض پیدا شد از بی‌همتی

شیر بیدار از فسون میش خفت
انحطاط^۲ خویش را تهذیب گفت

۱- سفال، ظرف گلی، خرمهره

۲- تنزل، فرود آمدن.

در معنی اینکه افلاطون یونانی که تصوف و ادبیات اقوام
اسلامیه از افکار او اثر عظیم پذیرفته بر مسلك گوسفندی
رفته است و از تخیلات او احتراز واجب است

<p>از گروه گوسفندان قدیم در کهستان وجود افکنده سم اعتبار از دست و چشم و گوش برد شمع را صد جلوه از افسردن است جام او خواب آورو گیتی رواست حکم او بر جان صوفی محکم است عالم اسباب را افسانه خواند قطع شاخ سرور عنای حیات حکمت او بود را نابود گفت چشم هوش او سرابی آفرید جان او وارفته‌ی معدوم بود خالق اعیان نامشهود گشت^۱</p>	<p>راهب دیرینه افلاطون^۱ حکیم رخس^۲ او در ظلمت معقول کم آنچنان افسون نامحسوس خورد گفت سرزندگی در مردن است بر تخلیه‌های ما فرمان رواست گوسفندی در لباس آدم است عقل خود را بر سر گردون رساند کار او تحلیل^۳ اجزای حیات فکر افلاطون زیان را سود گفت فطرتش خوابید و خوابی آفرید بسکه از ذوق عمل محروم بود منکر هنگامه‌ی موجود گشت</p>
---	---

۱- افلاطون یکی از متفکران بزرگ عالم و فیلسوف معروف یونانی شاگرد سقراط و معلم ارسطو بود. او در آتن متولد شد و پس از کسب علم و دانش مدرسه‌ای بنام آکادمی تأسیس کرد و مدت چهار سال در آنجا بتدریس پرداخت و در هشتاد سالگی بدرود حیات گفت. معروفترین کتاب او جمهوریت است که در آن حکومت آرمانی خود را شرح داده است. ۲- نام اسب رستم. ۳- حل کردن.

۴- اشاره به عقیده افلاطون است که منکر محسوسات و مدرکات حواس پنجگانه بود و اعتقاد داشت که ورای دنیای محسوس و مشهود حقایق مصون از تفسیری وجود دارد که آنرا اعیان ثابته یا مثال و بجمع «مثل» مینامید و معتقد بود که تنها از راه عقل میتوان باین «مثل» راه یافت. علامه اقبال در اینجا به تتبعات ارسطو و فارابی و حجاج ملاهادی سبزواری نیز اشاره کرده و برای تحقیق مآخذی ذکر فرموده است.

زنده جان را عالم امکان خوش است
 آهوش بی بهره از لطف خرام
 شبنمش از طاقت رم بی نصیب
 ذوق روئیدن ندارد دانه‌اش
 راهب ماچاره غیر از رم نداشت
 دل بسوز شعله‌ی افسرده بست
 از نشیمن سوی گردون پر کشود
 در خم گردون خیال او کم است
 مرده دل را عالم اعیان خوش است
 لذت رفتار بر کبکش حرام
 طایرش را سینه از دم بی نصیب
 از طپیدن بی خبر پروانه‌اش
 طاقت غوغای این عالم نداشت
 نقش آندنیای افیون خورده بست
 باز سوی آشیان آمد فرود
 من ندانم درد یا خشت خم است

قومها از سکر او مسموم گشت

خفت و از ذوق عمل محروم گشت

در حقیقت شعر و اصلاح ادبیات اسلامی

گرم خون انسان ز داغ آرزو
 از تمنا می بجام آمد حیات
 زندگی مضمون تسخیر است و بس
 زندگی صید افکن و دام آرزو
 از چه رو خیزد تمنا دمبدم؟
 هر چه باشد خوب و زیبا و جمیل
 نقش او محکم نشیند در دلت
 حسن خلاق بهار آرزوست
 سینه‌ی شاعر تجلی زار حسن
 از نگاهش خوب گردد خوب‌تر
 از دمش بلبل نوا آموخت است
 آتش این خاک از چراغ آرزو
 گرم خیز و نیز کام آمد حیات
 آرزو افسون تسخیر است و بس
 حسن را از عشق پیغام آرزو
 این نوای زندگی را زیرو بزم
 در بیابان طلب ما را دلیل
 آرزوها آفریند در دلت
 جلوه‌اش پروردگار آرزوست
 خیزد از سینای او انوار حسن
 فطرت از افسون او محبوب‌تر
 غازه‌اش رخسار گل افروخت است

سوز او اندر دل پروانه‌ها
بحر و بر پوشیده در آب و گلش
در دماغش نادمیده لاله‌ها
فکر او با ماه و انجم همنشین
خضر و در ظلمات او آب حیات
ماگران سیریم و خام و ساده‌ایم
عندلیب او نوا پرداخت است
ناکشد ما را بفردوس حیات
کاروانها از درایش کام زن
چون نسیمش در ریاض ما وزد
از فریب او خود افزا زندگی

اهل عالم را صلاحاً بر خوان کند

آتش خود را چو بادارزان کند

وای قومی کز اجل گیرد برات
خوش نماید زشت را آئینه‌اش
بوسه‌ی او تازگی از گل برد
سست اعصاب تو از افیون او
می‌رباید ذوق رعنائی ز سرو
ماهی و ازسینه تاسر آدم‌است

شاعرش و ابوسد^۴ از ذوق حیات
در جگر صد نشتر از نوشینه‌اش
ذوق پرواز از دل بلبل برد
زندگانی قیمت مضمون او
جره شاهین از دم سردش تذرو
چون بنات^۵ آشیان اندریم^۶ است

۱- پوشیده و پنهان.

۲- محاسبه‌گر. ۳- کلمه‌ای که در مقام دعوت جمعی از مردم تلفظ کنند.

۴- روگردانیدن. ۵- جمع بنت بمعنی دختران ویم بمعنی دریا است و بنات

آشیان دریم، افسانه‌ای یونانی است که میگفتند در دریا دخترانی هستند که نصف ماهی و نصف انسان میباشند و با آواز سحرآمیز خود کشتیبانها را بطرف خود جلب میکنند و سپس کشتی آنها را غرق مینمایند. مقصود مولانا اینکه شعروادبیات متصوفه اسلامی بالحن جادویی خود مثل همان پریان دریائی مردم را بسوی خود میکشد.

از نوا برناخدا افسون زند
 نغمه‌هایش از دلت دزد ثبات
 دایه‌ی^۱ هستی زجان تو برد
 چون زیان پیرایه بندد سود را
 دریم اندیشه اندازد ترا
 خسته‌ی ما از کلامش خسته‌تر
 جوی برقی نیست در یسان او
 حسن او را با صداقت کار نیست
 خواب‌را خوشتر ز بیداری شمرد
 قلب مسموم از سرود بلبلیش
 کشتیش در قعر دریا افکند
 مرگ را از سحر او دائمی حیات
 لعل عنابی زکان تو برد
 می‌کند مضموم هر محمود را
 از عمل بیگانه می‌سازد ترا
 انجمن از دور جامش خسته‌تر
 يك سراب رنگ و بو بستان او
 دریمش جز گوهر تف دار آیدست
 آتش ما از نفس‌هایش فسرد
 خفته ماری زیر انبار گلش

از خم و مینا و جامش الحذر

از می آئینه فامش الحذر

ای زیبا افتاده‌ی صهبای او
 ای دلت از نغمه‌هایش سرد جوش
 ای دلیل انحطاط انداز تو
 آن چنان زار از تن آسانی شدی
 از رگ گل می‌توان بستن ترا
 عشق رسوا گشته از فریاد تو
 زرد از آزار تو رخسار او
 خسته جان از خسته جانیه‌های تو
 گریه‌ی طفلانه در پیمان‌هایش
 سرخوش از در یوزه‌ی میخانه‌ها
 صبح تو از مشرق مینای او
 زهر قاتل خورده‌ئی از راه گوش
 از نوا افتاد تار ساز تو
 در جهان ننگ مسلمان‌ی شدی
 از نسیمی می‌توان خستن ترا
 زشت رو تمثالش از بهزاد^۲ تو
 سردی تو برده سوز از نار او
 ناتوان از ناتوانی‌های تو
 کلفت آهی متاع خانه‌اش
 جلوه دزد روزن کاشانه‌ها

۱- زنی که بچه کس دیگر را شیر بدهد و در اینجا بمعنی آرزوست.

۲- گرمی، بخار و در اینجا بمعنی گوهر ناقص و معیوب میباشد.

۳- کمال‌الدین بهزاد بزرگترین خطاط و مینیاتورساز عصر صفوی بود.

ناخوشی افسرده‌ئی آزرده‌ئی
 از غمان مانند نسی کاهیده‌ئی
 لابه و کین جوهر آئینه‌اش
 پست بخت وزیر دست و دون نهاد
 شیونش از جان تو سرمایه برد
 از لگه کوب نگهبان مرده‌ئی
 وز فلک صد شکوه بر لب چیده‌ئی
 ناتوانی همدم دیرینه‌اش
 ناسزا و نا امید و نامراد
 لطف خواب از دیده‌ی همسایه برد

وای بر عشقی که نار او فسرد
 در حرم زائید و در بتخانه مرد

ای میان کیسه‌ات نقد سخن
 فکر روشن بین عمل را رهبر است
 فکر صالح در ادب می‌بایدت
 دل به سلمای^۱ عرب باید سپرد
 از چمنزار عجم گل چیده‌ئی
 اندکی از گرمی صحرا بخور
 سربیکی اندر بر گرمش بده
 مدتی غلطیده‌ئی اندر حریر
 قربها بر لاله پا کوبیده‌ئی
 خویش را بر ریگ سوزان هم‌بزن
 مثل بلبل نوق شیون تا کجا
 ای هما از یمن دامت ارجمند
 آشیانی برق و تندر در بری
 بر عیار زندگی او را بزن
 چون درخش برق پیش از تندر است
 رجعتی سوی عرب می‌بایدت
 تا دمد صبح حجاز از شام کرد^۲
 نوبهار هند و ایران دیده‌ئی
 باده‌ی دیرینه از خرما بخور
 تن دمی با صرصر^۳ گرمش بده
 خوبه کرباس درشتی هم بگیر
 عارض از شبم چو گل شوئیده‌ئی
 غوطه اندر چشمه‌ی زمزم^۴ بزن
 در چمنزاران نشیمن تا کجا
 آشیانی ساز بر کوه بلند
 از کنام^۵ جره بازان برتری

۱- رعد، غرش ابر. ۲- گویا نام زنی زیبا بوده و نام قبیله‌ای از عرب نیز هست.

۳- شاید اشاره به سلطان صلاح‌الدین ایوبی باشد که کرد بوده و یا اشاره به کلام حسام-الدین ضیاء الحق شاگرد و مرید مولانا جلال‌الدین که گفت: «امسبت کردیا و اصبحت عربیا»

۴- باد تند، و اسب تند رورا هم به آن تشبیه میکنند.

۵- چاهی است در مسجد الحرام در جوارخانه کعبه در مکه که حجاج برای تیمن و تبرک از آب آن مینوشند. ۶- خانه حیوانات درنده.

ما شوی در خورد پیکار حیات
جسم و جانت سوزد از نار^۱ حیات

در بیان این که تربیت خودی را سه مراحل است هر حله اول
را اطاعت و مرحله دوم را ضبط نفس و مرحله سوم
را نیابت الهی نامیده‌اند

مرحله اول اطاعت

خدمت و محنت شعار اشتراست	صبر و استقلال کار اشتر است
گام او در راه کم غوغاستی	کاروان را زورق ^۲ صحراستی
نقش پایش قسمت هر ریشه‌ئی	کم‌خورد و کم‌خواب محنت پیشه‌ئی
مست زیر بار محمل می‌رود	پای کوبان سوی منزل می‌رود
سر خود از کیفیت رفتار خویش	در سفر صابر ^۳ تر از اسوار ^۴ خویش
توهم از باد فرائض ^۵ سرمتاب	بر خوری از عنده حسن‌المآب ^۶
در اطاعت کوش ای غفلت شعار	می‌شود از جبر پیدا اختیار ^۷

۱- نار بمعنی آتش است. ۲- کشتی. ۳- صبور. ۴- سوارکار.
۵- واجبات. ۶- حسن یعنی خوبی و آب بمعنی بازگشت است و ناظر است بآیه
شریفه ۲۸ سوره رعد: «الذین آمنوا وعمل الصالحات طوبی لهم وحسن مآب»
۷- اختیار مسلکی است که طرفداران آن مفوضه نامیده میشوند. بعقیده (معتزله) خداوند
بانسان آزادی و قدرت داده و اختیار را باو تفویض کرده و هر کس در اعمال و رفتار خود
صاحب اختیار میباشد. و جبر نام مسلکی است که طرفداران آنرا جبریه (اشاعره) مینامند
و مخالف اختیار هستند و میگویند: «لامؤثر فی الوجود الا الله». یعنی مشیت خداوند در ایجاد
خلایق مؤثر است و انسان از خود اختیاری ندارد. البته اشخاصی هم هستند که بین این
دو فکر معتقد هستند و میگویند: (لاجبر ولا تفویض بل امر بین الامرین).
باید دانست بعضی شعرای فارسی زبان مثل سعدی جبری مسلک بوده‌اند. سعدی
در شعر زیر به این معنی اشاره کرده:

از خدا دان خلاف دشمن و دوست که دل هر دو در تصرف اوست

ناکس از فرمان پذیری کس شود
هر که تسخیر مه و پروین کند
باد را زندان گل خوشبو کند
می زند اختر سوی منزل قدم
سبزه بردین نمو روئیده است
لاله پیهم سوختن قانون او
قطره ها دریاست از آئین وصل
باطن هر شئی ز آئینی قوی
باز ای آزاد دستور قدیم

شکوه سنج سختی آئین مشو

از حدود مصطفی بیرون مرو

مرحله دوم ضبط نفس

نفس تو مثل شتر خود پرور است
مردشو آور زمام او بکف
هر که بر خود نیست فرمانش روان
طرح تعمیر تو از گل ریختند
خوف دنیا خوف عقبی خوف جان
حب مال و دولت و حب وطن
امتزاج ما و طین^۱ تن پرور است
تا عصای لاله داری بدست
هر که حق باشد چو جان اندر تنش

خود پرست و خود سوار و خود سرست
تا شوی گوهر اگر باشی خرف
می شود فرمان پذیر از دیگران
با محبت خوف را آویختند
خوف آلام زمین و آسمان
حب خویش و اقربا و حب زن
کشته‌ی فحشا هلاک منکر است
هر طلسم خوف را خواهی شکست
خم نگردد پیش باطل گردنش^۲

۱- ماء بمعنى آب و وطن بمعنى خاك است.
سورة نازعات: «و اما من خاف مقام ربه ونهى النفس عن الهوى فان الجنة هي المأوى»

۲- ناظر است به آیه‌های ۴۰ و ۴۱

خوف را در سینه‌ی او راه نیست
هر که در اقلیم لا آباد شد
می‌کند از ما سوی^۲ قطع نظر
با یکی مثل هجوم لشکر است
لاله باشد صدف گوهر نماز
در کف مسلم مثال خنجر است
روزه بر جوع^۵ و عطش شبخون زرد
مؤمنان را فطرت افرود است حج
طاعتی سرمایه‌ی جمعیتی
حب دولت را فنا سازد زکوة
دل ز حتی تنفقوا^۶ محکم کند
این همه اسباب استحکام تست

خاطرش مرعوب^۱ غیر الله نیست
فارغ از بند زن و اولاد شد
می‌نهد ساطور بر حلق پسر^۳
جان بچشم اوزباد ارزان تراست
قلب مسلم را حج اصغر نماز
قابل فحشا^۴ و بغی و منکر است
خیبر تن پروری را بشکند
هجرت آموز و وطن سوزست حج
ربط اوراق کتاب ملتی
هم مساوات آشنا سازد زکوة
زر فزاید الفت زر کم کند
پخته‌ی محکم اگر اسلام تست

اهل قوت شو ز ورد^۸ یا قوی

تاسوار اشتر خاک‌ی شوی^۹

مرحله سوم نیابت الهی

گر شتربانی جهانبانی کنی زیب سر تاج سلیمانی کنی

- ۱- ترسانیده شده.
- ۲- غیر از آن، خارج از آن، بیرون از همه عالم.
- ۳- ناظر است به قربانی کردن حضرت ابراهیم پسر خود اسمعیل را در راه خدا. آیه ۱۰۲ سوره الصافات
- ۴- گناه بزرگ، زنا کردن، و بغی بمعنی ستم کردن و ظلم و سرکشی، و منکر یعنی زشت. ناظر است به آیه ۴۵ سوره عنکبوت: ان الصلوة تنهى عن الفحشاء والمنکر. (بدرستی که نماز باز میدارد انسانرا از کارهای زشت و ناصواب).
- ۵- گرسنگی.
- ۶- اشاره است به هجرت رسول خدا (ص) از مکه به مدینه.
- ۷- اشاره به آیه ۹۲ سوره آل عمران: لن تنالوا البر حتی تنفقوا مما تحبون.
- ۸- ذکر، دعا. جزئی از قرآن که انسان هر روز یا هر شب بخواند.
- ۹- یعنی بخودت متکی باش.

تا جهان باشد جهان آرا شوی
 نایب حق در جهان بودن خوش است
 نایب حق همچو جان عالم است
 از رموز جزو و کل آگه بود
 خیمه چون در وسعت عالم زند
 فطرتش معمور و می خواهد نمود
 صد جهان مثل جهان جزو و کل
 پخته سازد فطرت هر خام را
 نغمه زا تار دل از مضراب او
 شیب^۲ را آموزد آهنگ شباب
 نوع انسان را بشیر و^۳ هم نذیر
 مدعای علم الاسماستی
 از عصادست سفیدش^۴ محکم است
 چون عناقیر بدست آن شهسوار
 خشک سازد هیبت او نیل^۵ را
 از قم او خیزد اندر کورتن
 ذات او توجیه ذات عالم است
 ذره خورشید آشنا از سایه اش
 زندگی بخشد ز اعجاز عمل

تاجدار ملک لایبلی^۱ شوی
 بر عناصر حکمران بودن خوش است
 هستی او ظل اسم اعظم است
 در جهان قائم بامراله بود
 این بساط کهنه را بر هم زند
 عالمی دیگر ییارد در وجود
 روید از کشت خیال او چو گل
 از حرم بیرون کند اصنام را
 بهر حق بیداری او خواب او
 می دهد هر چیز را رنگ شباب
 هم سپاهی هم سپهگر هم امیر
 سر سبحان الذی اسراستی
 قیدرت کامل بعلمش توأم است
 تیزتر گردد سمنده^۵ روزگار
 می برد از مصر اسرائیل را
 مرده جانها چون صنوبر در چمن
 از جلال او بجات عالم است
 قیمت هستی گران از مایه اش
 می کند تجدید انداز عمل

۱- کشوری که از آفات زمان برکنار باشد. (آیه ۱۲۰ سوره طه) ۲- پیری، سفید شدن موی، وشباب جوانی را گویند. ۳- بشیر یعنی بشارت دهنده و مژده رسان و نذیر بمعنی ترساننده است. ۴- اشاره است به معجز حضرت موسی (ع) که چون دستش را از سنه بیرون می آورد کف دستش سفید مینمود و در قرآن، ید بیضا و عصای موسی که اژدها شد از معجزات حضرت موسی (ع) میباشد. ۵- اسب زرد رنگ ۶- مقصود رود نیل در مصر است و اشاره بداستان حضرت موسی در موقع خروج از مصر که با عصا آب رود نیل را شکافت و بنی اسرائیل بدون کشتی و غرق شدن از آب نیل گذشتند و لشگریان فرعون که آنها را تعقیب میکردند در آب نیل غرق شدند.

صد کلیم آواری سینای او
می‌دهد این خواب را تعبیر نو
نغمه‌ی نشنیده‌ی ساز حیات
تا دو بیت ذات او موزون شود
زین غبار آن شهسوار آید پدید
شعله‌ی فردای عالم سوز ما
چشم ما از صبح فردا روشن است
ای فروغ دیده‌ی امکان بیا
در سواد دیده‌ها آباد شو
نغمه‌ی خود را بهشت گوش کن
جام صهبای^۱ محبت باز ده
جنگجویان را بده پیغام صلح
کاروان زندگی را منزلی
چون بهاران بر ریاض ما گذر
از جبین شرمسار ما بگیر

از وجود تو سراقرازم ما

پس بسوزاین جهان سازیم ما

در شرح اسرار اسمای علی مرتضی

عشق را سرمایه‌ی ایمان علی
در جهان مثل کهر تابنده‌ام
در خیابانش چو بو آواره‌ام
می‌اکر ریزد زقاک من ازوست

جلوه‌ها خیزد ز نقش پای او
زندگی را می‌کند تفسیر نو
هستی مکنون او راز حیات
طبع مضمون بند فطرت خون شود
مشت خاک ما سرگردون رسید
خفته در خاکستر امروز ما
غنچه‌ی ما گلستان در دامن است
ای سوار اشهب^۱ دوران بیا
رونق هنگامه‌ی ایجاد شو
شورش اقوام را خاموش کن
خیز و قانون اخوت ساز ده
باز در عالم بیار ایام صلح
نوع انسان مزرع و تو حاصلی
ریخت از جور خزان برگ شجر
سجده‌های طفلك و برنا ویر

مسلم اول شد مردان علی^۲
از ولای دودمانش زنده‌ام
نرگم وارفته‌ی نظاره‌ام
زمزم از جوشد زخاک من ازوست

۱- اسب‌خاکستری رنگ و از آیات فوق بوی انتظار ظهور امام زمان (ع) می‌آید. ۲- سرخ و سفید و مجازاً بمعنی شراب آمده است. ۳- مسلم اول یعنی اولین کسی که مسلمان شد.

می‌توان دیدن هوا در سینه‌ام
 از رخ او فال پیغمبر گرفت
 قوت دین مبین فرموده‌اش
 مرسل حق کرد نامش بوتراب
 هر که دانای رموز زندگیت
 خاک تاریکی که نام او تن است
 فکر گردون رس زمین‌پیما ازو
 از هوس تیغ دورو دارد بدست
 شیر حق این خاک را تسخیر کرد
 مرتضی کز تیغ او حق روشن است
 مرد کشور گیر از کرادی است^۵
 هر که در آفاق گردد بوتراب
 هر که زمین بر مرکب تن تنگ بست
 زیر پاش اینجاشکوه خیبر است
 از خود آگاهی یداللهی کند
 ذات او دروازه‌ی شهر علوم^۶

می‌توان دیدن هوا در سینه‌ام
 ملت حق از شکوهش فرگرفت^۱
 کائنات آئین‌پذیر از دوده‌اش^۲
 حق یداله خواند درام‌الکتاب
 سر اسمای علی داد که چیست
 عقل از بیداد او در شیون است
 چشم کور و گوش ناشنوا ازو
 رهروان را دل برین رهزن شکست
 این گل تاریک را اکسیر^۳ کرد
 بوتراب^۴ از فتح اقلیم تن است
 گوهرش را آبر و خودداری است
 بازگرداند ز مغرب آفتاب^۵
 چون نگین بر خاتم دولت نشست
 دست او آنجا قسیم کوثر است
 از یداللهی شهنشاهی کند
 زیر فرمائش حجاز و چین و روم

۱- پس از کشته شدن عمر بن معدی کرب در جنگ خندق بدست علی (ع) حضرت رسول فرمود: ضربة علی فی یوم الخندق افضل من عبادة الثقلین ۲- یعنی دین اسلام را دودمان علی (ع) حفظ کردند. ۳- کیمیا در اصطلاح کیمیاگران جوهری که هر گاه بجسمی زاده شود آنرا مثلاً طلا یا نقره کند و چنین جوهری هنوز کشف نشده است ۴- کتبه حضرت علی (ع) که پیغمبر اکرم (ص) اول بار این کتبه را بعلی علیه السلام داد. معنی لغوی بوتراب یعنی پدر خاک و در این شعر علامه اقبال اشاره دارد باینکه مولای متقیان از آنجهت بوتراب است که بر اقلیم تن خود مسلط بوده است. ۵- کراد یعنی حمله کننده و یکی از القاب حضرت علی (ع) حیدر کراد بود. ۶- اشاره به معجز حضرت امیر در جنگ صفین است که آفتاب را برگرداند ۷- حدیث معروف که حضرت رسول فرمود: انامدینة العلم وعلی بابها. یعنی من شهر علم و دانش هستم و علی درو باب آن شهر میباشد. فردوسی شعری در این موضوع دارد: که من شهر علمم غلیم در است درست این سخن گفت پیغمبر است

نامی روشن خوری از تازک خویش
 خاک را آب شو^۱ که این مردانگیست
 تا شوی بنیاد دیوار چمن
 آدمی را عالمی تعمیر کن
 خشت از خاک تو بندد دیگری
 جام تو فریادی بیداد سنگ
 سینه کویبهای ییهم تا کجا؟
 لذت تخلیق قانون حیات
 شعله دربر کن خلیل آوازه شو
 هست در میدان سپر انداختن
 با مزاج او بسازد روزگار
 می شود جنگ آزما با آسمان
 می دهد ترکیب نو ذرات را
 چرخ نیلی فام را برهم زند
 روزگار نو که باشد روزگار
 همچو مردان جان سپردن زندگیت
 زور خود را از مهمات عظیم
 چون خلیل از شعله گلچیدن خوشست^۲
 گردد از مشکل پسندی آشکار
 زندگی را این يك آئین است و بس
 اصل او از ذوق استیلاستی
 سکه‌ئی در بیت موزون حیات

حکمران باید شدن بر خاک خویش
 خاک کشتن مذهب پروانگیست
 سنگ شوای همچو گل نازک بدن
 از گل خود آدمی تعمیر کن
 گر بنا سازی نه دیوار و دری
 ای ز جور چرخ ناهنجار تنگ
 ناله و فریاد و ماتم تا کجا؟
 در عمل پوشیده مضمون حیات
 خیز و خلاق جهان تازه شو
 با جهان نامساعد ساختن
 مرد خودداری که باشد پخته کار
 گر نه سازد با مزاج او جهان
 بر کند بنیاد موجودات را
 گردش ایام را برهم زند
 می کند از قوت خود آشکار
 در جهان توان اگر مردانه زیست
 آزماید صاحب قلب سلیم
 عشق بادشوار و زیدن خوش است
 ممکنات قوت مردان کار
 حربه‌ی دون همتان کین است و بس
 زندگانی قوت پیداستی
 عفو بیجا سردی خون حیات

۱- اشاره به بؤ تراپ کنبه حضرت امیر (ع) است. ۲- اشاره به در آتش رفتن ابراهیم
 به امر نمود می باشد که با معجز احدیت آتش بر ابراهیم گلستان شد.

هر که در قعر مذلت مانده است
 ناتوانی زندگی را رهن است
 از مکارم اندرون او تهی است
 هوشیارا ای صاحب عقل سلیم
 کبر خردمندی فریب او مخور
 شکل او اهل نظر نشناختند
 گاه او را رحم و نرمی پرده دار
 گاه او مستور در مجبوری است
 چهره در شکل تن آسانی نمود
 با توانائی صداقت توأم است
 زندگی کشت است و حاصل قوت است
 مدعی گر مایه دار از قوت است
 باطل از قوت پذیرد شأن حق
 از کن^۴ او زهر کوثر^۵ میشود
 ای ز آداب امانت بسی خیر
 از رموز زندگی آگاه شو

چشم و گوش و لب کشای هوشمند

گر نبینی راه حق بر من بختند

۱- غارتگر.

۲- حربا جانوری است شبیه چلباسه که در آفتاب تغییر رنگ میدهد و برنگ‌های مختلف در می‌آید و در تلون و تغلب باو مثل میزنند و او را آفتاب پرست هم گفته‌اند.

۳- ردا یعنی بالاپوش و انکسار بمعنی شکسته شدن است و تغییر جهت اشعه نور. پس از ورود از محیطی به محیط دیگر و ردای انکسار کنایه از جامه متلون است.

۴- آیه ۸۲ سوره یس: «انما امره اذا اراد شیئاً ان یقول له کن فیکون».

۵- نام نهری است در بهشت

حکایت نوجوانی از مرو که پیش حضرت سید مخدوم علی
هجویری رحمة الله علیه آمده از ستم اعدا فریاد کرد

سید هجویر ^۱ مخدوم امم بندهای کوهسار آسان گسیخت عهد فاروق ^۲ از جمالش تازه شد پاسبان عزت ام الکتاب خاک پنجاب از دم او زنده گشت عاشق وهم قاصد طیار عشق داستانی از کمالتش سر کنم نوجوانی قامتش بالا چو سرو رفت پیش سید والا جناب گفت محصور صف اعداستم با من آموز ای شه گردون مکان پیر دانائی که در ذاتش جمال گفت ای نامحرم از راز حیات فارغ از اندیشه‌ی اغیار شو سنگ چون بر خود گمان شیشه کرد ناتوان خود را اگر رهرو شمرد	مرفد او پیر سنجر ^۳ را حرم در زمین هند تخم سجده ریخت حق ز حرف او بلند آوازه شد از نگاهش خانه‌ی باطل خراب صبح ما از مهر او تابنده گشت از جبینش آشکار اسرار عشق گلشنی در غنچه‌ئی مضمّر کنم وارد لاهور شد از شهر مرو تا رباید ظلمتش را آفتاب دد میان سنگها میناستم زندگی کردن میان دشمنان بسته پیمان محبت با جلال غافل از انجام و آغاز حیات قوت خوابیده‌ئی بیدار شو شیشه گردید و شکستن پیشه کرد نقد جان خویش بارهزن سپرد
--	--

۱- ابوالحسن علی بن عثمان هجویری غزنوی از مشایخ صوفیه و از طرفداران حسین بن منصور حلاج و از نزدیکان شیخ ابوالسعید ابوالخیر بود. با سلطان مسعود غزنوی به لاهور رفت و کتاب کشف المحجوب را در آنجا بنا برخواست شیخ ابوسعید هجویری غزنوی تألیف کرد. ۲- خواجه معین الدین حسن بن غیاث چشتی ملقب به پیر سنجر عارف و شاعر مشهور هند که در سنجر سیستان متولد شد. ۳- لقب عمر بن خطاب.

تا کجا خود را شماری ماء و طین^۱
 با عزیزان سرگران بودن چرا
 راست میگویم عدو هم یار تست
 هر که دانای مقامات خودی است
 کشت انسان را عدو باشد سحاب
 سنگشده آب است اگر همت قویست
 سنگره کردد فسان^۲ تیغ عزم
 مثل حیوان خوردن آسودن چسود
 خویش را چون از خودی محکم کنی
 گرفتار خواهی ز خود آزاد شو
 چیست مردن از خودی غافل شدن
 در خودی کن صورت یوسف مقام
 از خودی اندیش و مرد کار شو
 شرح راز از داستانها می کنم

از گل خود شعله‌ی طور آفرین
 شکوه سنج دشمنان بودن چرا
 هستی او رونق بازار تست
 فضل حق داند اگر دشمن قوی است
 ممکناتش را برانگیزد ز خواب
 سیل را بست و بلند جاده چیست
 قطع منزل امتحان تیغ عزم
 گر بخود محکم نه می بودن چسود؟
 تو اگر خواهی جهان بر هم کنی
 گرفتار خواهی بخود آباد شو
 توجه پنداری فراق جان و تن؟
 از اسیری تا شهنشاهی خرام
 مرد حق شو حامل اسرار شو
 غنچه از زور نفس و امی کنم

«خوشتر آن باشد که سر دلبران
 گفته آید در حدیث دیگران»^۳

حکایت طایری^۴ که از تشنگی بیتاب بود

طایری از تشنگی بیتاب بود در تن او دم مثال موج دود

۱- ماء بمعنی آب و طین بمعنی خاک.

۲- سنگی که بدان تیغ و شمشیر تیز کنند.

۳- این بیت از مولانا جلال‌الدین رومی صاحب کتاب مثنوی است.

۴- پرنده

ریزه‌ی الماس در گلزار دید
 از فریب ریزه‌ی خورشید تاب
 مایه اندوز نم از گوهر نشد
 گفت الماس ای گرفتار هوس
 قطره‌ی آبی نیم ساقی نیم
 قصد آزارم کنی دیوانه‌ئی
 آب من منقار مرغان بشکند
 طایر از الماس کام دل بیافت
 حسرت اندر سینه‌اش آباد گشت
 قطره‌ی شبنم سرشاخ کلی
 تاب او محو سپاس آفتاب
 کو کبرم خوی گردون زاده‌ئی
 صد فریب از گنجه و گل خورده‌ئی
 مثل اشک عاشق دل داده‌ئی
 مرغ مضطر زیر کاخ گل رسید
 ای که می خواهی ز دشمن جان بری
 چون زسوز تشنگی طایر کداخت
 قطره سخت اندام و گوهر خو نبود
 غافل از حفظ خودی يك دم مشو
 پنخته فطرت صورت کهسار باش
 خویش را در یاب از ایجاب خویش

نغمه‌ئی پیدا کن از تار خودی

آشکارا ساز اسرار خودی

حکایت الماس و زغال

از حقیقت باز بکشایم دری
گفت با الماس در معدن زغال
همدمیم وهست و بود ما یکیست
من بکان میرم ز درد نا کسی
قدر من از بدگلی کمتر ز خاک
روشن از تاریکی من مجمر است
پشت پا هر کس مرا بر سرزند
بر سرو سامان من باید گریست
موجهی دودی بهم پیوسته‌ئی
مثل انجم روی تو هم خوی تو
گاه نور دیده‌ی قیصر شوی
گفت الماس ای رفیق نکنه بین
تا به پیرامون خود در جنگ شد
بیکرم از پختگی نوال نور شد
خوار گشتی از وجود خام خویش
فارغ از خوف و غم و سواس باش
می شود از وی دو عالم مستنیر
مشت خاکی اصل سنگ اسود است
رتبه اش از طور بالاتر شده است

با تو میگویم حدیث دیگری
ای امین جلوه‌های لازوال
در جهان اصل وجود مایکیست
تو سر تاج شهنشاهان رسی
از جمال تو دل آئینه چاک
پس کمال جوهرم خا کستر است
بر متاع هستیم اخگر زرد
بر گه و ساز هستیم دانی که چیست؟
مایه دار یک شرار جسته‌ئی
جلوه‌ها خیزد زهر پهلوی تو
گاه زیب دسته‌ی خنجر شوی
تیره خاک از پختگی گردد نکین
پخته از پیکار مثل سنگ شد
سینه‌ام از جلوه‌ها معمور شد
سوختی از نرمی اندام خویش
پخته مثل سنگ شو الماس باش
هر که باشد سخت گوش و سختگیر
کوسر از جیب حرم بیرون زده است
بوسه گاه اسود و احمر شده است

در صلابت آبروی زندگی است

نا توانی نا کسی نا پختگی است

حکایت شیخ و برهمن و مکالمه گنگ و هماله^۱ در معنی
اینکه تسلسل حیات ملیه از محکم گرفتن روایات
مخصوصه ملیه می باشد

سر فرو اندریم بود و عدم
با خدا جوینان ارادت داشتی
با ثریا عقل او همدوش بود
مهر و مه بر شعله‌ی فکرش سپند
ساقی حکمت بجامش می نه بست
چشم دامش طایر معنی ندید
عقده‌ی بود و عدم نگشوده ماند
چهره‌ی غماز دل حیران او
آنکه اندر سینه پروردی دلی
بر لب خود مهر خاموشی نهاد
اندکی عهد وفا با خاک بند
فکر بیباک تو از گردون گذشت
در تلاش کوهر انجم مگرد
کافری شایسته‌ی زمار^۲ شو
پشت پا بر مسلک آبا مزین
کفر هم سرمایه‌ی جمعیت است
در خور طوف حریم دل نه‌ئی

در بنارس^۲ برهمنی^۲ محترم
بهری وافر ز حکمت داشتی
ذهن او گیر او ندرت کوش بود
آشیانش صورت عنقا بلند
مدتی مینای او در خون نشست
در ریاض علم و دانش دام چید
ناخن فکرش بخون آلوده ماند
آه بر لب شاهد حزمان او
رفت روزی نزد شیخ کاملی
کوش بر گفتار آن فرزانه داد
گفت شیخ ای طائف چرخ بلند
تا شدی آواری صحرا و دشت
با زمین در ساز ای گردون نورد
من نکویم از بتان بیزار شو
ای امامت‌دار تهذیب کهن
گر ز جمعیت حیات ملت است
تو که هم در کافری کامل نه‌ئی

۱- رود گنگ و کوه هیمالیا. ۲- یکی از شهرهای هندوستان در کنار رود گنگ
که شهر مقدس هندوها است. دانشگاه معروفی هم دارد. ۳- پیشوای روحانی
مذهب برهمنی را برهمن میگویند. ۴- رشته‌ای که کشیشان بکمر خود می‌نندند.

ماده‌ایم از جاده‌ی تسلیم دور تو ز آزر من ز ابراهیم دور
 قیس ما سودائی محمل نشد در جنون عاشقی کامل نشد
 مرد چون شمع خودی اندر وجود
 از خیال آسمان پیما چه سود
 آب زد در دامن کهسار چنگک گفت روزی با هماله رود کنک^۱
 ای ز صبح آفرینش یخ بدوش بیکرت از رودها ز نار پوش
 حق ترا با آسمان همراز ساخت پات محروم خرام ناز ساخت
 طاقت رفتار از پایت ربود این وقار و رفعت تمکین چه سود
 زندگانی از خرام پیهم است برگ‌وساز هستی موج از رم است
 کوه چون این طعنه از دریا شنید هم چو بحر آتش از کین بردمید
 گفت ای پهنای تو آئینه‌ام چون تو صد دریا درون سینه‌ام
 این خرام ناز سامان فناست هر که از خود رفت شایان فناست
 از مقام خود نداری آگهی بر زیان خویش نازی ابلهی
 ای ز بطن چرخ کردان^۲ زاده‌ئی از تو بهتر ساحل افتاده‌ئی
 هستی خود نذر قلزم ساختی پیش رهن نقد جان انداختی
 همچو گل در گلستان خود دارشو بهر نشر^۳ بو بی گلچین مرد
 زندگی بر جای خود بالیدن است از خیابان خودی گل چیدن است
 قرن‌ها بگذشت و من پا در کلم تو گمان داری که دور از منزل
 هستیم بالید و تا کردون رسید زیر دامان نریا آرמיד
 هستی تو بی‌نشان در قلزم^۴ است ذروه^۵ من سجده گاه انجم است
 چشم من بینای اسرار فلک آشنا گوشم ز پرواز ملک

۱- رودخانه مقدسی است در هندوستان که از هیمالیای شرقی سرچشمه گرفته و از بنارس عبور میکند و به خلیج بنگاله میریزد. ۲- اشاره بهمان عقیده هندو که سرچشمه رود گنگ در آسمان است. ۳- نشر بو یعنی پراکنده کردن بوی خوش. ۴- بحر احمر، دریای سرخ و نام شهری بوده میان مصر و مکه ۵- ذروه، بلندی و مقام بلند. چیزی مانند قله کوه.

تاز سوز سعی پیهم سوختم
 در درونم سنگه و اندر سنگه نار
 قطره‌ئی؟ خود را بیای خود مریز
 آب کوهر خواهم و کوهر ریزه شو
 یا خود افزا شو سبک رفتار شو
 از تو قلزم گدیهی طوفان کند
 لعل و الماس و کهر اندو ختم
 آب بر نار من نبود گذار^۱
 در طلاطم کوش و با قلزم ستیز
 بهر کوش شاهدهی آویزه شو
 ابر برق انداز و دریا بار شو
 شکوه‌ها از تنگی دامان کند
 کمتر از موجی شمارد خویش را
 بیش پای تو گذارد خویش را

در بیان این که مقصد حیات مسلم اعلائی کلمة الله است
 و جهاد اگر محرك آن جوع الارض باشد در مذهب اسلام
 حرام است^۲

قلب را از صبغة الله^۳ رنگ ده
 طبع مسلم از محبت قاهر^۴ است
 تابع حق دیدنش نسا دیدنش
 در رضایش مرضی حق کم شود
 خیمه در میدان الا الله ز دست
 شاهد حالتش نبی انس و جان
 قال را بگذار و باب حال زن
 عشق را ناموس و نام و ننگ ده
 مسلم ارعاشق نباشد کافر است
 خوردنش نوشیدنش خوابیدنش
 «این سخن کی باور مردم شود»^۵
 در جهان شاهد علی الناس آمدست
 شاهدهی صادقترین شاهدان
 نور حق بر ظلمت اعمال زن

۱- این بیت از مولانای رومی است.

۲- جوع الارض تسخیر ممالک و حرص داشتن به فتح خاکها و سرزمینها.

۳- آیه شریفه ۱۳۸ سوره بقره: «صبغة الله و من احسن من الله صبغة و نحن له عابدون»

۴- قاهر، غالب. ۵- تضمین از مولانا جلال الدین.

در قبای خسروی درویش زی
 قرب حق از هر عمل مقصود دار
 صلح شر گردد چو مقصود است غیر
 گرنه گردد حق ز تیغ ما بلند
 حضرت شیخ میانمیر^۱ ولی
 بر طریق مصطفی محکم پئی
 تربتش ایمان خاک شهر ما
 بر در او جبه فرسا آسمان
 شاه تخم حرص در دل کاشتی
 از هوس آتش بجان افروختی
 درد کن هنگامه‌ها بسیار بود
 رفت پیش شیخ کردون پایه‌ئی
 مسلم از دنیا سوی حق رم کند
 شیخ از گفتار شه خاموش ماند
 تا میدی سکه‌ی سیمین بدست
 گفت این نذر حقیر از من پذیر
 غوطه‌ها زد در خوی^۲ محنت تنم
 گفت شیخ این زر حق سلطان ماست
 حکمران مهر و ماه و انجم است
 دیده بر خوان اجانب دوخت است
 قحط و طاعون تابع شمشیر او
 خلق در فریاد از ناداریش

دیده بیدار و خدا اندیش زی
 تا ز تو گوگرد جلالش آشکار
 گر خدا باشد غرض جنگ است خیر
 جنگ باشد قوم را ناارجمند
 هر خفی از نور جان او جلی
 نغمه‌ی عشق و محبت را نئی
 مشعل نور هدایت بهر ما
 از مریدانش شه هندوستان
 قصد تسخیر ممالک داشتی
 تیغ را هل من مزید آموختی
 لشکرش در عرصه‌ی پیکار بود
 تا بگیرد از دعا سرمایه‌ئی
 از دعا تدبیر را محکم کند
 بزم درویشان سراپا گوش ماند
 لب کشود و مهر خاموشی شکست
 ای ز حق آوارگان رادستگیر
 تا کره زد در همی را دامنم
 آنکه در پیراهن شاهی گداست
 شاه ما مفلس‌ترین مردم است
 آتش جو عش جهانی سوخت است
 عالمی ویرانه از تعمیر او
 از تهیدستی، ضعیف آزاریش

۱- از عرفای مشهور لاهور در عهد شاه جهان که مراد و مرشد او و فرزندش داراشکوه و اکثر شاهزادگان مغولی بوده. ۲- خوی: عرق بدن.

سطوتش اهل جهان را دشمن است نوع انسان کاروان اورهزن است
از خیال خود فریب و فکر خام می کند تاراج را تسخیر نام
عسکر شاهی و افواج غنیم هر دو از شمشیر جوع اودونیم
آتش جان کدا جوع گداست جوع سلطان ملک و ملت را فناست

هر که خنجر بهر غیر اله کشید
تیغ او در سینه‌ی او آرید

اندرز میر نجات نقشبند، المعروف به بابای صحرائی که برای
مسلمانان هندوستان رقم فرموده است

ای که مثل گل ز گل بالیده‌ئی	تو هم از بطن خودی زائیده‌ئی
از خودی مکدر بقا انجام باش	قطره‌ئی می‌باش و بحر آشام باش
تو که از نور خودی تابنده‌ئی	گر خودی محکم کنی پاینده‌ئی
سود در جیب همین سوداستی	خواجگی از حفظ این کالاستی
هستی و از نیستی ترسیده‌ئی	ای سرت کردم غلط فهمیده‌ئی
چون خبر دارم ز ساز زندگی	با تو گویم چیست راز زندگی
غوطه در خود صورت گوهر زدن	پس ز خلوت گاه خود سر بر زدن
زیر خاکستر شرار اندوختن	شعله گردیدن نظرها سوختن
خاله سوز محنت چل ساله شو	طوف خود کن شعله‌ی جواله شو
زندگی از طوف دیگر رستن است	خویش را بیت الحرام دانستن است
پرز و از جذب خاک آزاد باش	همچو طایر. ایمن از افتاد باش
تو اگر طایر نه‌ئی ای هوشمند	بر سر غار آشیان خود مبند

۱- نقش‌بندیه فرقه‌ای از متصوفه که آداب و رسوم خاصی دارند و منسوب به شیخ بهاء‌الدین نقشبند هستند. و میگویند شیخ آنقدر ذکر حق گفته که کلمه الله در دلش نقش بسته و به نقش بند معروف گردیده:

ای برادر در طریق نقشبند ذکر حق را بردل خود نقش بند

با تو میگویم پیام پیر روم
 علم را بر دل زنی یاری بود،
 آنکه داد اندر حلب^۱ درس علوم
 کشتیش طوفانی «ظلمات» عقل
 بیخبر از عشق و از سودای عشق
 وز حکم صد گوهر تابنده سفت
 نور فکرش هر خفی را وانمود
 بر لب او شرح اسرار کتب
 جست راه مکتب ملا جلال^۲
 این قیاس و وهم و استدلال چیست
 بر مقالات خردمندان مخند
 قیل و قال است این تراباوی چه کار
 شیشه‌ی ادراک را روشنگر است
 آتشی از جان تبریزی کشود
 خاک از سوز دم او شعله زاد
 دفتر آن فلسفی را پاک سوخت
 ناشناس نغمه‌های ساز عشق
 دفتر ارباب حکمت سوختی
 ذوق و حال است این تراباوی چه کار

ای که باشی در پی کسب علوم
 «علم را بر تن زنی ماری بود
 آگهی از قصه‌ی آخوند روم
 پای در زنجیر توجیحات عقل
 موسی بیگانه‌ی سینای عشق
 از تشکک^۱ گفت و از اشراق گفت
 عقده‌های قول مشائین^۲ کشود
 کرد و پیشش بود ارباب کتب
 پیر تبریزی^۳ ز ارشاد کمال
 گفت این غوغا و قیل و قال چیست
 مولوی فرمود نادان لب به بند
 پای خویش از مکتبم بیرون گذار
 قال ما از فهم تو بالاتر است
 سوز شمس از گفته‌ی ملا فرود
 بر زمین برق نگاه او فتاد
 آتش دل خرمین ادراک سوخت
 مولوی بیگانه از اعجاز عشق
 گفت این آتش چسان افروختی
 گفت شیخ ای مسلم زاردار^۴

۱- حلب شهری از شهرهای مشهور شام. ۲- مقصود از دو مکتب فلسفی اشراقی و شاکلی است. امام فخر رازی پیشوای طریقه تشکک و شیخ شهاب‌الدین سهروردی شارح معروف حکمت اشراق که بجمع آن اقدام کرد. ۳- مشائین: گروهی از فلاسفه یونان پیرو ارسطو بودند و چون ارسطو مطالب خود را ضمن گردش بیان میکردند پیروان اورامشائی گفته‌اند. ۴- پیر تبریزی مقصد شمس تبریزی و اشاره به حضرت شیخ کمال‌الدین خجندی رحمة الله علیه که شمس را بمجلس مولانا هدایت کرد. ۵- ملا جلال مقصود مولوی است. ۶- اشاره بداستان معروف ملاقات شمس‌الدین تبریزی و مولانا جلال‌الدین رومی است.

حال ما از فکر تو بالاتر است
 ساختی از برف حکمت سازو برگ
 آتشی افروز از خاشاک خویش
 علم مسلم کامل از سوز دل است

شعله‌ی ما کیمیای احمر است
 از سحاب فکر تو بارد نگرگ
 شعله‌ئی تعمیر کن از خاک خویش
 معنی اسلام ترک آفل^۱ است

چون زبند آفل ابراهیم رست
 در میان شعله‌ها نیکو نشست

علم حق را در قفا انداختی
 گرم رو در جستجوی سرمه‌ئی
 آب حیوان از دم خنجر طلب
 سنگ اسود از در بتخانه خواه
 سوز عشق از دانش حاضر مجوی
 مدتی محو تک و دو بودام
 باغبانان امتحانم کرده‌اند
 گلستانی لاله زار عبرتی
 تا زبند این گلستان رسته‌ام
 دانش حاضر^۲ حجاب اکبر است
 پا بزندان مظاهر بسته‌ئی
 در صراط زندگی از پا فتاد
 آتشی دارد مثال لاله سرد
 فطرتش از سوز عشق آزاد ماند
 عشق افلاطون علت‌های عقل

بهر نانی نقد دین در باختی
 واقف از چشم سیاه خود نه‌ئی
 از دهان ازدها کوثر طلب
 نافه‌ی مشک ازسگ دیوانه خواه
 کیف حق از جام این کافر مجوی
 رازدان دانش نو^۱ بوده‌ام
 محرم این گلستانم کرده‌اند
 چون گل کاغذ سراب نکه‌ئی
 آشیان بر شاخ طوبی بسته‌ام
 بت پرست و بت فروش و بت‌گر است
 از حدود حس برون ناجسته‌ئی
 بر کلوی خویشتن خنجر نهاد
 شعله‌ئی دارد مثال زاله سرد
 در جهان جستجو نا شادماند
 به شود از نشترش سودای عقل

۱- آفل: غروب کننده - فرورونده و تلمیح بآیه شریفه قرآن است.

۲ و ۳- اشاره بایامی است که مولانا در اروپا پیرامون علوم جدید و حکمت مغرب زمینی مطالعه میفرموده است. و دانش حاضر مقصود علوم و فنون مغرب زمین است.

جمله عالم ساجد و مسجود عشق سومنات^۱ عقل را محمود عشق
این می دیرینه درمیناش نیست
شور یارب، قسمت شبهاش نیست

سرو دیگر را بلند انداختی	قیمت ^۱ شمشاد خود نشناختی
بر نوای دیگران دل می نهی	مثل نی خود را از خود کردی تهی
جنس خود می جوئی از دکان غیر	ای گدای ریزه ئی از خوان غیر
مسجد او از شرار دیر سوخت	بزم مسلم از چراغ غیر سوخت
ناوڪ صیاد پهلویش درید	از سواد ^۲ کعبه چون آهورمید
ای ز خود رم کرده باز آسوی خویش	شد پریشان برگ گل چون بوی خویش
وحدت کمگشته ی خود باز یاب	ای امین حکمت ام الکتاب ^۳
کافر از ترك شعار ملتیم	ما که دربان حصار ملتیم
بزم رندان حجازی بر شکست	ساقی دیرینه را ساغر شکست
خنده زن کفر است بر اسلام ما	کعبه آباد است از اصنام ^۴ ما
رشته ی تسبیح از زمار ساخت	شیخ در عشق بتان اسلام باخت
سخره بهر کودکان کو شدند	پیرها پیر از بیاض مو شدند
از صنم های هوس بتخانه ئی	دل ز نقش لاله بیگانه ئی
آه از این سوداگران دین فروش	می شود هر مودرازی خرقه پوش
از ضرورت های ملت بی خیر	با مریدان روز و شب اندر سفر
سینه ها از دولت دل مفلس اند	دیده ها بی نور مثل تر گس اند
اختیار ^۵ ملت بیضا شکست	واعظان هم صوفیان منصب پرست
مفتی دین مبین فتوی فروخت	واعظ ما چشم بر بتخانه دوخت

- ۱- از شهرهای قدیمی هندوستان که مرکز بت پرستان هند بوده و بتکده معروفی داشته که سلطان محمود غزنوی در لشکر کشی به هندوستان آنجا را ویران کرد.
۲- سیاهی شهر که از دور بنظر میرسد.
۳- قرآن.
۴- بتها.
۵- آزمودن، آگاهی بجیزی.

چیست یاران بعد ازین تدبیر ما^۱
رخ سوی میخانه دارد پیر ما

الوقت سیف

سبز بادا خاک پاک شافعی^۲
فکراو کو کب ز گردون چیده است
من چه گویم سر این شمشیر چیست
صاحبش بالاتر از امید و بیم
سنگ از يك ضربت او تر شود
در کف موسی همین شمشیر بود
سینه‌ی دریای احمر چاک کرد
پنجه‌ی حیدر که خبیر گیر بود
گردش گردون گردان دیدنی است
ای اسیر دوش و فردا در نگر
در گل خود تخم ظلمت کاشتی
باز با پیمانه‌ی لیل و نهار
ساختی این رشته را ز ناز دوش
کیمیا بودی و مشت گل شدی
مسلمی؟ آزاد این ز ناز باش

عالمی سرخوش ز ناک شافعی
سیف بران وقت را نامیده است
آب او سرمایه دار از زند کیست
دست او بیضاتر از دست کلیم
بحر از محرومی نم بر شود
کار او بالاتر از تدبیر بود
قلزمی را خشک مثل خاک کرد
قوت او از همین شمشیر بود
انقلاب روز و شب فهمیدنی است
در دل خود عالم دیگر نگر
وقت را مثل خطی پنداشتی
فکر تو پیمود طول روزگار
کشته‌ئی مثل بتان باطل فروش
سر حق زائیدی و باطل شدی
شمع بزم ملت احرار باش

۱- ناظر است به غزل معروف حافظ شیرازی:

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما
و از خواجو کرمانی:

خرقه رهن خانه خمار دارد پیر ما
۲- ابو عبدالله محمد بن ادریس شافعی، یکی از ائمه چهارگانه اهل سنت، مؤسس مذهب شافعی. از طایفه قریش بوده و طریقه او بیشتر در مصر و عربستان رایج است. از آثار او رساله‌ای بنام «کتاب الامام» است و جمله «الوقت سیف قاطع» از مقولات امام شافعی است.

از حیات جاودان آگه نه‌ئی
 رمز وقت ازلی مع‌اله^۱ یادگیر
 زندگی سریست از اسرار وقت
 وقت جاویداست و خور جاوید نیست
 سر تاب ماه و خورشید است وقت
 امتیاز دوش و فردا کرده‌ئی
 ساختی از دست خود زندان خویش
 از خیابان ضمیر ما دمید
 هستی او از سحر تابنده‌تر

زندگی از دهر و دهر از زندگی است

لا تسبو الدهر^۲ فرمان نبی است

تا شناسی امتیاز عبد و حر
 در دل حر یاوه گردد روزگار
 روز و شب را بر روزگاران می‌تند
 خویش را بر روزگاران می‌تند
 لذت پرواز بر جانش حرام
 طایر ایام را گردد قفس
 واردات جان او بی‌دست است
 ناله‌های صبح و شام او همان
 نغمه پیهم تازه ریزد نار حر
 جاده‌ی او حلقه‌ی پرگار نیست
 بر لب او حرف تقدیر است و بس

تا که از اصل جهان آگه نه‌ئی
 تا کجا در روز و شب باشی اسیر
 این و آن پیداست از رفتار وقت
 اصل وقت از گردش خورشید نیست
 عیش و غم عاشور و هم عید است وقت
 وقت را مثل مکان گسترده‌ئی
 ای چو بوم کرده از بستان خویش
 وقت ما کو^۳ اول و آخر ندید
 زنده از عرفان اصلش زنده‌تر

نکنه‌ئی می‌گویمت روشن چو ذر
 عبد گردد یاوه در لیل و نهار
 عبد از ایام می‌بافد کفن
 مرد حر خود را ز گل برمیکند
 عبد چون طایر بدام صبح و شام
 سینه‌ی آزاده‌ی چابک نفس
 عبد را تحصیل حاصل فطرت است
 از گران خیزی مقام او همان
 دمبدم نو آفرینی کار حر
 فطرتش زحمت کش تکرار نیست
 عبد را ایام زنجیر است و بس

۱- جمله «لی مع‌الله» حدیث مشهور است: لی مع‌الله وقت لایسعی فیہ ملک و لابنی مرسل.

(مرا با خدا وقتی است که در آن ملک مقرب و نبی مرسل را هم راه نیست)

۲- که او. ۳- حدیث نبوی است، یعنی زمانه را دشنام ندهید.

همت، حر باقضا گردد مشیر^۱
 رفته و آینده در موجود او
 آمد از صوت و صدا پاک این سخن
 گفتم و حرفم ز معنی شرمسار
 زنده معنی چون به حرف آمد ببرد
 نکته‌ی غیب و حضور اندر دل است
 حادثات از دست او صورت پذیر
 دیرها آسوده اندر زود او
 در نمی‌آید به ادراک این سخن
 شکوهی معنی که با حرفم چه کار
 از نفس‌های تو نار او فرسد
 رمز ایام و مرور اندر دل است

نغمه‌ی خاموش دارد ساز وقت

غوطه در دل زن که بینی را ز وقت

یاد ایامیکه سیف روزگار
 تخم دین در کشت دلها کاشتیم
 ناخن ما عقده‌ی دنیا گشاد
 از خم حق باده‌ی کلگون زدیم
 ای می‌دیسرینه در مینای تو
 از غرور و نخوت و کبر و منی
 جام ماهم زیب محفل بوده است
 عصر تو از جلوه‌ها آراسته
 کشت حق سیراب گشت از خون ما
 عالم از ما صاحب تکبیر شد
 حرف اقرأ^۲ حق بما تعلیم کرد
 گرچه رفت از دست ما تاج و تکیه
 در نگاه تو زیان کاریم ما
 اعتبار از لاله داریم ما
 با توانا دستی ما بود یار
 پرده از رخسار حق برداشتیم
 بخت این خاک از سجود ما گشاد
 بر کهن میخانه‌ها شبخون زدیم
 شیشه آب از گرمی صهبای تو
 طعنه بر ناداری ما میزنی
 سینه‌ی ما صاحب دل بوده است
 از غبار پای ما برخاسته
 حق پرستان جهان ممنون ما
 از گل ما کعبه‌ها تعمیر شد
 رزق خویش از دست ما تقسیم کرد
 ما گدایان را بچشم کسم مبین
 کهنه پنداریم ما، خواریم ما
 هردو عالم را نگه داریم ما

۱- مشورت کننده. ۲- ناظر است به آیه شریفه: اقرأ باسم ربك الذی خلق. یعنی: ای پیغمبر بخوان بنام پروردگارت که آفریننده است.

از غم امروز و فردا رسته‌ایم با کسی عهد محبت بسته‌ایم
 در دل حق سر مکنونیم^۱ ما وارث موسی و هارونیم^۲ ما
 مهر و مه روشن ز تاب ما هنوز بر قها دارد سحاب ما هنوز
 ذات ما آئینه ذات حق است
 هستی مسلم ز آیات حق است

دعا

ای چو جان اندر وجود عالمی جان ما باشی و از ما می‌رمی
 نفمه از فیض تو در عود^۳ حیات موت در راه تو محسود حیات
 باز تسکین دل ناشاد شو باز اندر سینه‌ها آباد شو
 باز از ما خواه ننگ و نام را پخته تر کن عاشقان خام را
 از مقدر شکوه‌ها داریم ما نرخ تو بالا و ناداریم ما
 از تهیدستان رخ زیبا مپوش عشق سلمان^۴ و بلال^۵ ارزان فروش
 چشم بیخواب و دل بیتاب ده باز ما را فطرت سیماب ده
 آیتی بنما ز آیات مبین تا شود اعناق اعدا خاضعین^۶

- ۱- سر بمعنی راز، و مکنون یعنی پوشیده و پنهان. ۲- هارون پسر عمران و برادر بزرگ حضرت موسی (ع) نخستین رئیس کاهنان بنی اسرائیل، مردی شجاع و دلیر و فصیح ولی بی‌عزم و اراده بود ولی اغلب در کارها به موسی کمک میکرد. گویند ۱۰۳ سال عمر کرد. ۳- نام سازی کاغذخیمه است که اکنون هم در بین اعراب متداول است و در فارسی آنرا رود میگویند. ۴- سلمان فارسی که نام اصلی او روزبه و اصفهانی و از صحابه حضرت رسول اکرم (ص) بود که به پیشنهاد او در غزوة خندق دور شهر مدینه را خندق حفر کردند و در زمان عمر به حکومت مدائن منصوب شد و در همانجا وفات یافت. ۵- ابو عبدالله بلال بن رباح بن حمامه حبشی مؤذن و خزانه‌دار حضرت رسول (ص) بود. ۶- ناظر است به آیه سوم از سوره شعراء: «ان نشأ نزل علیهم من السماء آیه فظلت اعناقهم لها خاضعین» یعنی: اگر میخواستیم از آسمان آیه‌ای به ایشان نازل میکردیم که گردنهایشان در مقابل آن خاضع شود.

کوه آتش خیز کن این کاه را
 رشته‌ی وحدت چو قوم از دست داد
 ما پریشان در جهان چون اختیریم
 باز این اوراق را شیرازه کن
 باز ما را بر همان خدمت گمار
 هر روان را منزل تسلیم بخش
 عشق را از شغل لا آگاه کن
 آشنای رمز الا الله کن

منکه بهر دیگران سوزم چو شمع
 بدم آن اشکی که باشد دلفروز
 کارمش^۱ در باغ و روید آتشی
 دل بدوش و دیده بر فرداستم
 دهر کسی از ظن خود شد یار من
 در جهان یارب ندیم من کجاست
 ظالمم بر خود ستم‌ها کرده‌ام
 شعله‌ئی غارت گر سامان هوش
 عقل را دیوانگی آموخته
 آفتاب از سوز او کردون مقام
 همچو شبنم دیده‌ی گریان شدم
 شمع را سوز عیان آموختم
 شعله‌ها آخر زهر مویم دمید
 عندلیم از شررها دانه چید
 سینه‌ی عصر من از دل خالی است

۱- یعنی آن را بکارم. ۲- این شعر از مقدمه مثنوی معنوی مولانا جلال‌الدین است.

شمع را تنها تپیدن سهل نیست
 انتظار غمگساری تا کجا
 ای ز رویت ماه و انجم مستنیر
 این امانت بازگیر از سینه‌ام
 یا مرا يك همدم دیرینه ده
 موج در بحر است هم پهلوی موج
 برفلك كو كب ندیم كو كبست
 روز پهلوی شب یلدا زند
 هستی جوئی بجوئی کم شود
 هست در هر گوشه یویرانه رقص
 گرچه تودر ذات خود یکتاستی
 من مثال لاله‌ی صحراستم
 خواهم از لطف تو یاری همدمی
 همدمی دیوانه‌ئی فرزانه‌ئی
 تا بجان او سپارم هوی خویش

آه يك پروانه‌ی من اهل نیست
 جستجوی راز داری ما کجا
 آتش خود را ز جانم بازگیر
 خار جوهر برکش از آئینده‌ام
 عشق عالم سوز را آئینه ده
 هست با همدم تپیدن خوی موج
 ماه تابان سر بز انوی شب است
 خویش را امروز برفردا زند
 موجه‌ی بادی بیوئی کم شود
 میکند دیوانه با دیوانه رقص
 عالمی از بهر خویش آراستی
 در میان محفلی تنهاستم
 از رموز فطرت من محرمی
 از خیال این و آن بیگانه‌ئی
 باز بینم در دل او روی خویش

سازم از مشت گل خود پیکرش

هم صنم او را شوم هم آزرش

رموز بیخودی*

جهدکن در بیخودی خود را بیاب
 ذودتر والله اعلم بالصواب
 (مولانای روم)

پیشکش بحضور ملت اسلامیہ

منکر نتوان گشت اگر دم زخم از عشق
 این نشئه بمن نیست اگر بادگری هست
 (عرفی)

بر توهر آغاز را انجام کرد
 همگر دلها جگر چا کان تو
 ای ز راه کعبه دور افتاده‌ئی
 «ای تماشا گاه عالم روی تو»^۱
 «تو کجا بهر تماشا میروی»^۲
 در شرر تعمیر کن کاشانه‌ئی
 تازه کن بامصطفی‌بیمان خویش
 تا نقاب روی تو بالا گرفت

ای ترا حق خاتم اقوام^۱ کرد
 ای مثال انبیا پاکان تو
 ای نظر بر حسن ترسا زاده‌ئی
 ای فلک مشت غبار کوی تو
 همچو موج آتش نه‌پا میروی
 رمز سوز آموز از پروانه‌ئی
 طرح عشق انداز اندر جان خویش
 خاطر م از صحبت ترسا گرفت

* - این کتاب مکمل کتاب «اسرار خودی» و قسمت دوم کتاب «اسرار و رموز» است.
 علامه اقبال بعد از آنکه در کتاب قبل، «خودی» را شرح و جلا داده و درخشان
 میسازد، در این کتاب رموز بیخودی را به سالک می‌آموزد.
 ۱- آیه ۲۹ سوره فتح: محمد رسول الله و خاتم النبیین. ۳۰۲- غزل امیر خسرو دهلوی.

هم نوا از جلوه‌ی اغیار گفت
 بر در ساقی جبین فرسودا او
 من شهید تیغ ابروی توام
 از ستایش گستری بالانرم
 از سخن آئینه سازم کرده‌اند
 بار احسان بر بتاید گردنم
 سخت کوشم مثل خنجر در جهان
 گرچه بحر موج من بیتاب نیست
 پرده‌ی رنگم شیمی^۱ نیستم
 در شرار آباد هستی اخکرم
 بردرت جانم نیاز آورده است
 ز آسمان آبگون، یم^۲ می‌چکد
 من ز جو باریکتر می‌سازمش
 زانکه تو محبوب یار ماستی
 عشق تا طرح فغان در سینه ریخت
 مثل گل از هم شکافم سینه را
 ناگه‌ای افکنی بر روی خویش

داستان کیسو و رخسار گفت
 قصه‌ی مغ زادگان پیمود او
 خاکم و آسوده‌ی کوی توام
 پیش هر دیوان فرو ناید سرم
 وز سکندر بی‌نیازم کرده‌اند
 در گلستان غنچه گردد دامنم
 آب خود می‌گیرم از سنگ گران
 بر کف من کاسه‌ی گرداب نیست
 صید هر موج نسیمی نیستم
 خلعتی بخشد مرا خاکسترم
 هدیه‌ی سوزو کداز آورده است
 بر دل کرمم دمام می‌چکد
 تا به صحن گلشن اندازمش
 همچو دل اندر کنار ماستی
 آتش او از دلم آئینه ریخت
 پیش تو آویزم این آئینه را
 می‌شوی ز نجیری گیسوی خویش

باز خوانم قصه‌ی پارینه^۳ ات

تازه سازم داغهای سینه‌ات

از پی قوم ز خود نامحرمی
 در سکوت نیم‌شب نالان بدم
 جانم از صبر و سبکون محروم بود
 آرزویی داشتم خون کردمش

خواستم از حق حیات محکمی
 عالم اندر خواب و من گریان بدم
 ورد^۴ من یا حی و یا قیوم بود
 تا ز راه دیده بیرون کردمش

۱- بوی خوش. ۲- دریا. ۳- گذشته. ۴- دعا.

سوختن چون لاله پیهم^۱ تا کجا
 اشک خود بر خویش میریزم چو شمع
 جلوه را افزودم و خود کاستم
 يك نفس فرصت ز سوز سینه نیست
 جانم اندر بیکر فرسوده‌ئی
 چون مرا صبح ازل حق آفرید
 ناله‌ئی افشاگر اسرار عشق
 فطرت آتش دهد خاشاک را
 عشق را داغی منال لاله بس
 من همین يك گل بدستارت زخم
 از سحر در یوز^۲ شبم تا کجا
 با شب یلدا در آویزم چو شمع
 دیگران را محفلی آراستم
 هفته‌ام شرمنده‌ی آدینه نیست
 جلوه‌ی آهی است گرد آلوده‌ئی
 ناله در ابریشم عودم تنید
 خوبیهای حسرت گفتار عشق
 شوخی پروانه بخشد خاک را
 در گریبانش گل يك ناله بس
 محشری بر خواب سرشارت زخم

تا ز خاکت لاله‌زار آید پدید

از دمت باد بهار آید پدید

۱- پیاپی. ۲- در یوز یعنی بگدائی در خانه‌ها رفتن.

تمهید

در معنی ربط فرد و ملت

<p>جوهر او را کمال از ملت است رونق هنگامه‌ی احرار^۱ باش هست شیطان از جماعت دورتر سلك و گوهر کهکشانش و اخترند ملت از افراد می‌یابد نظام قطره‌ی وسعت طلب قلم^۲ شود رفته و آینده را آئینه او چون ابد لاناتها اوقات او احتساب کار او از ملت است ظاهرش از قوم و پنهانش ز قوم برره اسلاف بویا می‌شود تا بمعنی فرد هم ملت شود</p>	<p>فرد را ربط جماعت رحمت است تا توانی باجماعت یار باش حرز^۱ جان کن گفته‌ی خیرالبشر^۲ فرد و قوم آئینه‌ی يك دیگرند فرد می‌گیرد ز ملت احترام فرد تا اندر جماعت کم شود مایه‌دار سیرت دیرینه او وصل استقبال و ماضی ذات او در دلش ذوق نمو از ملت است پیکرش از قوم و هم جانش ز قوم در زبان قوم گویا می‌شود پخته‌تر از گرمی صحبت شود</p>
---	---

-
- ۱- آزادگان، جوانمردان.
 نویسند و همراه خود نگاه دارند.
 ۲- رسول اکرم(ص).
 ۳- نام بندری مصری در شمال بحر احمر، ولی عربها بحر احمر را هم قلم خوانده‌اند.
 ۴- جای محکم و استوار و نیز دعائی که بر کاغذ

وحدت^۱ او مستقیم از کثرت است
لفظ چون ازبیت خود بیرون نشست
برگ سبزی کز نهال خویش ریخت
هر که آب از زمزم ملت بخورد
فرد تنها از مقاصد غافل است
قوم با ضبط آشنا گرداندش
یا به گل مانند شمشادش کند

چون اسیر حلقه‌ی آئین شود
آهوی رم خوی او مشکین شود

تو خودی از بیخودی نشناختی
جوهر نوریست اندر خاک تو
عیش از عیش غم تو از غمش
واحدست و بر نمی‌تابد دوئی
خویشدار و خویش بازو خویش ساز
آتشی از سوز او گردد بلند
فطرتش آزاد وهم زنجیری است
خوگر پیکار پیهم^۲ دیدمش
چون ز خلوت خویش را بیرون دهد

خویش را اندر گمان انداختی
یک شاعش جلوه‌ی ادراک تو
زنده‌ئی از انقلاب هر دمش
من ز تاب او من استم تو توئی
نازها می‌پرورد اندر نیاز
این شرر بر شعله اندازد کمند
جزو او را قوت کل گیری است
هم خودی هم زندگی نامیدمش
پای در هنگامه‌ی جلوت^۳ نهد

۱- وحدت یعنی یکتائی و مراد از وحدت حقیقی وجود حق است و وحدت وجود یعنی آنکه وجود واحد حقیقی است و وجود اشیاء عبارت از تجلی حق بصورت اشیاء است. صفی علیشاه گوید:

وحدت ذاتش تجلی کرد شد کثرت پدید
عارفان گویند کان ذات قدیم لا بشرط
باز پیدا زین کثیر آن واحد یکتاستی
که نه جز و ستونه کل اندر مثل در یاستی
۲- گریبان، یقه و یا چاک پیراهن. ۳- پیایی. ۴- آشکار کردن، ظاهر ساختن.

نفس گیر اندز دلش «او» می شود	«من» زهم می ریزدو «تو» می شود
جبر قطع اختیارش می کند	از محبت مایه دارش می کند
ناز تا ناز است کم خیزد نیاز	نازها سازد بهم خیزد نیاز
در جماعت خود شکن گردد خودی	ناز کلبر کی چمن گردد خودی

«نکته ها چون تیغ پولاد است نیز
گر نمی فهمی زبیش ما گریز»^۱

در معنی این که ملت از اختلاط افراد پیدا میشود و تکمیل
تربیت او از نبوت است

از چه رو بر بسته ربط مردم است	رشته‌ی این داستان سردر کم است
در جماعت فرد را بینیم ما	از چمن او را چو گل چینیم ما
فطرتش وارفته یکتائی است	حفظ او از انجمن آرائی است
سوزدش در شاهراه زندگی	آتش آورد گاه ^۲ زندگی
مردمان خوگر بیکدیگر شوند	سفته ^۳ در یک رشته چون گوهر شوند
در نبرد زندگی یار همنند	مثل همکاران گرفتار همنند
محفل انجم ز جذب باهم است	هستی کو کب ز کو کب محکمست
خیمه گاه کاروان کوه و جبل	مرغزار و دامن صحرا و تل ^۴
سست و بیجان تارو بود کار او	ناگشوده غنچه‌ی پندار او
سازو برق آهنک او نواخته	نغمه‌اش در پرده ناپرداخته

۱- این بیت از مولانا جلال‌الدین است. ۲- آورد بمعنی جنگ و پیکار و آوردگاه، میدان جنگ را گویند. ۳- سوراخ شده و بیشتر آنرا در مورد لعل و مروارید بکار میبرند. ۴- پشته و توده بزرگ خاک.

زخمه‌های آرزو ناخورده‌ئی
می‌توان باینه چیدن باده‌اش
سردخون اندر درگ تا کش هنوز
از گمان خود رمیدن پیشه‌اش
فکر او زیر لب بامش هنوز
هم زیاد تند می‌لرزد دلش
پنجه در دامان فطرت کم زند
هرچه از بالا فتد برداردش
کو زحرفی دفتری املا کند
خاک را بخشد حیات تازه‌ئی
هرمتاعی ارج نو گیرد ازو
محفلی رنگین ز یک ساغر کند
تا دوئی میرد یکی پیدا شود
پارهای زندگی را همگری^۱
گلستان دردشت و در پیدا کند
بر جهد شور افکن و هنگامه بند
شعله‌ی در کبر می‌گردد گلش
ذره را چشمک زن سینا کند
بخشد این بی‌مایه را سرمایه‌ئی
هرچه غش باشد رباید از غرش
از خداوندان رباید بنده را

گوشمال جستجو نا خورده‌ئی
نابسامان محفل نوزاده‌اش
نودمیده سبزه‌ی خاکش هنوز
منزل دیو و پری اندیشه‌اش
تنگ میدان هستی خامش هنوز
بیم جان سرمایه‌ی آب و گلش
جان او از سخت کوشی رم زند
هرچه از خود می‌دمد برداردش
تا خدا صاحب‌دلی پیدا کند
ساز پردازی که از آوازه‌ئی
ذره‌ی بی‌مایه‌ضو^۱ گیرد ازو
زنده از یک دم دو صد پیکر کند
دیده‌ی او می‌کشد لب جان دمد
رشته‌اش کو بر فلک دارد سری
تازه انداز نظر پیدا کند
از تف^۲ او ملتی مثل سپند
یک شرر می‌افکند اندر دلش
نقش پایش خاک را بینا کند
علم عربان را دهد پیرایه‌ئی
دامن خود میزند بر اخگرش
بندها از پا کشاید بنده را^۳

۱- روشنائی. ۲- پیوند دهنده، بافنده، رفوگر، گردآورنده.

۳- گرمی و حرارت. ۴- ناظر است بآیه شریفه ۱۵۷ سوره اعراف: «...و یضع

عنهم اصرهم والا غلال التي کانت علیهم...»

گویدش تو بنده‌ی دیگر نه‌ئی زین بتان بی‌زبان کمتر نه‌ئی
 تا سوی یك مدعایش می‌کشد حلقه‌ی آئین پپایش می‌کشد
 نکته‌ی توحید باز آموزدش
 رسم و آئین نیاز آموزدش

ارکان اساسی ملیه اسلامیة

رکن اول

توحید

<p>پی به منزل برد از توحید، عقل کشتی ادراک را ساحل کجاست در اتی الرحمن عبداً مضمراً است امتحانش از عمل باید ترا زور ازو قوت ازو تمکین ازو عاشقان را بر عمل قدرت دهد خاک چون اکسیر گردد ارجمند نوع دیگر آفرینند بنده را گرم تر از برق خوق اندر رگش چشم می بیند ضمیر^۴ کائنات</p>	<p>در جهان کیف و کم، گردید عقل ورنه این بیچاره را منزل کجاست اهل حق را رمز توحید از بر است تا ز اسرار تو بنماید ترا دین ازو حکمت ازو آئین ازو عالمان را جلوه اش حیرت دهد پست اندر سایه اش گردد بلند قدرت او برگزیند بنده را در ره حق تیزتر گردد تکش^۲ بیم و شک میرد عمل گیرد حیات</p>
--	--

۱- ناظر است به آیه شریفه ۹۳ سوره مریم: «ان کل من فی السموات والارض الا اتی الرحمن عبداً». ۲- پنهان. ۳- دودن. ۴- اندرون.

چون مقام عبده^۱ محکم شود

کاسه‌ی در یوزه^۲ جام‌جم شود

ملت بیضا تن و جان لاله	ساز ما را پرده گردان لاله
لاله سرمایه‌ی اسرار ما	رشته‌اش شیرازی افکار ما
حرفش از لب چون بدل آید همی	زندگی را قوت افزاید همی
نقش او گر سنگ کیرد دل شود	دل گر از یادش نسوزد گل شود
چون دل از سوز غمش افروختیم	خرمن امکان ز آهی سوختیم
آب دلها در میان سینه‌ها	سوز او بگداخت این آئینه‌ها
شعله‌اش چون لاله در رگهای ما	نیست غیر از داغ او کالای ما
اسود از توحید احمر می‌شود	خویش فاروق ^۳ و ابوذر می‌شود
دل مقام خویشی و بیگانگی است	شوق را مستی زهم پیمانگی است
ملت از یک رنگی دلهاستی	روشن از یک جلوه این سیناستی
قوم را اندیشه‌ها باید یکی	در ضمیرش مدعا باید یکی
جذبه باید در سرشت او یکی	هم عیار خوب و زشت او یکی
گر نباشد سوز حق در ساز فکر	نیست ممکن این چنین انداز فکر
ما مسلمانیم و اولاد خلیل (ع)	از ایکم ^۴ گیر اگر خواهی دلیل
با وطن وابستد تقدیر امم	بر نسب بنیاد تعمیر امم
اصل ملت در وطن دیدن که چه	باد و آب و گل پرستیدن که چه
بز نسب نازان شدن نادانی است	حکم او اندر تن و تن فانی است
ملت ما را اساس دیگر است	این اساس اندر دل ما مضمرا ^۵ است

۱- کلمه عبده در چند سوره قرآن بکار رفته، در آیه سوم سوره مریم کنایه از ذکر یا و در بقیه آیات کنایه از پیغمبر (ص) است، و مقام عبده یعنی مقام بندگی خاص خداوند.

۲- دست‌گذاری پیش دیگران دراز کردن.

۳- فاروق لقب عمر یعنی کسی که بین حق و باطل فرق میگذارد. و ابوذر غفاری از خواص اصحاب رسول خدا بود که عثمان او را به ربه تبعید کرد.

۴- اشاره به آیه شریفه ۷۸ سوره حج: «ملة ایکم ابراهیم هو سماکم المسلمین من قبل»

۵- پوشیده و پنهان

حاضریم و دل بغایب بسته‌ایم
 رفته‌ی این قوم مثل انجم است
 نیر خوش پیکان یک کیشیم ما
 مدعای ما مآل ما یکست
 پس ز بند این و آن وارسته‌ایم
 چون نگه هم از نگاه ما کم است
 یک نما یک بین یک اندیشیم ما
 طرز و انداز خیال ما یکست
 ما ز زه‌متهای او اخوان^۱ شدیم
 یک زبان و یکدلو و یکجان شدیم

در معنی این که یأس و حزن و خوف، ام‌الخبائث است و قاطع
 حیات و توحید، ازالهٔ این امراض خبیثه می‌کند

مرگ را سامان ز قطع آرزوست
 تا امید از آرزوی پیه‌م است
 تا امید همجو گور افشardt
 تا توانی بنده‌ی احسان او
 زندگی را یأس خواب آور بود
 چشم جانرا سرمه‌اش اعمی^۲ کند
 از دمش میرد قوای زندگی
 خفته یا غم در ته یک چادر است
 ای که در زندان غم باشی اسپر
 این سبق صدیق را صدیق کرد
 زندگانی محکم ازلاتقنطو است^۳
 ناامیدی زندگانی را سم است
 گرچه الوندی زیامی آردت
 تا مرادی بسته‌ی دامان او
 این دلیل سستی عنصر بود
 روز روشن را شب یلدا کند
 خشک کردد چشمهای زندگی
 غم رگ جان را مثال نشتر است
 از نبی تعلیم لاتحزن بگیر^۴
 سرخوش از پیمانهای تحقیق کرد

۱- اشاره به یکی از شعارها و تعالیم بزرگ اسلامی که: انما المؤمنون اخوة. یعنی مؤمنان با هم برادرنند. همچنین آیه ۱۰۳ سوره آل عمران: « واذکرو انعمة الله علیکم اذ کنتم اعداء فالف بین قلوبکم فاصبحتم بنعمته اخوانا...» ۲- ناظر است به آیه شریفهٔ ۵۴ سوره زمر: «لاتقنطوا من رحمة الله ان الله یغفر الذنوب جمیعا». ۳- کور و نایبنا. ۴- اشاره به آیه شریفهٔ ۴۰ سوره توبه: «...لاتحزن ان الله معنا...»

از رضا مسلم مثال کو کب است در ره هستی تبسم بر لب است
 گز خدا داری زغم آزاد شو
 از خیال بیش و کم آزاد شو

قوت ایمان حیات افزایش
 چون کلیمی سوی فرعون رود
 بیم غیراله عمل را دشمن است
 عزم محکم ممکنات اندیش ازو
 تخم او چون در گلت خود را نشاند
 فطرت او تنگ تاب^۲ و سازگار
 دزد از پا طاقت رفتار را
 دشمن ترسان اگر بیند ترا
 ضرب تیغ او قوی تر می‌فتد
 بیم چون بند است اندر پای ما
 بر نمی‌آید اگر آهنگ تو
 گوشتابش ده که گردد نغمه خیز
 بیم جاسوسی است از اقلیم مرگ
 چشم او بر همزن کار حیات
 هر شر پنهان که اندر قلب تست
 لابه^۵ و مکاری و کین و دروغ
 پرده‌ی زور و ریا پیراهنش
 زانکه از همت نباشد استوار

۱- ناظر است به آیه شریفه ۲۶۲ سوره بقره: «...لهم اجرهم عند ربهم ولا خوف علیهم ولا هم

یحزنون» ۲- اشاره به آیه شریفه: «قل لا تخف انک انت الاعلی» ۳- ضعیف

۴- طرار، دزد. ۵- تملق و چاپلوسی.

هر که رمز مصطفی فهمیده است
شرك را در خوف مضمر دیده است

مجاورۀ تیر و شمشیر

سرحق تیر از لب سوفار ^۱ گفت	تیغ را در گرمی پیکار گفت
ای پریها جوهر اندر قاف تو ^۲	ذوالفقار حیدر از اسلاف تو ^۳
قوت بازوی خالد ^۴ دیده‌ئی	شام را بر سر شفق پاشیده‌ئی
آتش فخر خدا سرمایه‌ات	جنت الفردوس زیر سایه‌ات
در هوایم یا میان ترکشم ^۵	هر کجا باشم سراپا آتشم
از کمان آیم چو سوی سینه من	نیک می‌بینم به توی سینه من
گر نباشد در میان قلب سلیم	فارغ از اندیشه‌های یأس و بیم
چاک‌چاک از نوک خود گردانمش	نیمه‌ئی از موج خون پوشانمش
ور صفای او ز قلب مؤمن است	ظاهرش روشن ز نور باطن است

از تف او آب گردد جان من

همچو شبنم می‌چکد پیکان من

حکایت شیر و شهنشاه عالمگیر^۶ رحمة الله علیه

شاه عالمگیر گردون آستان اعتبار دودمان گورکان

- ۱- سوراخ سوزن و بن‌چوبه تیر که در چله کمان گذاشته میشود. ۲- نام کوهی موهوم که دور جهان کشیده شده و بمعنی کوه قفقاز نیز آمده و محل آشیان سیمرغ افسانه‌ای است.
- ۳- گذشتگان، اجداد و نیاکان و پدران. ۴- خالد بن ولید از اشراف قریش و سردار مشهور اسلام که ملقب به سیف‌الله شد. در زمان خلافت ابو بکر به متصرفات ایران در عراق عرب حمله کرد و سپاهیان ایران را شکست داد. در جنگهای مسلمانان با رومیان در شام نیز شرکت داشت. ۵- تیردان، جعبه یا کیسه‌ای که در آن تیر می‌گذاشتند و بکمر می‌بستند. ۶- محی‌الدین اورنگ زب ملقب به عالمگیر، یکی از مقتدرترین سلاطین گورکانی هند بود. وی پدرش شاه جهان را زندانی کرد و دشمن موسیقی و تصوف بود.

پایه‌ی اسلامیان برتر ازو
 در میان کارزار کفر و دین
 نغم‌الحادی که اکبر^۱ پرورید
 شمع دل در سینه‌ها روشن نبود
 حق‌گزید از هند عالمگیر را
 از بی‌احیای دین مأمور کرد
 برق تیغش خرمن الحاد سوخت
 کور نوقان داستانها ساختند
 شعله‌ی توحید را پروانه بود

در صف شاهنشهان یکتاستی

فقر او از تربتش پیداستی

روزی آن زبنده‌ی تاج و سریر
 صبحگاهان شد به سیر بیشه‌ئی
 سرخوش از کیفیت باد سحر
 شاه‌رمز آگاه شد محو نماز
 شیربیر^۲ آمد پدید از طرف دشت
 بوی انسان دادش از انسان خبر
 دست شه نادیده خنجر بر کشید
 دل بخود راهی نداد اندیشه را
 باز سوی حق‌رمید آن ناصبور

۱- جلال‌الدین محمد ملقب به اکبر شاه نوه بابر، یکی از بزرگترین پادشاهان تیموری هند بود که در آبادانی و تلفیق دین اسلام و هندو، زحمات بسیار کشید. علمای سنت او را تکفیر کردند.

۲- محمد دارا شکوه برادر بزرگ اورنگ زیب که به نهمت تمایل بکیش هندو و مذهب تصوف بفتوای علمای دربار بدست اورنگ‌زیب به قتل رسید.

۳- منظور از بتخانه در اینجا هند است. ۴- شیر بیر همان بیر است. ۵- قالی.

۶- اشاره بحدیث: «الصلوة معراج المؤمن»

این چنین دل خود نما و خود شکن
بنده‌ی حق پیش مولا لاستی^۱
تو هم ای نادان دلی آور بدست
خویش را در باز و خود را باز گیر
عشق را آتش زن اندیشه کن
خوف حق عنوان ایمان است و بس
خوف غیر از شرک پنهان است و بس

رگن دوم

رسالت

تارك آفل^۱ براهیم خلیل
آن خدای لم یزل را آیتی
جوی اشک از چشم بیخوابش چکید^۲
بهر ما ویرانه‌ئی آباد کرد
تا نهال تب علینا^۳ غنچه بست
حق تعالی پیکر ما آفرید
حرف بی صوت اندرین عالم بدیم
انبیا را نقش پای او دلیل^۴
داشت در دل آرزوی ملتی
تا پیام طهراً^۵ ییتی^۶ شنید
طائفان^۷ را خانه‌ئی بنیاد کرد
صورت کار بهار ما نشست
وز رسالت در تن ما جان دمید
از رسالت مصرع موزون شدیم

۱- یعنی هیچ است. ۲- اشاره به آیه ۷۶ سوره انعام: «فلما جن علیه اللیل رای کو کبا قال هذا ربی فلما أفل قال لا احب الآلین» ۳- اشاره به جای پای ابراهیم در خانه کعبه که نماز در آنجا یکی از مناسک حج است. ۴- آیه ۱۲۵ سوره بقره «وعهدنا الی ابراهیم و اسمعیل ان طهرا بیتی للطائفین و العاکفین و الرکع السجود» ۵- آیه ۴۰ از سوره ابراهیم «ربنا انی اسکت ذریتی بواد غیر ذی ذرع عندیتک المحرم» ۶- آیه ۱۲۶ سوره توبه «و ارنا مناسکنا و تب علینا انک انت التواب الرحیم».

از رسالت در جهان تکوین ما
 از رسالت صد هزار ما یک است
 آن که شأن اوست بهدی من یرید^۱
 حلقه‌ی ملت محیط افزاستی
 ما ز حکم نسبت او ملتیم
 از میان بحر او خیزیم ما
 امتش در حرز^۲ دیوار حرم
 معنی حرفم کنی تحقیق اگر
 قوت قلب و جگر کرد نبی
 قلب مؤمن را کتابش قوت است
 دامنش از دست دادن مردن است
 زندگی قوم از دم او یافته است
 فرد از حق ملت از وی زنده است
 از رسالت هم نوا گشتیم ما
 کثرت هم مدعا وحدت شود
 زنده هر کثرت زبند وحدت است
 دین فطرت از نبی آموختیم
 این گهر از بهر بی پایان اوست
 تانه این وحدت ز دست ما رود

از رسالت دین ما آئین ما
 جزء ما از جزء ما لاینفک است
 از رسالت حلقه کرد ما کشید
 مرکز او وادی بطحاستی^۳
 اهل عالم را پیام رحمتیم
 مثل موج از هم نمیریزیم ما
 نمره زن مانند شیران در اجم^۴
 بنگری با دیده‌ی تصدیق اگر
 از خدای محبوب تر گردد نبی
 حکمتش حبل الوری^۵ ملت است
 چون گل از بادخزان افسردنت
 این سحر از آفتابش تافته است
 از شعاع مهر او تابنده است
 هم نفس هم مدعا گشتیم ما
 پخته چون وحدت شود ملت شود
 وحدت مسلم ز دین فطرت است
 در ره حق مشعلی افروختیم
 ما که یکجانب از احسان اوست
 هستی ما با ابد همدم شود

۱- آیه ۱۶ سوره حج «...ان الله بهدی من یرید» ۲- نام محلی است نزدیک مکه.

۳- مکان محکم و استوار، و تعویذ دعائی است که نوشته و همراه داشته باشند.

۴- در اصل اجمه میباشد یعنی جنگل و نیستان و این بیت ترجمه قصیده «برده» میباشد در

مدح رسول اکرم (ص) اثر طبع سعید بن حماد ۵- حبل بمعنى بند و ریسمان و

ورید بمعنى رگ است و حبل الوری بمعنى رگ گردن و شاه رگ است. اصطلاحاً بمعنی ریسمان محکم آمده: آیه ۱۶ سوره ق: « و نحن اقرب الیه من حبل الوری»

پس خدا بر ما شریعت^۱ ختم کرد
 رونق از ما محفل ایام را
 خدمت ساقی گری با ما گذاشت
 لا نبی بعدی^۲ ز احسان خداست
 قوم را سرمایه‌ی قوت ازو
 حق تعالی نقش هر دعوی شکست
 تا ابد اسلام را شیرازه بست
 حفظ سر وحدت ملت ازو
 بر رسول ما رسالت ختم کرد
 او رسل^۳ را ختم و ما اقوام را
 داد ما را آخرین جامی که داشت
 پرده‌ی ناموس دین مصطفی است
 دل ز غیر الله مسلمان بر کند
 نعره‌ی لاقوم بعدی می‌زند

در معنی این که مقصود رسالت محمدیه تشکیل و تأسیس حریت
 و مساوات و اخوت بنی نوع آدم است

بود انسان در جهان انسان پرست
 سطوت^۴ کسری و قیصر^۵ رهنش
 کاهن^۶ و پاپا و سلطان و امیر
 صاحب اورنگ و هم پیر کنشت
 در کلیسا اسقف^۷ رضوان فروش
 برهن^۸ گل از خیابانش ببرد
 ناکس و نابود مند و زیر دست
 بندها در دست و پا و گردنش
 بهر یک نخجیر صد نخجیر گیر
 باج بر کشت خراب او نوشت
 بهر این صید زبون دامی بدوش
 خرمنش مغ زاده با آتش سپرد

۱- سنت، مذهب و آئین. ۲- جمع رسول. ۳- اشاره به حدیث معتبر از پیغمبر اکرم (ص) که فرمود: بعد از من پیغمبری نخواهد آمد. ۴- حمله، قهر و مجازاً بمعنی بزرگی و حشمت هم آمده است. ۵- قیصر به پادشاهان روم و کسری- لقبی بود که پادشاهان ساسانی ایران داشتند. ۶- غیب گو، مرد روحانی در نزد مصریان قدیم و مسیحیان و یهود. ۷- پیشوا و خطیب و بالاتر از کشیش. ۸- مأخوذ از هندی. عالم و پیشوای روحانی مذهب برهمنائی.

از غلامی فطرت او دود شده
تا امینی حق بحقداران سپرد
شعله‌ها از مرده خاکستر گشاد
اعتبار کار بندگان را فزود
قوت او هر کهن پیکر شکست
تازه جان اندر تن آدم دهید
زادن او مرگ دنیای کهن
حریت زاد از ضمیر پاک او
عصر نو کاین صد چراغ آورده است
نقش نو بر صفحه‌ی هستی کشید
امتی از ما سوا بیگانه‌ئی
امتی از گرمی حق سینه تاب
کائنات از طیف او رنگین شده
مرسلان و انبیا آبای او
کل مؤمن اخوة^۲ اندر دلش
ناشکیب امتیازات آمده
همچو سرو آزاد فرزندان او

سجده‌ی حق گل بسیمایش زده

ماه و انجم بوسه برپایش زده

۱- بت پرست، مرتاض و بت پرست در میان بودائیان گاهی هم در شعر کنایه از بت است.
۲- ناظر است به آیه ۱۳ سوره حجرات: «ان اکرمکم عندالله اتقیکم» ۳- حدیث معروف که: تمام مسلمانان برادرند ۴- آزادگی ۵- اشاره به آیه ۱: ۷۲ سوره اعراف: «الست ربکم قالوا لی»

حکایت بوعبید و جابان^۱ در معنی اخوت اسلامی

شد اسیر مسلمی اندر نبرد	فائدی ^۲ از فائدان یزدجرد ^۳
کبریا ^۴ دید و عیار بود	حیله جو و پرفن و مکار بود
از مقام خود خبردارش نکرد	هم ز نام خود خبردارش نکرد
گفت می‌خواهم که جان بخشی مرا	چون مسلمانان امان بخشی مرا
کرد مسلم تیغ را اندر نیام	گفت خونت ریختن بر من حرام
چون درفش کلویانی ^۵ چاک شد	آتش اولاد ساسان خاک شد
آشکارا شد که جابان است او	میر سربازان ایران است او
قتل او از میر عسکر خواستند	از فریب او سخن آراستند
بوعبید آن سید فوج حجاز	دروغاً عزمش ز لشکر می‌نیاز
گفت ای یاران مسلمانیم ما	تار چنگیم و یک آهنگیم ما
نمره‌ی حیدر نوای بوذر است	گرچه از حلق بلال و قنبر است
هر یکی از ما امین ملت است	صلح و کینش صلح و کین ملت است
ملت ار گردد اساس جان فرد	عهد ملت می‌شود پیمان فرد

۱- بوعبید از سرداران اسلام و از صحابه حضرت رسول (ص) بود. در حمله عرب به ایران فرمانده سپاه اعراب بود که گویا در جنگ هم کشته شد. جابان نام یکی از سرداران ایرانی در جنگ با اعراب بود. ۲- پیشوا ۳- نام آخرین پادشاه ساسانی که از اعراب شکست خورد و در مرو بدست آسیابانی بقتل رسید. ۴- گرگ باران دیده. ۵- در داستانهای ایران، کلاه نام آهنگری بوده که چون ضحاک دو پسر او را کشت، چرم پاره‌ای را که پیش بند او بود بر سر چوب کرد و علیه ضحاک پناخت و جمعی را با خود همراه ساخت و ضحاک را از تخت فرود آورد و فریدون را پادشاهی رسانید. ایرانیان چرم پاره او را با انواع جواهرات زینت داده و در جنگها پیشاپیش سپاهیان میبردند و آنرا درفش کلویانی می‌گفتند. ۶- بانگ و فریاد، جنگ.

گرچه جابان دشمن ما بوده است مسلمی او را امان بخشوده است^۱
 خون او ای معشر^۲ خیر الانام
 بر دم تیغ مسلمانان حرام

حکایت سلطان مراد^۳ و معمار در معنی مساوات اسلامی

<p>بود معماری ز اقلیم خجند ساخت آن صنعت گر فرهاد زاد خوش نیامد شاه را تعمیر او آتش سوزنده از چشمش چکید جوی خون از ساعد مقلّاز رفت آن هنرمندی که دستش سنگ سفت گفت ای پیغام حق گفتار نو سفته گوش سطوت شاهان نیم قاضی عادل بدندان خسته لب رنگه شه از هیبت قرآن پرید از خجالت دیده برپا دوخته يك طرف فریادی دعوی کری گفت شه از کرده خجالت برده ام</p>	<p>در فن تعمیر نام او بلند مسجدی از حکم سلطان مراد خشمگین گردید از تقصیر او دست آن بیچاره از خنجر برید پیش قاضی نایوان و زاز رفت داستان جور سلطان باز گفت حفظ آئین محمد کار نو قطع کن از روی قرآن دعویم کرده شه را در حضور خود طلب پیش قاضی چون خطا کاران رسید عارض او لاله ها آمد دوخته يك طرف شاهنشاه گردون فری اعتراف از جرم خود آورده ام</p>
---	--

۱- بموجب یکی از مواد پیمانی که در مدینه میان مهاجر و انصار بفرمان پیغمبر بسته شد هر مسلمان در هروضعی و موقعی که باشد میتواند امری از امور را از جانب جامعه مسلمانان، متعهد و متکفل گردد و این عالی ترین نشان برادری و برابری و مساوات و ارزیابی يك انسان است در آئین اسلام. ۲- معشر بمعنی گروه است. ۳- کتبه «مراد» نام پنجم تن از سلاطین عثمانی است و در اینجا اشاره به یکی از آنان است.

گفت قاضی فی القصاص آمد حیوة^۱ زندگی گیرد باین قانون ثبات
عبد مسلم کمتر از احرار نیست خون شه رنگین تر از معمار نیست
چون مراد این آیه‌ی محکم شنید دست خویش از آستین بیرون کشید
مدعی را تاب خاموشی نماند آیهٔ بالعدل و الاحسان^۲ خواند
گفت از بهر خدا بخشیدم من از برای مصطفی بخشیدم من
یافت موری بر سلیمانی ظفر سطوت آئین پیغمبر نگر
پیش قرآن بنده و مولا یکی است
بوریا و مسند دیبا یکی است

در معنی حریت اسلامی و سر حادثه کربلا

هر که پیمان با هوالموجود بست مؤمن از عشق است و عشق از مؤمنست
عقل سفاک است و او سفاک تر عقل در بیچاک اسباب و علل
عشق صید از زور بازو افکند عقل را سرمایه از بیم و شک است
آن کند تعمیر تا ویران کند عقل چون باد است^۱ زان در جهان
عقل محکم از اساس چون و چند عقل می گوید که خود را پیش کن
عقل با غیر آشنا از اکتساب عشق از فضل است و با خود در حساب

۱- ناظر است به آیهٔ ۱۷۹ سوره بقره: «ولکم فی القصاص حیوة یا اولی الاباب»
۲- اشاره بآیهٔ ۹۰ سوره نحل: «ان الله یامرکم بالعدل و الاحسان و ایته ذی القربی»

عقل گوید شاد شو آباد شو
عشق را آرام جان حریت است
آن شنیدستی که هنگام ببرد
آن امام عاشقان پور بتول^۱
الله بای بسم اله پیدر^۲
بهر آن شهزاده‌ی خیرالملل
سرخ رو عشق غیور از خون او
در میان امت کیوان جناب
موسی و فرعون و شبیر^۳ و یزید
زنده حق از قوت شبیری است
چون خلافت رشته از قرآن گسیخت
خواست آن سر جلوه‌ی خیرالامم
بر زمین کربلا بارید و رفت
تا قیامت قطع استبداد کرد
بهر حق در خاک و خون گردیده است
مدعایش سلطنت بودی اگر

عشق گوید بنده شو آزاد شو
ناقه‌اش را ساربان حریت است
عشق با عقل هوس پرور چه کرد؟
سرو آزادی ز بستان رسول
معنی ذبح عظیم^۴ آمد پسر
دوش ختم المرسلین نعم الجمل^۵
شوخی این مصرع از مضمون او
همچو حرف قل هو الله در کتاب
این دو قوت از حیات آید پدید
باطل آخر داغ حسرت میری است
حریت را زهر اندر کام ریخت^۶
چون سحاب قبله باران در قدم
لاله در ویرانها کارید و رفت
موج خون او چمن ایجاد کرد
پس بنای لاله^۷ گردیده است
خود کردی با چنین سامان سفر

- ۱- لقب فاطمه زهرا (س) ۲- در حدیث است که فضیلت قرآن در سوره اخلاص و فضیلت سوره اخلاص در بسم الله و فضیلت بسم الله در حرف بای اول آن و علی بای بسم الله است. ۳- اشاره به آیه ۱۰۷ سوره الصافات « و فدیانه بذبح عظیم» ۴- رسول خدا حسین را بردوش گرفته فرمود: «نعم الجمل جملکما و نعم العذلان انما» ۵- نام امام حسین (ع) در کتاب عهد عتیق است. ۶- اقبال عقیده دارد که امامت از طرف خداست و وقتی خلافت و امامت رشته خود را از فرمان خدا و دستور قرآن گسیخت و معاویه بجای علی (ع) نشست، حسین (ع) ناگزیر شد قیام کند و خود را فدا سازد. ۷- اشاره به رباعی معروف خواجه معین الدین چشتی:
- شاه است حسین و پادشاه است حسین
سرداد و نداد دست در دست یزید
دین است حسین و دین پناه است حسین
حقا که بنای لاله است حسین

دوستان او به یزدان هم عدد	دشمنان چون ریگ صحرا لاتعد ^۱
یعنی آن اجمال را تفصیل بود	سر ابراهیم و اسمعیل بود
بایستار و تند سیر و کامکار	عزم او چون کوهساران استوار
مقصد او حفظ آئین است و بس	تیغ بهر عزت دین است و بس
بیش فرعون ^۲ ی بسرش افکنده نیست	ما سوا الله را مسلمان بنده نیست
ملت خوابیده را بیدار کرد	خون او تفسیر این اسرار کرد
ازرگ ارباب باطل خون کشید	تیغ لا چون از میان بیرون کشید
سطر عنوان نجات ما نوشت	نقش الا الله بر صحرا نوشت
ز آتش او شعله ها اندوختیم	رمز قرآن از حسین آموختیم
سطوت غرناطه ^۳ هم از یاد رفت	شوکت شام و فر بغداد رفت
تازه از تکبیر او ایمان هنوز	تارما از زخمه اش لرزان هنوز

ای صبا ای پیک دور افتادگان

اشک ما بر خاک پاک او رسان

در معنی این که چون ملت محمدیه مؤسس بر توحید و رسالت
است پس نهایت مکانی ندارد

جوهر ما با مقامی بسته نیست	بادی تندش بجای بسته نیست
هندی و چینی سفال جام ماست	رومی و شامی گل اندام ماست
قلب ما از هند و روم و شام نیست	مرز بوم او بجز اسلام نیست

۱- لاتعد یعنی بی شمار ۲- از شهرهای اسپانیا. آخرین پایتخت اسلامی اندلس که قصر الحمراء در آنجا واقع است.

هدیه‌یی آورد از «بانت سعاد»
سیف مسلول از سیوف الهند^۱ گفت
نامدش نسبت باقلیمی پسند
حق پرستی جز برای حق میو
کرد پایش سر مه‌ی چشم رسل
دوستدارم طاعت و طیب و نسا^۲
نکته‌ئی پوشیده در حرف شماس
بود در دنیا و از دنیا نبود
بود اندر آب و گل آدم هنوز^۳
این قدر دادم که با ما آشناست
خویشتن را میهمان ما شمرد
خویش را درخا کدان کم کرده‌ایم
کم مشو اندر جهان چون و چند
در دل او یاره گردد شام و روم^۴

پیش پیغمبر چو کعب^۱ پاک زاد
در تنایش گوهر شب تاب سفت
آن مقامش برتر از چرخ بلند
گفت سیف من سیوف الله گر
همچنان آن راز دان جزو و کل
گفت با امت «زدنیای شما
گر ترا نوق معانی رهنماست
یعنی آن شمع شبستان وجود
جلوه‌ی او قدسیان را سینه سوز
من ندانم مرز و بوم او کجاست
این عناصر را جهان ما شمرد
زانکه ما از سینه جان گم کرده‌ایم
مسلم استی دل باقلیمی میند
می‌نگنجد مسلم اندر مرز و بوم

دل بدست آور که در پهنای دل
می‌شود کم این سرای آب و گل

۱- کعب بن زهیرین ابی سلمی ملقب به ابوالمضرب از مردم نجد و پسر زهیر شاعر عهد جاهلیت بود. او در قصابی پیغمبر را هجو میکرد و خونس هدر شد. بعد از فتح مکه به طائف گریخت و ضمن قصیده‌ای عذر خواست و پیغمبر ردای خود را باو صلّه داد.

بانت سعاد قلبی الیوم متبول
مدله اثرها لم یفد مکیول

۲- کعب در قصیده‌اش این بیت را انشاد کرده بود:

ان الرسول لسیف یستضاء به
مهندمن سیوف الهند مسلول

پیغمبر که میل نداشت به تاجیت خاصی منسوب گردد آن جمله را به (سیف من سیوف الله) تصحیح کرد.

۳- ترجمه این حدیث نبوی است: «احب من دنیا کم ثلاث الطیب

و النساء و قره عینی الصلوة» که پیغمبر فرمود: نماز و بوی خوش و زن را دوست دارم.

۴- حدیث نبوی: «کت نبیاً و آدم بین الماء و الطین» ۵- اشاره به این بیت مولانا در مثنوی: این وطن مصر و عراق و شام نیست این وطن شهرست کورا نام نیست

از وطن آقای ما هجرت نمود
 بر اساس کلمه ثی^۱ تعمیر کرد
 مسجد ما شد همه روی زمین
 آن که حفظ جان او موعود بود^۲
 لرزه برتن از شکوه فطرتش
 تو گمان داری که از اعدا گریخت
 معنی هجرت غلط فهمیده اند
 این ز اسباب ثبات مسلم است
 ترك شبنم بهر تسخیر یم است
 این زیان پیرایه بند سودتست
 عرصه ی آفاق زیر پای اوست
 بیکران شود در جهان پایان مخواه
 ساحلی ورزید و از شرم آب گشت
 تا تو می باشی فراگیر همه
 یعنی از قید مقام آزاد شو
 چون فلک در ششجهت آباد شد
 در فراخای^۳ چمن خود گسترست
 مثل بلبل با گلی در ساختی
 گلشن اندر حلقه ی آغوش گیر

عقده ی قومیت مسلم گشود
 حکمتش يك ملت گیتی نورد
 تا ز بخششهای آن سلطان دین
 آنکه در قرآن خدا او را ستود^۱
 دشمنان بی دست و پا از هیبتش
 پس چرا از مسکن آبا گریخت
 قصه گویان حق ز ما پوشیده اند
 هجرت آئین حیات مسلم است
 معنی او از تنك آبی رم است
 بگذر از گل گلستان مقصود تست
 مهر را آزاده رفتن آبروست
 همچو جوسر مایه از باران مخواه
 بود بحر تلخ رو يك ساده دشت
 باید آهنگ تسخیر همه
 صورت ماهی به بحر آباد شو
 هر که از قید جهان آزاد شد
 بوی گل از ترك گل جولانگرتست
 ای که يك جا در چمن انداختی
 چون صبا بار قبول از دوش گیر

از فریب عصر نوهشیار باش

ره فتد ای راهر وهشیار باش

- ۱- مقصود از کلمه در این بیت، کلمه شهادت «لا اله الا الله» است.
 ۲- آیه ۲۹ سوره فتح: «محمد رسول الله والذین معه اشداء علی الکفار رحماء بینهم».
 ۳- آیه ۶۷ سوره مائده: «ولله یعصمک من الناس». ۴- فراخا بهمان معنی وسعت است.

در معنی این که وطن اساس ملت نیست

آن چنان قطع اخوت کرده اند
 تا وطن را شمع محفل ساختند
 جنتی جستند در بش القرار
 این شجر جنت ز عالم برده است
 مردمی اندر جهان افسانه شد
 روح از تن رفت و هفت^۲ اندام ماند
 تا سیاست مسند مذهب گرفت
 قصه‌ی دین مسیحائی فرسود
 اسقف^۳ از بی طاقتی درمانده‌ئی
 قوم عیسی بر کلیسا پا زده
 دهریت چون جامه‌ی مذهب درید
 آن فلارنسای^۴ باطل پرست
 نسخه‌ئی بهر شهنشاهان نوشت^۵
 فطرت اوسوی ظلمت برده رخت

بر وطن تعمیر ملت کرده اند
 نوع انسان را قبائل ساختند
 تا اهلوا قومهم دارالبوار^۱
 تلخی بیکار بار آورده است
 آدمی از آدمی یگانه شد
 آدمیت کم شد و اقوام ماند
 این شجر در گلشن مغرب گرفت
 شعله‌ی شمع کلیسائی فرسود
 مهرها از کف برون افشاندہ‌ئی
 نقد آئین چلیپا وا زده
 مرسلی از حضرت شیطان رسید
 سرمدی اودیده‌ی مردم شکست
 در گل ما دانه‌ی بیکار کشت
 حق ز بیخ خامه‌ی اولخت لخت

۱- یعنی با تبلیغ وطن پرستی دروغین مردمان را دچار دودسر و برادر کشی کردند. اشاره به آیة‌های ۲۸ و ۲۹ سوره ابراهیم: «الم تر الى الذين بدلوا نعمة الله كفراً واحلوا قومهم دارالبوار جهنم يصلونها وبش القرار».

۲- اعضاء بدن، کنایه از بیکار و بدن است.

۳- اسقف پیشوا و خطیب و کشیش اعظم، واعظ مسیحی و مقامی فوق کشیش است.

۴- فلارنسای، یعنی اهل فلورانس و مراد نیکلا ماکیاول مبلغ وطن پرستی است که کتاب مشهور او بنام شهریاره بفارسی هم ترجمه شده است. سیاست او سیاست جنگ و دروغ و بیرنگ و دورویی است.

۵- مراد کتاب ماکیاول است.

بت نقش تازه‌ئی اندیشه‌اش	بتگری مانند آزر پیشه‌اش
فکر او مذموم را محمود ساخت	مملکت را دین او معبود ساخت
نقد حق را بر عیار سود زد	بوسه تا بر پای این معبود زد
حیله اندازی فنی گردیده است ^۱	باطل از تعلیم او بالیده است
این خسک ^۲ در جاده‌ای ایام ریخت	طرح ندییر زبون فرجام ریخت
شب بچشم اهل عالم چیده است	
مصلحت تزویر را نامیده است	

در معنی اینکه ملت محمدیه نهایت زمانی هم ندارد که دوام
این ملت شریفه موعود است

رستخیز غنچه و گل دیده‌ئی	در بهاران جوش بلبل دیده‌ئی
از زمین يك شهر انجم خاسته	چون عروسان غنچه‌ها آراسته
از سرود آب جو خوا دیده‌ئی	سبزه از اشک سحر شوئیده‌ئی
گیردش باد نسیم اندر کنار	غنچه‌ئی بر می‌دمد از شاخسار
از چمن مانند بو بیرون رود	غنچه‌ئی از دست گلچین خون شود
قطره‌ی شبنم رسید و بو رمید	بست قمری آشیان بلبل پرید
کم نسازد رونق فصل بهار	رخصت صد لاله‌ی ناپایدار
محفل کلهای خندانش همان	از زیان کنج فراوانش همان
از گل و سرو و سمن باقی تراست	فصل گل از نسترن باقی تراست
کم نگردد از شکست کوهری	کان کوهر پروری کوهر گری

۱- یعنی طریقهٔ ماکیا ولی حیله و دروغ را از فنون سیاست دانسته است. ۲- خار.

صبح از مشرق ز مغرب شام رفت
 باده‌ها خوردند و صهبا باقی است
 همچنان از فردهای پی سپر
 در سفر یار است و صحبت قائم است
 ذات او دیگر صفاتش دیگر است
 فرد بر می‌خیزد از مشت گلی
 فرد پور شصت و هفتاد است و بس
 زنده فرد از ارتباط جان و تن
 مرگ فرد از خشکی رود حیات
 گر چه ملت هم بمیرد مثل فرد^۱
 امت مسلم ز آیات خداست
 از اجل این قوم بی پرواستی
 ذکر قائم از قیام نا کر است
 تا خدا ان یطفئوا^۲ فرموده است
 امتی در حق پرستی کاملی
 حق برون آورد این تیغ اصیل
 تا صداقت زنده گردد از دمش
 ما که توحید خدا را حجیم
 آسمان با ما سر پیکار داشت

جام صد روز از خم ایام رفت
 دوشها خون گشت و فرد باقی است
 هست تقویم امم پاینده تر
 فرد ره گیر است و ملت قائم است
 سنت مرگ و حیاتش دیگر است
 قوم زاید از دل صاحب دلی
 قوم را صد سال مثل يك نفس
 زنده قوم از حفظ ناموس کهن
 مرگ قوم از ترك مقصود حیات
 از اجل فرمان پذیرد مثل فرد
 اصلش از هنگامه‌ی قالو ابلی^۳ است
 استوار از نخن نزلناستی^۴
 از دوام او دوام نا کر است
 از فسر دن این چراغ آسوده است
 امتی محبوب هر صاحب دلی
 از نیام آرزوهای خلیل
 غیر حق سوزد ز برق بیهمش
 حافظ رمز کتاب و حکمتیم
 در بغل يك فتنه‌ی تاتار^۵ داشت

۱- ناظر است به آیه شریفه: «ولکل امته اجل».
 ۲- «...واشهدهم علی انفسهم الست بریکم قالو ابلی...»
 ۳- آیه ۹ سوره الحجر: «اننا نحن نزلنا الذکر و اناله لحافظون».
 ۴- آیه ۳۲ سوره توبه: «یریدون ان یطفئوا نور الله بافواههم و یایی الله الا ان یتم نوره ولو کره الکافرون».
 ۵- حمله هلاکوخان مغول با اشاره خواجه نصیرالدین طوسی وزیر ایرانی او و انقراض خلافت بنی عباس.

بندها از پاکشود آن فتنه را
 فتنه‌ئی پامال راهش محشری
 خفته صد آشوب در آغوش او
 سطوت مسلم بنحاک و خون تپید
 تو مگر از چرخ کج رفتارپرس
 آتش تا تاربان گلزار کیست؟
 زانکه ما را فطرت ابراهیمی است
 از ته آتش بر اندازیم گل
 شعله‌های انقلاب روزگار
 رومیان را گرم بازاری نماند
 شیشه‌ی ساسانیان در خون نشست
 مصر هم در امتحان ناکام ماند
 در جهان بانگ اذان بودست و هست
 عشق آئین حیات عالم است
 عشق از سوز دل مازنده است

گرچه مثل غنچه دلگیریم ما

گلستان میرد اکر میریم ما

۱- رم پایتخت ایتالیا.

۲- نمرود بن کوش بن حام پادشاه کلدانیان بود که ابراهیم (ع) را در آتش افکند و با مر خدا آتش بر ابراهیم گلستان شد.

۳- اغلب عرفا و مشایخ صوفیه از جمله مولوی را عقیده بر آنست که عشق اجزاء کائنات را بهم می پیوندد.

در معنی اینکه نظام ملت غیر از آئین صورت نبندد و آئین ملت محمدیه قرآن است

ملتی را رفت چون آئین ز دست	مثل خاک اجزای او از هم شکست
هستی مسلم ز آئین است و بس	باطن دین نبی این است و بس
برگ گل شد چون ز آئین بسته شد	گل ز آئین بسته شد گلدسته شد
نغمه از ضبط صدا پیداستی	ضبط چون رفت از صدا غواستی
در کلوی مانفس موج هواست	چون هوا پابند نی گردد نواست
تو همی دانی که آئین تو چیست؟	زیر گردون سر تمکین تو چیست؟
آن کتاب زنده قرآن حکیم	حکمت او لایزال است و قدیم
نسخه‌ی اسرار تکوین حیات	بی نبات از قوتش گیرد نبات
حرف او را ریب ^۱ می تبدیل ^۲ می	آیه اش شرمنده‌ی تأویل ^۳ می
پخته‌تر سودای خام از زور او	در رفتند با سنگ جام از زور او
می برد پابند و آزاد آورد	سید بندان را بفریاد آورد
نوع انسان را پیام آخرین	حامل او رحمة للعالمین ^۴
ارج می گیرد از او ناارجمند	بنده را از سجده سازد سر بلند
رهزنان از حفظ او رهبر شدند	از کتابی صاحب دفتر شدند
دشت یمایان ز تاب یک چراغ	صد تجلی از علوم اندر دماغ

۱- آیه سوم از سوره بقره: «ذلک الکتاب لاریب فیہ».

۲- آیه ۴۶ سوره یونس: «لاتبدیل لکلمات اللہ ذلک هو الفوز العظیم».

۳- تفسیر کردن.

۴- آیه ۱۰۷ سوره انبیاء: «وما ارسلناک الا رحمة للعالمین».

سپوت اوزهره‌ی گردون شکافت
 گنجد اندر سینه‌ی اطفال ما
 چشم او احمر ز سوز آفتاب
 گرم چون آتش دم جمازه‌اش
 صبحدم بیدار از بانگ رحیل^۲
 هرزه گردد از حضر نا آشنا
 مرج بیتابش چو گوهر آرمد
 بنده آمدخواجه رفت از پیش حق
 مسند جم گشت پا انداز او
 صد چمن از یک کلشن اکیختند
 شیوه‌های کفری زندان تو
 جاده پیمای الی شیء نکر^۳
 نیست ممکن جز بقر آن زیستن
 از شراب نغمه‌ی قوال^۴ مست
 در نمی‌سازد بقر آن محفلش

آنکه دوش کوه بارش بر تافت^۱
 بنگر آن سرمایه‌ی آمال ما
 آن جگر تاب بیابان کم آب
 خوشتر از آهورم جمازه^۲ اش
 رخت خواب افکنده در زیر نخیل
 دشت سیر از بام و درد نا آشنا
 تا دلش از گرمی قرآن تبید
 خواند ز آیات مبین او سبق
 از جهان‌بانی نوازد ساز او
 شهرها از کرد پایش ریختند
 ای گرفتار رسوم ایمان تو
 قطع کردی امر خود را در زیر^۳
 گرتومی خواهی مسلمان زیستن
 صوفی پشمینه پوش حال مست
 آتش از شعر عراقی^۴ در دلش

۱- آیه ۷۲ سوره الاحزاب: «انا عرضنا الامانة على السموات والارض والجبال فاین ان
 یحملنها و اشفقن منها و حملها الانسان انه كان ظلوماً جهولاً» خواجه حافظ شیرازی این
 موضوع را چه نیکو آورده:

آسمان بار امانت نتوانست کشید
 ۲- شتر تندرو. ۳- کوچ کردن. ۴- آیه ۵۳ سوره مؤمنون: «فتقطعوا
 امرهم بینهم زیرا کل حزب بما لدیهم فرحون» و کلمه زبر جمع زبور است بمعنی فرقه و
 جماعت. ۵- آیه ۶ سوره القمر: «فتول عنهم یوم یدع الداع الی شیء نکر»
 و «نکر» یعنی کار زشت.

۶- در معنی لغوی یعنی بسیار گو. در بین مسلمانان هند قوالان غزل‌های عرفانی را بادف
 ونی با آواز مخصوصی میخوانند.

۷- فخرالدین ابراهیم بن بوذرجمهر همدانی متخلص به عراقی از عرفا و شعرای مشهور است.

از کلاه و بوریا تاج و سریر
 واعظ داستان زن افسانه بند
 فقر او از خانقاهان باج گیر
 از خطیب^۱ و دیلمی^۲ گفتار او
 معنی او پست و حرف او بلند
 باضعیف وشاذ و مرسل^۳ کار او
 از تلاوت بر توحق دارد کتاب
 تو از و کلامی که میخواستی بیاب

در معنی اینکه زمانه انحطاط تقلید از اجتهاد اولیتر است

عهد حاضر فتنه‌ها زیر سر است
 بزم اقوام کهن بر هم ازو
 جلوه‌اش ما را زما بیگانه کرد
 از دل ما آتش دیرینه برد
 مضمحل گردد چو تقویم حیات
 راه آبا^۴ رو که این جمعیت است
 درخزان ای می نصیب از برگ و بار
 بحر کم کردی زیان اندیش باش
 شاید از سیل قهستان^۵ بر خوری
 پیکرت دارد اگر جان بصیر
 گرم و سرد روزگار او نگر
 طبع ناپروای او آفت گراست
 شاخسار زندگی بی نم ازو
 سازما را از نوا بیگانه کرد
 نور و نار لاله از سینه برد
 ملت از تقلید می گیرد ثبات
 معنی تقلید ضبط ملت است
 از شجر مگسل بامید بهار
 حافظ جوی کم آب خویش باش
 باز در آغوش طوفان پروری
 عبرت از احوال اسرائیل گیر
 سختی جان تزار او نگر

۱- احمد بن علی معروف به خطیب بغدادی محدث و مورخ معروف.

۲- دیلمی نیز از محدثان مشهور می باشد.

۳- برای اعتبار احادیث آنها را به؛ صحیح و حسن و شاذ و مرسل و غیره تقسیم کرده اند.

۴- آبا بمعنی نیاکان واجداد است. ۵- کوهستان.

خون گران سیر است در رگهای او
 پنجه‌ی گردون چو انگورش فشرد
 از نوای آتشینش رفت سوز
 زانکه چون جمعیتش ازهم شکست
 ایه پریشان محفل دیرینه‌ات
 نقش بر دل معنی توحید کن
 اجتهاد اندر زمان انحطاط
 ز اجتهاد^۱ عالمان کم نظر
 عقل آبایت هوس فرسوده نیست
 فکرشان رسید همی باریک‌تر
 ذوق جعفر^۲ کاوش رازی^۳ نماد
 تنگ بر ما رهگذار دین شده است
 ای که از اسرار دین بیگانه‌ئی
 من شنیدستم ز نباض^۴ حیات

سنگ صد دهلیز و یک سیمای او
 یاد کار موسی و هارون نمرد^۵
 لیکن اندر سینه دم دارد هنوز
 جز برای رفتگان محمل نه بست
 مرد شمع بپزد کی در سینه‌ات
 چاره‌ی کار خود از تقلید کن
 قوم را برهم همی پیچد بساط
 اقتدا بر رفتگان محفوظ‌تر
 کار پاکان از غرض آلوده نیست
 درع^۶ شان بامصطفی تزدیک‌تر
 آب‌روی ملت تازی نماد
 هر لثیمی راز دار دین شده است
 بایک آئین ساز اگر فرزانه‌ئی
 اختلاف تست مقرض حیات

۱- غرض از مقاومت و سخت‌سری قوم یهود است و میفرماید با اینکه کشورشان ازهم پاشید باز در همان راه رفتگان و آباء باقی ماندند و یادگار موسی و هارون و کتاب خود را حفظ کردند. ملاحظه میشود با اینکه ایسن کتاب در سال ۱۹۱۵ منتشر شده مولانا اقبال به مقاومت قوم یهود که منجر به جمعیت آنان گردید اشاره فرموده است و چنانکه دیدیم سالها بعد، سرانجام قوم یهود در اثر همین مقاومت، کشور و استقلال خود را بازیافتند و این نبود مگر در اثر حفظ کتاب و آئین و پیروی از روش آباء.

۲- اجتهاد در لغت بمعنی جهد کردن است، و در اصطلاح فقه استنباط مسائل شرعیه از قرآن کریم و احادیث است و اقتداء، تقلید و پیروی کردن از امام عصر است.

۳- ورع بمعنی پارسائی است و در اینجا مراد مردمان پارسا است.

۴- شاید اشاره به امام جعفر صادق (ع) باشد.

۵- شاید اشاره به شیخ ابوالفتح رازی صاحب تفسیر معروف و یا امام فخر رازی صاحب

تفسیر بزرگ مفاتیح الغیب باشد. ۶- بزشک گیرنده نبض.

از يك آئينی مسلمان زنده است پيكر ملت ز قرآن زنده است^۱
 ماهمه خاك ودل آگاه اوست اعتصامش كن كه جبل الله^۲ اوست
 چون كهر در رشته‌ی اوسفته شو
 و روه مانند غبار آشفته شو

در معنی این که پختگی سیرت هلیه از اتباع آئین الهیه است

در شریعت معنی دیگر مجو	غیرضو در باطن گوهر مجو
این کهر را خود خدا گوهر گراست	ظاهرش گوهر بطونش گوهر است
علم حق غیر از شریعت هیچ نیست	اصل سنت جز محبت هیچ نیست
فرد را شرع است مرقات یقین	پخته تر از وی مقامات یقین
ملت از آئین حق گیرد نظام	از نظام محکمی خیزد دوام
قدرت اندر علم او پیدااستی	هم عصا و هم ید بیضااستی
با تو گویم سر اسلام است شرع	شرع آغاز است و انجام است شرع
ای که باشی حکمت دین را امین	با تو گویم نکته‌ی شرع مبین
چون کسی گردد مزاحم بی سبب	با مسلمان در ادای مستحب
مستحب را فرض گردانیده اند	زندگی را عین قدرت دیده اند
روز هیجا ^۳ لشکر اعدا اگر	بر گمان صلح گردد بی خطر
گیرد آسان روزگار خویش را	بشکند حصن و حصار خویش را
تا نکیرد باز کار او نظام	تاختن بر کشورش آمد حرام

۱- در اینجا مولانا ارشاد میفرماید که باید اختلافات مذهبی کنار گذاشته شود و قرآن کریم مأخذ و ملاک تمام مسلمانان قرار گیرد و باید از همه بدعت‌ها و آنچه در قرآن کریم نیامده تبری جست.

۲- آیه ۱۰۳ سوره آل عمران: «واعتصموا بحبل الله جميعا ولا تفرقوا». ۳- جنگ ۵.

سرا این فرمان حق دانی که چیست
 شرع میخواهد که چون آئی بجنگ
 آزماید قوت بازوی تو
 باز گوید سر مه ساز الوند را
 نیست میش فائوانسی لاغری
 باز چون باصوه^۲ خوگر میشود
 شارع آئین شناس خوب و زشت
 از عمل آهن عصب می سازد
 خسته باشی استوارت می کند
 هست دین مصطفی دین حیات
 گر زمینی آسمان سازد ترا
 صیقلش آئینه سازد سنگ را
 از دل آهن رباید زنگ را

ناشعار مصطفی از دست رفت
 آن نهال سربلند و استوار
 پای تا دروادی بطحا گرفت
 آن چنان کاهید از باد عجم
 آنکه کشتی شیر را چون کوسفند
 آنکه از تکبیر او سنگ آب گشت
 آنکه عزمش کوه را کاهی شمرد
 آنکه ضربش کردن اعداشکست
 آنکه گامش نقش صد هنگامه بست
 قوم را رمز بقا از دست رفت
 مسلم صحرائی اشتر سوار
 تربیت از گرمی صحرا گرفت
 همچو بی گردید از باد عجم
 گشت از پامال موری دردمند
 از صغیر بلبلی بیتاب گشت
 بانو کل دست و پای خود سپرد
 قلب خویش از ضربهای سینه خست
 پای اندر گوشه‌ی عزلت شکست

۱- الوند، سلسله جبال و کوه مشهور ایران.
 ۲- بقیده علامه اقبال، دین اسلام
 دین قدرت و مبارزه است که: «الجنة تحت ظلال السیوف».
 ۳- گنجشک.

آنکه فرمائش جهان را ناگزیر
 کوشش او باقناعت ساز کرد
 شیخ احمد^۱ سیدگردون جناب
 گل که می پوشد مزار پاک او
 با مریدی گفت ای جان پدر
 زانکه فکرش گرچه از گردون گذشت
 ای برادر این نصیحت گوش کن
 قلب را زین حرف حق گردان قوی
 با عرب در ساز تا مسلم شوی

در معنی این که حسن سیرت هلیه از تأدب
 با آداب محمدیه است

سائلی مثل قضای مبرمی
 از غضب چو می شکستم بر سرش
 عقل در آغاز ایام شباب
 از مزاج من پدر^۲ آزرده گشت
 بر لبش آه جگر تابی رسید
 کو کبی در چشم او گردید و ریخت
 همچو آن مرغی که در فصل خزان
 بر در ما زد صدای پیهمی^۳
 حاصل در یوزه افتاد از برش
 می نیندیشد صواب و ناصواب
 لاله زار چهره اش افسرده گشت
 در میان سینه ی او دل تپید
 بر سر مژگان دمی فایید و ریخت
 لرزد از باد سحر در آشیان

۱- ابوالعباس احمد بن علی بن یحیی الرفاعی الحسینی (۵۱۲-۵۷۸ هـ) مؤسس طریقه رفاعیه در تصوف که هنوز پیروان آن در عراق و کردستان هستند.
 ۲- پیامی.
 ۳- نام پدر علامه اقبال، شیخ نور محمد بود که نزدیک صد سال عمر کرد.

در تنم لرزید جان غافل
گفت فردا امت خیرالرسول
غازیان ملت بیضای او
هم شهیدانی که دین را حجّتند
زاهدان و عاشقان دل فکار
در میان انجمن گردد بلند
ای صراحت مشکل از بی مر کبی
«حق جوانی مسلمی با تو سپرد
از تو این یک کار آسان هم نشد»
«یعنی آن ابار گل آدم نشد»

در ملامت نرم گفتار آن کریم
اندکی اندیش و یاد آرای پسر
باز این ریش سفید من نگر
بر پدر این جور نازیبا مکن
غنچه‌ئی از شاخسار مصطفی
از بهارش رنگ و بو باید گرفت
مرشد رومی^۱ چه خوش فرموده است
دمکسل از ختم رسلا یام خویش
فطرت مسلم سراپا شفتت است
آنکه مهتاب از سر انگشتش دو نیم^۲
من رهین خجلت و امید و بیم
اجتماع امت خیرالبشر
لرزوی بیم و امید من نگر
پیش مولا بنده را رسوا مکن
گل شو از باد بهار مصطفی
بهره‌ئی از خلق او باید گرفت
آنکه بیم^۳ در قطره اش آسوده است
تکیه کم کن برفن و برگام خویش
در جهان دست و زبانش رحمت است
رحمت او عام و اخلاقش عظیم^۴

۱- مقصود مولانا جلال‌الدین محمد صاحب کتاب مثنوی است. ۲- دریا و معنی این بیت آنستکه در هر قطره افکار مولوی دریائی نهفته است. ۳- اشاره به معجزه شق القمر است، و اخلاق عظیم اشاره به آیه ۴ سوره قلم است که خداوند تبارک و تعالی خلق و خوی پیغمبر را ستوده است که: «انک لعلی خلق عظیم» و وجود حضرت ختمی مرتبت رحمت است، اشاره به آیه ۱۰۷ سوره انبیاء که: «ومسا ارسلناک الراحمة للعالمین».

از مقام او اگر دور ایستی
تو که مرغ بوستان ماستی
نغمه‌ئی داری اگر تنها مزین
هر چه هست از زندگی سرمایه‌دار
از میان معشر^۱ ما نیستی
هم صغیر^۲ و هم زبان ماستی
جز به شاخ بوستان ما مزین
میرد اندر عنصر ناسازگار
نغمه‌ئی با هم نوایان ساز کن
جز بغلوت خانه‌ی صحرا مزی^۳
ور عتاب استی نه دریا مزی^۴

کو کبئی؟ می‌تاب بر گردون خویش

یا مننه بیرون ز پیرامون خویش

قطره‌ی آبی گر از یسان بری
تا مثال شبنم از فیض بهار
از شعاع آسمان تاب سحر
عنصر نم بر کشی از جوهرش
گوهرت جز موج آبی هیچ نیست
دریم اندازش که گردد گوهری
قطره‌ی یسان که مهجور ازیم است
طینت پاک مسلمان گوهر است
آب نیسانی^۵ باغوشش در آ
در فضای بوستانش پروری
غنچه‌ی تنگش بگیرد در کنار
کز فسوش غنچه می‌بندد شجر
ذوق رم از سالمات^۶ مضطرش
سعی تو غیر از سرابی هیچ نیست
تاب او لرزد چو تاب اختری
نذر خاشاکی مثال شبنم است
آب و تابش از یم پیغمبر است
وز میان قلمش^۷ گوهر بر آ

در جهان روشن‌تر از خودشید شو

صاحب نایبانی جاوید شو

۱- گروه، جماعت. ۲- آوازمرغان. ۳- زندگانی مکن.

۴- اجزای ترکیبی.

۵- ماه دوم بهار از ماههای رومی و ماه هفتم از ماههای سریانی و آب نیسان یعنی باران بهاری.

۶- در اینجا بمعنی دریاست.

در معنی اینکه حیات ملیه مرکز محسوس می خواهد
و مرکز ملت اسلامیه بیت الحرام است

می کشایم عقده از کار حیات
چون خیال از خود در میدان پیشه اش
در جهان دیر و زود آید چسان؟
گر نظر داری یکی بر خود نگر
تا نماید تاب نامشهود خویش
سیر او را تا سکون بیند نظر
آتش او دم بغویش اندر کشید
فکر خام تو گران خیز است و لنگ
زندگی مرغ نشیمن ساز نیست
در قفس و امانده و آزاد هم
از پرش پرواز شوید دمبدم
عقده ها خود می زند در کار خویش
پا بگل گردد حیات تیز گام
سازها خوائیده اندر سوز او
دمبدم مشکل گرو آسان گذار
گر چه مثل بو سراپایش رم است
رشته های خویش را بر خود تند
در گره چون دانه دارد بر گره
خلعتی از آب و گل پیدا کند

سازمت آگاه اسرار حیات
از جهت دامن کشیدن پیشه اش
وقت او فردا و دی زاید چسان
جز رم بیهم نه می ای بیخبر
شعله ای او پرده بند از دود خویش
موج جویش بسته آمد در کهر
لاله گردید و ز شاخی بردمید
تهمت گل بست بر پرواز رنگ
طایر رنگ است و جز پرواز نیست
با نواها می زند فریاد هم
چاره ی خود کرده جوید دمبدم
باز آسان می کند دشوار خویش
تا دو بالا گرددش نوق خرام
دوش و فردا زاده ی امروز او
دمبدم نو آفرین و تازه کار
چون وطن در سینه می گیرد دم است
نکمه می گردد گره بر خود زند
چشم بر خود واکند گردد شجر
دست و پا و چشم و دل پیدا کند

خلوت اندر تن گزیند زندگی
انجمن ها آفریند زندگی

زندگی بر مرکزی آید بهم
خط او در نقطه‌ی او مضمراً^۱ است
روزگارش را دوام از مرکزی
سوز ما هم ساز ما بیت الحرام
جان شیرین است او ما ییکریم
مزرع ما آب گیر از زمزمش^۲
غوطه زن اندر فضایش آفتاب
از براهیم خلیستیم ما^۳
با حدوث^۴ ما قدم شیرازه کرد
همچو صبح آفتاب اندر قفس
پخته از بند یکی خود داریت
تا طواف او کنی پاینده‌ئی
در فکر سر حرم جمعیت است
از مال امت موسی بگیر
رشته‌ی جمعیت ملت شکست^۵
جزو او دانده‌ی اسرار کل

همچنان آئین میلاد امم
حلقه‌رامر کز چوجان در پیکر است
قوم را ربط و نظام از مرکزی
زازدار و راز ما بیت الحرام^۱
چون نفس در سینه‌ی او پروریم
تازه رو بستان ما از شبنمش
تابدار از ذره‌هایش آفتاب
دعوی او را دلیلستیم ما
در جهان ما را بلند آوازه کرد
ملت بیضا^۲ ز طوفش هم نفس
از حساب او یکی بسیاریت
تو ز پیوند حریمی زنده‌ئی
در جهان جان امم جمعیت است
عبرتی ای مسلم روشن ضمیر
داد چون آن قوم مرکز را زدست
آنکه بالید اندر آغوش رسل

۱- پوشیده و پنهان. ۲- نام کعبه است.

۳- چاهی است در خانه کعبه که حجاج برای تیمن و تبرک از آن آب مینوشند.

۴- مصرع اول اشاره به آیه ۱۷۲ سوره اعراف و اینکه خداوند در عالم ذر از همه اولاد آدم بر الوهیت خویش پیمان گرفت: «و اشهدهم علی انفسهم الست بریکم قالوا بلی». در مصرع دوم اشاره به آیه ۲۶ سوره حج که دستور ساختن خانه کعبه به حضرت ابراهیم صادر شده: «و اذ بوانا ل ابراهیم مکان البیت ان لا تشرک بی شیئاً...» ۵- آنچه پدید

آمده، معنی شعر اینکه کعبه نام مسلمانان را در جهان منتشر کرد و جاودانی ساخت.

۶- ملت اسرائیل. ۷- یعنی اینکه چون قوم اسرائیل مرکز خود یعنی بیت المقدس را از دست دادند پراکنده شدند. (لازم بتذکر است که این اشعار قبل از استقلال اسرائیل سروده شده).

زندگی خونگشت‌واز چشمش چکید	دهر سیلی بر بنا گوشش کشید
بید مجنون هم نروید خاک او	رفت نم از ریشه‌های تانک او
هم نوا هم آشیان گم کرده‌ئی	از گل غربت زبان گم کرده‌ئی
مشت خاکم لرزد از افسانه‌اش	شمع مرد و لوحه‌خوان پروانه‌اش
ای اسیر التباس و وهم و ظن	ای ز تیغ جور گردون خسته تن
صبح پیدا از غبار شام کن	پیرهن را جامه‌ی احرام کن
آنچنان گم شو که یکسر سجنه‌شو	مثل آبا غرق اندر سجده شو
تا به ناز عالم آشوبی رسید	مسلم پیشین نیازی آفرید

در ره حق پا به نونک خار خست

گلستان در گوشه دستار بست

در معنی این که جمعیت حقیقی از محکم گرفتن نصب العین ملیه
است و نصب العین امت مجمید حفظ و نشر توحید است

حرف و الفاظ است اعمال حیات	با تو آموزم زبان کائنات
زندگانی مطلع برجسته شد	چون ز ربط مدعائی بسته شد
همچو صرصر می‌رود شب‌دیز ما	مدعا گردد اگر مهمیز ما
جمع سیما ب قوای زندگی	مدعا راز بقای زندگی
ضابط اسباب این عالم شود	چون حیات از مقصدی محرم شود
بهر او چیند گزینند رد کنند	خویشتن را تابع مقصد کنند
اختیار جاده‌ها از منزل است	ناخدا رایم روی از ساحل است

۲۰۱- صرصر بمعنی باد تند و شب‌دیز نام اسب خسرو پرویز است که سیاه رنگ بوده.

طوف او کرد چراغ از ذوق سوز
 مدعایش محمل لیلاستی
 بر نمی خیزد بصحرا پای ما
 کیف و کم از وی پذیرد هر عمل
 نیز از سعی حصول مدعاست
 آتشی چون لاله اندوزد حیات
 مر کزی کو جاذب هر قوت است
 يك نظر صد چشم را گرداند او
 طائف این شمع را پروانه شو
 زخمه‌ی معنی برابریشم زده است
 می شود پوشیده محمل از نظر^۲

بر دل پروانه داغ از ذوق سوز
 قیس اگر آواره در صحراستی
 تا بود شهر آشنا لیلای ما
 همچو جان مقصود پنهان در عمل
 گردش خونی که در رگهای ماست
 از تف او خویش را سوزد حیات
 مدعا مضراب ساز همت است
 دست و پای قوم را جنباند او
 شاهد مقصود را دیوانه شو
 خوش نوائی نغمه ساز قم^۱ زده است
 تا کشد خار از کف پاره سپر

گر بقدر يك نفس غافل شدی

دور صد فرسنگ از منزل شدی^۳

ز امتزاج امهات^۴ اندام اوست
 صد چمن خون کرد تا يك لاله رست
 تا به لوح زندگی نقش تو بست
 تا نوای يك اذان بالیده است
 با خداوندان باطل کار داشت
 با زبانت کلمه‌ی توحید خواند
 انتهای کار عالم لاله
 مهر را پایندگی رخسندگی

این کهن پیکر که عالم نام اوست
 صد نیستان کاشت تا يك ناله رست
 نقشها آورد و افکند و شکست
 ناله‌ها در کشت جان کاریده است
 مدتی پیکار با احرار داشت
 تخم ایمان آخر اندر گل نشاند
 نقطه‌ی ادوار عالم لاله
 چرخ را از زور او کردندگی

۱- ملك قمی یکی از شعرای عهد صفوی است.

۲ و ۳- اشاره به این شعر ملك قمی است:

رفتم که خار از پا کشم محمل نماند از نظر يك لحظه غافل گشتم و صد ساله در اهرام دور شد

۴- اختلاط عناصر

موج در دریا تپید از تاب او
 مشت پر از سوز او بلبل شود
 خاک مینا تابناک از سوز او
 جویدت ای زخمه سوز ساز وجود
 خیز و مضراپی به تار او رسان
 حفظ و نشر لاله مقصود تست
 کر مسلمانی نیاسائی دمی
 امت عادل ترا آمد خطاب^۱
 در جهان شاهد علی الاقوام تو
 از علوم امئی^۲ پیغام ده
 شرح رمز ماغوی^۳ گفتار او
 وانمود اسرار تقویم حیات
 پاک شست آلودگیهای کهن^۴
 نیست ممکن جز با آئینش حیات
 تیزتر نه پا به میدان عمل
 هر زمان در جستجوی پیکری
 تازه تر پروردگاری ساخته است

بحر گوهر آفرید از تاب او
 خاک از موج نسیمش گل شود
 شعله در رگهای تاک از سوز او
 نغمه هایش خفته در ساز وجود
 صد نوا داری چو خون در تن روان
 زانکه در تکبیر راز بود تست
 تا نه خیزد بانگ حق از عالمی
 می ندانی آیهی ام الکتاب^۱
 آب و تاب چهره ی ایام تو
 نکته سنجان را صلاهی عام ده
 امیبی پاک از هوی^۲ گفتار او
 تا بدست آورد نبض کائنات
 از قبای لاله های این چمن
 در جهان وابسته ی دینش حیات
 ای که می داری کتابش در بغل
 فکر انسان بت پرستی بت گری
 باز طرح آذری^۳ انداخته است

- ۱- ام الکتاب یعنی قرآن چنانکه در آیه ۷ سوره آل عمران آمده: «هو الذی انزل علیک الکتاب منه آیات محکمات هن ام الکتاب...»
 ۲- اشاره باین آیه شریفه: «و کذلک جعلناکم امة وسطاً لتکونوا شهداء علی الناس حضرت رسول است چنانکه در آیه ۱۵۷ سوره اعراف آمده: «الذین یتبعون الرسول النبی الامی الذی- یجلونه مکتوباً عندهم فی التوریه والانجیل»
 ۳- ناظر است به آیه سوم از سوره نجم: «و ما یطلق علی الهوی انھو الاحی یوحی»
 ۴- اشاره به آیه دوم از سوره نجم: «و النجم اذ هوی ماضل صاحبکم و ماغوی»
 ۵- دین اسلام آلودگیهای بشریت را بزود و رذائل اخلاقی را از دامان بشریت پاک کرد که: «...ولکن یرید لیطهرکم ولیمت نعمته علیکم»
 ۶- آذر بت تراش عموی حضرت ابراهیم (ع) بود.

کاید از خون ریختن اندر طرب
 آدمیت گفته شد چون کوسفند
 ای که خوردستی زمینای خلیل
 بر سر این باطل حق پیرهن^۱
 جلوه در تاریکی ایام کن
 لرزم از شرم تو چون روز شمار
 نام اورنگ است وهم ملک و نسب
 پیش پای این بت تا ارجمند
 گرمی خونت ز صهای خلیل
 نیخ لاموجود الاهو بزن
 آنچه بر تو کامل آمد عام کن^۲
 پرسدت آن آبروی روزگار^۳

حرف حق از حضرت ما برده‌ئی
 پس چرا با دیگران نسپرده‌ئی

در معنی اینکه توسیع حیات ملیه از تسخیر قوای نظام عالم است

ایکه با نادیده پیمان بسته‌ئی
 چون نهال از خاک این گلزار خیز
 هستی حاضر کند تفسیر غیب
 ماسوا از بهر تسخیر است و بس
 از کن^۴ حق ماسوی شد آشکار
 رشته‌ئی باید گره اندر گره
 غنچه‌ئی؟ از خود چمن تعبیر کن
 از تو می‌آید اگر کار شگرف
 هر که محسوسات را تسخیر کرد
 همچو سیل از قید ساحل رسته‌ئی
 دل بغائب بند و با حاضر ستیز
 می‌شود دیباجه‌ی تسخیر غیب
 سینه‌ی او عرضه‌ی تیر است و بس
 تا شود پیکان تو سندان گذار
 تا شود لطف کشودن را فره
 شبمنی؟ خورشید را تسخیر کن
 از نمی‌گرمی گداز این شیر برف
 عالمی از ذره‌ئی تعمیر کرد

۱- یعنی باطل حق‌نما
 لکم دینکم واتممت علیکم نعمتی و.... (امامت و ولایت علی «ع»)
 ۲- آبروی روزگار اشاره به مقام محمدی است.
 ۳- آبروی

۴- آیه ۸۲ سوره یس: «انما امره اذا اراد شیئاً ان یقول له کن فیکون»

آنکه تیرش قدسیان^۱ راسینه خست
 عقده‌ی محسوس را اول کشود
 کوه و صحرا داشت و دریا بحر و بر
 ایکه از تأثیر افیون خفته‌ئی
 خیزو واکن دیده‌ی مخمور را
 غایتش توسیع ذات مسلم است
 می‌زدند شمشیر دوران بر تنت
 سینه‌را از سنگ زوری ریش کن
 حق جهانرا قسمت نیکان شمرد
 کاروان‌را رهگذار است این جهان

گیر او را تا نه او گیرد ترا

همچو می اندر سبب گیرد ترا

دل^۲ اندیشه‌ات طوطی پرست
 احتیاج زندگی میراندش
 تا ز تسخیر قوای این نظام
 نایب حق در جهان آدم شود
 تنگی‌ات بهنا پذیرد در جهان
 خویش‌را بر پشت باد اسوار^۳ کن
 دست‌رنجین کن ز خون کوهسار

۱- فرشتگان ۲- بند چرمی که بدنبال زین میندند. اشاره به آنکه بار امانت‌را
 بردوش انسان نهادند. حافظ شیرازی گوید:

آسمان بار امانت نتوانست کشید

قرعۀ فال بنام من دیوانه زدند

۳- خارپشت بزرگ و در اینجا شاید مراد اسب حضرت علی علیه السلام است.

۴- کارتو اندام گیرد یعنی کارت سروسامان پیدا کند ۵- سوار ۶- مهار،
 چوب کوچکی که در بینی شتر جای میدهند و ریسمان بآن میندند و بطور مطلق افسار
 چارپایان است.

صد جهان در يك فضا پوشیده‌اند
 از شعاعش دیده کن نادیده را
 تابش از خورشید عالم تاب گیر
 ثابت و سیاره‌ی گردون وطن
 اینهمه ای‌خواجه آغوش^۱ تواند
 جستجو را محکم از تدبیر کن
 چشم خود بگشا و در اشیا نگر
 تا نصیب از حکمت اشیا برد
 صورت هستی زمعنی ساده نیست^۲
 برق آهنگ است هشیارش ززند
 تو که مقصود خطاب انظری^۵
 قطره‌ئی کز خود فروزی محرم است
 چون بدریا در رود گوهر شود
 چون صبا بر صورت کلهها متن
 آنکه بر اشیا کمند انداخته است
 حرف چون طایر به پرواز آورد^۲
 ای خرت لنگه از ره دشوار زیست
 هم‌هانت پی به منزل برده‌اند

مهرها در ذره‌ها پوشیده‌اند
 و انما اسرارنا فهمیده را
 برق طاق افرروز از سیلاب گیر
 آن خداوندان اقوام کهن
 پیش خیز^۲ و حلقه در گوش تواند
 انفس و آفاق^۳ را تسخیر کن
 نشئه زیر پرده‌ی صهبا فکر
 ناتوان باج از توانایان خورد
 این کهن‌ساز از نوا افتاده نیست
 خویش را چون زخمه بر تارش ززند
 پس چرا این راه چون کوران بری
 باده اندر تارك و بر گل شبنم است
 جوهرش تابنده چون اختر شود
 غوطه اندر معنی گلزار زن
 مر کب از برق و حرارت ساخته است^۴
 نغمه را بی زخمه از ساز آورد
 غافل از هنگامه‌ی پیکار زیست
 لیلی معنی ز محمل برده‌اند

۱- کبیز هم‌خوا به و درم خریدگان را آغوشی گویند. ۲- خدمتکار

۳- انفس جمع نفس یعنی شخص و کالبد آدمی، و آفاق جمع افق یعنی کرانه‌ها و کشورها و آفاق و انفس یعنی کشورها و انسانها. آیه ۵۳ سوره فصلت: «سنریهم آیا تنافی الآفاق و فی انفسهم» ۴- اشاره به آیه ۱۱۵ سوره مؤمنون: «افحیم انما خلقناکم عبثا و

انکم الینا لا ترجعون» بمعنی آنکه خلقت و آفرینش عبث و بیهوده نیست.

۵- ناظر است به آیه ۵۰ سوره روم: «فانظروالی آثار رحمة الله» ۶- علم بدانجا رسیده که بشر از برق و حرارت هوا پیمای ساخته است. ۷- حروف و کلمات را

بوسیله امواج رادیو پرواز در آورده است.

تو بصرها مثل قیس آواره‌ئی
 خسته‌ئی و امانده‌ئی بیچاره‌ئی
 علم اسماً اعتبار آدم است
 حکمت اشیا حصار آدم است

در معنی این که کمال حیات ملیه این است که ملت مثل فرد
 احساس «خودی» پیدا کند و تولید و تکمیل این احساس
 از ضبط روایات ملیه ممکن گردد

کو بود از معنی خود بی‌خبر	کودکی را دیدی ای بالغ نظر
ماه را خواهد که بر گیرد عنان	ناشناس دور و نزدیک آنچنان
گریه مست و شیر مست و خواب مست	از همه بیگانه آن مامک پرست
نغمه‌اش جز شورش زنجیر نیست	زیر و بم را گوش او در گیر نیست
چون گهر یا کیزه گفتارش هنوز	ساده و دوشیزه افکارش هنوز
از چرا چون کی کجا گفتار او	جستجو سرمایه‌ی پندار او
غیر جوئی غیر بینی پیشه‌اش	نقش گیر این و آن اندیشه‌اش
جان او آشفته می‌گردد بسی	چشمش از دنبال اگر گیرد کسی
پس گشامانند باز نو شکار	فکر خامش در هوای روزگار
باز سوی خویشتن می‌آردش	در پی نخجیرها بگذاردش
کل فشانند ز چک ^۱ پندار او	تا ز آتشگیری افکار او

۱- علم اسماء یعنی دانستن کلیات و اصول. ناظر است به آیه ۲۹ از سوره بقره: «و علم آدم- الاسماء کلها ثم عرضهم علی الملائکه قال انبئونی...»

۲- نوعی آتش بازی است که در هند معمول است و پس از انفجار گل‌هایی از آتش با رنگهای مختلف درست میشود.

چشم گیرایش قدم بر خویشتن
 یاد او با خود شناسایش کند
 سفته ایامش درین تار زرنند
 گرچه هر دم گاهد افزایش گلش
 دستکی بر سینه می کوبد که «من»
 حفظ ربط دوش و فردایش کند
 همچو گوهر از بی یک دیگرند
 «من همانستم که بودم» در دلش

این «من» نوزاده آغاز حیات

نغمه‌ی بیداری ساز حیات^۱

ملت نوزاده مثل طفلك است
 طفلكی از خویشتن نا آکھی
 بسته با امروز او فرداش نیست
 چشم هستی را مثال مردم است
 صد گره از رشته‌ی خود وا کند
 گرم چون افتد بکار روزگار
 نقشها بردارد و اندازد او
 فرد چون میوند ایامش کیسخت
 قوم روشن از سواد سرگذشت
 سرگذشت او گر از یادش رود
 نسخه‌ی بود ترا ای هوشمند
 ربط ایام است ما را پیرهن
 چیست تاریخ‌های ز خود بیگانه‌ئی
 این ترا از خویشتن آکه کند
 روح را سرمایه‌ی قاب است این
 همچو خنجر بر قنات می زند
 طفلكی کو در کنار ما ماک^۱ است
 گوهر آلوده‌ئی خاک رهی
 حلقه‌های روز و شب در پاش نیست
 غیر را بیننده و از خود کم است
 تا سر تار خودی پیدا کند
 این شعور تازه کردد پایدار
 سرگذشت خویش رامی سازد او
 شانه‌ی ادراک او دندان ریخت
 خودشناس آمد زیاد سرگذشت
 باز اندر نیستی کم میشود
 ربط ایام آمده شیرازه بند
 سوزش حفظ روایات کهن
 داستانی فسه‌ئی افسانه‌ئی؟
 آشنای کار و مرد ره کند
 جسم ملت را چو اعصاب است این
 باز بر روی جهانت می زند

۱- احساس شخصیت و درک معنی «من» سرآغاز حیات و نغمه‌ی بیداری کودکی است.

وه چه ساز جان نکار و دلپذیر
 شعله‌ی افسرده در سوزش نگر
 شمع او بخت امم را کو کب است
 چشم پرکاری که بیند رفته را
 باده‌ی صد ساله در مینای او
 صیدگیری کو بدام اندر کشید
 ضبط کن تاریخ را پاینده شو
 دوش را پیوند با امروز کن
 رشته‌ی ایام را آور بدست
 سرزند از ماضی تو حال تو
 مشکن از خواهی حیات لازوال

موج ادراك تسلسل زندگی است

می کشان را شور غلغل زندگی است

در معنی اینکه بقای نوع از امومت^۱ است و حفظ و احترام

امومت اسلام است

نغمه خیز از نغمه‌ی زن ساز مرد
 پوشش عربائی مردان^۲ زن است
 عشق حق پرورده‌ی آغوش او
 آنکه نازد بر وجودش کائنات
 از نیاز او دو بالا ناز مرد
 حسن دلجو عشق را پیراهن است
 این نوا از زخمه‌ی خاموش او
 ذکر او فرمود با طیب و صلوة^۳

۱- مادری
 ۲- اشاره به آیه ۱۸۷ سوره بقره: «هن لباس لکم وانتم لباس لهن».
 ۳- حدیث مشهور درباره‌ی (نماز و بوی خوش و وزن) «احب من دنیا کم ثلاثا، الطیب والنساء و قره عینی الصلوة».

مسلمی کورا پرستاری شمرد
 نیک اگر بینی امومت رحمت است
 شفقت او شفقت پیغمبر است
 از امومت پخته تر تعمیر ما
 هست اگر فرهنگ تو معنی رسی
 گفت آن مقصود حرف کن فکان
 ملت از تکریم ارحام است و بس
 از امومت گرم رفتار حیات
 از امومت پیچ و تاب جوی ما
 آن دغ^۱ رستاق^۲ زادی جاهلی
 نا تراشی پرورش نا داده می
 دل ز آلام امومت کرده خون
 ملت از گیرد ز آغوشش بدست
 هستی ما محکم از آلام اوست
 وان تهی آغوش نازک پیکری
 فکر او از تاب مغرب روشن است
 بندهای ملت بیضا گسیخت
 شوخ چشم و فتنه زا آزادیش
 علم او بار امومت بر نتافت
 این گل از بستان ما نارسته به
 داغش از دامان ملت شسته به
 لا اله کویان چو انجم بی شمار
 بسته چشم اندر ظلام روزگار

۱- «الجنة تحت اقدام الامهات»: بهشت زیر پای مادران است.
 ۲- دختر
 ۳- رزداق و رستاق بمعنی ده و قریه و رستاق زاده یعنی روستا زاده
 ۴- بزرگ

پا برده از عدم بیرون هنوز	از سواد کیف و کم بیرون هنوز
مضمر اندر ظلمت موجود ما	آن تجلی‌های قلمشهود ما
شب‌نمی بر برگ گل نشسته‌ئی	غنچه‌هایی از صبا ناخسته‌ئی
بردست این لاله‌زار ممکنات	از خیابان ریاض امهات
قوم را سرمایه‌ای صاحب نظر	نیست از نقد و قماش سیم و زر
مال او فرزندهای تندرست	ترداغ و سخت کوش و چاق و چست

حافظ رمز اخوت مادران
قوت قرآن و ملت مادران

در معنی این که سیده‌النساء فاطمة الزهراء اسوه^۱ کامله ایست
برای نساء اسلام

مریم از يك نسبت عیسی عزیز	از سه نسبت حضرت زهرا ^۱ عزیز
نور چشم رحمة للعالمین ^۲	آن امام اولین و آخرین
آنکه جان در بیکر گیتی دمید	روزگار تازنه آئین آفرید
بانوی آن تاجدار هل انسی ^۳	مرتضی مشکل گشا شیر خدا
پادشاه و کلبه‌ئی ایوان او	يك حمام و يك زره سامان او
مادر آن مرکز پرکار عشق	مادر آن کاروان سالار عشق
آن یکی شمع شبستان حرم	حافظ جمعیت خیر الامم

۱- نمونه و سرمشق ۲- زهرا بمعنی درخشنده روی است لقب دیگر حضرت زهرا سیده‌النساء است بمناسبت اینکه بانوی اول اسلام بود. ۳- رحمة للعالمین لقب حضرت رسول اکرم (ص) است بحکم آیه ۱۰۷ سوره انبیاء: «و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین» ۴- تاجدار هل انسی کنایه از حضرت علی (ع) است و در سوره هل انسی (الدهر) شمه‌ای از مناقب آن حضرت مذکور است.

تا نشیند آتش پیکار و کین
وان دگر مولای ابرار جهان
در نوای زندگی سوز از حسین
سیرت فرزندا از امهات
مزرع تسلیم را حاصل بتول
بهر محتاجی دلش آنگونه سوخت
نوری و هم آتشی فرما برش
آن ادب پرورده‌ی صبر و رضا
گریه‌های او ز بالین بی‌نیاز
اشک او برچید جبریل از زمین
رشته‌ی آئین حق ز لجبیر پاست

ورنه کرد تربتش کردیدمی

سجده‌ها بر خاک او پاشیدمی

خطاب به مخدرات اسلام

ای ردایت^۱ پرده‌ی ناموس ما
طینت پاک تو ما را رحمت است
کودک‌ما چون لب از شیر توست
می‌تراشد مهر تو اطوار^۲ ما
تاب تو سرمایه‌ی فانوس ما
قوت دین و اساس ملت است
لاله آموختی او را نخست
فکر ما گفتار ما کردار ما

۲- اشاره به اینکه حضرت فاطمه

۱- نوری یعنی فرشتگان و آتشی یعنی جنیان

(س) خود آرد آسیا میکرد و نان می‌پخت.

۳- ردا بتقنی چادر است. ۴- اطوار جمع طور یعنی نوع‌ها و روش‌ها می‌باشد.

برق ما کو در سحابت آرمید
ای امین نعمت آئین حق
دور حاضر تر فروش و پرفن است
کور و یزدان ناشناس ادراک او
چشم او بیباک و نا پرواستی
صید او آزاد خواند خویش را
آب بند نخل جمعیت توئی
از سر سود و زیان سودا مزین
هوشیار از دستبرد روزگار
این چمن زادن که پرنگشاده اند
فطرت تو جذبه‌ها دارد بلند

بر جبل رخشید و در صحرا تپید
در نفسهای تو سوز دین حق
کاروانش نقد دین را رهن است
ناکسان زنجیری پیچاک او
پنجه‌ی مژگان او گیراستی
کشته‌ی او زنده داند خویش را
حافظ سرمایه‌ی ملت توئی
گام جز بر جاده‌ی آبا مزین
گیر فرزندان خود را در کنار
ز آشیان خویش دور افتاده اند
چشم هوش از اسوه‌ی زهرا مبنند

تا حسینی شاخ تو بار آورد

موسم پیشین بگلزار آورد

خلاصه مطالب مثنوی

در تفسیر سورهٔ اخلاص^۱

قل هو الله احد

کل ز خاک راه او چیدم بنخواب	من شبی صدیق ^۲ را دیدم بنخواب
آن کلیم اول سینای ما	آن امن الناس ^۳ بر مولای ما
ثانی اسلام و غار ^۴ و بدر ^۵ و قبر ^۶	همت او کشت ملت را چو ابر
عشق تو سر مطلع دیوان عشق	گفتمش ای خاصه‌ی خاصان عشق
چاره‌ئی فرما بی آزار ما	پخته از دستت اساس کار ما
آب و تاب از سوره‌ی اخلاص گیر	گفت تا کی در هوس گردی اسیر
سری از اسرار توحید است و بس	اینکه در صد سینه پیچد یک نفس
در جهان عکس جمال او شوی	رنگک او بر کن مثال او شوی
از دوئی سوی یکی آورده است	آنکه نام تو مسلمان کرده است

-
- ۱- سورهٔ اخلاص سورهٔ «قل هو الله احد...» است. ۲- لقب ابوبکر پدر عایشه همسر رسول خدا ۳- اشاره به حدیث: «امن الناس علی فی صحبتته و مالہ ابوبکر» ۴- اشاره به آیه ۴۰ از سورهٔ توبه: «ثانی اثین اذهما فی الفار» ۵- در جنگ بدر ابوبکر همراه رسول خدا (ص) بود. ۶- اشاره به اینکه ابوبکر در کنار رسول خدا (ص) بخاک سپرده شده است.

خویشترن را ترک و افغان خوانده‌ئی
 و ارهان نامیده را از ناهها
 ای که هورسوی نام افتاده‌ئی
 با یکی ساز از دوئی بردار رخت
 ای پرستار یکی گر تو توئی
 تو در خود را بنمود پوشیده‌ئی^۱
 صد ملل از ملتی انگیزی
 يك شو و توحید را مشهود کن
 وای بر تو آنچه بودی مانده‌ئی
 ساز باختم در گذر از جامها
 از درخت خویش خام افتاده‌ئی
 وحدت خود را مگردان لخت لخت
 تا کجا باشی سبق خوان دوئی^۱
 در دل آور آنچه بر لب چیده‌ئی
 بر حصار خود شیبخون ریختی
 غائبش را از عمل موجود کن

لذت ایمان فزاید در عمل
 مرده آن ایمان که ناید در عمل

الله الصمد

گر به الله الصمد دل بسته‌ئی
 بنده‌ی حق بنده‌ی اسباب نیست
 مسلم استی بی‌باز از غیر شو
 پیش منعم شکوه‌ی گردون مکن
 چون علی در ساز با نان شعیر^۲
 منت از اهل کرم بردن چرا
 از حد اسباب بیرون جسته‌ئی
 ز دگانی گردش دولا^۳ نیست
 اهل عالم را سراپا خیر شو
 دست خویش از آستین بیرون مکن
 کردن مرحب شکن خیبر بگیر
 نشتر لا و نعم^۴ خوردن چرا

۱- سبق خوان یعنی نوآموز. ۲- یعنی در را بروی خود بسته‌ای.

۳- دولا^۳ چرخ چوبی با دلو و ریسمان که با آن از چاه آب می‌کشند.

۴- نان شعیر همان نان جو است. یعنی همچون علی با نان جو بساز تا بتوانی گردن مرحب خیبری را بقوت الهی بشکنی که: «والله ما قلعت باب خیبر بقوه جسمانیه بل قلعتها بقوه ملکوتیه»

۵- نعم حرف تصدیق بمعنی بلی و آری است و لا، حرف نفی بمعنی نه و خیر است و لا و نعم یعنی آری و نه. در اصطلاحات صوفیه لا حرف نفی و الا حرف اثبات است و آن لابد از کلمه مقدس لاله‌الاله گرفته شده‌است.

رزق خود را از کف دونان مگیر
 گرچه باشی مورهم بی بال و پر
 راه دشوار است سامان^۱ کم بگیر
 سبحانه اقلل من الدنيا^۲ شمار
 تا توانی کیمیا شو کل مشو
 ای شناسای مقام بوعلی^۳
 پشت پا زن تخت کیکلوس را
 یوسف استی خویش را ارزان مگیر
 حاجتی پیش سلیمانی مبر
 در جهان آزادی آزاد میسر
 از نعل حرأ^۴ شوی سرمایه دار
 در جهان منعم شو وسائل مشو
 جرعه‌ئی آرام ز جام بوعلی
 سر بنده از کف مده ناموس را^۵

خود بخود گردد در میخانه باز

بر نهی پیمانگان بی‌بیار

فایده اسلامیان هارون رشید^۶
 گفت مالك^۷ را که ای مولای قوم
 ای نوا پرداز گلزار حدیث
 لعل تاکی پرده بند اندر یمن
 ای خوشا تابانی روز عراق
 میچکد آب خضر از ناک او
 گفت مالك مصطفی را چاکرم
 من که باشم بسته‌ی فتراک او
 زنده از تمبیل^۸ خاک یشربم
 آنکه نفقور^۹ آب تیغ او چشید
 روشن از خاک درت سیمای قوم
 از تو خواهم درس اسرار حدیث
 خیز و در دارالخلافت خیمه زن
 ای خوشا حسن نظر سوز عراق
 مرهم زخم مسیحا خاک او
 نیست جز سودای او اندر سرم
 بر نخیزم از حریم پاک او
 خوشتر از روز عراق آمد شبم

۱- سامان در اینجا بمعنی اسباب سفر است.

۲- سبحانه بمعنی تسبیح ۳- اشاره به قول عمر (فاروق) که: «اقلل من الدنيا نعلی»
 ۴- شاه شرف بوعلی قلندر شاعر پارسی گوی هند.

۵- قائد بمعنی پیشوا و هارون الرشید پنجمین خلیفه عباسی (۱۷۰-۸۱۹۳)

۶- نفقورس امپراطور روم شرقی که بکرات از هارون الرشید شکست خورد.

۷- مالك بن انس بن مالك اصبحی، امام مذهب مالکی صاحب کتاب «الموطا» در حدیث و
 بسیاری کتب دیگر. در مدینه متولد شد و در همانجا فوت نمود. مقام علمی او از این مثل

پیداست: «لا توری و مالك فی المدینه» ۸- بوسه زدن.

عشق می گوید که فرمام پذیر
 تو همی خواهی مرا آقا شوی
 بهر تعلیم تو آیم بر درت
 بهره‌ئی خواهی اگر از علم دین

بی‌یازی نازها دارد بسی

ناز او اندازها دارد بسی

بی‌یازی رنگ حق پوشیدن است^۱
 علم غیر آموختی اندوختی
 ارجمندی از شعارش بی‌بری
 از نسیمش خاک تو خاموش گشت
 کشت خود از دست خود ویران مکن
 عقل تو زنجیری افکار غیر
 بر زبانت گفتگوها مستعار
 قمریات را نواها خواسته
 باده می‌گیری بیجام از دیگران
 آن نگاهش سر ما زاغ البصر^۲
 می‌شناسد شمع او پروانه را

«لست منی»^۳ گویدت مولای ما

وای ما ای وای ما ای وای ما

زندگانی مثل انجم تا کجا
 هستی خود در سحر کم تا کجا
 ریوی^۴ از صبح دروغی خورده‌ئی
 رخت از پهنای گردون برده‌ئی

۱- رنگ حق پوشیدن کنایه از پیوستن به جامعه مسلمانان و اشاره به آیه ۱۳۸ سوره بقره است که: «صیفة الله ومن احسن من الله صیفة»
 ۲- سرخاب که زنان به گونه میمالند
 ۳- ناظر است بآیه ۱۷ سوره نجم: «ما زاغ البصر و ما طفی»
 ۴- یعنی از قوم من نیست
 ۵- مکرو حیلده.

آفتاب استی یکی در خود نگر
 بر دل خود نقش غیر اداختی
 تا کجا رختی ز تاب دیگران
 تا کجا طوف چراغ محفلی
 چون نظر در پرده‌های خویش باش
 در جهان مثل حباب ای هوشمند
 فرد فرد آمد که خود را وا شناخت
 قوم قوم آمد که جز با خود ساخت

از پیام مصطفی آگاه شو
 فارغ از ارباب^۱ دون الله شو

لم یلد ولم یولد

قوم تواز رنگ و خون بالا تراست
 قطره‌ی آب وضوی قنبری^۲
 فارغ از باب و ام و اعمام^۳ باش
 نکته‌ئی ای همدم فرزانه بین
 قطره‌ئی از لاله‌ی حمر راستی
 این نمی گوید که من از عبهرم^۴
 قیمت يك اسودش^۵ صد احمر است
 در بها برتر ز خون قیصری
 همچو سلمان زاده‌ی اسلام باش
 شهد^۶ را در خانه‌های لانه بین
 قطره‌ئی از تر کس شهلاستی
 آن نمی گوید من از نیلوفر م

۱- تابش. ۲- اشاره به آیه ۳۹ سوره یوسف: «یا صاحبی السجن ارباب متفرقون خیر ام الله الواحد القهار» ۳- اسود یعنی سیاه و احمر یعنی قرمز. ۴- قنبر نام غلام سیاه حضرت جلی (ع) بود. ۵- باب بمعنی پدر، و ام بمعنی مادر، و اعمام جمع عم ولی در اینجا بمعنی نیاکن و اجداد است. از سلمان (ع) شجره ونسبش را پرسیدند جواب داد: من سلمان پسر اسلام و رسول خدا (ص) فرمود: «السلمان منا اهل البیت». ۶- شهد را در کندی غسل نگاه کن. ۷- تر گس، یاسمین.

ملت ما شأن ابراهیمی است شهد ما ایمان ابراهیمی است
 گر نسب را جزو ملت کرده‌ئی رخنه در کار اخوت کرده‌ئی
 در زمین ما نگیرد ریشه‌ات
 هست تا مسلم هنوز اندیشه‌ات^۱

ابن مسعود^۲ آن چراغ افروز عشق جسم و جان او سراپا سوز عشق
 سوخت از مرگ برادر سینه‌اش آب گردید از گداز آئینه‌اش
 گریه‌های خویش را پایان ندید در غمش چون مادران شیون کشید:
 «ای درینا آن سبق خوان نیاز یار من اندر دبستان نیاز»
 «آه آن سرو سهی بالای من
 «حیف او محروم دربار نبی
 چشم من روشن ز دیدار نبی»^۳

نیست از روم و عرب پیوند ما نیست پا بند نسب پیوند ما
 دل به محبوب حجازی^۴ بسته‌ایم زین جهت با یکدگری پیوسته‌ایم
 رشته ما یک تولایش بس است چشم ما را کیف صهبایش^۵ بس است
 مستی او تا بخون ما دوید کهنه را آتش زد و نو آفرید
 عشق او سرمایه‌ی جمعیت است همچو خون اندر عروق ملت است
 عشق در جان و نسب در پیکر است رشته‌ی عشق از نسب محکم تر است
 عشق ورزی از نسب باید گذشت هم ز ایران و عرب باید گذشت
 امت او مثل او نور حق است هستی ما از وجودش مشتق است

۱- اگر نژاد و قومیت را داخل دین کنی، به دین رخنه وارد کرده‌ای و هنوز عقیده‌ات صاف نیست.

۲- عبدالله بن مسعود از بزرگان صحابه و جزو انصار حضرت رسول (ص) بود.

۳- ابن مسعود تأسف بزرگی که از مرگ برادرش داشت این بود که چرا برادرش درک اسلام و فیض صحبت رسول اکرم (ص) را نکرده از دنیا رفت.

۴- مراد محمد بن عبدالله پیغمبر اسلام است. ۵- صهبا بمعنی شراب است.

«نور حق را کس نجوید زادو بود خلعت حق را چه حاجت نارو بود»^۱
 هر که پا در بند اقلیم وجد است
 بی خیر از لم^۲ یلد لم یولد است

ولم یکن له کفواً احد

مسلم چشم از جهان بر بسته چیست؟ فطرت این دل بحق پیوسته چیست؟
 لاله‌ئی کو بر سر کوهی دمید گوشه‌ی دامان گلچینی ندید
 آتش او شعله‌ئی گیرد به بر از نفس‌های نخستین سحر
 آسمان ز آغوش خود نگذاردش کوکب و امانده‌ئی پنداردش

بوسدش اول شعاع آفتاب

شب‌نم از چشمش بشوید کرد خواب

رشته‌ئی با «لم یکن» باید قوی تا تو در اقوام بی‌همتا شوی
 آنکه ذاتش واحد است و لا شریک بنده‌اش هم در سازد با شریک
 مومن بالای هر بالائری غیرت او برتابد همسری
 خرقه‌ی «لا تعز نوا» اندر برش «اتم الاعلون» تاجی بر سرش^۳
 می‌کشد بار دو عالم دوش او بحر و بر پرورده‌ی آغوش او
 بر غوتندر^۴ مدام افکنده گوش برق‌اگر ریزدهمی گیرد بدوش
 پیش باطل تیغ و پیش حق سیر امرو هئی او عیار خیر و شر
 در گره صد شعله دارد اخگرش زندگی گیرد کمال از جوهرش

۱- این بیت در حنوی مولانا جلال‌الدین است.

۲- هر کس خاک پرست و نژاد پرست باشد از توحید بیگانه است.

۳- ناظر است به آیه ۱۳۳ سوره آل عمران: «ولاتهنوا ولا تخرنوا وانتم الاعلون ان کتم

مؤمنین». ۴- غو بمعنی بانگ بلند و تندر رعد را گویند.

در فضای این جهان های و هو
 عفو و عدل و بذل و احسانش عظیم
 ساز او در بزمها خاطر نواز
 در گلستان با عنادل^۱ هم صغیر
 زبیر گردون می نیاساید دلش
 طایرش منقار بر اختر زرد
 توبه پروازی پری نگشوده می
 خوار از مهجوری قرآن شدی
 ای چو شبنم بر زمین افتنده می

تا کجا در خاک می گیری وطن
 رخت بردار و سر گردون فکن

عرض حال مصنف بحضور رحمة للعالمین^۲

ای ظهور تو شباب زرد کی
 ای زمین از بار گاهت ارجمند
 شش جهت روشن ز تاب روی تو
 از تو بالا پایه‌ی این کائنات^۳
 جلوه‌ات تمبیر خواب زرد کی
 آسمان از بوسه‌ی بامت بلند
 ترک و تاجیک^۴ و عرب هندوی تو
 فقر تو سرمایه‌ی این کائنات^۵

- ۱- جمع عندلیب به معنی بلبل، و صغیر آواز مرغان را گویند.
- ۲- جرّه به معنی جانور نرچایک و جرّه باز یعنی باز چایک.
- ۳- لقب پیامبر اسلام است چنانکه در آیه ۱۰۷ سوره انبیاء آمده: «وما ارسلناک الا رحمة للعالمین».
- ۴- نام طایفه‌ای از نژاد آریین ساکن ترکستان افغان و پامیر و ترکستان روس که اغلب بزبان فارسی صحبت میکنند.
- ۵- یعنی محمد فخر عالم است «لولاک لما خلقت الافلاک».
- ۶- اشاره به فرمایش حضرت رسول اکرم (ص) که میفرمود: «الفقر فخری».

در جهان شمع حیات افروختی
 بی تو از نابودمندیها خجل
 بمادم تو آتشی از گل کشود
 ذره دامن گیر مهر و ماه شد
 تا مرا افتاد بر رویت نظر
 عشق درمن آتشی افروخته است
 ناله‌ئی مانند ئی سامان من
 ازغم پنهان نگفتن مشکل است
 مسلم از سر بی یسگانه شد
 از منات ولات و عزى و هبل^۲
 شیخ ما از برهن کافرتر است
 رخت هستی از عرب برچیده‌ئی
 شل زبرفاب عجم اعضای او
 همچو کافر از اجل ترسنده‌ئی
 نعش از پیش طبیبان برده‌ام
 مرده بود از آب حیوان گفتمش
 داستانی گفتم از یاران نجد
 محفل از شمع نوا افروختم
 گفت بر ما بنده افسون فرنگ

بندگان را خواجگی آموختی^۱
 پیکران این سرای آب و گل
 توده‌های خاک را آدم نمود
 یعنی از نیروی خویش آگاه شد
 از اب و ام^۲ گشته‌ئی محبوب‌تر
 فرصتش با داد که جام سوخته است
 آن چراغ خاله‌ی ویران من
 بساده درمینان هفتن مشکل است
 باز این بیت الحرم بتخانه شد
 هر یکی دارد بتی اندر بغل
 زانکه او را سومات اندر سراسر است
 در خمستان عجم خوابیده‌ای
 سردتر از اشک او صهای او
 سینه‌اش فارغ ز قلب زنده‌ئی
 در حضور مصطفی آورده‌ام
 سری از اسرار قرآن گفتمش
 نکه‌ئی آوردم از بستان نجد
 قوم را رمز حیات آموختم
 هست غوغایش ز قانون^۳ فرنگ

۱- زندگی سعادت مند و بزرگی در اسلام و برداشت صحیح از قرآن است: آیه ۹۹ سوره نحل «من عمل صالحاً من ذکر و انثی و هو مؤمن فلنحینه حیره طیبه ...» و اسلام یسوغ بردگی را از گردن بشریت برداشته است. آیه ۱۵۷ سوره اعراف: «ویضع عنهم اصرهم و الاغلال الّتی کانت علیهم...»
 ۲- پدر و مادر.

۳- نام‌های بتان کعبه در عهد جاهلیت و هبل نام بت مخصوص قریش که رسول الله در روز فتح مکه آنرا با ساپر بتها بیرون انداخت و درهم شکست.

۴- قانون نام سازی بادی است که در قدیم مرسوم بوده است.

ای بصیری^۱ را ردا بخشنده‌ئی
 ذوق حق ده این خطا اندیش را
 کردلم آئینه‌ی بی جوهر است
 ای فروخت صبح اعصار و دهور
 یردمی ناموس فکرم چاک کن
 تنگ کن رخت حیات اندر برم
 سبز کشت نا بسامانم مکن
 خشک کردان پاده درانگور من
 روز محشر خوار و رسوا کن مرا
 کرد^۲ اسرار قرآن سفته‌ام
 ای که از احسان تو نا کس کس است
 عرض کن پیش خدای عزوجل
 دولت جان حزین بخشنده‌ئی

در عمل پاینده‌تر گردان مرا

آب نیسانم کهر گردان مرا^۳

رخت جان تا در جهان آورده‌ام
 همچو دل در سینه‌ام آسوده‌است
 از پدر تا نام تو آموختم
 آرزوی دیگری پرورده‌ام
 محرم از صبح حیاتم بوده‌است
 آتش این آرزو افروختم

۱- محمد بن سعید بوسیری (۱۲۱۳-۱۲۹۵ هـ) شاعر عربی بربری الاصل است که قصیده معروف «امن تذکر جبران بنی سلم...» را در منقبت حضرت رسول سرود و حضرت رسول پوشش وردای خود را با وصله داد.

۲- «سلما» برهط نواز ایرانی عهد اموی بوده است.

۳- می کافوری شراپی است خوشبو. کافور در ممالک عرب شکوفه خرمی و در هند درختی است با گل‌های سفید که از آن عطر کافوری درست میکنند. ۴- گوهر، مروارید.

۵- اشاره به آفسانه معروف که آب نیسان در دل صدف دایا تبدیل به مروارید میشود.

در قمار زنده‌گسی بازدم مرا
 این کهن صهاگران ترمی شود
 در شیم تاب همین یک اختر است
 عشق با مرغوله^۱ مویان باختم
 بر چراغ عافیت دامان زدم
 رهنان بردند کلای دلم
 این زر سارا^۲ ز دامانم نریخت
 نقش او در کشور جانم نشست
 از دماغ خشک من لاینفکی
 در گمان آباد حکمت مانده‌ئی
 شام از نور شفق بیگانه بود
 در صدف مثل کهر پوشیده ماند
 در ضمیر من نواها آفرید
 بر لبش آرم اگر فرمان دهی
 پس مرا این آرزو شایان نبود
 شفقت تو جرات افزایش مرا
 آرزو دارم که میرم در حجاز^۳
 تا کجا زساری بتخانه‌ئی

تا فلک دیرینه‌تر سازد مرا
 آرزوی من جوان‌تر می‌شود
 این تمنای زیر خاکم کوهراست
 مدتی با لاله رویان ساختم
 باده‌ها با ماه سیمایان زدم
 بر قها رقصید کرد حاصلم
 این شراب از شیشه‌ی جانم نریخت
 عقل آزر پیشه‌ام ز نار بست
 سالها بودم گرفتار شکی
 حرفی از علم یقین ناخوانده‌ئی
 ظلمتم از تاب حق بیگانه بود
 این تمنای در دلم خوابیده ماند
 آخر از بیمانه‌ی چشم چکید
 ای زیاد غیر تو جانم نهی
 زندگی را از عمل سامان نبود
 شرم از اظهار او آید مرا
 هست شأن رحمت کیتی نواز
 مسلمی از ما سوی بیگانه‌ئی

۱- مرغوله بمعنی پیچ و تاب گیسو است.

۲- سارا یعنی خالص.

۳- عشق اندیشه و آرمانی را که علامه اقبال در آن قرار گرفت تبدیل به حجاز کرد و خاک حجاز را بمدفن اقبال وصل کرد و این لطیفه ایست که نسل‌های آینده آسان درک میکنند تا نپنداری که آرزو و التماس چنو مردی بی جواب مانده است. و تشکیل دولت مستقله پاکستان که چند سال پس از رحلت اقبال انجام یافت تا حدی این سخن را روشن می‌کند زیرا پاکستان خود حجاز جدیدی است که پیکر مسردی چون محمدعلی جناح قائد اعظم پاکستان را در آغوش گرفته است.

بیکرش را دیر گیرد در کنار	حیف چون اوراسر آید روزگار
وای امروزم خوشا فردای من	از درد خیزد اگر اجزای من
ای خنک خاکمی که آسودی در آن	فرخا شهری که تو بودی در آن
بیش عاشق این بود حب الوطن، ^۱	مسکن یار است و شهر شاه من
مرقدی در سایه‌ی دیوار بخش	کو کبم را دیده‌ی بیدار بخش
بستگی پیدا کند سیماب من	تا بیاساید دل بی تاب من

با فلک گویم که آرامم نگر
دیده‌ای آغاز، انجامم نگر^۲

۱- بیت از مولانای رومی است و این رمزی از حب الوطن است. و بساز مولانا در جای دیگر همین معنی را آورده است:

این وطن مصروعراق و شام نیست این وطن شهرست کورا نام نیست
۲- انجامی خوشتر از تشکیل يك دولت بزرگ و مستقل و هشتاد میلیونی مسلمان بنام پاکستان نیست که طراح و معمار اصلی آن اندیشه پاک و خلاق و دور بین علامه محمد اقبال بود، اگر چه خود آن را ندید و معنی شعر این است: با فلک میگویم، اگر دوران جوانی مرا کهنه بخیری میگذشت دهدی آخر زندگی سعادت بدم را نیز بین.

گلشن راز جدید

بانضمام

بندگی نامہ

بسواد دیدهی تو نظر آفریدهام من
بضمیر تو جهانی دگر آفریدهام من
همه خاوران بشوایی که نهان ز چشم انجم
بسرود زندگانی سحر آفریدهام من

مثنوی «گلشن راز جدید» بسبک گلشن راز شیخ محمود شبستری
شامل پرسشها و پاسخهاست و در آن از وحدت وجود با دیدی تازه
سخن بمیان آمده است.
علامه اقبال در مثنوی «بندگی نامه» که دنباله گلشن راز جدید است
با استادی کامل خلیقات و هنر و موسیقی و شعر و مجسمه سازی و
ادبیات محکومین به استعمار را شرح و مورد انتقاد قرار داده است.

گلشن راز جدید

تمهید

دمش واماند و جان او زتن رفت
 نمی‌داند که ذوق زندگی چیست
 نی او از هوا بیگانه گردید
 جواب نامه‌ی محمود^۱ گفتم
 نزد مردی بیجان ماشراری
 ولی يك فتنه‌ی محشر ندیدیم
 قیامت‌ها که دست از کشت چنگیز
 طلوع آفتاب دیگری دید
 بدست ذره دادم آفتابی
 مثال شاعران افسانه بستم

زجان خاور آن سوز کهن رفت
 چون تصویر می‌تار نفس زیست
 دلش از مدعا بیگانه گردید
 بطرز دیگر از مقصود گفتم
 ز عهد شیخ^۲ تا این روز کاری
 کفن در بر بنخاکی آرمیدیم
 گذشت از پیش آن دالای تبریز
 نگاهم انقلاب دیگری دید
 گشودم از رخ معنی نقابی
 نه پنداری که من می‌باده مستم

۱- این کتاب با انضمام کتاب بندگی نامه و زبور عجم یکجا و در حیات اقبال بنام «زبور عجم» چاپ شده است.

۲- مقصود شیخ محمود شبستری عارف مشهور و صاحب کتاب معروف «گلشن راز» است.

نه بینی خیر از آن مرد^۱ فرودست
 بکوی دلبران کاری ندارم
 نه خاک من غبار رهگذاری
 بجبریل امین همداستانم
 که بر من تهمت شعر و سخن بست
 دل زارو غم یاری ندارم
 نه در خاکم دل بی‌اختیاری
 رقیب و قاصد و دربان ندانم
 فر شاهنشهی زیر کلیم است
 اگر آیم بدریائی نه گنجم
 یم^۲ افکار من ساحل نوزد
 قیامت‌ها بغل پرورده‌ی من
 جهانی لازوالی آفریدم
 می در خویشتن خلوت گزیدم

دما زین شاعری خود عارفاید

که در صد قرن یک عطارناید^۳

بجانم رزم‌ر که وزند گانی است
 زجان، خاک ترا بیگانه دیدم
 از آن ناری که دارم داغ داغ
 بخاک من دلی چون دانه کشتند
 مرا ذوق خودی چون‌انگین است
 چه گویم واردات من همین است
 نگاهم بر حیات جاودانی است
 با قدم تو جان خود دمیدم
 شب خود را بیفروز از چراغ
 بلوح من خط دیگر نوشتند
 چه گویم واردات من همین است

نخستین کیف او را آزمودم

دگر بر خاوران قسمت نمودم

۱- علامه اقبال هم مانا مولانای روم از شاعری و قافیه اندیشی اعراض میفرماید اما بعد چنانکه ملاحظه مینمائید خود را از آن مردان می‌داند که باشعر، کار پیمبری میکنند و بی‌قاصد و دربان با جبریل امین همداستانند و با دم مسیحائی خود مردمان را زنده میکنند.

۲- شیشه. ۳- دریا.

۴- عطار شاعر و عارف مشهور که شیخ محمود شبستری در گلشن راز او را ستوده.

هفت شهر عشق را عطار گشت
 ماهنوز اندر خم یک کوچه‌ایم
 همچنین مولانا جلال‌الدین نیز از عطار اینگونه یاد کرده:

عطار شیخ ما و سنائی است پیشرو
 ما از بی‌سنائی و عطار آمدیم

اگر این نامه را جبریل خواهد
بنالد از مقام و منزل خویش
تجلی^۱ را چنان عریان نخواهم
گذشتم از وصال جاودانی
چو گرد، آن نور تاب از خود فشاند
به یزدان گوید از حال دل خویش
نخواهم جز غم پنهان نخواهم
که بینم لذت آه و فغانی
دمرا فاز و بیاز آدمی ده
بجان من کداز آدمی ده،

سؤال اول

نخست از فکر خویشم در محیر
چه چیز است آنکه گویندش مفکر؟
کدامین فکر ما را شرط راه است
چرا که طاعت و گاهی گناه است

جواب

درون سینه‌ی آدم چه نور است
من او را ثابت سیار دیدم
کهی نارش ز برهان و دلیل است
چه نوری جان فروزی سینه تابی
چه نور است اینکه غیب او حضور است
من او را نور دیدم نار^۲ دیدم
بیرزد با شاعش آفتابی
به بند روز و شب پاک از زمان است
چنین جوینده و یابنده کس نیست
شمار روزگارش از نفس نیست

۱- در اصطلاح عرفا تجلی نور مکاشفه است که از باربتعالی بردل عارف ظاهر میگردد.
۲- آتش.

کھی دریای بنی پایان بجامش
 کہ از وی سینہی دریا دو نیم است
 خورد آبی ز جوی کھکشانی
 میان کاروان تنها خرامی
 صدای صور^۲ و مرگ و جنت و حور
 ازو ابلیس و آدم را کشودی
 تجلی‌های او یزدان فریب است
 بچشمی جلوت^۳ خود را به بیند
 اگر با هر دو بیند شرط راهی است
 کھر گردد به قعر خود نشیند
 شود غوام و خود را باز گیرد
 درو رنگ و صدابی چشم و گوش است

کھی وامانده و ساحل مقامش
 همین دریا همین چوب کلیم^۱ است
 غزالی مرغزارش آسمانی
 زمین و آسمان او را مقامی
 ز احوالش جهان ظلمت و نور
 ازو ابلیس و آدم را نمودی
 نگه از جلوه‌ی او ناشکیب است
 بچشمی خلوت خود را به بیند
 اگر یک چشم بر بندد گناهی است
 ز جوی خویش بحری آفریند
 همان دم صورت دیگر پذیرد
 درو هنگامه‌های بی‌خروش است

درون شیشه‌ی او روزگار است

ولی بر ما بتدریج آشکار است

شود صیاد هر پست و بلندی
 گلوی ما سوی را هم فشارد
 فتد اندر کمند تابدارش
 همه آفاق میرد تو نمیری
 نخستین گیر آن عالم که در دست
 خدا خواهی بخود نزدیک تر شو

حیات ازوی براندازد کمندی
 ازو خود را به بند خود در آرد
 دو عالم می‌شود روزی شکارش
 اگر این هر دو عالم را بگیری
 منه پا در بیابان طلب سست
 اگر زیری ز خود گیری زبر شو

۱- کلیم مقصود حضرت موسی (ع) است که با عصایش اشاره کرد و رود نیل دو قسمت شد و پیروان موسی از آن گذشتند.

۲- صور، شاخی که موقع دمیدن صدا میدهد و در اینجا مقصود صور اسرافیل است که در روز رستاخیز در آن میدمد و مردگان زنده میشوند.

۳- آشکار کردن، جلوه.

به تسخیر خود افتادی اگر طاق
 خنک روزی که گیری اینجهانرا
 گذارد ماه پیش تو سجودی
 درین دیر کهن آزاد باشی!
 بکف بردن جهان چار سو را
 فروش کم کم او پیش کردن
 برنج و راحت او دل نه بستن
 فرو رفتن چوپیکان در ضمیرش

نرا آسان شود تسخیر آفاق
 شکافی سینه‌ی نه آسمان را
 برو بیچی کمند از موج دودی
 بتان را بر مراد خود تراشی
 مقام نور و صوت و رنگ و بورا
 دگر کون بر مراد خویش کردن
 طلسم نه سپهر او شکستن
 ندادن کندم خود با شعرش^۱

شکوه خسروی این است این است
 همین ملک است کو توام بدین است

سؤال دوم

چه بحر است این که علمش ساحل آمده؟
 ز قمر او چه گوهر حاصل آمده؟

جواب

حیات پر نفس بحر روانی
 چه دریائی که زرف و موج دار است
 میسر از موج‌های بیقرارش
 گذشت از بحر و صحرا را نمی^۲ داد

شعور و آگهی او را کرامی^۱
 هزاران کوه و صحرا بر کنار است
 که هر موجش برون جست از کنارش
 لکه را لذت کیف و کمی داد

۱- جو. ۲- ساحل. ۳- بمعنی رطوبت است.

هر آن چیزی که آید در حضورش
 بخلوت مست و صحبت ناپذیر است
 نخستین می نماید مستنیرش
 شعورش با جهان نزدیک تر کرد
 خرد بند نقاب از رخ گشودش
 ولیکن نطق، عریان تر نمودش
 نگنجد اندرین دیر مکافات
 جهان او را مقامی از مقامات

برون از خویش می بینی جهان را
 جهان رنگ و بو گلدسته‌ی ما
 خودی او را یک تار نکه بست
 دل ما را باو پوشیده راهی است
 گر او را کس نبیند زار گردد
 جهان را فرجه‌ی از دیدن ما
 حدیث ناظر و منظور، رازی است
 تو ای شاهد مرا مشهود گردان
 کمال ذات شیء موجود بودن
 ز دانش در حضور ما نبودن
 جهان غیر از تجلی‌های ما نیست
 تو هم از صحبتش یاری طلب کن

دیقین می‌دان که شیران شکاری

درین ره خواستند از مور یاری،

بیارای‌های او از خود خبر گیر
 تو جسریل امینی بال و پر گیر
 به بسیاری گشا چشم خرد را
 که دریایی تماشای احد را

۱- روشن شده. ۲- دریا. ۳- معدن.

نصیب خود ز بوی پسر هن گیر به کنعان نکهت از مصر و بمن گیر
 خودی صیاد و بنجیرش مه و مهر اسیر بند تدیرش مه و مهر
 چو آتش خویش را اندر جهان زن
 شبیخون بر مکان و لامکان زن

سؤال سوم

وصال ممکن و واجب بهم چیست؟
 حدیث قرب و بعدویش و کم چیست؟

جواب

سه پهلو این جهان چون و چندانست خرد کیف و کم او را کمند است
 جهان طوسی^۱ و اقلیدس^۲ است این پی عقل زمین فرسا بس است این
 زمانش هم مکانش اعتباری است زمین و آسمانش اعتباری است
 کمان را زه کن و آماج دریاب ز حرفم نکته‌ی معراج دریاب

۱- ابو جعفر نصیرالدین محمد که به خواجه نصیرالدین طوسی معروف است از دانشمندان و منجمین و سیاستمداران بزرگ ایران بود. مدتی نزد پشویان اسماعیلیه در الموت بسربرد، وقتی هلاکو خان قلعه الموت را فتح کرد، خواجه را با خود برد و بوزارت منصوب کرد. رصدخانه و کتابخانه او در مراغه معروف است. خواجه نصیرالدین طوسی در سال ۶۵۶ هلاکو خان را به فتح بغداد ترغیب کرد و پس از فتح بغداد بدستور هلاکو، مستعصم خلیفه بغداد بقتل رسید و دولت خلفای بنی عباس منقرض شد. کتاب اخلاق ناصری و اوصاف الاشراف از تألیفات خواجه نصیرالدین طوسی است. ۲- اقلیدس از دانشمندان یونان و شهرت وی بواسطه نظریات او در علم هندسه است.

مجموعه مطلق درین دیر مکافات
 حقیقت لازوال و لامکان است^۱
 کران اودرون است و برون نیست
 درویش خالی از بالا و زیر است
 ابد را عقل ما ناسازگار است
 چون گنگ است او سکوندا دوست دارد
 حقیقت را چونما صد پاره کردیم
 خرد در لامکان طرح مکان بست
 زمان را در ضمیر خود ندیدم
 مه و سالت نمی ارزد بیک جو

بخود رس از سر هنگامه برخیز

تو خود را در ضمیر خود فرو ریز

تن و جان را دوتا گفتن کلام است
 بجان پوشیده رمز کائنات است
 عروس معنی از صورت حنا بست

حقیقت روی خود را پرده باف است

که او را لذتی در انکشاف است

بدن را تا فرنگ از جان جدا دید
 کلیسا سبجه‌ی^۲ پطرس شمارد
 بکار حاکمی مکر و فنی بین
 خرد را با دل خود همسفر کن

نگاهش ملک و دین را هم دوتا دید
 که او با حاکمی کاری ندارد
 تن بی جان و جان بی تنی بین
 یکی بر ملت ترکان نظر کن

۱- یعنی حقیقت، زمان و مکان ندارد. ۲- رشته‌ای که کشیشان به کمر خود می‌بندند.

۳- ناظر بلمست به آیه ۱۸ سوره کهف: «و كذلك بعثناهم لیتسائلوا بینهم قال قائل منهم کم

لبتم.....» ۴- تسبیح

به تقلید فرنگ از خود رمیدند

میان ملک و دین ربطی ندیدند

دیکمی، را آن چنان صدپاره دیدیم	عدد بهر شمارش آفریدیم
کهن دیری ^۱ که بینی مشت خاکست؟	دمی از سر گذشت ذات پاک است
حکیمان مرده را صورت نگارند	ید موسی دم عیسی ندارند
درین حکمت دلم چیزی ندیده است	برای حکمت دیگر تپیده است
من این گویم جهان در انقلاب است	درویش زنده و دریغ و قاب است
ز اعداد و شمار خویش بگذر	یکی در خود نظر کن پیش بگذر
در آن عالم که جزواز کل فزون است	قیاس رازی ^۲ و طوسی ^۳ جنون است
نمائی با ارسطو ^۴ آشنا باش	دمی با ساز بیکن ^۵ هم نوا باش
ولیکن از مقام شان گذر کن	مشو کم اندر این منزل سفر کن
بآن غلی که داد بیش و کم را	شناسد اندرون کان و بسم را
جهان چند و چون زیر لگین کن	بگردون ماه و پروین رامکین ^۶ کن
ولیکن حکمت دیگر بیاموز	رهان خود را از این مکر شب و روز

مقام تو برون از روزگار است

طلب کن آن یمین^۷ کو بی بسار^۸ است

سؤال چهارم

قدیم و محدث^۹ از هم چون جدا شد که این عالم شد آن دیگر خدا شد

- ۱- معبد
- ۲- شاید اشاره به محمد زکریای رازی پزشک و فیلسوف ایرانی باشد.
- ۳- خواجه نصیرالدین طوسی که شرح حالش در پاورقی صفحات قبل ذکر شد.
- ۴- فیلسوف معروف یونانی شاگرد افلاطون.
- ۵- دانشمند و فیلسوف انگلیسی که روش تجربه و آزمایش را در علوم بکار برد. در فلسفه جدید خاصه تجربه و مشاهده موجد شناخته شده. در سیاست نیز بمقام صدر اعظمی رسیده بود.
- ۶- جا گرفته، جایگیر شده
- ۷- طرف راست.
- ۸- طرف چپ.
- ۹- قدیم، سابق اندر وجود است و آنکه هستی وی سابق بود بر تمام هستی ها، و محدث، آنچه متأخر در وجود است یعنی نبوده و بعد بود شده (در مقابل قدیم).

اگر معروف و عارف ذات پاک است
چسودا در سر این مشت خاک است

جواب

خودی را زندگی ایجاد غیر است
قدیم و محدث ما از شمار است
دمادم دوش و فردا می شماریم
ازو خود را بریدن فطرت ماست
نهما را در فراق او عیاری
نه اویی ما نهما می او چه حال است
جدائی خاک را بخشد نگاهی
جدائی عشق را آئینه دار است
اگر ما زنده ایم از درد مندی است
من و او چیست؟ اسرار^۱ الهی است
بخلوت هم بجلوت^۲ نور ذات است
محبت دیده ور بی انجمن نیست
به بزم ما تجلی^۳ هاست بنگر
درو دیوار و شهر و کاخ و کو، نیست
کهی خود را زما بیگانه سازد
کهی از سنگ تصویرش تراشیم

فراق عارف و معروف خیر است
شمار ما طلسم روزگار است
به هست و نبود و باشد کار داریم
تپیدن نا رسیدن فطرت ماست
نه او را می وصال ما قراری
فراق ما فراق اندر وصال است
دهد سرمایه ی کوهی بگاهی
جدائی عاشقان را سازگار است
و گر پاینده ایم از درد مندی است
من و او بردوام ما گواهی است
میان انجمن بودن حیات است
محبت خود نگر بی انجمن نیست
جهان تا پیدو او پیدا است بنگر
که اینجا هیچکس جز ما و او نیست
کهی ما را چو سازی می نوازد
کهی نادیده بر وی سجده پاشیم

۱- اسرار عبارت از محاق سالک است در حق در موقع وصول تام بسوی او.
۲- آشکار کردن
۳- نور مکاشفه ایست که از باری تعالی بر دل عارف ظاهر میگردد.

کمی هر پرده‌ی فطرت دریدیم جمال یاری باکانه دیدیم
 چه سودا در سر این مشت خاکست از این سودا درونش تابناکست
 چه خوش سودا که نالدا از فراقش ولیکن هم بیالد از فراقش
 فراق او چنان صاحب نظر کرد که شام خویش را بر خود سحر کرد
 خودی را در منند امتحان ساخت غم دیرینه را عیش جوان ساخت
 کهر هاسلک سلك^۱ از چشم تر برد ز نخل مائمی شیرین نمر^۲ برد
 خودی را تنگ در آغوش کردن

فنا را با با هم دوش کردن

محبت در گره بستن مقامات محبت ذوق انجامی ندارد
 محبت ذوق انجامی ندارد براهش چون خریدیج و خمی هست
 هزاران عالم افتد در ره ما مسافر جاودان زی جاودان میر
 به بحرش کم شدن انجام مانیست اگر او را تو در گیری فنا نیست

خودی اندر خودی گنجد محال است

خودی را عین خود بودن کمال است

سؤال پنجم

که من باشم مرا از من خبر کن؟
 چه معنی دارد اندر خود سفر کن؟

۲- نتیجه، میوه.

۱- رشته رشته.

جواب

خودی نمویذ^۱، حفظ کائنات است
 حیات از خواب خوش بیدار گردد
 نه او را بی نمود ما گشودی
 ضمیرش بحر ما پیدا کناری
 سر و برگه شکیبائی ندارد
 حیات آتش خودی ما چون شررها
 ز خودنا رفته بیرون غیرین است
 یکی بنگر بنخود پیچیدن او
 نهان از دیده‌ها درهای و هوئی
 ز سوزاندرون در جست و خیز است
 جهان را از ستیز او نظامی
 نریزد جز خودی از پرتو او^۲
 خودی را ییکر خاک کی حجاب است
 درون سینه‌ی ما خاور او
 نومی گوئی مرا از «من» خبر کن
 ترا گفتم که ربط جان و من چیست
 سفر در خویش زادن بی ابومام
 ابد بردن بیک دم اضطرابی
 ستردن هوش هر امید و بیمی

نخستین پرتو ذاتش حیات است
 دزوش چون یکی بسیار گردد
 نه ما را بی گشود او نمودی
 دل هر قطره موج بیقراری
 بجز افراد پیدائی ندارد
 چو انجم ثابت و اندر سفرها
 میان انجمن خلوت نشین است
 ز خاک پی سپر بالیدن او
 دمام جستجوی رنگ و بوئی
 به آئینی که با خود درستیز است
 کف خاک از ستیز آئینه فامی
 نخیزد جز گهر اندر زو^۳ او
 طلوع او مثال آفتاب است
 فروغ خاک ما از جوهر او
 چه معنی دارد اندر خود سفر کن
 سفر در خود کن و بنگر که من چیست
 ثریا^۴ را گرفتن از لب بام
 نماشا بی شمع آفتابی
 زدن چاک بدریا چون کلیمی^۵

۱- پناه دادن و در پناه گرفتن و نیز دعائی است که برای دفع چشم زخم دفع بلا همراه دارند.

۲- دیدار ۳- ستاره پروین. ۴- اشاره به داستان عصای حضرت موسی (ع).

که بهرود نیل زد و آب شکافت و بنی اسرائیل بدون غرق شدن از آن گذشتند.

شکستن این طلسم بحر و بر را
چنان باز آمدن از لامکانش
ولی این راز را گفتن محال است
چه گویم از دمن، هواز توش^۱ و تابش
فلك را لرزه بر من از فر^۲ او
نشمن را دل آدم نهاده است
جدا از غیر و هم وابسته‌ی غیر
خیال اندر کف خاک‌کی چسان است
بزندان است و آزاد است این چیست؟
چراغی در میان سینه‌ی تست

مشو غافل که تو او را امینی
چه نادانی که سوی خود نه بینی

پرسش ششم

چه جزو است آنکه او از کل فزون است؟
طریق جستن آن جزو چون است؟

جواب

خودی ز اندازه‌های مافزون است خودی زان کل که نویینی فزونست

۱- اشاره به معجزه شق القمر حضرت رسول (ص) ۲- توشه ۳- شاید
اشاره به آیه ۷۲ سوره احزاب باشد: «انا عرفنا الامانة على السموات والارض و الجبال...»
۴- حشمت و جلال.

ز گردن بار بار افتد که خیزد
جز او دزیر گردون خود نگر کیست؟
به ظلمت مانده و موری در آغوش
به آن نطق دل آویزی که دارد
ضمیر زندگانی جاودانی است
بتقدیرش مقام هست و بود است
چه میرسی چه گون است و چه گون نیست
چه گویم از چگون و بی چگونش
چنین فرموده‌ی سلطان بدر^۱ است
تو هر مخلوق را مجبور گوئی
ولی جان از دم جان آفرین است
ز جبر او حدیثی در میان نیست

شبخون بر جهان کیف و کم زد
ز مجبوری به مختاری قدم زد

چو از خود کرد مجبوری فشانند
نگردد آسمان بی رخست او
جهان خویش را چون ناهه^۲ راند
نه تا بد اختری بی شفقت او
بچشم خویش بیند جوهرش را
پی دیدار او در انتظار است
قطار نوریان در رهگذار است

شراب افروخته از تا کش بگیرد
عیار خویش از خاکش بگیرد

۱- جبریه کسانی هستند که معتقدند تمام اعمال آدمی با اراده‌ی خداوند است؛ لامؤثر فی الوجود الا لله. و اختیاریه کسانی هستند که بعقیده‌ی آنان خداوند بانسان آزادی و قدرت داده و اختیار را باو تفویض کرده و هر کس در اعمال و رفتار خود مختار است. عده‌ای هم بین دو مذهب را قبول دارند و میگویند: لاجبر و لا تفویض بل امر بین الامرین.

۲- کنایه از حضرت رسول (ص) است.

۳- شتر
۴- آنچه در دل نهان است.

چه پرسی از طریق جستجویش
شب و روزی که داری بر ابد زن
خرد را از حواس آید متاعی
خرد جز را فغان کل را بگیرد
خرد بهر ابد ظرفی ندارد
تراشد روزها شبها سحرها

فغان عاشقان انجام کاری است

نهان در یکدم او روز گاری است

خودی تا ممکناتش وا نماید
از آن نوری که وایند نداری
از آن مرگی که میآید چه باک است
ز مرگ دیگری لرزد دل من
ز کار عشق و مستی بر فتادن
بدست خود کفن بر خود بریدن
ترا این مرگ هر دم در کمین است
گره از اندرون خود گشاید
تو او را فانی و آنی شماری
خودی چون پخته شد از مرگ پالا است؟
دل من جان من آب و گل من
شرار خود بخاشاکی ندادن
بچشم خویش مرگ خویش دیدن
بترس از وی که مرگ ما همین است

کند گور تو اندر یگر تو

نکیر و منکر او در بر تو

سؤال هفتم

مسافر چون بود رهرو کدام است؟

کرا گویم که او مرد تمام است؟

جواب

اگر چشمی گشائی بر دل خویش
درون سینه بینی منزل خویش

سفر از خود بخود کردن همین است
 که در چشم مه و اختر بیایم
 بیایان تارسی جانی نداری
 بهر منزل تمام و ناممبیم
 سفر ما را حیات جاودانی است
 مکان و هم زمان گرد ره ما
 که ما موجیم و از قمر و خودیم
 گریزان از کمان، سوی یقین باش
 یقین و دید را نیز اتها نیست
 طریقه رستن از بند جهات است
 ترا او بیند او را تو بینی
 مژه برهم مزن تو خود نمایی
 مشو ناپید اندر بحر نورش
 که تابد در حریم آفتابی
 عیان، خود را نهان، او را برافروز

سفر اندر حضر کردن چنین است
 کسی اینجا نداند ما کجائیم
 مجو پایان که پایانی نداری
 نه ما را پخته پنداری که خامیم
 بیایان تا رسیدن زندگانی است
 ز ماهی تا بمه جولانگه ما
 بخود پیچیم و بی تاب نمودیم
 دما دم خویش را اندر کمین باش
 تب و تاب محبت را فنا نیست
 کمال زندگی دیدار ذات است
 چنان با ذات حق خلوت گزینی
 منور شو ز نور من برائی
 بخود محکم گذر اندر حضورش
 نصیب نده کن آن اضطرابی
 چنان در جلوه گاه یار می سوز

کسی کو دید عالم را امام است

من و تو ناممبیم او تمام است

اگر یابی بدامانش در آویز
 مرو مانند ماهی غافل از شست
 که ما کوریم و او صاحب نگاهی است
 دمد از هر بن مویش نگاهی
 رسن از کردن دیوی گشادهست
 ای طیاره پروازی ندارد
 ز شهر او بیابانی نکوتر

اگر او را یابی در طلب خیز
 فقیه و شیخ و ملارا مده دست
 بکار ملک و دین او مرد راهی است
 مثال آفتاب صبحگاهی
 فرنگ آئین جمهوری نهادهست
 نوا بی زخمه و سازی ندارد
 ز باغش گشت ویرانی نکوتر

چو رهن کاروایی در تکوتاز
 روان خوابیدو تن بیدار گردید
 خرد جز کافری کافر گری نیست
 گروهی را گروهی در کمین است
 زمن ده اهل مغرب را پیامی
 چه شمشیری که جانهای ستاند
 نماد در غلاف خود زمالی
 برد جان خود و جان جهانی

سؤال هشتم

کدامین نکته را نطق است انا الحق
 چه گوئی مرزه بود آن رمز مطلق

جواب

من از رمز انا الحق^۱ باز گویم
 منی^۲ در حلقه‌ی دیر^۳، این سخن گفت
 دگر با هند و ایران زاز گویم
 «حیات از خود فریبی خوردو (من) گفت»

۱- اشاره به کلام حسین بن منصور حلاج عارف مشهور که «انا الحق» گفت و دستورالمقتدر خلیفه عباسی او را پس از بریلدن دست و پایش بردار کردند و جسدش را در آتش سوزاندند و خاکسترش را به دجله ریختند. در همین موضوع از حافظ:

منصوروار گر' بیرندم پای دار مردانه جان دهم که جهان پایدار نیست
 ۲- مرد روحانی زردشتی
 ۳- صومعه و دیرمغان، آتشکده را گویند.

خدا خفت و وجود ما ز خوابش
مقام تحت و فوق: چار سو خواب
دل بیدار و عقل نکتہ بین خواب
ترا این چشم بیداری بخواب است

چو او بیدار گردد دیگری نیست
متاع شوق را سوداگری نیست

فروغ دانش ما از قیاس است
چو حس دیگر شد این عالم دگر شد
توان گفتن جهان رنگ و بو نیست
توان گفتن که خوابی یا فسونی است
توان گفتن همه نیرنگ هوش است
خودی از کائنات رنگ و بو نیست
نگه را در حریمش نیست راهی

حساب و وزش از دور فلک نیست

بخود بینی ظن و تخمین و شک نیست

اگر گوئی که (من) بوم و گمان است
بگو با من که دارای گمان کیست؟
جهان پیدا و محتاج دلیلی
خودی پنهان ز حجت می نیاز است
خودی را حق بدان بطل میندار
خودی چون پخته گردد لازوالست
شرر را نیز بالی می توان داد
دوام حق جزای کار او نیست

نمودش چون نمود این و آن است
یکی در خود نگر آن بی نشان کیست؟
نمی آید بفکر جبرئیلی
یکی اندیش و در باب این چه رازست
خودی را کشت می حاصل میندار
فراق عاشقان عین وصالست
تپید لایزالی می توان داد
که او را این دوام از جستجو نیست

۱- کون بمعنی هستی و عالم وجود است

دوام آن به که جان مستعاری
وجود کوهسار و دشت و در، هیچ
شود از عشق و مستی پایداری
جهان، فانی، خودی باقی، دگر هیچ
دگر از شنکر^۱ و منصور کم گوی
خدا را هم براه خویشتن جوی
بخود کم بهر تحقیق خودی شو
اناالحق^۲ گوی و صدیق خودی شو

سؤال نهم

که شد بر سر وحدت واقف آخر؟
شناسای چه آمد عارف آخر؟

جواب

ته گردون مقام دلپذیر است
بدوش شام نمش آفتابی
ولیکن مهر و ماهش زودمیر است
کواکب را کفن از ماهتابی
پرد کھسار چون ریگه روانی
گلان^۳ را در کمین بادخزان است
ز شبنم لاله را گوهر نماد
دمی مانند می دیگر نماد
شرر ناجسته در سنگی بمیرد
نوا نشنیده در چنگی بمیرد

۱- شخصیت فلسفی هندو. بزرگترین شخصیت هندوست که در قرن دوم هجری مطابق قرن هشتم میلادی میزیسته است و مراد از منصور هم همان منصور حلاج است.

۲- کلام معروف منصور حلاج. ۳- گلها.

میرس از من ز عالمگیری مرگ

من و تو از نفس زنجیری مرگ

جهان یکسر مقام آفلین ^۱ است	درین غربت سرا، عرفان آهین است
دل ما در تلاش باطلی یست	نصیب ما غم بی حاصلی یست
نگه دارند اینجا آرزو را	سرور ذوق و شوق جستجو را
خودی را لازوالی می توان کرد	فراقی را وصالی می توان کرد

چراغی از دم گرمی توان سوخت

بسوزن چاک گردون می توان دوخت

خدای زنده بی ذوق سخن یست	تجلی های او بی انجمن یست
که برق جلوه ی او بر جگر زد؟	که خورد آن باده و ساغر ^۲ بسر زد؟
عیار حزن و خوبی از دل کیست؟	مه او در طواف منزل کیست؟
الست از خلوت ناز که برخاست؟	بلی از پرده ی ساز که برخاست؟
چه آتش عشق در خاک کی بر افروخت	هزاران پرده یک آوازا سوخت
اگر ما ایم گردان جام ساقی است	بیزمش گرمی هنگامه باقی است
مراد ل سوخت بر تنهائی او	کنم سامان بزم آرائی او

مثال دانه می کارم خودی را

برای او نکهدارم خودی را

۱- ناپدید شونده، غروب کننده. ۲- شناختن، خدا شناسی و در اصطلاح اهل تصوف علم الهی و شناخت اسماء و صفات باریتعالی است.
۳- پیمانۀ شراب.

خاتمه

برون آ از پیام خود برون آ	نو شمشیری ز کام خود برون آ
مه و خورشید و انجم را به بر گیر	نقاب از ممکنات خویش بر گیر
ید بیضا برون از آستین کن	شب خود روشن از نور یقین کن
شراری کشت و پر وینی دروداست	کسی کودیده را بردل گشوداست
که من مانند رومی گرم خونم	شراری جسته می گیر از دروسم
و گره آتش از تهذیب تو گیر	
برون خودی فروز اندرون میر	

* * *

بندگی نامه

بنام خدا

گفت بایزدان مه کیتی فروز	تاب من شب را کند مانند روز
یاد ایامی که بی لیل و نهار	خفته بودم در ضمیر روزگار
کو کبی اندر سواد من نبود	کردشی اندر نهاد من نبود
بی زورم دشت و در آئینه پوش	بی بدریا از جمال من خروش
آه زین بیرنگ و افسون وجود	وای زین تابانی و نوق و نمود
تاقتن از آفتاب آموختم	خاکدانی مرده می افروختم
خاکدانی با فراغ بی فراغ	چهره ی او از غلامی داغ داغ
آدم او صورت ماهی بهشت	آدمی یزدان کشی آدم پرست
تا اسیر آب و گل کردی مرا	از طواف او خجل کردی مرا
این جهان از نور جان آگاه نیست	این جهان شایان مهر و ماه نیست
در فضای بیلگون، او را بهل	رشته ی ما نوریان از وی کسل

۱- این کتاب با کتاب «گلشن راز جدید» جزو کتاب زبور عجم در حیات علامه اقبال بچاپ رسیده است. ۲- اشاره بر سرزمین هند است. باید توجه داشت که این اشعار قبل از استقلال شبه قاره هند و وجود آمدن هند و پاکستان مستقل سروده شده و بدیهی است دم گرم و زندگی بخش علامه اقبال در دیداری مردم شبه قاره و وصول استقلال تأثیرات معجز آسا داشته است.

یا مرا از خدمت او واگذار یا ز خاکش آدم دیگر بیار
چشم بیدارم کبود و کور به
ای خدا این خاکدان بی نور به

از غلامی دل بمیرد در بدن از غلامی روح گردد بار من
از غلامی ضعف پیری در شباب از غلامی شیرغاب^۱ افکنده ناب
از غلامی بزم ملت فرد فرد این و آن با این و آن اندربرد
آن یکی اندر سجود، این در قیام کار و بارش چون صلوة بی امام
در قند هر فرد با فردی دیگر هر زمان هر فرد را دردی دگر
از غلامی مرد حق زنا^۲ بند از غلامی گوهرش نازجمنند
شاخ او بی مهرگان^۳ عریان زبرگ نیست اندر جان او جز بیم مرگ
کور ذوق ویش را دانسته نوش مرده‌ئی بی مرگ و نعمش خود بدوش
آبروی زندگی در باخته چون خران با کاه وجود در ساخته
ممکنش بنگر محال او نگر زفت و بود ماه و سال او نگر

روزها در ماتم یکدیگرند

در خرام از ریگ ساعت کمترند

شوره بوم از نیش کژدم خارخار مور او از در^۴ کزو عقرب شکار
صرصر او آتش دوزخ نژاد زورق ابلیس را باد مراد
آتشی اندر هوا غلطیده‌ئی شعله‌ئی در شعله‌ئی پیچیده‌ئی
آتشی از دودیچان تلخ پوش آتشی تندرغو^۵ و دریا خروش

۱- غاب جمع غابه است و آن بمعنی نیستان است و ناب دندان نیش داری است که تاج تیز و ریشه دارد و در کنار ثنایا قرار گرفته است. معنی مصراع این است که از غلامی شیر نیستان دندان تیز انداخته است. ۲- رشته‌ای که کشیشان بکمر خود می بندند.

۳- جشن مهرگان از جشنهای پارسیان قدیم و بمعنی ماه مهرم آمده و در اینجا بمعنی پائیز

است. ۴- آژدها. ۵- غوب معنی فریاد و تندر، غرش ابر است.

در کنارش مارها اندر ستیز مارها با کفجه^۱ های زهر ریز
 شله‌اش گیرنده چون کلب غفور^۲ هولناک و زنده سوز و مرده نور
 در چنین دشت بلا صد روز کار
 خوشتر از محکومی یکدم شمار

در بیان فنون لطیفه غلامان

موسیقی

مرکه‌ها اندر فنون بندگی من چکویم از فسون بندگی
 نغمه‌ی او خالی از نار حیات همچو سیل افتد بدبواری حیات
 چون دل او تیره سیمای غلام بست چون طبعش هواهای غلام
 از دل افسرده‌ی او سوز رفت ذوق فردا لذت امروز رفت
 از بی او آشکارا راز او مرکه یک شهر است اندر ساز او
 ناتوان و زار می‌سازد ترا از جهان بیزار می‌سازد ترا
 چشم او را اشک بیهیم^۳ سرمه‌ایست تا توانی بر نوای او مایست
 الحذر این نغمه‌ی موت است و بس لیستی در کسوت صوت است و بس
 تشنه کلمی این حرم بی‌مزم است دریم وزیرش هلاک آدم است
 سوز دل از دل بردغم می‌دهد زهر اندر ساغر جم می‌دهد
 غم دو قسم است ای برادر گوش کن شعله‌ی ما را چراغ هوش کن
 یک غم است آن غم که آدم را خورد آن غم دیگر که هر غم را خورد

۱- کفجه نوعی مار را گویند با سر پهن و مانند کفجه است شبیه مار عینکی بدون نقش عینک.

۲- غفور گزنده و سگ غفور، سگ گاز گیرنده است. ۳- بی دربی.

آن غم دیگر که ما را هدم است جان ما از صحبت او بی غم است
 اندرو هنگامه های غرب و شرق بحر و دروی جمله موجودات غرق
 چون نشیمن می کند اندر دلی دل ازو گردد یم بی حاصلی
 بندگی از سر جان نا آگهی است زان غم دیگر سرود او نهی است

من نمی گویم که آهنگش خطاست

بیوه زن را این چنین شیون رواست

نغمه باید تندرو مانند سیل^۱ تا برد از دل غمان را خیل خیل
 نغمه می باید جنون پرورده می آتشی در خون دل حل کرده می
 از نم او شعله پروردن توان خامشی را جزو او کردن توان
 می شناسی؟ در سرود است آن مقام دکاندرویی حرف می روید کلام،
 نغمه ی روشن چراغ فطرت است معنی او نقشند صورت است
 اصل معنی را ندانم از کجاست صورتش پیدا و با ما آشناست
 نغمه گر معنی ندارد مرده ایست سوز او از آتش افسرده ایست
 راز معنی مرشد رومی گشود فکر من بر آستانش در سجود
 معنی آن باشد که بستاند ترا بی نیاز از نقش گرداند ترا
 معنی آن نبود که کورو کر کند مرد را بر نقش عاشق تر کند

مطرب ما جلوه می معنی ندید

دل بصورت بست و از معنی رمید

۱- علامه اقبال موسیقی فعلی را که در کشورهای شرقی، خاصه کشورهای اسلامی رایج است زهر آگین و مغلط میدانند که روح و جان شنونده را مسموم می سازد و میفرماید: آن دم سردی مرگبار بطور کلی در شعر و هنر و نقاشی و موسیقی وجود دارد که باید از همه آنها احتراز جست و هنر ارجمندی که مخصوص آزادگان است آفرید.

مهوری

همچنان دیدم فن صورت گری	نی بر ایمی درو نی آزی ^۱
دراهی در حلقه‌ی دام هوس	دلبری باطیری اندر قفس
خسروی پیش فقیری خرقه پوش	مرد کوهستانی هیزم بدوش
سازینی در ره بتخانه‌ئی	جوگئی در خلوت ویرانه‌ئی
پیر کی از درد پیری داغ داغ	آنکه اندر دست او گل شد چراغ
مطربی از نغمه‌ی ییگانه مست	بلبلی نالید و تار او گسست
نوجوانی از نگاه‌ی خورده تیر	کودکی بر گردن بابای پیر ^۲

می چکد از خامه‌ها مضمون موت

هر کجا افسانه و افسون موت

علم حاضر پیش آفل در سجود	شك بیفزود و یقین از دل ربود
بی یقین را لذت تحقیق نیست	بی یقین را قوت تخلیق نیست
بی یقین را رعشه‌ها اندر دل است	نقش نو آوردن او را مشکل است
از خودی دور است و نچو راست و بس	رهبر او ذوق جمهور است و بس
حسن را در یوزه از فطرت کند	رهزن و راه نهی دستی زند
حسن را از خود برون جستن خطاست	آنچه میبایست پیش ما کجاست؟
نفشگر خود را چو با فطرت سپرد	نقش او افکند و نقش خود سترد
یک زمان از خویش تن رنگی نزد	برزجاج ^۱ ما کھی سنگی نزد
فطرت اندر طیلسان ^۲ هفت رنگ	مانده بر قرطاس ^۳ او با پای لنگ
بی پیش پروانه‌ی کم سوز او	عکس فردا نیست در امروز او

۱- آزر بت تراش عموی حضرت ابراهیم بود.

۲- ردا، جامه گشاد و بلند که بدوش می‌اندازند.

۳- شیشه.

۴- کاغذ.

از نگاهش رخنه در افلاک نیست
 خاکسار و بی حضور و شرمگین
 فکر او نادار و بی ذوق ستیز
 خویش را آدم اگر خالی شمرد
 چون کلبی شد برون از خویشتن
 زانکه اندر سینه دل بیباک نیست
 بی نصیب از صحبت روح الامین
 بانگ اسرافیل او بی رستخیز
 نور یزدان در ضمیر او بمرد
 دست او تاریک و چوب اورسن^۱

زندگی بی قوت اعجاز نیست

هر کسی داننده‌ی این راز نیست

آن هنرمندی که بر فطرت فزود
 گرچه بحر او ندارد احتیاج
 چین رباید از بساط روزگار
 حور او از حور جنت خوشتر است
 آفریند کائنات دیگری
 بحر و موج خویش را بر خود زند
 زان فراوانی که اندر جان اوست
 فطرت پاکش عیار خوب و زشت
 عین ابراهیم و عین آذر است
 راز خود را بر نگاه ما کشود
 می رسد از جوی ما او را خراج
 هر نگار از دست او گیرد عیار
 منکر لات و منائش^۲ کافر است
 قلب را بخشد حیات دیگری
 پیش ما موجش گهر می افکند
 هر تھی را پر نمودن شأن اوست
 صنعتش آئینه دار خوب و زشت
 دست او هم بت شکن هم بتگر است

هر بنای کهنه را بر می کند

جمله موجودات را سوهان زند

در غلامی تن ز جان کردد تھی
 ذوق ایجاد و نمود از دل رود
 جبرئیلی را اگر سازی غلام
 کیش او تقلید و کارش آزری ست
 نازکیها وهم و شك افزایدش
 از تن بی جان چه امید بهی
 آدمی از خویشتن غافل رود
 برفتد از کنبد آئینه فام
 ندرت اندر مذهب او کافری ست
 کهنه و فرسوده خوش می آیدش

۱- طناب. ۲- لات و منات نام دو بت زمان جاهلیت که اعراب آنها را پرستش میکردند.

چشم او بر رفته از آینه کور
چون مجاور رزق او از خاک کور
گر هنر این است مرگه آرزوست
اندرونش زشت و بیرونش نکوست
طاير دانا نمیکردد اسیر
گرچه باشد دامی از تار حریر

مذهب غلامان

در غلامی عشق و مذهب را فراق
عاشقی، توحید را بردل زدن
در غلامی عشق جز گفتار نیست
انگین زندگانی بد مذاق
وانگهی خود را بهر مشکل زدن
کار ما گفتار ما را یار نیست

کاروان شوق می نوق رحیل

می زمین و می سیل^۱ و می دلیل

دین و داتش را غلام ارزان دهد
گرچه بر لب جای او نام خداست
طاقی نامش دروغ با فروغ
این صنم تا سجده اش کردی خداست
آن خدا نانی دهد جالی دهد
آن خدا بکتاست این صدپاره است
آن خدا درمان آزار فراق
بندوبه را باخویشتن خوگر کند
چهره پنهان عهد خود را کب شود
زنده می جان چه از است این نگر

این همه از اعتبارات است و بس
 بهر مرغان قمر دریایی وجود
 لذت صوت و صدا را مرده می
 پیش رنگی زنده در گور است کور
 ور نه این را مرده آن را زنده است
 زیستن با حق حیات مطلق است
 گر چه کس در ماتم او زار نیست
 قلب او بی ذوق و شوق انقلاب
 نور آفاقی بگفتارش کجا
 از عشا تاریک تر اشراق او
 مر که او پرورده می آغوش او
 از دمش افسرده گردد نارها

مردن وهم زیستن ای نکته رس
 ماهیان را کوه و صحرائی وجود
 مرد کمر سوز نوا را مرده می
 پیش چنگی مست و مسرور است کور
 روح با حق زنده و پاینده است
 آنکه حی لایموت آمد حق است
 هر که بی حق زیست جز مردار نیست
 از نگاهش دیدنی ها در حجاب
 سوز مشتاقی یکزدارش کجا
 مذهب او تنگ چون آفاق او
 زندگی بارگران بردوش او
 عشق را از صحبتش آزارها

زد آن گرمی که از گل بر نخاست

مهر و ماه و گنبد گردان کجاست

از غلامی جان بیداری مجوی
 در جهان خورد و مگران خوابیدم
 می نهاد بر جان او بندی دگر
 گویدش می پوش ازین آئین زره
 بیم مر که نا کهان افزایش
 آرزو از سینه گردد ناپدید
 هم زمام کار در دستش نهاد

از غلامی ذوق بیداری مجوی
 دیده او محنت دیدن نبرد
 حکمران بگشایدش بندی اگر
 سازد آئینی گره اندر گره
 ریز ییز قهر و کین بنمایدش
 تا غلام از خویش گردد نا امید
 گاه او را خلعت زیبا دهد

۱- تاریکی اول شب، شامگاه، از مغرب تا نیم شب. و اشراق در اینجا روشن شدن و درخشیدن و برآمدن آفتاب است.

اشراق مجازاً بمعنی الهام گرفتن هم آمده و اشراقی مکتبی فلسفی است که به دیکر حقایق بوسیله الهام معتقد است. آنها پیرو افلاطون بوده اند.

مهر را شاطرز کف بیرون جهانند
 نعمت امروز را شیداش کرد
 تن ستبر از مستی مهر ملوک
 کردد از زار و زبون یک جان پاک
 بیدق^۱ خود را بفرزینی رساند
 تا بمعنی منکر فرداش کرد
 جان پاک از لاغری مانند دوک
 به که کرد دق ریه ی تن ها هلاک
 بند برپا نیست بر جان و دل است^۲
 مشکل اندر مشکل اندر مشکل است

در فن تعمیر مردان آزاد

یک زمان بارفتگان صحبت گزین
 خیز و کار ای یک و سوری^۳ نگر
 خویش را از خود بیرون آورده اند
 سنگها با سنگها پیوسته اند
 دیدن او پخته تر سازد ترا
 نقش سوی نقشگر می آورد
 همت مردانه و طبع بلند
 سجده گاه کیست این از من می رس
 وای من از خویشتن اندر حجاب
 وای من از بیخ و بن بر کنده می
 محکمی ها از یقین محکم است
 صنعت آزاد مردان هم به بین
 و انما^۴ چشمی اگرداری جگر
 این چنین خود را تماشا کرده اند
 روزگاری را با نی بسته اند
 در جهان دیگر اندازد ترا
 از ضمیر او خبر می آورد
 دردل سنگ این دو لعل ارجمند
 می خبر رو داد جان از تن می رس
 از فرات زندگی ناخورده آب
 از مقام خویش دور افکنده می
 وای من شاخ یقینم بی نم است

۱- بیدق پیاده شطرنج و فرزین وزیر آنست.

۲- علامه اقبال میفرماید بندواقی برپای ملل نیست و این بند، درونی است. این بند بر جان و دل و فکر آنهاست و برآستی برداشتن آن مشکل است.

۳- ای یک و سوری نام

دوتن از سلاطین مسلمان هند.

۴- چشم بازکن

در من آن نیروی الاله نیست

سجده‌ام شایان این درگاه نیست

يك نظر آن گوهر نابی نگر	تاج را در زیر مهتابی نگر
مرمرش ز آب روان کردند مفر	يك دم آنجا از ابد پاینده مفر
عشق مردان سر خود را گفته است	سنگ را با نوك مژگان سفته است
عشق مردان پاك و رنگین چون بهشت	می گشاید نغمه‌ها از سنگ و خشت
عشق مردان نقد خوبان را عیار	حسن را هم پرده درهم پرده دار
همت او آنسوی گردون گذشت	از جهان چند و چون بیرون گذشت

ز آنکه در گفتن نیاید آنچه دید

از ضمیر خود نقابی بر کشید

از محبت جذبه‌ها گردد بلند	ارج می گیرد ازو تا ارجمند
بسی محبت زندگی ماتم همه	کار و بارش زشت و نامحکم همه
عشق صیقل می زند فرهنگ را	جوهر آئینه بنخشد سنگ را
اهل دل را سینه‌ی سینا ^۱ دهد	با هنرمندان ید بیضا ^۲ دهد
پیش او هر ممکن و موجود، مات	جمله عالم تلخ و او شاخ نبات
گرمی افکار ما از نار اوست	آفریدن، جان دمیدن کار اوست
عشق مور و مرغ و آدم را بس است	عشق تنها هر دو عالم را بس است
دلبری بی قاهری جادوگری است	دلبری با قاهری ^۳ پیغمبری است

هر دو را در کارها آمیخت عشق

عالمی در عالمی انگیخت عشق

۱- شبه جزیره سینا که کوه طور در آن واقع است و احکام خدا بر موسی (ع) در آنجا نازل شد. ۲- ید بیضا اشاره به داستان حضرت موسی است که چون دست در گریبان میکرد و بیرون می‌آورد از آن نوری ساطع میشد. ۳- زبردستی، قدرت.

پیام مشرق

بانضمام

افکار و نقش فرنک

علامه اقبال مجموعه شعر «پیام مشرق» را در جواب دیوان غربی «گوته» شاعر آلمانی که بزبان فارسی و خصوصاً حافظ علاقه زیادی داشت، سروده است. اودر مقدمه این کتاب زمان حافظ و گوته را باهم مقایسه کرده و عقیده دارد که: هر دو شاعر در دیکتا- توری‌های زمان خویش (حافظ در تیمور و گوته در ناپلئون) مؤثر بوده‌اند و هر دو شاعر، مقام لسان‌الغیبی دارند.

کتاب «پیام مشرق» صدسال پس از دیوان غربی گوته سروده شده و اقبال وضع صد سال قبل آلمان را بازمان خود مقایسه کرده و شرح میدهد که در این صدسال چه تحولات عظیمی در اروپا بوجود آمده و ملل شرق در خواب غفلت بوده‌اند. و ادامه میدهد حال که مشرق زمین بعد از قرن‌ها غفلت و بی‌خبری از خواب گران بیدار شده بحکم آیه شریفه: «ان الله لایغیر ما بقوم حتی یغیروا ما بانفسهم» سعادت فردی و اجتماعی محال است مگر آنکه افراد خود را تغییر دهند.

در جواب گوته شاعر آلمانی

پیام مشرق*

پیشکش بحضور اعلیٰ حضرت امیرامان الله خان فرمانروای
دولت مستقله افغانستان خلداده ملکه و اجلاله

ای امیر کامکار ای شهریار	نوجوان و مثل پیران پخته کار
چشم تو از پردگیها محرم است	دل میان سینهات جام جم است
عزم تو پاینده چو کهسار تو	حزم تو آسان کند دشوار تو
همت تو چون خیال من بلند	ملت صد پاره را شیرازه بند
هدیه از شاهنشهان داری بسی	لعل و یاقوت گران داری بسی

ای امیر، ابن امیر، ابن امیر
هدیه‌ئی از بینوائی هم‌پذیر

* توضیح آنکه کتاب «می باقی» که غزلیات بوده در زمان حیات علامه اقبال جزو همین کتاب بچاپ رسیده‌ولی ما آن غزلیات را در اول کتاب باغزلیات «زبورعجم» و غزلیات دیگر یکجا بچاپ رسانیده‌ایم. بنابراین کتاب پیام مشرق شامل چهار کتاب باسامی: پیام مشرق، و افکار، می باقی و نقش فرنگک میباشد.

تا مرارمز حیات آموختند
 يك نوای سینه تاب آورده‌ام
 پیر مغرب شاعر آلمانی
 بت نقش شاهدان شوخ و شنک
 در جوابش گفتم پیغام شرق
 تا شناسای خودم خود بین یم
 او ز افرنگی جوانان مثل برق
 او چمن زادی چمن پرورده‌ئی
 او چو بلبل در چمن «فردوسِ گمش»
 هر دو بانای ضمیر کائنات
 هر دو خنجر صبح خند، آئینه‌فام
 هر دو گوهر ارجمند و تابدار
 او ز شوخی در ته قلمز^۱ نپید
 من به آغوش صدف مابم هنوز
 آشنای من نمن ییگانه رفت
 من شکوه خسروی او را دهم
 او حدیث دلبری خواهد ز من
 کم نظر بیتابی جانم ندید
 فطرت من عشق را در بر گرفت
 حق رموز ملک و دین بر من کشود
 بر که گل رنگین ز مضمون من است

آتشی در بیکرم آفر وختند
 عشق را عهد شباب آورده‌ام
 آن قتیل شیوه‌های پهلوی
 داد مشرق را سلامی از فرنگ
 ماهتابی ریختم بر شام شرق
 با تو گویم او که برد و من کیم
 شعله‌ی من از دم پیران شرق
 من دمیدم از زمین مرده‌ئی
 من بسحر اچون جرس گرم خروش
 هر دو پیغام حیات اندر ممات
 او برهنه من هنوز اندر نیام
 زاده‌ی دریای ناپیدا کنار
 تا کریبان صدف را بر درید
 در ضمیر بحر نایابم هنوز
 از خمستانم تهی پیمانه رفت
 تخت کسری زیر پای او نهم
 رنگه و آب شاعری خواهد ز من
 آشکارم دید و پنهانم ندید
 صحبت خاشاک و آتش در گرفت
 نقش غیر از پرده‌ی چشم ربود
 مصرع من قطره‌ی خون من است

۱- اشاده به گوته شاعر آلمانی است که به شرق و زبان فارسی و بخصوص به اشعار حافظ
 علاقه فراوان داشت. آثار گوته جزو شاهکارهای ادبیات جهان است. او شهرت بین المللی داشت
 تاجاتی که ناپلئون بملاقاتش رفت و نشان لژیون دونور را باو اعطا کرد. ۲- دریا.

تا نه پنداری سخن دیوانگیست در کمال این جنون فرزانگیست
 از هنر سرمایه دارم کسردماند در دیار هند خوارم کردماند
 لاله و گل از نوایم بی نصیب طایرم در گلستان خود غریب
 بسکه گردون سفله و دون پرور است

وای بر مردی که صاحب جوهر است

دیده‌ئی ای خسرو کیوان جناب آفتاب ما توارت بالحجاب
 ابطحی دردشت خویش از راه رفت از دم او سوز الا الله رفت
 مصریان اقتاده در گرداب یل سست رگه تورایان زنده ییل
 آل عثمان در شکنج روزگار مشرق و مغرب زخوشش لاله‌زار
 عشق را آئین سلمانی نماد خاک ایران ماند و ایرانی نماد
 سوز و سازندگی رفت از گلش آن کهن آتش‌فرد اندر دلش
 مسلم هندی شکم را بنده‌ئی خود فروشی، دل‌زدین بر کنده‌ئی

در مسلمان شأن محبوبی نماد

خالد و فاروق و ایوبی^۱ نماد

ای ترا فطرت ضمیر پاک داد از غم دین سینه‌ی صد چاک داد
 نازه کن آئین صدیق^۱ و عمر چون صبا بر لاله‌ی صحرا گذر
 ملت آواری کوه و دمن در رگه او خون شیران موج زن
 زیر کور و روئین تن و روشن جبین چشم او چون جره بازان تیزبین
 قسمت خود از جهان ما یافته کسوک تقدیر او ما یافته
 در قهستان^۲ خلومی ورزیده‌ئی رستخیز زدگی ما دیده‌ئی
 جان تو بر محنت ییهم^۳ صبور کوش در تهذیب افغان غیور

۱- خالد بن ولید سردار معروف اسلام فاتح شامات، و فاروق لقب عمر بن خطاب، و ایوبی

اشاره به صلاح الدین ایوبی فاتح جنگهای صلیبی است. ۲- لقب ابوبکر است.

۳- کوهستان. ۲- ییاهی.

تا ز صدیقان این امت شوی

بهر دین سرمایه ی قوت شوی

جز بعلم افس و آفاق نیست	زندگی جهداست و استحقاق نیست
هر کجا این خیر را بینی بگیر	گفت حکمت را خدا خیر کثیر ^۱
پردگیها بر ضمیرش بی حجاب	سید کل ^۲ ، صاحب ام الکتاب
رب زدنی از زبان او چکید	گرچه عین ذات را می پرده دید
هم عصا و هم ید بیضاستی ^۳	علم اشیا علم الاسماستی
حکمت او ماست می بندد ز دوغ	علم اشیا داد، مغرب را فروغ
خاک ره جز ریزه ی الماس نیست	جان ما را لذت احساس نیست
علم و دولت اعتبار ملت است	علم و دولت نظم کار ملت است
زان دگر از سینه ی کهسار گیر	آن یکی از سینه ی احرار گیر
در شکم دارد کهر چون سومنات	دشنه زن در پیکر این کائنات

لعل ناب اندر بدخشان تو هست

برق سینا در قهستان تو هست

دیده ی مردم شناسی بایدت	کشور محکم اساسی بایدت
ای بسا شیطان که ادیسی ^۴ کند	ای بسا آدم که ابلیسی کند
اندرون او چو داغ لاله دود	رنک او نیرنگ و بود او نمود
ریمن ^۵ و غدر و نفاق اندر بغل	پاکباز و کعبتین او دغل
نیست هر سنگی که می تابد کهر	در نگر ای خسرو صاحب نظر
سر مرگ و زندگی بر ما گشاد	مرشد رومی حکیم پاک زاد

۱- ناظر است به آیه ۲۶۹ سوره بقره: «یؤت الحکمة من یشاء و من یؤتی الحکمة فقد اوتی خیراً کثیراً و ما یدکر الا اولوالالباب». ۲- سید کل اشاره به حضرت رسول اکرم (ص) و ام الکتاب نام قرآن است. ۳- ید بیضا اشاره به معجزه حضرت موسی (ع) که چون دستش را در بغل میکرد نوری از آن ساطع میشد. ۴- نام یکی از پیامبران قدیم که اورا «اوریا» و «ارمیس» گفته اند. ۵- زخمی که از آن چرک بیاید.

دهر هلاك امت پيشين كه بود
زانكه بر جندل گمان بردند عود^۱

سروری در دین ما خدمت گری است	عدل فاروقی و فقر حیدری است
در هجوم کارهای ملک و دین	با دل خود يك نفس خلوت گزین
هر که یکدم در کمین خود نشست	هیچ نخجیر از کمند او نجست
در قبای خسروی درویش زی	دیده بیدار و خدا اندیش زی
قاید ملت شهنشاه مراد	تیغ او را برق و تندر خانه زاد
هم فقیری هم شه گردون فری	اردشیری با روان بوذدی
غرق بودش در زره بالا و دوش	در میان سینه دل موئینه پوش
آن مسلمانان که میری کرده اند	در شهنشاهی فقیری کرده اند
در امارت فقر را افزوده اند	مثل سلمان در مدائن بوده اند
حکمرانی بود و سامانی نداشت	دست او جز تیغ و قرآنی نداشت
هر که عشق مصطفی سامان اوست	بحر وبر در گوشه‌ی دامان اوست
سوز صدیق و علی از حق طلب	ذره‌ئی عشق نبی از حق طلب
زانکه ملت را حیات از عشق اوست	برگ و ساز کائنات از عشق اوست
جلوه‌ی بسی پرده‌ی او وا نمود	جوهر پنهان که بود اندر وجود
روح را جز عشق او آرام نیست	عشق او روزیست کورا شام نیست

خیز و اندر گردش آور جام عشق

در قهستان نازه کن پیغام عشق

۱- این بیت از مولوی است و جندل بمعنای سنگ بزرگ است.

بنام خدا

لاله‌طور^۱

شہید ناز او بزم وجود است
نمی‌بینی که از مهر فلک تاب
بسیماں سحر داغ سجود است
بیازا اندر نهاد هست و بود است

* * *

دل من روشن از سوز درون است
ز رمز زندقی بیگانه‌تر باد
جهان بین چشم من از اشک خون است
کسی کو عشق را گوید جنون است

* * *

بیاغان باد فروردین دهد عشق
شعاع مهر او فلزم^۲ شکاف است
بر اغان غنچه چون پروین دهد عشق
بماهی دیده‌ی ره بین دهد عشق

* * *

عقابان را بهای کم بھد عشق
نگه دارد دل ما خویشان را
مذروان را بیازان سر دهد عشق
ولیکن از کمینش بر جهد عشق

* * *

۱- کوه طور در رعبه جزیره سینا جایی است که وحی بر حضرت موسی (ع) نازل میشد. ۲- دریا.

بجان ما بلا انگیزی عشق
درویش بنگری خونریزی عشق

به برک لاله رنگ آمیزی عشق
اگر این خاکدان را و اشکافی

* * *

نه با هر کس محبت سازگار است
دل لعل بدخشان بی شرار است

نه هر کس از محبت مایه دار است
بروید لاله با داغ جگر تاب

* * *

نمی دانم چه میخواهم چه جویم
شهید سوز و ساز آرزویم

درین گلشن پریشان مثل بویم
برآید آرزویا بر نیاید

* * *

همین يك قطره ی خون، مشکل اوست
جهان هر کسی اندر دل اوست

جهان مشت گل و دل، حاصل اوست
نگاه مادوبین افتاد، ورنه

* * *

درین گل جز نهال غم نگیرد
ولی گل چون جوان گردد بمیرد

سحر می گفت بلبل باغبان را
به پیری میرسد خار بیابان

* * *

زیان توام همی زاید بسودش
دل ما بر تقابذ دیر و زودش

جهان ما که نابود است بودش
کهن را نوکن و طرح دگر ریز

* * *

کشاید راز و خود راز است آدم
مگر با ایزد ابناء است آدم

سواي عشق را ساز است آدم
جهان او آفرید این خوبتر ساخت

* * *

همه رازم جهان را راز جویم
همان بوك و مگر را باز جویم

نه من انجام و نبی آغاز جویم
گر از روی حقیقت پرده گیرند

* * *

دلا نارائی پروانہ تاکی
یکی خود را بسوز خویشتن سوز
نگیری شیوی مردانہ تاکی
طواف آتش بیگانه تاکی

* *

تنی پیداکن از مشت غباری
درون او دل درد آشنائی
تنی محکم تر از سنگین حصاری
چو جوئی در کنار کوهساری

* * *

ز آب و گل خدا خوش پیکری ساخت
ولی ساقی به آن آتش که دارد
جهانی از ارم زیباتری ساخت
ز خاک من جهان دیگری ساخت

* * *

به یزدان روز محشر برهن گفت
ولیکن گر نرنجی با تو گویم
فروغ زندگی تاب شرر بود
صنم از آدمی پاینده تر بود

* * *

گذشتی تیز گام ای اختر صبح
من از نا آکھی کم کرده راهم
مگر از خواب ما بیزار رفتی
نو بیدار آمدی بیدار رفتی

* * *

تهی از های و هو میخانه بودی
نبودی عشق و این هنگامه ی عشق
گل ما از شرر بیگانه بودی
اگر دل چون خرد فرزانه بودی

* * *

ترا ای نازہ پرواز آفریدند
هوس ما را گران پرواز دارد
سراپا لذت بال آزمائی
تو از ذوق پریدن پرکشائی

* * *

چه لذت یارب اندر هست و بود است
شکافد شاخ را چون غنچه ی گل
دل هر ذره در جوش نمود است
تبسم ریز از ذوق وجود است

* * *

شنیدم در عدم پروانه می‌گفت
 پریشان کن محر خاکستم را
 دمی از زندگی تاب و تبم بخش
 ولیکن سوز و ساز يك شیم بخش

* * *

مسلمانان مرا حرفی است در دل
 نهانش دارم از آذر نهادان
 که روشن تر زجان جبرئیل است
 که این سری ز اسرار خلیل است

* * *

به کویشره سپاری ای دل ای دل
 دمام آرزوها آفرینی
 مرا تنها گذاری ای دل ای دل
 مگر کاری به داری ای دل ای دل

* * *

رهی در سینه‌ی انجم کشائی
 یکی بر خود گشا چون دانه چشمی
 ولی از خویشتن ناآشنائی
 که از زیر زمین نعلی بر آئی

* * *

سحر در شاخسار بوستانی
 برآور هر چه اندر سینه داری
 چه خوش میگفت مرغ نغمه خوانی
 سرودی، ناله‌ئی آهی فغانی

* * *

ترا يك نکته‌ی سربسته گویم
 بمیری گر به تن جانی نداری
 اگر درس حیات از من بگیری
 و گر جانی به تن داری نمیری

* * *

بهل افسانه‌ی آن پا چراغی
 من آن پروانه را پروانه دادم
 حدیث سوز او آزار گوش است
 که جانش سخت گوش و شعله‌نوش است

* * *

ترا از خویشتن بیگانه سازد
 بیازارم مجو دیگر متاعی
 من آن آبی طربناکی ندارم
 چو گل جز سینه‌ی چاکی ندارم

* * *

زبان یینی ز سیر بوستانم
نمایم آنچه هست اندر رک کک
اگر جات شهید جستجو نیست
بهار من طلسم رنگ و بو نیست

* * *

بیرون از ورطه‌ی بود و عدم شو
خودی تعمیر کن در پیکر خویش
فزون ترزین جهان کیف و کم شو
چو ابراهیم معمار حرم شو

* * *

ز مرغان چمن نا آشنایم
اگر نازک دلی از من کران گیر
بشاخ آشیان تنها سرایم
که خونم می‌تراود از نوایم

* * *

جهان یارب چه خوش هنگامه دارد
نگه را با نکه آمیز دادی
همه را مست یک پیمانه کردی
دل‌ازدل، جان‌زجان بیگانه کردی

* * *

سکندر با خضر خوش نکته‌ئی گفت
تو این جنگ از کنار عرصه‌یینی
شریک سوز و ساز بحر و بر شو
بمیر اندر نبرد و زنده تر شو

* * *

سریر کیقباد، اکلید جم خاک
ولیکن من ندانم گوهرم چیست
کلیسا و بتستان و حرم خاک
نگاهم برتر از گردون، تنم خاک

* * *

اگر در مشت خاک تو نهادند
ز ابر نوبهاران گریه آموز
دل صد پاره‌ی خونابه باری
که از اشک تو روید لاله‌زاری

* * *

معامد نقشهای نازه ریزد
اگر امروز تو تصویر دوش است
بیک صورت قرار زدگی نیست
بخاک تو شراد زدگی نیست

* * *

قیامت افکنم در محفل خویش
جهان را کم کنم اندر دل خویش

چو ذوق نغمه‌ام در جلوت آرد
چو می‌خواهم دمی خلوت بگیرم

* * *

خرد چون سوز پیدا کرد دل شد
چو يك دم از تپش افتاد گل شد

چه می‌پرسی میان سینه دل چیست
دل از ذوق تپش دل بود لیکن

* * *

نگاه شوق در امید و بیم است
که در هر دل تمنای کلیم است

خرد گفت او بچشم اندر ننگجد
نمی‌گردد کهن افسانه‌ی طور

* * *

جز این مشت گلی پیدا نکردی
نوای غافل دلی پیدا نکردی

کنشت و مسجد و بتخانه و دیر
ز حکم غیر نتوان جز بدل رست

* * *

ز بند این و آن آزاده رفتم
کلان را آب و رنگی داده رفتم

نه پیوستم درین بستان سرا دل
چو باد صبح گردیدم دمی چند

* * *

می برنا که من در جام کردم
ز چشم مست ساقی وام کردم^۱

بنخود باز آورد رند کهن را
من این می چون مغان دور پیشین

* * *

درون فطره‌ام پوشیده یم کرد
خلیل عشق دیرم را حرم کرد

سفالم را می او جام جم کرد
خرد اندر سرم بتخانه‌ئی ریخت

* * *

پرستار بتان چشم و گوش است

خرد زنجیری امروز و دوش است

۱- اشاره به غزل مشهور عراقی است:

نخستین باده کاندلر جام کردند

ز چشم مست ساقی وام کردند

صنم در آستین پوشیده دارد برهنم زاده‌ی زفار پوش است

* * *

خرد اندر سر هر کس نهدند تنم چون دیگران از خاک و خون است
ولی ایسن راز کس جز من نداند ضمیر خاک و خونم بیچگون است

* * *

گدای جلوه رفتی بر سر طور که جان تو ز خود نامحرمی هست
قدم در جستجوی آدمی زن خداهم در تلاش آدمی هست

* * *

بگو جبرید راز من پیامی مرا آن پیکر نوری ندادند
ولی تاب و تب ما خاکیان بین بنوری ذوق مهجوری ندادند

* * *

همای علم تا افتد بدامت یقین کم کن، گرفتار شکی باش
عمل خواهی؟ یقین را پخته تر کن یکی جوی و یکی بین و یکی باش

* * *

خرد بر چهره‌ی تو پرده‌ها بافت خدای تو پرده‌ها بافت
در افتد هر زمان اندیشه باشوق چه آشوب افکنی در جان زارم

* * *

دلت می‌لرزد از اندیشه‌ی مرگ زبیمش زردمانند زیری
بخود باز آ خودی را پخته تر گیر اگر گیری، پس از مردن نمیری

* * *

زیبوند تن و جام چه پرسی بدام چند و چون در می نیایم
دم آشفته‌ام در پیچ و تابم چو از آغوش نی‌خیزم نوایم

* * *

۱- زیر گیاهی است دارای ساقه‌های کوتاه و گل‌های زرد، برگ‌هایش نیز زرد رنگ است.

هر امروز تو از فردا پیام است
 حریمش جز باو دادن حرام است

مرا فرمود پیر نکته دانی
 دل از خوبان بی پروا نگهدار

* * *

ضمیر ما به آیاتش دلیل است
 همین تفسیر نمرود و خلیل است

زرازی معنی قرآن چه پرسی^۱
 خرد آتش فروزد، دل بسوزد

* * *

اگر گویم که هستم خود پرستم
 کسی در سینه می گوید که هستم

من از بود و نبود خود خموشم
 ولیکن این نوای ساده کیست

* * *

چه سود از سوز اگر چون لاله سوزی
 نه شام دردمندی بر فروزی

ز من با شاعر رنگین بیان گوی
 نه خودرامی گدازی ز آتش خویش

* * *

عیارش کرده‌ئی سود و زیان را
 بچشم دیگری بینم جهان را

ز خوب و زشت تو ناآشنایم
 درین محفل ز من تنها تری نیست

* * *

جهان عشق را هم محشری هست
 نه او را مسلمی نی کافری هست

تو ای شیخ حرم شاید ندانی
 گناه و نامه و میزان ندارد

* * *

میان صد گهر يك دانه گردد
 که گلشن بر تو خلوت خانه گردد

چو تاب از خود بگیرد قطره‌ی آب
 به بزم همنوایان آنچنان زی

* * *

۱- شیخ ابوالفتح رازی صاحب تفسیر معروف میباشد و شاید هم اشاره به امام فخر رازی از علما و فقهاء معروف است که گویند در حوزه درسش بیش از دوهزار تن دانشمند می‌نشستند و صاحب تفسیر قرآن بنام «مفاتیح الغیب» معروف به تفسیر کبیر میباشد.

من ای دانشوران در پیچ و تابم
چسان در مشت خاکی تن زد دل
خرد را فهم این معنی محال است
که دل دشت غزالان خیال است

* * *

میارا بزم بر ساحل که آنجا
بدریا غلط و با موجش در آویز
نوای زدگانی نرم خیز است
حیات جاودان اندر ستیز است

* * *

سرابا معنی سر بسته ام من
نه مختارم توان گفتن نه مجبور
نگاه حرف بافان بر تابم
که خاک زده ام در انقلابم

* * *

مکو از مدعای زدگانی
من از ذوق سفر آنگونه مستم
ترا بر شیوه های او نگه نیست
که منزل پیش من جز سنگ ره نیست

* * *

اگر کردی نگه بر پاره ی سنگ
بزر خود را منج ای بنده ی زر
ز فیض آرزوی تو کهر شد
که زر از گوشه ی چشم تو زر شد

* * *

وفا تا آشنا بیگانه خو بود
چو دید او را پرید از سینه ی من
نگاهش بیقرار از جستجو بود
لدایتم که دست آموز او بود

* * *

مپرس از عشق و از نیرنگی عشق
درون سینه بیش از نقطه ای نیست
بهر رنگی که خواهی سر بر آرد
چو آید بر زبان پایان ندارد

* * *

مشوای غنچه ی نورسته دلگیر
لب جو، بزم گل، مرغ چمن سیر
ازین بستان سرا دیگر چه خواهی
صبا، شبنم، نوای صبحگاهی

* * *

مراروزی گل افسرده‌ئی گفت
دل‌برمخنت نقش آفرین سوخت
نمود ما چو پرواز شرار است
که نقش کلک او ناپایدار است

* * *

جهان ما که پایانی ندارد
یکی بردل نظر واکن که بینی
چو ماهی در یم ایام غرق است
یم ایام در یک جام غرق است

* * *

بمرغان چمن همداستانم
چو میرم با صبا خاکم بیامیز
زبان غنچه‌های بی‌زبانم
که جز طوف گلان کاری ندانم

* * *

نماید آنچه هست این‌وادی گل
بچشم ما چمن یک‌موج رنگ‌است
درون لاله‌ی آتش بجان چیست؟
که می‌داند بچشم بلبلان چیست؟

* * *

تو خورشیدی و من سیاره‌ی تو
ز آغوش تو دورم ناامام
سراپا نورم از نظاره‌ی تو
تو قرآنی و من سیاره‌ی تو

* * *

خیال او درون دیده خوشتر
مرا صاحب‌دلی این نکته‌آموخت
غمش افزوده جان کاهیده‌خوشر
ز منزل جاده‌ی پیچیده خوشتر

* * *

دماغم کافر ز ناردار است
دل‌م را بین که نالد از غم عشق
بتان را بنده و پروردگار است
ترا با دین و آئینم چه کار است

* * *

صنوبر بنده‌ی آزاده‌ی او
حریمش آفتاب و ماه و انجم
فروغ روی گل از باده‌ی او
دل آدم در نگشاده‌ی او

* * *

ز انجم تا به انجم صد جهان بود
ولیکن چون بنخود نگرستم من
خرد هر جا که پزند آسمان بود
کران بیکران درمن نهان بود

* * *

بیای خود مزن زنجیر تقدیر
اگر باور نداری، خیز و دریاب
نه این گنبد گردان رهی هست
که چون پاوا کنی جولانگهی هست

* * *

دل من در طلسم خود اسیر است
مپرس از صبح و شام ز آفتابی
جهان از پر تو او تاب گیر است
که پیش روزگار من پریر است

* * *

نوا در ساز جان از زخمه‌ی تو
چراغم، با تو سوزم بسی تو میرم
چسان در جانی و از جان برونی؟
تو ای بیچون من بی من چگوننی؟

* * *

نفس آشفته موجی از یم اوست
لب جوی ابد چون سبزه رستیم
نی ما نغمه‌ی ما از دم اوست
رگ ما ریشه‌ی ما از نم اوست

* * *

ترا درد یکی در سینه پیچید
دگر از عشق بیباکم چه رنجی
جهان رنگ و بورا آفریدی
که خود این‌های و هورا آفریدی

* * *

کرا جوئی، چرا در پیج و قابی؟
تلاش او کنی جز خود نه بینی
که او پیداست تو زیر نقابی
تلاش خود کنی جز او نیابی

* * *

نوا ی کودکم منش خود را ادب کن
برنگه احمر و خون ورک و پوست
مسلمان زاده‌ئی ترک نسب کن
عرب نازد اگر ترک عرب کن

* * *

نه افغانيم و نى ترك و تتراريم
تميز رنگ و بو بر ما حرام است
چمن زدایم و از يك شاخساريم
که ما پرورده‌ی يك نوبهاريم

* * *

نهان در سينه‌ی ما عالمی هست
از آن صهبا که جان ما بر افروخت
بخاک ما دلی، در دل غمی هست
هنوز اندر سبوی ما نمی هست

* * *

دل من ای دل من ای دل من
چو شبنم بر سر خاکم چکیدی؟
یم من، کشتی من، ساحل من
ویا چون غنچه رستی از گل من؟

* * *

چه گویم نکته‌ی زشت و نکو چیست
برون از شاخ بینی خار و گل را
زبان لرزد که معنی پیچدار است
درون او نه گل پیدا نه خار است

* * *

کسی کو درد پنهانی ندارد
اگر جانی هوس داری طلب کن
تنی دارد ولی جانی ندارد
تب و تابی که پایانی ندارد

* * *

چه پرسى از کجايم چيستم من
درين دريا چو موج ييقرارم
بخود پیچیده‌ام تا زیستم من
اگر بر خود نه پیچم لیستم من

* * *

بچندین جلوه در زیر نقابی
دوی در خون ما چون مستی می
نگاه شوق ما را بر تنابی
ولی ییکانه خوئی، دیربایی

* * *

دل از منزل تهی کن پا بر مدار
متاع عقل و دین باد بگران بخش
نگه را پاک مثل مهر و مه‌دار
غم عشق از بدست افتد نگه‌دار

* * *

بیا ای عشق، ای رمز دل ما
کهن گشتند این خاکی نهادان

* * *

سغن درد و غم آرد، درد و غم به
سکندر را زعیش من خبر نیست

* * *

نه من بر مرکب ختلی^۱ سوام
مرا ای همنشین دولت همین بس

* * *

کمال زندگی خواهی؟ بیاموز
فرو بردن جهان را چون دم آب

* * *

تو می گوئی که آدم خاک ز اداست
ولی فطرت ز اعجازی که دارد

* * *

دل بیباک را ضرغام^۲ رنگ است
اگر یممی نداری بحر صحر است

* * *

ندامم بادام یا ساغرم من
چنان بینم چو بردل دیده بندم

* * *

تو گوئی طایر ما زیر دام است
پریدن بر پروبالش حرام است

۱- ختلی یا ختلان نام ناحیه‌ای از بدخشان که در قدیم اسبهای خوب در آنجا پرورش میداده‌اند.
۲- شیر درنده.

ز تن برجسته‌تر شد معنی جان فسان خنجر ما از پیام است

* * *

چسان زاید تمنا در دل ما چسان سوزد چراغ منزل ما
بچشم ما که می‌بیند؟ چه بیند چسان کنجد دل اندر گل ما

* * *

چو در جنت خرامیدم پس از مرگ بچشم این زمین و آسمان بود
شکی با جان حیرانم در آویخت جهان بود آن که تصویر جهان بود

* * *

جهان ما که جز انگاره‌ئی نیست اسیر انقلاب صبح و شام است
ز سوهان قضا هموار گردد هنوز این بیکر گل ناتمام است

* * *

چسان ای آفتاب آسمان کرد باین دوری بچشم من در آئی؟
بخاکی واصل و از خاکدان دور! تو ای مژگان کسل آخر کجائی؟

* * *

تراش از تیشه‌ی خود جاده‌ی خویش براه دیگران رفتن عذاب است
گس از دست تو کار نادر آید گناهی هم اگر باشد ثواب است

* * *

بمنزل رهرو دل در نسازد بآب و آتش و گل در نسازد
له‌پنداری که در تن آرمید است که این دریا بساحل در نسازد

* * *

بیا با شاهد فطرت نظر باز چرا در گوشه‌ی خلوت گزینی
ترا حق داد چشم پاک بینی که از نورش نگاهی آفرینی

* * *

۱- انگاره نقش ناتمام است، خواه سایه‌دار خواه بی سایه.

ز افلاطون و فارابی بریدم	میان آب و گل خلوت گزیدم
جهان را جز بچشم خود ندیدم	نکردم از کسی در یوزه‌ی چشم
* * *	
خودی در حلقه‌ی شام و سحر نیست	ز آغاز خودی کس را خبر نیست
که بحر از موج خود دیرینه تر نیست	ز خضر این نکته‌ی نادر شنیدم
* * *	
حقیقت در مجازش بی حجاب است	دلا رمز حیات از غنچه در یاب
نگاهش بر شعاع آفتاب است	ز خاک تیره میروید ولیکن
* * *	
گل از صهای او روشن ایام است	فروغ او به بزم باغ و راغ است
که در هر دل ز داغ او چراغ است	شب کس در جهان تاریک نگذاشت
* * *	
که خواب از چشم او شب‌نم فروشت	ز خاک نر گسستان غنچه‌ئی رست
جهان دریافت آخر آنچه می جست	خودی از بیخودی آمد پدیدار
* * *	
بکوی آرزو می جست راهی	جهان کز خود ندارد دستگاهی
گرفت اندر دل آدم پناهی	ز آغوش عدم دزدیده بگریخت
* * *	
نه پنداری اجل بر من گران است	دل من رازدان جسم و جان است
هنوز اندر ضمیرم صد جهان است	چه غم کریک جهان کم شد ز چشمم
* * *	
گرفتار طلسم محفلی هست	گل رعناچومن در مشکلی هست
ولی در سینه‌ی چاکش دلی هست	زبان بر گک او گویا نکردد
* * *	

مزاج لاله‌ی خود رو شناسم بشاخ اندر کلان را بو شناسم
از آن دارد مرا مرغ چمن دوست مقام نغمه‌های او شناسم

* * *

جهان يك نغمه زار آرزوئی بم و زیرش ز شمار آرزوئی
بچشم هر چه هست و بود و باشد دمی از روزگار آرزوئی

* * *

دل من بی‌قرار آرزوئی درون سینه‌ی من‌های وهوئی
سخن‌ای همنشین از من چه خواهی که من باخویش دارم گفتگوئی

* * *

دوام ما ز سوز نایم است چوماهی جز پیش بر ما حرام است
مجو ساحل که در آغوش ساحل نپید يك دم و مرگه دوام است

* * *

مریج از برهنی‌ای واعظ شهر گرازا مسجده‌ئی بیش بتان خواست
خدای ما که خود صورتگری کرد بتی را سجده‌ئی از قدسیان خواست

* * *

حکیمان گر چه صدیکر شکستند مقیم سومات بود و هستند
چسان افرشته و یزدان بگیرند هنوز آدم بقتراکی نه بستند

* * *

جهانها روید از مشت گل من بیا سرمایه گیر از حاصل من
غلط کردی ره سرمنزله دوست دمی کم شود بصحرای دل من

* * *

هزاران سال بافطرت نشستم باو بیوستم و از خود گسستم
ولیکن سرگذشتم این دو حرف است تراشیدم، پرستیدم، شکستم

* * *

به پهنای ازل پرمی گشودم
بچشم تو بهای من بلند است
ز بند آب و گل ییگانه بودم
که آوردی بیازار وجودم

* * *

دروم جلوه‌ی افکار این چیست
بفرما ای حکیم نکته پرداز
برون من همه اسرار این چیست
بدن آسوده جان سیار این چیست!

* * *

بخود نازم گدای بسی یازم
ترا از نغمه در آتش نشاندم
تیم، سوزم، گدازم، می نوازم
سکندر فطرتم، آئینه سازم

* * *

اگر آگاهی از کیف و کم خویش
دلا دریوزهی مهتاب ناکی
یمی تعمیر کن از شبنم خویش
شب خود را برافروز از دم خویش

* * *

چه غم‌داری، حیات دل زدم نیست
مخورای کم نظر اندیشه‌ی مرگ
که دل در حلقه‌ی بود و عدم نیست
اگر دم‌رفت دل باقی است غم نیست

* * *

تو ای دل تا نشینی در کنارم
درون سینه‌ام باشی پس از مرگ
ز تشریف شهان خوشتر کلیم
من از دست تو در امید و بیم

* * *

ز من گو صوفیان با صفا را
غلام همت آن خود پرستم
خدا جویان معنی آشنا را
که با نور خودی بیند خدا را

* * *

چو نر کس این چمن نادیده مکذر
ترا حق دیده‌ی روشن‌تری داد
چو بو در غنچه‌ی پیچیده مکذر
خرد بیدار و دل خوابیده مکذر

* * *

تراشیدم صنم بر صورت خویش
مرا از خود برون رفتن مجال است
بشکل خود خدا را نقش بستم
بهر رنگی که هستم خود پرستم

* * *

به شبنم غنچه‌ی نورسته می‌گفت
در آن پهنا که صد خورشید دارد
نگاه ما چمن زادان رسا نیست
تمیز بست و بالا هست یا نیست؟

* * *

زمین را رازدان آسمان گیر
پرد هر ذره سوی منزل دوست
مکان را شرح رمز لامکان گیر
نشان راه از ریگ روان گیر

* * *

ضمیر کن فکان غیر از تو کس نیست
قدم بیباک تر له در ره زیست
نشان بی نشان غیر از تو کس نیست
به پهنای جهان غیر از تو کس نیست

* * *

زمین خاک در میخانه‌ی ما
حدیث سوز و ساز ما دراز است
فلك يك گردش پیمانه‌ی ما
جهان دیباچه‌ی افسانه‌ی ما

* * *

سکندر رفت و شمشیر و علم رفت
امم را از شهان پاینده‌تر دان
خراج شهر و گنج کان و یم رفت
نمی‌بینی که ایران ماند و جم رفت

* * *

ربودی دل ز چاک سینه‌ی من
متاع آرزویم با که دادی؟
یغارت برده‌ئی گنجینه‌ی من
چه کردی با غم دیرینه‌ی من

* * *

ز پیش من جهان رنگ و بورفت
تو رفتی ای دل از هنگامه‌ی او؟
زمین و آسمان و چار سو رفت
و یا از خلوت آباد تو او رفت

* * *

مرا از پرده‌ی ساز آگهی نیست
ولی دامن نوای زندگی چیست
سرودم آن چنان در شاخساران
گل از مرغ چمن پرسد که این کیست

* * *

نوا مستانه در محفل زدم من
شرار زندگی بر گل زدم من
دل از نور خرد کردم ضیا گیر
خرد را بر عیار دل زدم من

* * *

عجم از نغمه‌های من جوان شد
ز سودایم متاع او گران شد
هجومی بود که کرده در دشت
ز آواز درایم کاروان شد

* * *

عجم از نغمه‌ام آتش بجان است
صدای من صدای کاروان است
حدی را تیزتر خوانم چو عرفی^۱
که ره خوابیده و محمل گران است

* * *

ز جان بیقرار آتش کشادم
دلی در سینه‌ی مشرق نهادم
گل او شعله زار از ناله‌ی من
چو برق اندر نهاد او فتادم

* * *

مرا مثل نسیم آواره کردند
دلم مانند گل صد پاره کردند
نگاهم را که بیداهم نه بیند
شهید لذت نظاره کردند

* * *

خرد کرپاس را زربنه سازد
کمالش سنگ را آئینه سازد
نوای شاعر جادو نگاری
ز نیش زندگی نوشینه سازد

۱- جمال‌الدین محمد عرفی شیرازی از شعرای ایران در دوره صفویه که به هندوستان رفت و بدربار اکبر شاه راه یافت. بیت زیر از اوست که علامه اقبال آنرا در نظر داشته است:
نوا را تلخ ترمی زن چو ذوق نغمه کم یابی حدی را تیزتر میخوان چو محمل را گران بینی
عرفی از شعرای سبک هندی است و غزلیات معروفی دارد. این شعر معروف از اوست:
چنان با نیکو بدسرکن که بعد از مردنت عرفی مسلمات بزمزم شوید و هندو بسوزاند

ز شاخ آرزو برخوردارم من
بترس از باغبان ای لایک انداز
به راز زندگی بی بردمام من
که بیغام بهار آوردمام من

* * *

خیالم کوگل از فردوس چینه
دل در سینه می لرزد چو برکی
چو مضمون غریبی آفریند
که بروی قطره‌ی شبنم نشیند

* * *

عجم بحرست تا پیدا کناری
ولیکن من نه رانم کشتی خویش
که در وی گوهر الماس رنگ است
بدربائی که موجش بی نهنگ است

* * *

مکو کار جهان تا استوار است
بگیر امروز را محکم که فردا
هر آن ما ابد را پرده دار است
هنوز اندر ضمیر روزگار است

* * *

رمیدی از خداوندان افرنگ
به لایمی چنان عادت گرفتی
ولی بر گورد کنبد سجده پاشی
ز سنگ راه مولائی تراشی

* * *

قبای زندگی چاک تا کی
به پرواز آ و شاهینی بیاموز
چو مودان آشیان در خاک تا کی
تلاش داه در خاشاک تا کی

* * *

میان لاله و گل آشیان گیر
اگر از ناتوانی کشته‌ئی پیر
ز مرغ تمه خوان درمی فغان گیر
نسیبی از شباب این جهان گیر

* * *

بجان من که جان نقش تن انگیخت
هزاران شیوه دارد جان بیتاب
هوای جلوه این گل را دور کرد
بدن گردد چو با یک شیوه خو کرد

* * *

بگو شم آمد از خاک مزاری
 نفس دارد ولیکن جان ندارد
 که در زیر زمین هم میتوان زیست
 کسی کو بر مراد دیگران زیست

* * *

مشو نومید ازین مشت غباری
 چو فطرت می تراشد پیکری را
 پریشان جلوه‌ی نا پایداری
 تمامش می کند در روزگاری

* * *

جهان رنگه و بو فهمیدی هست
 ولی چشم از درون خود نه بندی
 درین وادی بسی گل چیدی هست
 که در جان تو چیزی دیدنی هست

* * *

نومی کوئی که من هستم خدایست
 هنوز این راز بر من ناگشود است
 جهان آب و گل را انتها نیست
 که چشم آنچه بیندهست یا نیست

* * *

بساطم خالی از مرغ کباب است
 غزال من خورد بر که گیاهی
 نه در جامم می آئینه تاب است
 ولی خون دل او مشکک تاب است

* * *

رنگ مسلم ز سوز من قیید است
 هنوز از محشر جام نداده
 ز چشمش اشک بیتام چکید است
 جهان را تا نگاه من ندید است

* * *

بحر اندر نگیری لامکان را
 به تن جان آنچه‌ان دارد نشیمن
 درون خود نگر این نکته پیداست
 که توان گفت اینجاست آنجاست

* * *

بهر دل عشق رنگ تازه بر کرد
 ترا از خود ربود و چشم نرداد
 گهی با سنگ که با شیشه سر کرد
 مرا با خویشتن نزدیک تر کرد

* * *

تو کوئی رومی و افغایم من
از آن پس هندی و تورانیم من

هنوز از بند آب و گل نه رستی
من اول آدم بی رنگ و بویم

* * *

غبار راه را مشت شرر کرد
بیان این راز را پوشیده تر کرد

مرا ذوق سخن خون در جگر کرد
بگفتار محبت لب کشودم

* * *

دل خود کام را از عشق خون کرد
حکیم نکته دان ما جنون کرد

گریز آخر ز عقل ذوفنون کرد
ز اقبال فلک ییما چه پرسی

* * *

بنام خدا

افکار

گل نخستین^۱

هنوز همنفسی در چمن نمی بینم
به آبیجو نکرَم خویش را نظاره کنم
بخامه می که خط زرد گی رقم زده است
دلَم به دوش و نگاهم به عبرت امروز
بهار می رسد و من گل نخستینم
باین بهانه مکر روی دیگری بینم
نوشته اند پیامی به پرک رنگینم
شهید جلوه ی فردا و تازه آئینم
ز تیره خاک دمیدم قبای گل بستم
و گرنه اختر وامانده می ژیر وینم

دعا

ای که از خمخولده ی فطرت بجامم ریختی
ز آتش صهای من بگداز مینای مرا

۱- این شعر در قسمت غزلیات علامه اقبال نیز به چاپ رسیده است.

عشق را سرمایه ساز از گرمی فریاد من
 شعله‌ی بیبساك گردان خاک سینای مرا
 چون بمیرم از غبار من چراغ لاله‌ساز
 تازه کن داغ مرا، سوزان بصرای مرا

هلال عید

توان ز چشم شوق‌رمید ای هلال عید از صد نگه براه تو دامی نهاده‌اند
 بر خود نظر گشاز تهی دامنی مرنج در سینه‌ی تو ماه تمامی نهاده‌اند
 * * *

تسخیر فطرت'

میلا د آدم

(۱)

نمره زد عشق که خونین جگری پیدا شد
 حسن لرزید که صاحب نظری پیدا شد
 فطرت آشفته که از خاک جهان مجبور
 خود گری خود شکنی خودنگری پیدا شد
 خبری رفت ز گردون به شبستان ازل
 حذر ای پردگیان پرده دری پیدا شد

۱- اشعار این قسمت در غزلیات علامه اقبال نیز بچاپ رسیده است.

آرزو بینبر از خویش باغوش حیات
 چهم وا کرد و جهان دگری پیدا شد
 زندگی گفت که در خاک میبدم همه صبر
 تا ازین گنبد دیرینه دری پیدا شد

انکار ابلیس

(۲)

نوری ^۱ نادان نیم، سجده به آدم برم	او به نهاد است خاک، من به نژاد آذرم
می تپد از سوز من، خون رگه کائنات	من به دو سر صرم، من به غو تندرم
رابطه‌ی سالمات، ضابطه ^۲ امهات ^۳	سوزم و سازی دهم آتش مینا گرم
ساخته‌ی خویش را، در شکنم ریز ریز	تا ز غبار کهن، پیکر نو آورم
از زو من موجهی چرخ سکون ناپذیر	نقش گر روزگار، تاب و تب جوهرم
پیکر انجم ز تو، گردش انجم زمن	جان بجهان اندرم، زندگی مضمزم
توبه بدن جان دهی، شور بجان من دهم	نو به سکون ره زنی، من به تپش ره برم
من ز تنگ مایگان گدیه نکردم سجود	قاهر بی دوزخم، داور بی محشرم
	آدم خاکی نهاد، دون نظر و کم سواد
	زاد در آغوش تو پیر شود در برم

اغوای^۲ آدم

(۳)

زندگی سوز و ساز، به ز سکون دوام فاخته شاهین شود، از تپش زیر دام

۱- فرشته، ملائک. ۲- امهات جمع ام و بمعنی مادران است.

۳- گول زدن، گمراه ساختن.

هیچ نیاید ز تو، غیر سجود نیاز
 کوثر^۱ و نسیم برد، از تو نشاط عمل
 زبشت و نکو زاده‌ی وهم خداوند تست
 خیز که بنمایمت، مملکت تازه‌ئی
 قطره‌ی بی‌مایه‌ئی، گوهر تابنده شو
 تیغ درخشنده‌ئی، جان جهانی کسل
 بازوی شاهین گشا، خون تذروان^۲ بریز
 خیز چو سرو بلند، ای بعمل نرم گام
 گیر ز مینای تاك باده‌ی آئینه فام
 لذت کردار گیر، گسام بنه، جوی کام
 چشم جهان بین گشا، بهر تماشا خرام
 از سر گردون بیفت، گیر بدریا مقام
 جوهر خود را نما، آی برون از نیام
 مرگ بود باز را، زیستن اندر کنام

تو نه شناسی هنوز شوق بمیرد ز وصل
 چیست حیات دوام؟ سوختن تا تمام

آدم از بهشت بیرون آمده می‌گوید:

(۴)

چه خوش است زندگی راهمه سوز و ساز کردن
 ز نفس دری گشادن به فضای گلستانی
 بگدازهای پنهان، به نیازه‌های پیدا
 گهی جز یکی ندیدن به هجوم لاله‌زاری
 دل کوه و دشت صحر او به دمی گذار کردن
 ره آسمان نوردن به ستاره راز کردن
 نظری ادا شناسی بحریم ساز کردن
 گهی خاریش زن را ز گل امتیاز کردن
 همه سوز تا تمامم، همه درد آرزویم
 بگمان دهم یقین را که شهید جستجویم

۱- کوثر نام نهری است در بهشت و تستیم نام چشمه‌ایست در بهشت.

۲- تدر و یا تدرج یا تدرج یا تدر، و مصطلح فعلی فارسی که به ترکی قرقول نام دارد، برنده‌ایست که در سواحل بحر خزر پیدا میشود و در فارسی آنرا تورنگ و جور بور و چور و چوز و خروس صحرائی نیز گفته‌اند. در کتب علامه اقبال تدر و آمده یعنی بادال.

صبح قیامت

آدم در حضور باری

(۵)

ای که ز خورشید تو کوکب جان مستنیر
 از دلم افروختی شمع جهان ضریب^۱
 ریخت هنرهای من بجز بیک نای آب
 تیشه‌ی من آورد از جگر خاره شیر
 زهره گرفتار من، ماه پرستار من
 عقل کلان کار من بهر جهان دار و گیر
 من به زمین در شدم، من بفلك بر شدم
 بسته‌ی جادوی من ذره و مهر منیر
 گرچه فسوش مرا برد ز راه صواب
 از غلطم در گذر عذر گناهم پذیر
 رام نکردد جهان تا نه فسوش خوریم
 جز بکنند نیاز ناز نکردد اسیر
 تا شود از آه کرم این بت سنگین کداز
 بستن زنار او بود مرا تا کزیر
 عقل بدام آورد فطرت چالاک را
 اهرمن شعله‌زاد سجده کند خاک را

بوی گل

حوری بکنج گلشن جنت تمیید و گفت مارا کسی ز آن سوی گردون خیر نداد
 ناید بفهم من سحر و شام و روز و شب عظم ر بود این که بگویند مرد و زاد
 کردید موج نکهت و از شاخ گل دمید یا اینچنین بعالم فردا و دی نهاد
 وا کرد چشم و غنچه شد و خنده زددمی گل گشت و برگه برگ شد و بر زمین قتاد
 زان نازین که بندز پایش گشاده اند
 آهی است یاد کار که بو نام داده اند

نوای وقت

خورشید به دامانم، انجم به گریبانم در من نگری هیچم، در خود نگری جانم
 در شهر و بیابانم در کاخ و شبستانم من دردم و درمانم، من عیش فراوانم
 من تیغ جهان سوزم، من چشمه‌ی حیوانم
 چنگیزی و تیموری، مستی ز غبار من هنگامه‌ی افرنگی، یک جسته شرار من
 انسان و جهان او، از نقش و نگار من خون جگر مردان، سامان بهار من
 من آتش سوزانم. من روضه‌ی رضوانم
 آسوده و سیارم، این طرفه تماشا بین در باده‌ی امروزم، کیفیت فردا بین
 پنهان به ضمیر من، صد عالم رعنائین صد کوب غلطانین، صد گنبد خضرا بین
 من کسوت انسانم، پیراهن یزدانم
 تقدیر فسون من، تدبیر فسون تو تو عاشق لیلائی، من دشت جنون تو
 چون روح روان پاکم، از چند و چگون تو سو راز درون من، من راز درون تو
 از جان تو پیدایم، در جان تو پنهانم

من رهرو و تو منزل، من مزرع و تو حاصل
 تو ساز صد آهنگی، تو گرمی این محفل
 آواری آب و گل؛ در یاب مقام دل
 گنجینه به جامی بین این قلزم بی ساحل
 از موج بلند تو، سر بر زده طوفانم

فصل بهار

خیز که در کوه و دشت خیمه زد ابر بهار
 مست ز نم هزار، طوطی و دراج و سار، بر طرف جویبار، کشت گل و لاله زار، چشم تماشا ییبار
 خیز که در کوه و دشت، خیمه زد ابر بهار

* * *

خیز که در باغ و راغ، قافله‌ی گل رسید
 باد بهاران وزید، مرغ نوا آفرید، لاله گریبان درید، حسن گل تازه چید، عشق غم نو خرید
 خیز که در باغ و راغ قافله‌ی گل رسید

* * *

بلبلگان در صغیر صلصلگان^۱ در خروش
 خون چمن گرم جوش، ای که نشینی خموش، در شکن آئین هوش. باده‌ی معنی بنوش، نغمه سرا گل پوش
 بلبلگان در صغیر صلصلگان در خروش

* * *

حجره نشینی گذار گوشه‌ی صحرا گزین
 بر لب جوئی نشین، آب روان را به بین، تر گس ناز آفرین، لخت دل فرودین، بوسه زنتش بر جبین

۱- فاخته، پرنده ایست خاکی رنگ شبیه کبوتر.

حجره نشینی گذار گوشه‌ی صحرا گزین

* * *

دیده‌ی معنی‌گشا ای ز عیان بیخبر

لاله کمر در کمر، نیمه‌ی آتش به بر، می چکدش بر جگر، شبنم اشکِ سحر، در شفق انجم نگر

دیده‌ی معنی‌گشا، ای ز عیان بیخبر

* * *

خاک چمن وا نمود راز دل کائنات

بود نبود صفات، جلوه‌گریهای ذات، آنچه تو دانی حیات: آنچه تو خوانی ممات، هیچ ندارد ثبات

خاک چمن وا نمود راز دل کائنات

حیات جاوید

گمان مبر که بیایان رسید کار مغان

هزار باده‌ی ناخورده در رک تارک است

چمن خوشست ولیکن چو غنچه نتوان زیست.

قبای زندگیش از دم صبا چاک است

اگر ز رمز حیات آگهی مجوی و مگیر

دلی که از خلش خار آرزو پاک است

بخود خزیده و محکم چو کوهساران زی

چو خس مزی که هوا تیز و شعله‌ی بیباک است

افکار انجم

(۱)

شنیدم کو کبی با کو کبی گفت که در بحریم و پیدا ساحلی نیست

سفر اندر سرشت ما نهادد ولی این کاروان را منزلی نیست

(۲)

اگر انجم همانستی که بوده است ازین دیرینه نایبها، چه سود است
گرفتار کمند روزگاریم خوشا آنکس که محروم وجود است

(۳)

کس این بار گران را بر تابد ز بود ما بود جاودان به
فضای نیلگوتم خوش نیاید ز اوجش پستی آن خاکدان به

(۴)

خنک آسمان که جانش بیقرار است سوار راهوار روزگار است
قبای زده کی بر قامتش راست که او نو آفرین و تازه کار است

زندگی

شبى زار نالید ابر بهار که این زندگی گریه‌ی پیهم است

درخشید برق سبک سیر و گفت خطا کرده‌ام خنده‌ی یکدم است

ندامم به گلشن که برد این خبر

سخنها میان گل و شبنم است

مجاوره علم و عشق

علم:

نگاهم راز دار هفت و چار است گرفتار کمندم روزگار است

جهان بینم باین سو. باز کردند
 مرا با آنسوی گردون چه کار است
 چکد صد نغمه از سازی که دارم
 بیازار افکنم رازی که دارم

عشق:

ز افسون تو دریا شعله زار است
 هوا آتش گذار و زهر دار است
 چو با من یار بودی نور بودی
 بریدی از من و نور تو نار است
 بخلوت خاهی لاهوت زادی
 ولیکن در نخ شیطان فتادی
 بیا این خاکدان را گلستان ساز
 جهان پیر را دیگر جوان ساز
 بیایک ذره از درد دلم گیر
 نه گردون بهشت جاودان ساز
 ز روز آفرینش همدم استیم
 همان یک نغمه را زیر وبم استیم

سرود انجم

هستی ما نظام ما، مستی ما خرام ما
 گردش بی مقام ما، زندگی دوام ما
 دور فلک بکام ما می نگریم و می رویم
 جلوه که شهود را، بتکده‌ی نمود را، رزم نبود و بود را، کشمکش وجود را
 عالم دیر و زود را می نگریم و می رویم
 گرمی کارزارها، خامی بخته کارها
 تاج و سریر و دارها، خواری شهریارها

بازی روزگارها می نگریم و می رویم
 خواجه ز سروری گذشت، بنده ز چاکری گذشت زاری اوقیصری گذشت دورسکندی گذشت
 شیوهی بت گری گذشت می نگریم و می رویم
 خاک خموش و در خروش، سست نهاد و سخت کوش گاه به یزم نانووش، گاه جنازه‌ئی به دوش
 میر جهان و سفته کوش می نگریم و می رویم
 توبه طلسم چون و چند عقل تو در گشاد و بند مثل غزاله در کمند زار و زبون و دردمند
 ما به نشیمن بلند می نگریم و می رویم
 برده چرا ظهور چیست؟ اصل ظلام و نور چیست؟ چشم و دل و شعور چیست، فطرت ناصبور چیست؟
 این همه نزد و دور چیست می نگریم و می رویم
 بیش تو نزد ما کمی، سال تو پیش ما دمی، ای بکنار تویمی، ساخته‌ئی به شب‌نمی
 ما بتلاش عالمی می نگریم و می رویم

نسیم صبح

ز روی بحر و سر کوهسار می آیم و لیک می نشناسم که از کجا خیزم
 دهم به غمزده طایر پیام فصل بهار نه نشیمن او سیم یا سمن ریزم
 به سبزه غلطم و بر شاخ لاله می بیچم که رنگ و بوز مسامات او برانگیزم
 خمیده تا نشود شاخ او ز گردش من به برگ لاله و گل نرم نرمک آویزم
 چو شاعری ز غم عشق در خروش آید
 نفس نفس به نواهای او در آمیزم

۱- نزای قهستانی شاعر معروف که تخلص خود را از نزار پسر المستضر خلیفه فاطمی مصر گرفته است.

پند باز، بابچه خویش

دل شیر دارند و مشت برند
 جسور و غیور و کلان گیر باش
 مگر این که داری هوای شکار
 کند پاک منقار خود را بخاک!
 که گیرد ز صید خود آئین و کیش
 شد از صحبت دانه چنان هلاک
 دلیر و درشت و تنومند زی
 رگ سخت چون شاخ آهو یار
 ز سنگینی و محنت و پردمی است
 که یک قطره خون بهتر از لعل تاب
 بخلوت گرا چون نیاکان خویش
 نشیمن بشاخ درختی مگیر
 که داریم در کوه و صحرا بهشت
 که پهنای گردون خداداد ماست
 ز مرغ سراسفله تر بوده است
 که بر سنگ رفتن کند نیز جنگ
 بگوهر چو سیمرخ والاسی
 بر دمردمک را ز چشم پلنگ
 به رگهای تو خون کافوریان^۲

تو دانی که بازان ز یک جوهرند
 نکو شیوه و پخته تدبیر باش
 میامیز با کبک و تورنگک و سار
 چه قومی فرومایه ی ترسناک؟
 شد آن باشه^۱ نخچیر نخچیر خویش
 بساشکره افتاده بر روی خاک
 نگه دار خود را و خورسند زی
 تن نرم و نازک به تیهو گذار
 نصیب جهان آنچه از خر می است
 چه خوش گفت فرزند خود را عقاب
 مجو انجمن مثل آهو و میش
 چنین یاد دارم ز بازان پیر
 کنایه نگیریم در باغ و کشت
 ز روی زمین دانه چیدن خطاست
 نجیبی که پا بر زمین سوده است
 بی شاهبازان بساط است سنگ
 تو از زرد چشمان صحراستی
 جوانی اصیلی که در روز جنگ
 به پرواز تو سطوت نوریان

۱- باز پرنده ایست شکاری. ۲- باشه، قرقی است. مرغی است شکاری زرد چشم و کوچکتز از باز اما بسیار چالاک و نیز پر که پرندگان کوچک را صید میکند.
 ۳- کافور یک نوع باز سفید رنگ است.

ته چرخ کرده‌ی کوزپشت^۱ بخور آنچه گیری ز برم و درشت
 ز دست کسی طعمه‌ی خود مگیر
 نکو باش و پند نکویان پذیر

کرم کتابی

شنیدم شبی در کتب خانه‌ی من به پروانه می‌گفت کرم کتابی
 باوراق سینا نشیمن گرفتم بسی دیدم از نسخه‌ی فاریابی^۲
 فهمیده‌ام حکمت زندگی را همان تیره روزم ز بی آفتابی
 نکوگفت پروانه‌ی نیم سوزی که این نکته را در کتابی نیابی
 پیش می‌کند زنده‌تر زندگی را
 پیش می‌دهد بال و پر زندگی را

کبر و ناز

یخ، جوی کوه را ز ره کبر و ناز
 گستاخ می‌سرائی و بیباک می‌روی
 شایان دودمان کهستانیان نه‌ئی
 گردنده و فتنده و غلطنده‌ئی بخاک
 گفت آبجو چنین سخن دل‌شکن مگوی
 ما را ز مویه‌ی^۳ تو شود تلخ روزگار
 هر سال شوخ دیده و آواره تر زیار
 خود را مگوی دخترک ابر کوهسار
 راه دگر بگیر و برو سوی مرغزار
 بر خویشتن مناز و نهال منی مکار

۱- کوزیا کوژ یا غوز همان خمیدگی و انحناء پشت است و کنایه از پیری و کهنسالی است.
 ۲- ظهیرالدین فاریابی شاعر معروف و یقین اشاره به ابونصر فارابی حکیم و فیلسوف است.
 ۳- مویه، نوحه و زاری را گویند.

من می‌روم که در خور این دودمان نیم
 تو خویش را ز مهر درخشان نگاه دار

لاله

آن شعله‌ام که صبح‌ازل در کنار عشق
 افزون ترم ز مهر و بهر ذره تن ز منم
 در سینه‌ی چمن چو نفس کردم آشیان
 يك شاخ نازك از ته‌خاکم چو نم کشید
 سوزم ر بود و گفت یکی در برم بایست
 لیکن دل ستم زده‌ی من یارمید
 در تنگنای شاخ بسی پیچ و تاب خورد
 تا جوهرم به جلوه که رنگ و بوسید
 شبم براه من کهر آبدار ریخت
 خندید صبح و باد صبا کرد من وزید
 بلبل ز گل شنید که سوزم ر بوده‌اند
 نالید و گفت جامه‌ی هستی گران خرید

وا کرده سینه منت خورشید می کشم
 آیا بود که باز برانگیزد آتشم

حکمت و شعر

بوعلی اندر غبار نفاقه کم
 دست رومی پرده‌ی محمل گرفت
 این فروتر رفت و تا گوهر رسید
 آن بگردابی چو خس منزل گرفت
 حق اگر سوزی ندارد حکمت است
 شعر می‌گردد چو سوز از دل گرفت

کرمک شب تاب

يك ذره‌ی بی‌مایه متاع نفس اندوخت
 شوق این قدرش سوخت که پروانگی آموخت
 بهنای شب افروخت
 وامانده شعاعی که گره خورد و شرر شد
 از سوز حیات است که کارش همه زر شد
 دارای نظر شد
 پروانه‌ی بی‌تاب که هر سو تک و پو کرد
 بر شمع چنان سوخت که خود راهمه او کرد
 ترك من و تو کرد
 یا اخترگی ماه مبینی بکمی
 نزدیک تر آمد بتماشای زمینی
 از چرخ برینی
 یا ماه تنک ضو که یک جلوه تمام است
 ماهی که بر دمنت خورشید حرام است
 آزاد مقام است
 ای کرمک شب تاب سراپای تو نور است
 پرواز تو يك سلسله‌ی غیب و حضور است
 آئین ظهور است
 در تیره شبان مشعل مرغان شب استی
 آن سوزچه سوزاست که در تابوت استی
 کرم طلب استی

مائیم که مانند تو از خاک دمیدیم
دیدیم تپیدیم، ندیدیم تپیدیم
جائی نرسیدیم!
گویم سخن پخته و پرورده و ته دار
از منزل کم گشته مگو پای برمدار
این جلوه نکه دار

حقیقت

عقاب دور بین جوئینه را گفت نگاهم آنچه می بیند سراب است
جوابش داد آن مرغ حق اندیش تو می بینی و من دائم که آب است
صدای ماهی آمد از ته بحر
که چیزی هست و هم در پیچ و تاب است

حدی

(نغمه ساربان حجاز)

ناقه‌ی سیار من، آهوی قافار من، درهم و دینار من، اندک و بسیار من، دولت بیدار من
تیز ترك گام زن منزل ما دور نیست
دلکش و زیبای، شاهد و رعناستی، روکش حوراستی؛ غیرت لیلای، دختر صحرای،
تیز ترك گام زن منزل ما دور نیست
در تپش آفتاب، غوطه زنی در سراب، هم به شب ماهتاب، تندروی چون شهاب، چشم تو نادیده خواب
تیز ترك گام زن منزل ما دور نیست
لکه‌ی ابر روان، کشتی بی بادبان، مثل خضر را مدان، بر تو سبک هر گران، لخت دل ساربان
تیز ترك گام زن منزل ما دور نیست

۱- آوازی که ساربانان برای اشتران میخوانند.

سوز تو اندر زمام، ساز تو اندر خرام، بی خورش و تشنه کام، پا به سفر صبح و شام، خسته شوی از مقام
 نیز ترك گام زن منزل ما دور نیست
 شام تو اندر یمن، صبح تو اندر قرن، ریگ درشت وطن، پای تیرا یاسمن، ای چو غزال ختن
 نیز ترك گام زن منزل ما دور نیست
 مه ز سفر پاکشید، در پس تل آر مید، صبح ز مشرق دمید، جامه‌ی شب بردرید، باد دیا بانوزید،
 نیز ترك گام زن منزل ما دور نیست
 نغمه‌ی من دلگشای، زیرو بمش جانفزای، قافله‌ها ادرای، فتنه ربافته‌زای، ای به حرم چهره‌سای
 نیز ترك گام زن منزل ما دور نیست

قطره آب

مرا معنی تازه‌ئی مدعاست

اگر گفته را باز گویم رواست

دیکی قطره باران ز ابری چکید
 که جایی که دریاست من کیستم
 خجل شد چو پهنای دریا بدید
 گر او هست حقا که من نیستم^۱

* * *

ولیکن ز دریا بر آمد خروش
 تماشای شام و سحر دیده‌ئی
 ز شرم تنک مایگی رومپوش
 به برک گیاهی بدوش سحاب
 چمن دیده‌ئی دشت و در دیده‌ئی
 کھی همدم تشنه کامان راغ
 درخشیدی از پرتو آفتاب
 کھی محرم سینه چاکان باغ

۱- قرن نام محل یا قبیله‌ایست از عرب که او پس قرن، عارف مشهور از آنجاست. اودر زمان حضرت رسول (ص) میزیست و در جنگ صفین جزو سپاهیان علی (ع) بود و در آن جنگ کشته شد. ۲- این دو بیت از سعدی است.

کھی خفته در تآك و طاقت كداز
 ز موج سبك سیر من زاده می
 کھی خفته در خاک و بی سوز و ساز
 چو جوهر درخش اندر آئینه ام
 فروزان تر از ماه و انجم بزی
 کهر شو در آغوش قلزم^۱ بزی

مجاوره مابین خدا و انسان

خدا

جهان را ز يك آب و گل آفریدم
 من از خاک، پولاد ناب آفریدم
 تو ایران و تاتار و زنگ^۱ آفریدی
 تو شمشیر و تیرو تفنگ^۲ آفریدی
 تیر آفریدی نهال چمن را
 قفس ساختی طایر نغمه زن را

انسان

تو شب آفریدی چراغ آفریدم
 بیابان و کهسار و راغ^۳ آفریدی
 سفال آفریدی ایباغ^۴ آفریدم
 من آسم که از سنگ آئینه سازم
 خیابان و گلزار و باغ آفریده
 من آسم که از زهر، نوشینه^۵ سازم

۱- دریا. ۲- کشور زنگبار. ۳- کاسه، پیاله شرابخواری.

۴- مرغزار. ۵- گوارا و شیرین.

شاهین و ماهی

ماهی بچه‌ئی شوخ، به شاهین بچه‌ئی گفت
 این سلسله‌ی موج که بینی همه دریاست
 دارای نهنگان خروشنده‌تر از میخ
 در سینه‌ی او دیده و نادیده بلاهاست
 با سیل گران سنگ و زمین کیروسبک خیز
 با گوهر تابنده و با لؤلؤی لالاست
 بیرون نتوان رفت ز سیل همه گیرش
 بالای سرماست ته پاست همه جاست
 هر لحظه جوان است و روان است و روان است
 از گردش ایام نه افزون شد و نه کاست
 ماهی بچه را سوز سخن چهره برافروخت
 شاهین بچه خندید و ز ساحل به هواخواست
 زد بانگ که شاهینم و کارم به زمین چیست
 صحراست که دریاست نه بال و پرماست
 بگذر ز سر آب و به پهنای هوا ساز
 این نکته نه بیند مگر آن دیده که بیناست

کرمک شب تاب

شنیدم کرمک شب تاب می گفت
 نه آن مورم که کس نالد زیشم
 توان بی منت ییگانگان سوخت
 نه پنداری که من پروانه کیشم

اگر شب تیره‌تر از چشم آهوست
خود افروزم چراغ راه خویشم

تنهائی

به بحر رفتم و گفتم به موج یتایی
همیشه در طلب استی چه مشکلی داری؟
هزار لولوی لالاست در کربیات
درون سینه چو من گوهر دلی داری؟
نپید و از لب ساحل رهید و هیچ نگفت
بکوه رفتم و پرسیدم این چه بیدردی است
رسد بگوش تو آه و فغان غم زده‌ئی؟
اگر به سنگ تو لعلی ز قطره‌ی خون است
یکی در آبسخن با من ستم زده‌ئی
بخود خزید و نفس در کشید و هیچ نگفت
ره دراز بریدم ز ماه پرسیدم
سفر نصیب نصیب تو منزلی است که نیست
جهان ز پر تو سیمای تو سمن زاری
فروغ داغ تو از جلوه‌ی دلی است که نیست
سوی ستاره رقیبانه دید و هیچ نگفت
شدم بحضرت یزدان گذشتم از مه و مهر
که در جهان تو یک ذره آشنایم نیست
جهان نهی ز دل و مشت خاک من همه دل
چمن خوش است ولی در خور نوایم نیست
تبسمی به لب او رسید و هیچ نگفت

شب‌نم

گفتند فرود آی ز اوج مه و پرویز^۱
 بر خود زن و با بحر پر آشوب بیامیز
 با موج درآویز نقش دگر انگیز تابنده گهر خیز،
 من عیش هم آغوشی دریا نخریدم
 آن باده که از خویش رباید نچشیدم
 از خود نریدم ز آفاق بریدم بر لاله چکیدم،
 کل گفت که هنگامه‌ی مرغان سحر چیست؟
 این انجمن آراسته بالای شجر^۲ چیست؟
 این زیروزبر چیست پایان نظر چیست خار کل تر چیست؟
 تو کیستی و من کیم این صحبت ما چیست؟
 بر شاخ من این طایرک نغمه سرا چیست؟
 مقصود نوا چیست مطلوب صبا چیست این کهنه سرا چیست
 گفتم که چمن رزم حیات همه جائی است
 بز می‌است که شیرازه‌ی او ذوق جدائی است
 دم گرم نوائی است جان چهره‌گشائی است این راز خدائی است
 من از فلك افتاده تو از خاک دمیدی
 از ذوق نمود است دمیدی که چکیدی
 در شاخ نپیدی صد پرده دریدی بر خویش رسیدی
 نم در رک ایام را اشک سحر ماست
 این زیروزبر چیست فریب نظر ماست

۱- پرویز، همان ستاره پروین است. ۲- درخت.

انجم به بر ماست لخت جگر ماست نور بصر ماست
 در پیرهن شاهد گل سوزن خار است
 خار است ولیکن زندیمان نگار است
 از عشق تزار است در پهلوی یار است این هم ز بهار است
 برخیز و دل از صحبت دیرینه به پرداز
 با لاله‌ی خورشید جهان تاب نظر باز
 با اهل نظر ساز چون من بفلک تاز داری سر پرواز؟

عشق

فکر مچه به جستجو قدم زد	در دیر شد و در حرم زد
در دشت طلب بسی دویدم	دامن چون گرد باد چیدم
پویان بی‌خضر سوی منزل	بر دوش خیال بسته محمل
جویای می و شکسته جامی	چون صبح بیاد چیده دامی
پیچیده بخود چو موج دریا	آواره چو گرد باد صحرا
عشق تو دلم ربود ناگاه	از کار گره گشود ناگاه
آگاه ز هستی وعدم ساخت	بتخانه‌ی عقل را حرم ساخت
چو برق بخرمنم گذر کرد	از لذت سوختن خبر کرد
سر مست شدم ز پا فتادم	چون عکس ز خود جدا فتادم
خاکم بفراز عرش بردی	زان راز که با دلم سپردی
واصل بکنار کشتیم شد	طوفان جمال زشتیم شد
جز عشق حکایتی ندارم	پروای ملامتی ندارم

از جلوه‌ی علم بی‌نیازم
 سوزم کریم، تیم گدازم

اگر خواهی حیات اندر خطر زی

غزالی با غزالی درد دل گفت ازین پس در حرم گیرم کنامی
 صحرا صید بندان در کمین اند بکام آهوان صبحی نه شامی
 امان از فتنه‌ی صیاد خواهم
 دلی ز اندیشه‌ها آزاد خواهم
 رفیقش گفت ای یار خردمند اگر خواهی حیات اندر خطر زی
 دمامد خویشتم را برفسان زن ز تیغ پاک گوهر تیزتر زی
 خطر تاب و توان را امتحان است
 عیار ممکنات جسم و جان است

جهان عمل

هست این میکده و دعوت عام است اینجا
 قسمت باده باندازه‌ی جام است اینجا
 حرف آن راز که بیگانه‌ی صوت است هنوز
 از لب جام چکید است و کلام است اینجا
 نشه از حال بگیرند و گذشتند ز قال
 نکته‌ی فلسفه‌ی درد ته جام است اینجا
 ما درین ره نفس دهر بر انداخته‌ایم
 آفتاب سحر او لب بام است اینجا
 ای که تو پاس غلط کرده‌ی خود می‌داری
 آنچه پیش تو سکون است خرام است اینجا

ما که اندر طلب از خانه برون ناخته‌ایم
علم را جان بدیدیم و عمل ساخته‌ایم

زندگی

پرسیدم از بلند نگاهی حیات چیست گفتا مٹی کہ تلخ تر او نکوتر است
گفتم که گرمک است وز گل سر برون‌زند گفتا کہ شعلہ زاد مثال سمندر است
گفتم که شر بفطرت خامش نهاده‌اند گفتا کہ خیر او شناسی همین شراست
گفتم که شوق سیر بردش بمنزلی گفتا کہ منزلش به همین شوق مضمر است
گفتم که خاکی است و بخاکش همی دهند
گفتا چو دانه خاک شکافد گل‌تر است

حکمت فرنگ

شنیدم که در پارس مرد گزین ادا فهم رمز آشنا نکته بین
بسی سختی از جان کنی دید و مرد بر آشفست و جان شکوه لبریز برد
بنالشی در آمد به یزدان پاک کہ دارم دلی از اجل چاک چاک
کمالی ندارد باین یک فنی نداند فن تازه‌ی جان کنی
برد جان و ناپخته در کار مرگ جهان نوشد او همان کهنه برگ
فرنگ آفریند هنرها شگرف برانگیزد از قطره‌ئی بحر زرف
کشد گرداندیشه پر کار مرگ همه حکمت او پرستار مرگ

رود چون نهنک آبدزدش بهیم^۱ ز طیاره‌ی او هوا خورده بم^۲
 نه بینی که چشم جهان بین هور همی گردد از غاز او روز کور
 تفنگش بکشتن چنان نیز دست که افروخته‌ی عمر که رادم کسست
 فرست این کهن ابله را در فرنگ
 که گیرد فن کشتن بی درنگ

حور و شاهر

در جواب نظم گوته^۳ موسوم به «حور و شاعر»

حور:

نه به باده میل داری نه به من نظر کشائی عجب این که تو ندایی ره و رسم آشنائی
 همه ساز جستجوئی همه سوز آرزوئی نفی که می‌گدازی غزلی که می‌سرائی
 بنوای آفریدی چه جهان دلکشائی
 که ارم^۴ بچشم آید چو طلسم سیمیائی^۵

شاعر:

دل ره روان فریبی به کلام نیش داری مگر این که لذت او نرسد به نوك خاری
 چه کنم که فطرت من به مقام درن سازد دل ناصبور دارم چو صبا به لاله زاری

۱- دریا. ۲- تپانجه، سیلی. ۳- گوته از ادبا و شعرای معروف آلمان است که بومشرق زمین خصوصاً حافظ علاقه فراوان داشت. ۴- نام بهشت شداد. ۵- علم طلسم و جادو. ۶- این شعر در قسمت غزلیات اقبال نیز بجاپ رسیده است.

چونظر قرار گیرد به نگار خوبروئی . تپد آن زمان دل من پی خوبترنگاری
 ز شرر ستاره جویم ز ستاره آفتابی سر منزلی ندارم که بمیرم از قراری
 بچو ز بادهی بهاری قدحی کشیده خیزم غزلی دگر سراپم به هوای نوبهاری
 طلبم نهایت آن که نهایتی ندارد به نگاه ناشکیبی به دل امیدواری
 دل عاشقان بمیرد به بهشت جاودانی
 نه نوای دردمندی نه غمی نه غمگساری

زندگی و عمل

در جواب نظم هایینه^۱ موسوم به «سوالات»

ساحل افتاده گفت گرچه بسی زیستم هیچ نه معلوم شد آه که من چیستم
 موج زخودرفته می نیز خرامید و گفت: هستم اگر میروم گر فروم نیستم

الملك لله

طارق^۲ چوبر کنار اندهلس سفینه سوخت گفتند کار تو، به نگاه خرد خطاست
 دوریم از سواد وطن باز چون رسیم؟ فرق سبب ز روی شریعت کجارواست

۱- هایینه، شاعر معروف آلمانی که قطعه‌ای از اشعار او راجع به فردوسی است. در سال ۱۸۵۶ در پاریس درگذشت.

۲- طارق بن زیاد اصلش بربر و از سرداران دوره خلافت ولید بن عبدالملك و عامل موسی- بن نصیر والی آفریقای شمالی بود. در سال ۹۲ هجری با دوازده هزار سپاهی که بیشتر آنها بربر بودند بعزم تسخیر اندلس از دریا گذشت و بر کوهی که بعداً بنام جبل طارق معروف گشت استوار شد و دژ قرطاجنه را گرفت و سپس به اندلس حمله کرد و پس از کشتن فردريك باندلس وارد شد و کشتی‌هایی که خود و لشکریانش با آنها از دریا عبور کرده بودند آتش زد.

خندید و دست به شمشیر برد و گفت
هر ملک ملک ماست که ملک خدای ماست

جوی آب^۱

بنگر که جوی آب چه مستانه میرود مانند کهکشان بگریبان مرغزار
در خواب ناز بود به کهواری سحاب واکرد چشم شوق باغوش کوهسار
از سنگریزه نغمه کشاید خرام او سیمای او چو آینه بی رنگ و بی غبار

زی بحر بیکرانه چه مستانه میرود

در خود یگانه از همه بیگانه میرود

در راه او بهار، پریخانه آفرید نر کس دمید ولاله دمید و سمن دمید

گل عشو داد و گفت یکی پیش ما بایست خندید غنچه و سر دامان او کشید

با آشنای جلوه فروشان سبز پوش صحرا برید و سینه‌ی کوه و کمر درید

زی بحر بیکرانه چه مستانه میرود

در خود یگانه از همه بیگانه میرود

صد جوی دشت و مرغ^۲ و کهستان و باغ و راغ گفتند دای بسیط زمین با تو سازگار

ما را که راه از تنک^۳ آبی نه برده ایم از دستبرد ریگ بیابان نگاه دار

وا کرده سینه را به هواهای شرق و غرب در بسر گرفته همسفران زبون و زار

زی بحر بی کرانه چه مستانه میرود

با صد هزار گوهر یکدانه میرود

۱- جوی آب در جواب نظم گوته موسوم به نغمه محمد گفته شده است.

۲- مرغ بفتح اول و سکون دوم چمن و سبزه است. چنانکه مرغزار همان چمن و

سبزه زار است. ۳- کم حجم.

دریای پر خروش زبند و شکن گذشت از تنگنای وادی و کوه و دمن گذشت
 یکسان چوسیل کرده نشیب و فراز را از کاخ شاه و باره^۱ و کشت و چمن گذشت
 بیتاب و تند و تیز و جگر سوز و بیقرار در هر زمان بتازه رسید از کهن گذشت
 زی بحر بی کرانه چه مستانه میرود
 در خود یگانه از همه بیگانه میرود

نامه عالمگیر^۲

یکی از فرزندانش که دعای مرگ پدر میکرد

ندانی که یزدان دیرینه بود بسی دید و سنجید و بست و گشود
 ز ما سینه چاکان این تیره خاك شنید است صد ناله‌ی دردناك
 بسی همچو شبیر^۳ در خون نشست نه يك ناله از سینه‌ی او گسست
 نه از گریه‌ی پیر کنعان^۴ بپید نه از درد ایوب^۵ آهی کشید
 میندار آن کهنه نصیجیر کیر
 بدام دعای تو گردد اسیر

بهشت

کجا این روزگاری شیشه بازی بهشت این گنبد گردون ندارد

۱- حصار، دیوار قلعه.

۲- محی‌الدین اورنگ زیب عالمگیر مقتدر ترین پادشاه گورگانی هند بود.

۳- شبیر و شبیر در زبان یونانی حسن بن علی و حسین بن علی علیه‌السلام میباشند.

۴- مقصود یعقوب پیغمبر پدر حضرت یوسف است.

۵- نام پیغمبری است که به صبر و شکیبائی در مورد آلام و بلاها معروف است.

ندیده درد زندان یوسف او
 خلیل او حریف آتشی نیست
 به صرصر^۱ درنیفتد زورق او
 یقین رادر کمین بوک^۲ و مگر نیست
 کجا آن لذت عقل غلط سیر
 مزی^۳ اندر جهانی کور ذوقی
 که یزدان دارد و شیطان ندارد

عشق

عقلی که جهان سوزد يك جلوه‌ی بیباکش
 از عشق بیاموزد آئین جهاتابی
 عشق است که در جانت هر کیفیت انگیزد
 از تاب و تب رومی^۴ تاحیرت فارابی^۵
 این حرف نشاط آور، می گویم و می رقصم
 از عشق دل آساید، با این همه بیتابی
 هر معنی پیچیده در حرف نمی گنجد
 يك لحظه بدل در شو، شاید که تو دریایی

غلامی

آدم از بی بصری بندگی آدم کرد
 گوهری داشت ولی نذر قباد و جم^۶ کرد

۱- بادتند. ۲- بودکه، باشدکه. ۳- زندگانی مکن.
 ۴- اشاره به مولانا جلال الدین است. ۵- حکیم ابونصر محمد فارابی از حکما و
 فلاسفه بزرگ ایران که به تصوف و عرفان هم علاقه داشت. ۶- قباد پسر انوشیروان
 ساسانی. و جم همان نام جمشید پسر طهورث چهارمین پادشاه داستانی از سلسله پیشدادیان است.

یعنی ازخوی غلامی زسگان خوارتر است
من ندیدم که سگی پیش سگی سرخم کرد

چیستان شمشیر

آن سخت کوش چیست که گیرد زسنگ آب
محتاج خضر^۱، مثل سکندر نمی شود
مثل نگاه دیده‌ی نمناک پاک رو
درجوی آب و دامن او تر نمی شود
مضمون او به مصرع برجسته‌ئی تمام
منت پذیر مصرع دیگر نمیشود

جمهوریت

متاع معنی بیگانه از دون فطران جوئی زموران شوخی طبع سلیمانی نمی آید
گریز از طرز جمهوری غلام پخته کاری شو
که از مغز دوسد خرفکر انسانی نمی آید

به مبلغ اسلام در فرنگستان

زمانه بازبرافروخت آتش نمرود^۲ که آشکار شود جوهر مسلمانی

۱- نام یکی از پیغمبران که میگویند آب حیات نوشیده و عمر جاودان دارد. و اینکه اسکندر
محتاج خضر بوده از آنجهت گفته شده که اسکندر دنبال آب حیات میگشت و عاقبت بآن
دسترسی پیدا نکرد. ۲- پادشاه بابل که ادعای خدائی کرد و حضرت ابراهیم را در
آتش افکند.

بیا که پرده زداغ جگر بر اندازیم
 هزار نکته زدی پیش دلبران فرنگ
 خبر ز شهر سلمی بده حجازی را
 ره عراق و خراسان^۱ زنای مقام شناس
 که آفتاب جهانگیر شد زعریانی
 گداختی صنمان را به علم برهانی
 شرار شوق فشان در ضمیر تورانی
 به بزم اعجمیان تازه کن غزلخوانی
 چه نغمه‌ها که نه خون شد به ساز افغانی
 بسی گذشت که در انتظار زخمه و ریست

حدیث عشق به اهل هوس چه میگوئی
 بچشم مور مکش سر مهی سلیمایی

غنی کشمیری^۲

غنی آن سخنگوی بلبل صغیر
 چو اندر سرا بود در بسته داشت
 یکی گفتش ای شاعر دل رسی
 بیاسخ چه خوش گفت مرد فقیر
 نوا سنج کشمیر مینو نظیر
 چو رفت از سرا منخته را وا گذاشت
 عجب دارد از کار تو هر کسی
 فقیر و باقلیم معنی امیر
 درین خانه جز من متاعی کجاست
 متاعی گرانی است در خانه‌اش
 غنی ما نشیند به کاشانه‌اش

چون آن محفل افروز در خانه نیست
 نهی تر ازین هیچ کاشانه نیست

۱- ره عراق و خراسان از مقام‌های موسیقی است.

۲- محمد طاهر کشمیری متخلص به غنی از شعرای معروف خراسان بوده که در کشمیر میزیسته دیوان اشعارش بچاپ رسیده، این شعر معروف از اوسته جنونی کو که از قید خرد بیرون کشم پارا کنم زنجیر پای خویشان دامان صحرا را

خطاب به مصطفی کمال پاشا ایده‌الله^۱

(جولای سنه ۱۹۲۲)

امتی بود که ما از اثر حکمت او
اصل مایک شرر باخته رنگی بوده است
نکته‌ی عشق فروشت زدل پیر حرم
باد صحر است که با فطرت مادر سازد
آماز آن غلغله کر گنبد افلاک گذشت
ای بسا صید که بی دام بفتراک^۲ زدیم

واقف از سر نهانخانه‌ی نقدیر شدیم
نظری کرد که خورشید جهانگیر شدیم
در جهان خوار با اندازه‌ی تقصیر شدیم
از نفسهای صبا غنچه‌ی دلگیر شدیم
ناله گردید چو پابندیم وزیر شدیم
در بغل تیر و کمان، کشته نخجیر شدیم!

دهر کجا راه دهد اسب بران تاز که ما

بارها مات درین عرصه بتدیر شدیم^۳

طیاره

سرشاخ گل، طایری یک سحر
دنداند بال آدمی زاده را
بدو گفتم ای مرغک باد سنج
ز طیاره ما بال و پر ساختیم
چه طیاره آن مرغ کردون سپر
به پرواز، شاهین به نیر و عقاب
بگردون بخروشنده و تند جوش

همی گفت با طایران دگر
زمین گیر کردند این ساده را،
اگر حرف حق با تو گویم مرجع
سوی آسمان رهگذر ساختیم
پر او زبال ملک قیز تر
بچشمش ز لاهور تا فاریاب
میان نشیمن چو ماهی خموش

۱- قائد اعظم ترکیه مرحوم مصطفی کمال پاشا معروف به «آتاترک».

۲- ریسمانی که بدنبال اسب می‌بندند.

۳- این بیت از نظیری نیشابوری است.

دخرد ز آب و گل جبرئیل آفرید
 زمین را بگردون دلیل آفرید،
 چون آن مرغ زیرک کلام شنید
 مرا یک نظر آشنایانه دید
 پرتس را بمنقار خارید و گفت
 که من آنچه گوئی ندارم شکفت
 مگر ای نگاه تو بر چون و چند
 اسیر طلسم تو پست و بلند
 «تو کار زمین را نکو ساختی؟
 که با آسمان نیز پرداختی؟»

عشق

آن حرف دل فروز که راز است و راز نیست
 من فاش گویمت که شنید از کجا شنید؟
 دزدید ز آسمان و به گل گفت شبنمش
 بلبل ز گل شنید و ز بلبل صبا شنید

تهذیب

انسان که رخ زغازه‌ی تهذیب بر فروخت^۱
 خاک سیاه خویش چو آئینه وانمود
 پوشید پنجه را نه دستاره‌ی حریر
 افسونی قلم شد و مینگ از کمر گشود
 این بوالهوس صنم کنده‌ی صلح عام ساخت
 رقصید کرد او بنواهای چنگ و عود
 دیدم چو چنگ پرده‌ی ناموس اودرید
 جز «یسفک الدماء، خصیم مبین» نبود!

۱- این بیت از سعدی است. ۲- سرخاب که زنان بگونه‌های خود میمالند.

۳- پاکیزه شدن. ۴- بر فروخت، یعنی برافروخته شد.

نقش فرنگ

پیام

ازمن ای بادصبا کوی بدانای فرنگ
 برق را این بجگر می زند آن زام کند
 چشم جز رنگ کل و لاله نه بیند ور نه
 عجب آن نیست که اعجاز مسیحاداری
 عقل تا بال کشود است گرفتار تر است
 عشق از عقل فسون پیشه جگر دار تر است
 آنچه در پرده ی رنگ است پدیدار تر است
 عجب این است که بیمار تو بیمار تر است
 دانش اندوخته می دل ز کف انداخته می
 آه زان نقد گران مایه که در پاخته می

حکمت و فلسفه کاری است که پایانش نیست
 بیشتر راه دل مردم بیدار زند
 دل ز فاذ خنک او به نپیدن نرسد
 دشت و کهسار نوردید و غزالی نگرفت
 سیلی عشق و محبت به دبستانش نیست
 فتنه می نیست که در چشم صغندانش نیست
 لذتی در خلش غمزه ی پنهانش نیست
 طوف گلشن زدویک کل بگریبانش نیست
 چاره این است که از عشق کشادی طلبیم
 پیش او سجده گذاریم و مرادی طلبیم

عقل چون پای درین راه خم اندر خم زد
 شعله در آب دوانید و جهان بر هم زد
 کیمیا سازی اورینگ روان را زر کرد
 بر دل سوخته اکسیر محبت کم زد

وای برسادگی ما که فسوش خوردیم رهزنی بود کمین کرد و ره آدم زد
 هنرش خاک بر آورد ز نهذیب فرنگ باز آن خاک بچشم پسر مریم زد
 شری کاشتن و شعله درودن تا کی
 عقده بز دل زدن و باز گشودن تا کی

عقل خود بین دگر و عقل جهان بین دگر است
 بال بلبل دگر و بازوی شاهین دگر است
 دگر است آن که بردانه‌ی افتاده ز خاک
 آن که گیرد خورش از دانه‌ی پروین دگر است
 دگر است آن که زرد سیر چمن مثل نسیم
 آن که در شد به ضمیر گل و سرین دگر است
 دگر است آنسوی نه پرده گشادن نظری

این سوی پرده گمان وطن و تخمین دگر است
 ای خوش آن عقل که پهنای دو عالم با اوست
 نور افرشته و سوز دل آدم با اوست
 ما ز خلوتکده‌ی عشق برون تاخته‌ایم خاک پا را صفت آینه سپرداخته‌ایم
 در نگر همت ما را که به داوی فکنیم دو جهان را که نهان برده‌ایان باخته‌ایم
 پیش ما میگذرد سلسله‌ی شام و سحر بر لب جوی روان خیمه بر افراخته‌ایم
 درد ما که برین دیر کهن شبخون ریخت آتشی بود که در خشک و مرانداخته‌ایم

شعله بودیم شکستیم و شرر گردیدیم
 صاحب نوق و تمنا و نظر گردیدیم

عشق گردید هوس پیشه و هر بند گسست آدم از فتنه‌ی او صورت ماهی درشت
 رزم بر بزم پسندید و سپاهی آراست تیغ او جز به سر و سینه‌ی یاران نه نشست
 رهزنی را که بنا کرد جهانبانی گفت ستم خواجگی او کمر بنده شکست
 بی حجابانه بیانک دف و نی می‌رقصد جامی از خون عزیزان تنک مایه بدست

وقت آن است که آئین دگر تازه کنیم

لوح دل پاک پشوئیم و ز سر تازه کنیم

افسر پادشهی رفت و به یغمائی رفت نی اسکندری و نغمه‌ی دارائی رفت

کوهکن تیشه بدست آمد و پریزوی خواست عشرت خواجگی و محنت لالائی رفت

یوسفی را ز اسیری به عزیزی بردند همه افسانه و افسون زلیخائی رفت

رازهائی که نهان بود بی‌آزار افتاد آن سخن‌سازی و آن انجمن آرائی رفت

چشم بگشای اگر چشم تو صاحب نظر است

زندگی در پی تعمیر جهان دگر است

من درین خاک کهن گوهر جان می‌بینم چشم هر ذره چو انجم نگران می‌بینم

دانه‌ئی را که باغوش زمین است هنوز شاخ درشاخ و برومند و جوان می‌بینم

کوه را مثل پرگاه سبک می‌یابم پرگاهی صفت کوه گران می‌بینم

انقلابی که ننگجد به ضمیر افلاک بینم و هیچ ندانم که چسان می‌بینم

خرم آن کس که درین کرد سواری بیند

جوهر نغمه زلرزیدن ناری بیند

زندگی جوی روان است و روان خواهد بود

این می‌کهنه جوان است و جوان خواهد بود

آنچه بود است و نباید ز میان خواهد رفت

آنچه بایست و نبود است همان خواهد بود

عشق از لذت دیدار سراپا نظر است

حسن مشتاق نمود است و عیان خواهد بود

آن زمینی که برو گریه‌ی خوین زده‌ام

اشک من در جگرش لعل گران خواهد بود

«مژده‌ی صبح درین تیر شبانم دادند

شمع گشتند و ز خورشید نشانم دادند»

جمعیت الاقوام^۱

برفتد تا روش رزم درین بزم کهن
 درمندان جهان طرح تواند اخته اند
 من ازین بیش ندانم که کفن دزدی چند
 بهر تقسیم قبور انجمنی ساخته اند

شوینهاور و نیچه^۲

مرغی ز آشیانه بسیر چمن پرید
 بدگفت فطرت چمن روزگار را
 داغی ز خون بی گنهی لاله را شمرد
 گفت اندرین سرا که بنایش فتاده کج
 نالید تابحوصله‌ی آن نوا طراز
 سوز فغان او بدل هدهدی گرفت
 گفتش که سود خویش ز جیب زیان بر آر
 خاری ز شاخ گل به من ناز کش خلیل
 از درد خویش و، هم ز غم دیگران نپید
 اندر طلسم غنچه فریب بهار دید
 صبحی کجا که چرخ درو شامهانه چید
 خون گشت نغمه وز دو چشمش فرو چکید
 بانوک خویش خار ز اندام او کشید
 گل از شکاف سینه زرباب آفرید
 درمان ز درد ساز اگر خسته تن شوی
 خو گریه خار شو که سراپا چمن شوی

۱- مراد، جامعه ملل در ژنو است.

۲- شوینهاور و نیچه دو فیلسوف مشهور آلمانی میباشند. عقاید و افکار شوینهاور شبیه به عقاید قدریه (مفوضه) بوده که منکر قضا و قدر بودند، برخلاف جبریه. نیچه نیز فلسفه‌اش دربارهٔ تفوق نژادی معروف است. افکار و عقاید او در کتاب «چنین گفت زردشت» بتفصیل آمده است.

فلسفه و سیاست

فلسفی را با سیاست دان بیکمیزان مسنج چشم آن خورشید کوری دیده‌ی این بی‌نمی
آن ترا شد قول حق را حجت تا استوار
وین ترا شد قول باطل را دلیل محکمی

صحبت رفتگان در عالم بالا

تولستوی^۱

بارکش اهرمن لشکری شهریار از بی‌نان جوین تیغ ستم برکشید
زشت به چشمش نکوست مغز لدا اندز پوست مردک بیگانه دوست سینه‌ی خویشان درید
داروی بیهوشی است تاج، کلیسا، وطن
جان خدا داد را خواجه بجای خرید

کارل مارکس^۲

رازدان جزو وکل از خویش نامحرم شد است آدم از سرمایه‌داری قاتل آدم شد است

۱- متفکر و نویسنده مشهور روس که اول بار در روسیه برضد زمین‌داری و سرمایه‌داری علم برافراشت. عظیم‌ترین کتاب او جنگ و صلح است که پیاری ترجمه شده است. او تمام دارائی و ثروت خود را بین رعایا و خانواده خود تقسیم کرد.
۲- کارل مارکس عالم مشهور اقتصادی آلمان که از یهودیان آلمان بود و کتاب معروف او «سرمایه» نام دارد و مؤسس مذهب اشتراکی کنونی است. او با همکاری انگلس نخستین مانیفست کمونیسم را تدوین کرد.

هگل^۱

جلوه دهد باغ و راغ معنی منتور را عین حقیقت نگر حفظ و انکور را
فطرت اضداد خیز لذت پیکار داد
خواجه و مزدور را آمر و مأمور را

تولستوی

عقل دورو آفرید فلسفه‌ی خودپرست درس رضا می‌دهی بنده‌ی مزدور را

مزدک^۲

داهه‌ی ایران ز کشت^۳ زار و قیصر بردمید مرگه نومی رخصدان در قصر سلطان و امیر
مدنی در آتش نمرود می‌سوزد خلیل تانه‌ی گردد حریمش از خداوندان پیر
دور پرویزی گذشت ای کشته‌ی پرویز خیز
نعمت کم گشته‌ی خود را ز خسرو باز گیر

نیدجه^۴

از سستی عناصر انسان دلش بپید فکر حکیم بیکر محکم تر آفرید

۱- هگل فیلسوف مشهور آلمان که مکتب فلسفی او تأثیر عمیقی در افکار و عقاید فلسفی اروپائیان داشته است. ۲- نام مردی از نیشابور یا استخر که در زمان قباد پدر انوشیروان، کیش تازه‌ای آورد که اساس آن بر اشتراک اموال و تساوی افراد بود. ۳- تازی کشت مکسور خوانده میشود. ۴- فیلسوف مشهور آلمانی.

افکند در فرنگ صد آشوب تازه‌ئی
دیوانه‌ئی بکار که شیشه‌گر رسید

حکیم انیشاتین^۱

جلوه‌ئی می‌خواست مانند کلیم ناصبور
تا ضمیر مستنیر او گشود اسرار نور
از فراز آسمان تا چشم آدم یک نفس
زود پروازی که پروازش بیاید در شعور
خلوت او در زغال تیرمقام اندر مفاک
جلوتش سوزد درختی را چو خس بالای طور
بی‌تغییر در طلسم چون و چند و بیش و کم
برتر از پست و بلند و دیرزود و تزدو دور
در نهادش تاروشید و سوز و سازمرگ و زیست
اهرمن از سوز او و ساز او جبریل و حور
من چه گویم از مقام آن حکیم نکته‌سنج
کرده زردشتی ز نسل موسی و هارون ظهور

بایرن^۲

مثال لاله و گل شعله از زمین روید اگر بخاک گلستان تراود از جامش

۱- انیشاتین عالم و ریاضی‌دان یهودی‌الاصول آلمانی که فرضیهٔ نسیت او معروف است.
۲- لرد بایرن شاعر مشهور انگلیسی.

نبود در خور طبعش هوای سرد فرنگ
 تپید پیک محبت ز سوز پیغامش
 خیال او چه پر یخانه‌ئی بنا کرد است
 شباب‌غش کند از جلوه‌ی لب‌بامش
 گذاشت طایر معنی نشیمن خود را
 که سازگار تر افتاد حلقه‌ی دامش

نیچه^۱

گر نوا خواهی ز پیش او گریز
 در نی کلکش غریب تندر است
 بیشتر اندر دل مغرب فشرد
 دستش از خون چلیپا احمر است
 آنکو بر طرح حرم بتخانه ساخت
 قلب او مؤمن دماغش کافر است
 خویش را در نار آن نمرود سوز
 زانکه بستان خلیل از آزر است

جلال و هگل^۲

می‌کشود شبی بناخن فکر
 عقده‌های حکیم آلمانی
 آنکه اندیشه‌اش برهنه نمود
 ابدی را ز کسوت آبی
 پیش عرض خیال او کپتی
 خجل آمد ز تنگ دامانی
 چون بدریای او فرورفتیم
 کشتی عقل گشت طوفانی

۱- نیچه فیلسوف مشهور آلمانی که با اخلاق و مذهب حمله کرده است.
 ۲- مقصود از جلال مولانا جلال‌الدین بلخی است، و هگل نیز فیلسوف مشهور آلمانی که تحصیلاتش در رشته علوم الهی بود و فلسفه او تأثیر زیادی در افکار اروپائیان بجای نهاد.

خواب برمن دمید افسونی چشم بستم زباقی و فانی
 نگه شوق تیزتر گردید چهره بنمود پیر یزدانی
 آفتابی که از تجلی او افق روم و شام، نورانی
 شعله‌اش در جهان تیره نهاد به بیابان چراغ رهبانی^۱
 معنی از حرف او همی روید صفت لاله های نعمانی
 گفت بامن چه خفته‌ئی برخیز به سرابی سفینه می‌رانی
 «به خرد راه عشق می‌پوئی؟
 به چراغ آفتاب می‌جوئی؟»

پتوفی^۲

نفسی درین گلستان ز عروس گل سرودی بدلی عمی فزودی ز دلی غمی رهودی
 تو بخون خویش بستی کف لاله را نگاری تو بآه صبحگاهی دل غنچه را کشودی
 بنوای خود کم استی سخن تو مرقد تو
 به زمین نه با زرقتی که تو از زمین نه بودی

۱- راهب، پارسا و عابد نصاری که در دیر بعبادت مشغول باشد.
 ۲- پتوفی شاعر توانای هنگری که در راه وطن کشته شد و نعش او را هم نیافتند تا یادگار
 خاکی از او باقی بماند.

محاوره مابین حکیم فرانسوی اگوست کنت^۱

و مرد مزدور

حکیم:

«بنی آدم اعضای یکدیگرند»^۱ همان نخل را شاخ و برگ و برند
 دماغ ارخرد ناست از فطرت است اگر یازمین ساست از فطرت است
 یکی کار فرما یکی کار ساز نیاید ز محمود^۲ کار ایاز
 نه بینی که از قسمت کار زیست سرابا چمن می شود خار زیست؟

مرد مزدور:

فریبی بحکمت مرا ای حکیم مس خام را از زر اندوده‌ئی
 که نتوان شکست این طلسم قدیم مرا خوی تسلیم فرموده‌ئی؟
 کند بحر را آب نایم اسیر ز خارها برد تیشه‌ام جوی شیر
 حق کوهکن^۳ دادی ای نکته‌سنج به پرویز پسر کارو نابرده رنج؟
 خطارا بحکمت مگردان صواب خضر^۴ را نکیری بدام سراب^۵

۱- اگوست کنت فیلسوف و ریاضی دان معروف فرانسوی که مکتب تجریمی را در فلسفه و تمام علوم بنیاد نهاد. او علوم را طبقه بندی کرد و ریاضیات را در رأس علوم قرار داد.
 ۲- این نیم بیت مشهور از سعدی است. ۳- منظور سلطان محمود غزنوی است و ایاز نام غلام وفادار اوست. ۴- اشاره به فرهاد، عاشق معروف شیرین است.
 ۵- نام پیغمبری معروف که میگویند معاصر و مصاحب حضرت موسی بوده و بنا بر روایات سامیان آب حیات نوشیده و عمر ابد یافته. ۶- جانی در میانان که در تابش آفتاب از دور مثل آب بنظر آید.

بدوش زمین بار سرمایه‌دار
 ندارد گذشت از خور و خواب و کار
 جهان راست به روزی از دستمزد
 ندانی که این هیچ کار است دزد
 بی جرم او پوزش آورده‌ئی؟
 باین عقل و دانش فسون خورده‌ئی؟

هگل^۱

حکمتش معقول و با محسوس در خلوت نرفت
 گرچه بکر فکر او پیرایه پوشد چون عروس
 طایر عقل فلک پرواز او دانی که چیست؟
 ما کیان^۲ کز زور مستی خایه گیرد بی خروس

جلال و گوته^۳

نکته دان المنی^۴ را در ارم
 صحبتی افتاد با پیر عجم^۵

۱- فردریک هگل فیلسوف و دانشمند آلمانی که تحصیلات خود را در رشته علوم الهی پیاپی رسانید و مکتب فلسفی جدیدی بوجود آورد و کتاب مهم او دایرة المعارف فلسفی است. فلسفه او تأثیر زیادی در عقاید و افکار فلسفی و سیاسی اروپائیان داشته است.
 ۲- مرغ خانگی.

۳- جلال، مقصود مولانا جلال الدین رومی شاعر معروف است و گوته از ادبا و نویسندگان و فلاسفه معروف آلمان بود که قوه تخیل و بیانی شگفت‌انگیز داشت و آثارش جزو شاهکارهای ادبی جهان است. او علاقه زیادی به حافظ داشت و دیوان غربی خود را در تحت تأثیر اشعار حافظ سروده است. گوته هم مانند مولانای روم عشق را بر عقل ترجیح داده و در کتاب «فاوست» ضمن بیان داستان حکیمی این موضوع را شرح داده است.
 ۴- آلمانی.
 ۵- اشاره به مولوی است.

شاعری کو همچو آن عالی جناب
خواند بر دانای اسرار قدیم
گفت رومی ای سخن راجان نگار
فکر تو در کنج دل خلوت گزید
سوز و سازجان به پیکر دیده‌ئی
هر کسی از رمز عشق آگاه نیست
داند آن کو یکبخت و محرم است
زیر کی ز ابلیس و عشق از آدم است،^۲

پیغام برگسن^۱

تا بر تو آشکار شود راز زندگی
خود را جدا ز شعله مثال شر دمکن
بهر نظاره جز نگه آشنا میار
در مرز بوم خود چو غریبان گذرمکن
نقشی که بسته‌ئی همه او هام باطل است
عقلی بهم رسان که ادب خورده‌ی دل است

میخانه‌ی فرنگ

یاد ایامی که بودم در خمستان فرنگ
جام او روشن تر از آئینه‌ی اسکندر است

۱- اشاره به شیخ بهاء الدین محمد بن حسین عاملی، معروف به شیخ بهائی که درباره‌ی مولانا جلال الدین سروده:

من نمیگویم که آن عالی جناب
هست پیغمبر ولی دارد کتاب
۲- اشاره به شعر مولانا:

بزرگنگری کبریاش مردانند
فرشته صید و پیمبرش کارو یزدان گیر
۳- این بیت از مولانا است.
۴- هانری برگسن فیلسوف معروف فرانسوی و
برنده‌ی جایزه‌ی نوبل سال ۱۹۲۲ و عضو آکادمی فرانسه که در مسائل روانی و اخلاقی
تحقیقاتی بعمل آورده است.

چشم مستمی فروشش باده را پروردگار باده خواران را نگاه ساقی اش بیغمبر است
 جلوه‌ی اوبی کلیم و شعله‌ی اوبی خلیل عقل ناپروا متاع عشق را غارتگر است
 در هواش گرمی يك آه بیتابانه نیست
 رند^۱ این میخانه را يك لغزش مستانه نیست

لنین^۲ و قیصر

لنین

بسی گذشت که آدم درین سرای کهن مثال دانه، نه سنگ آسیا بوده است
 فریب‌زاری و افسون قیصری خورده است اسیر حلقه‌ی دام کلیسیا بوده است
 غلام گرسنه دیدی که بر درید آخر قیصر^۳ خواجه که رنگین زخون ما بوده است
 شرار آتش جمهور کهنه سامان سوخت
 ردای پیر کلیسا قبای سلطان سوخت

قیصر

گناه عشوه و ناز بتان چیست طواف اندر سرشت برهنه هست

- ۱- رند در لغت بمعنی زرننگ و وزیرک و در اصطلاح عرفا بمعنی کسی است که جمیع کثرات و تعینات و جویی ظاهری و امکانی و صفات واعیان را از خود دور کرده و سرافراز عالم و آدم است که مرتبت هیچ مخلوقی بمرتبت رفیع او نمیرسد. مثال از حافظ:
 زاهد از راه برندی تبرد معذور است عشق کاری است که موقوف هدایت باشد
- ۲- ولادیمیر ایلیچ ایلیانوف معروف به لنین پیشوای انقلابی روسیه شوروی. ۳- پیراهن.

دما دم نو خداوندان تراشد
 ز جور رهزان کم گو که رهرو
 اگر تاج کئی جمهور پوشد
 هوس اندر دل آدم نمیرد
 عروس اقتدار سحر فن را
 که بیزار از خدایان کهن هست
 متاع خویش را خود را هزن هست
 همان هنگامه‌ها در انجمن هست
 همان آتش میان مرزغن^۱ هست
 همان پیچاک زلف پر شکن هست

دماند ناز شیرین بی خربدار
 اگر خسرو باشد کوهکن هست^۲

حکما

لاک:^۳

ساغرش را سحر از باد می خوردشید افر وخت
 وره در محفل کل لاله نهی جام آمد

کانت:^۴

فطرتش ذوق می آینه فامی آورد
 از شبستان ازل کو کب جامی آورد

برگسن:^۵

نه می از ازل آورد نه جامی آورد
 لاله از داغ جگر سوزدوامی آورد

-
- ۱- آتشدان. ۲- عاشق اصفهانی بهمین مضمون غزل زیبایی دارد:
 عشق را دایم اسیری درخور بیدادهست خسرو ارطاعت ندارد درجفا فرهاد هست
 ۳- جان لاک فیلسوف مشهور انگلیسی که مکتب تجربی جدیدی در علوم و فنون و فلسفه
 بوجود آورد وحس و درک و تعقل را بر پایه تجربه و آزمایش قرارداد.
 ۴- امانوئل کانت فیلسوف مشهور آلمانی بود که آراء و عقاید وی درباره عالم وجودشیه
 به عقاید افلاطون بونه و موجد مکتب جدیدی در ایده آلیسم است.
 ۵- شرح حال ۲ و درپاورقی صفحه قبل آمده است.

شعرا

برونینگ^۱:

بی‌پشت بود باده‌ی سرجوش زندگی آب از خضر بگیرم و درساغر افکنم

بایرن^۱:

از منت خضر نتوان کرد سینه داغ آب از جگر بگیرم و درساغر افکنم

غالب^۲:

«تا باده تلخ‌تر شود و سینه ریش‌تر بگذارم آب‌کینه و درساغر افکنم»

رومی:

آمیزی کجا که ریاک او کجا از تاق باده بگیرم و درساغر افکنم

خرابات فرنگ

دوش رفتم به نماشای خرابات فرنگ شوخ گفتاری رندی^۲ دلم از دست ربود

۱- شاعر معروف انگلیسی. ۲- لرد بایرون شاعر مشهور انگلیسی.

۳- نام شاعری فارسی زبان است. ۴- مراد از رند در اینجا نیچه است. فردریک ویلم

نیچه فیلسوف مشهور آلمانی که دربارهٔ تکامل بشر آراء و عقاید خاصی داشت.

گفت این نیست کلیسا که بیابی در وی
 این خرابات فرنگ است و ز تأثیرش
 نیک و بد را بترزوی دگر سنجیدیم
 خوب زشت است اگر پنجه‌ی گیرات شکست
 تو اگر در نگری جز به ریانیست حیات
 دعوی صدق و صفا پرده‌ی ناموس ریاست
 صحبت دخترک زهره‌وش و نای و سرود
 آنچه مذموم شمارند نماید محمود
 چشمه‌ئی داشت ترازوی نصاری و یهود
 زشت خوب است اگر تاب و توان تو فزود
 هر که اندر گرو صدق و صفا بود نبود
 پیر ما گفت مس از سیم بیاید اندود
 فاش گفتم بتو اسرار نهانخانه‌ی زیست
 بکسی باز مگو تا که بیابی مقصود

خطاب به انگلستان

مشرقی باده‌چشیده است زمینای فرنگ
 فکر نوزاده‌ی اوشیوه‌ی تدبیر آموخت
 عجیبی نیست اگر توبه‌ی دیرینه شکست
 جوش زدخون به رنگ بنده‌ی تقدیر پرست
 ساقیا تنگ دل از شورش مستان نشوی
 خود تو انصاف بده این همه هنگامه که بست؟
 دبی کل خود به چمن راهنما شد ز نخست
 ورنه بلبل چه خبر داشت که گلزاری هست

قسمت نامهٔ سرمایه‌دار و مزدور

غوغای کارخانه‌ی آهنگری ز من
 فحلی که شه‌خراج بپرو می‌نهد ز من
 کلبانگ ارغنون کلیسا از آن تو
 باغ بهشت و سدره و طوبا از آن تو
 صهای پاک آدم و حوا از آن تو
 تلخابه‌ئی که دردسر آرد از آن من

مرغابی و نذر و کبوتر از آن من ظل هما و شهر عنقا از آن مو
این خاک و آنچه در شکم او از آن من
وز خاک تا برش معلا از آن مو

نوای مزدور

زمزد بنده‌ی کرباس پوش و محنت کش نصیب خواهی فا کرده کار رخت حریر
ز خوی فشانی من لعل خاتم والی ز اشک کودک من گوهر ستام^۱ امیر
ز خوی من چو زلو^۲ فر بهی کلیسارا بزور بازوی من دست سلطنت همه گیر
خرابه رشک گلستان ز گریه‌ی سحر م
شباب لاله و گل از طراوت جگر م
بیا که تازه نوا می تراود از رگ ساز مئی که شیشه کدازد بساغر اندازیم
مغان و دیر مغان را نظام تازه دهیم بنای میکده‌های کهن بر اندازیم
ز رهنان چمن انتقام لاله کشیم به بزم غنچه و گل طرح دیگر اندازیم
بطوف^۳ شمع چوپروانه زیستن تا کی
ز خویش این همه بیگانه زیستن تا کی

آزادی بحر

بطی^۴ می گفت بحر آزاد گردید چنین فرمان ز دیوان خضر رفت
نهنگی گفت رو هر جا که خواهی ولی از ما نباید بی خبر رفت

۱- لکام، زین و براق اسب. ۲- زالو. ۳- گردچیزی گردیدن. ۴- مرغابی.

خرده

می خورد هر زده‌ی مایبیج و تاب
 محشری در هر دم ما مضمرا^۱ است
 باسبکندر خضر در ظلمات گفت
 مرگ مشکل زندگی، مشکل تر است

* * *

در دافه ادا شناس دریاست
 از گردش آسیا چه داند

* * *

کلك^۲ را ناله از تهی مغزی است
 قلم سرمه^۳ را صریری^۴ نیست

* * *

منم که طوف حرم کرده‌ام بتی به کنار
 منم که پیش بتان نعره‌های هوزده‌ام
 دلم هنوز تقاضای جستجو دارد
 قدم بجاده‌ی باریک تر زمو زده‌ام

* * *

گل گفت که عیش نوبهاری خوشتر
 يك صبح چمن زروز کاری خوشتر
 زان پیش که کس ترا بدستار زند
 مردن بکنار شاخساری خوشتر

* * *

سخنکو طفلك و برنا و پیر است
 سخن را سالی و ماهی نباشد

* * *

چشم را بینائی افزایشه چیز
 سبزه و آب روان و روی خوش
 کالبد را فربهی می آورد
 جامه‌ی فزه^۵، جان بی غم، بوی خوش

* * *

ای برادر من ترا از زندگی دادم نشان
 خوابد امرگ سبک دان مرگد خواب گران

* * *

۱- پنهان. ۲- نی، قلم نی. ۳- خاکه سرب، قلم سرمه بمعنی مداد است.
 ۴- بانگ بلند. ۵- ابریشم خام.

خیز و بادشمنان در آبه ستیز
سر که در انگبین خویش مریز

طاقت عفو در تو نیست اگر
سینه را کارگاه سینه مساز

* * *

کردم بادی زجاج^۱ شاعر ما بشکند
«میر در نگش حبابی چون بدیابشکند»

از ترا کت‌های طبع موشکاف او می‌رس
کی تواند گفت شرح کارزار زندگی

* * *

از نشیب وهم فراز آگاه شو
فارغ از پست و بلند راه شو

در جهان مانند جوی کوهسار
بامثال سیل بسی زهار خیز

* * *

خارهم می‌روید از باد بهار

ای که گل چیدی منال ازیش خار

* * *

جوانی زد دیدن سال نیست

مزن و سمه بر ریش و ابروی خویش

* * *

تذرو^۲ مرده را شاهین بگیرد

ندارد کار با دون همتان عشق

* * *

نان بسیم نترن نتوان خرید

نقد شاعر در خور بازار نیست

* * *

ز بند پاستان آزاد رفتی

چه خوش بودی اگر مرد نکوئی

بیمبر هم ره اجداد رفتی

اگر تقلید بودی شیوهی خوب

* * *

۰

۱- شیبه. ۲- پرنده‌ای حلال گوشت که بیشتر در سواحل بحر خزر یافت میشود.

جاوید نامہ

بانضمام

خطاب بہ جاوید

بعد از مثنوی «اسرار خودی» مهمترین قسمت از اشعار فارسی علامه اقبال، کتاب «جاویدنامه» است. در قسمتهای مختلف اشعار این کتاب اقبال خود را «زنده رود» نامیده است.

اشعار این کتاب شرح يك سفر خیالی است که بهمراهی و نیروی معنوی پیر و مرشد خود مولانا جلال الدین محمد بلخی در آسمانها و افلاک و بهشت و دوزخ پیموده و با طبقات مختلف رجال فکر و فرهنگ تاریخ مصاحبه و گفتگو کرده است. این مثنوی در حقیقت معراج تفکرات شاعرانه و افکار و عقاید علامه اقبال میباشد که بنام پسر خود جاوید آنرا «جاویدنامه» نام نهاده است. اقبال در این مثنوی از دانته الیگری شاعر معروف ایتالیا صاحب کتابهای: برزخ و دوزخ و بهشت (ویرژیل)، و ایزدشن و ایزد سروش راهنمای ارداویراف و ابن قارح ناقل ابوالعلاء معری شاعر معروف عرب الهام گرفته است.

بنام خدا

جاویدنامه

مناجات

هر زمان گرم فغان مانند چنگه	آدمی اندر جهان هفت رنگه
نالهای دل نواز آموزدش	آرزوی همنفس می‌سوزدش
کی توان گفت که دارای دل است	لیکن این عالم که از آب و گل است
آسمان و مهر و مه خاموش و کر	بحر و دشت و کوه که خاموش و کر
هر یکی از دیگری تنهاتر است	گر چه بر گردون هجوم اختر است
در فضای بیلگون آوارم است	هر یکی مانند ما بیچاره است
بیکران افلاک و شب‌ها دیر یاز ^۱	کاروان بر که سفر نا کرده ساز
یا اسیر رفته از یادیم ما ^۲	این جهان صید است و صیادیم ما

زار نالیدم صدائی بر تعاست

هم نفس فرزند آدم را کجاست

۱- در نسخه ، دیر یاز چاپ شده و مفهوم نشد. توضیح آنکه کلمه «یاز» فاصله و اندازه امتداد دو دست را گویند.

۲- ناظر است به غزل زیبای بسیار محروف حزین لاهیجی بمطلع زیر:

ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد	در دام مسانده صید و صیاد رفته باشد
امشب صدای سنگی از یستون نیاید	گویا بخواب شیرین فرهاد رفته باشد

دیدم روز جهان چار سوی
از رم سیاره‌ئی او را وجود
ای خوش آن روزی که از ایام نیست
روشن از نورش اگر گردد روان
غیب‌ها از تاب او گردد حضور
نوبت او لایزال و بی‌مرور

ای خدا روزی کن آن روزی مرا

وارهان زین روز بی‌سوزی مرا

آیه‌ی نسخیر اندر شأن کیست؟
رازدان علم‌الاسماء که بود؟
برگزیدی از همه عالم کرا؟
ای ترا تیری که ما را سینه سفت
روی تو ایمان من قرآن من
این سپهر نیلگون حیران کیست؟
مست آن ساقی و آن صهبا که بود؟
کردی از راز درون محرم کرا؟
حرف ادعوی، که گفت و با که گفت؟
جلوه‌ئی داری درینغ از جان من

از زیان صد شعاع آفتاب

کم نمی‌گردد متاع آفتاب

عصر حاضر را خرد زنجیر پاست
عمرها بر خویش می‌بیچد وجود
گر نرسجی این زمین شوره‌زار
از درون این گل می‌حاصلی
تو مهی اندر شبستانم گذر
جان بی‌تابی که من دارم کجاست؟
تا یکی بی‌تاب جان آید فرود
نیست تخم آرزو را سازگار
بس غنیمت دان اگر روید دلی
یک زمان بسی نوری جانم نگر

شعله را پرهیز از خاشاک چیست

برق را از برفتادن باک چیست

۱- اشاره به آیه ۳۱ سوره بقره: «و علم آدم الاسماء کلها ثم عرضهم علی الملائكة...»
۲- شراب.
۳- ناظر است به آیه شریفه ۶۲ سوره مؤمن: «وقال ربکم ادعونی استجب لکم...»

زیستم تا زیستم اندر فراق
 بسته درهارا برویم باز کن
 آتشی در سینه‌ی من بر فروزا
 باز بر آتش بنه عود مرا
 آتش پیمانه‌ی من تیز کن
 ماترا جوئیم و تو از دیده دور
 یا کشا این پرده‌ی اسرار را
 نخل فکرم تا امید از برگ و بر
 عقل دادی هم جنونی ده مرا
 علم در اندیشه می‌گیرد مقام
 علم تا از عشق برخوردار نیست
 این تماشاخانه سحر سامری^۱ است
 بی تجلی مرد دانا ره نبرد
 بی تجلی زندگی رنجوری است
 این جهان کوه و دشت و بحر و بر
 منزلی بخش این دل آواره را
 گرچه از خاکم نروید جز کلام
 زیر گردون خویش را یا بم غریب
 تا مثال مهر و مه گردد غروب

از طلسم دوش و فردا بگذرم

از مه و مهر و ثریا بگذرم

۱- این شعر زیبای وحشی باقی را بیاد می‌آورد:

الهی سینه‌ای ده آتش افروز در آن سینه دلی، وان دل همه سوز

۲- نام ساحری در زمان حضرت موسی که گوساله‌ای از طلا ساخته بود و آنرا بحرکت در می‌آورد و مردم را به گوساله پرستی دعوت میکرد. ۳- ناظر است به آیه قرآن.

نو فروغ جاودان ما چون شرار
 ای تو شناسی نزاع مرگ و زیست
 بنده‌ی آفاق گیر و فاصبور
 آیم من جاودانی کن مرا
 ضبط در گفتار و کرداری بده
 آنچه گفتم از جهانی دیگر است
 بحر م و از من کم آشوبی خطاست
 یک جهان بر ساحل من آرمید
 من که نومیدم ز پیران کهن
 یک دو دم داریم و آن هم مستعار
 رشک بریزدان برداین بنده کیست
 نی غیاب او را خوش آید نی حضور
 از زمینی آسمانی کن مرا
 جاده‌ها پیدا است رفتاری بده
 این کتاب از آسمانی دیگر است
 آن که در قعرم فرو آید کجاست؟
 از کران غیر از رم موجی ندید
 دارم از روزی که می‌آید، سخن

بر جوانان سهل کن حرف مرا

بهرشان پایاب^۱ کن ژرف^۲ مرا

۱- چاه آب، قنات.

۲- عمیق.

تمهید آسمانی

نخستین روز آفرینش

نکوهش آسمان زمین را

زندگی از لذت غیب و حضور آنچنان تار نفس از هم گسیخت هر کجا از ذوق و شوق خود گری ماه و اختر را خرام آموختند بر سپهر یلگون زد آفتاب از افق صبح نخستین سر کشید ملك آدم خاکدانی بود و بس نی بکوهی آب جوئی در ستیز نی سرود طایران در شاخسار بی تجلی‌های جان بحر و برش سبزه باد فرودین نادیده‌ئی طعنه‌ئی زد چرخ یلی بر زمین	بست نقش این جهان نزد و دور رنک حیرت خانه‌ی ایام ریخت نعره‌ی من دیگرم تو دیگری صد چراغ اندر فضا افروختند خیمه‌ی زربفت ^۱ با سیمین طناب عالم نو زاده را در بر کشید دشت او بی کاروانی بود و بس نی یصحرائی سحابی ریزریز نی رم آهو میان مرغزار دود پیچان طیلسان ^۲ پیکرش اندر اعماق زمین خوابیده‌ئی دروغ‌گار کس ندیدم این چنین
---	--

۱- پارچه زربفت. ۲- ردا، جامه بلند و گشاد.

چون تو درپهنای من کوری کجا جز بقندیلیم ترا نوری کجا
 خاک اگر الودشد جز خاک نیست روشن و پاینده چون افلاک نیست
 یا بزی با ساز و سرکه دلبری یا بمیر از تنگ و عار کمتری،
 شد زمین از طعنه‌ی گردون خجل ناامید و دل‌گران و مضحل

پیش حق از درد بی‌نوری نپید
 تاندائی ز آنسوی گردون رسید

دای امینی از امانت بی‌خبر غم مغور اندر ضمیر خود نگر
 روزها روشن ز غوغای حیات نی از آن نوری که بینی در جهات
 نور صبح از آفتاب داغ‌دار نور جان پاک از غبار روزگار
 نورجان بی‌جاده‌ها اندر سفر از شعاع مهر و مه سیارتر
 سسته‌ئی از لوح جان نقش امید نور جان از خاک تو آید پدید
 عقل آدم بر جهان شبخون زند عشق او بر لامکان شبخون زند
 راه دان اندیشه‌ی او بی‌دلیل چشم او بیدارتر از جبرئیل
 خاک و در پرواز مانند ملک یک رباط^۱ کهنه در راهش فلک
 می‌خلد^۲ اندر وجود آسمان مثل نوك سوزن اندر پرنیان
 داغها شوید ز دامان وجود بی‌نگاه او جهان کور و کبود^۳
 گرچه کم تسبیح و خونریز است او روز گاران را چو مهمیز است او
 چشم او روشن شود از کائنات تا به بیند ذات را اندر صفات

هر که عاشق شد جمال ذات را

اوست سید جمله موجودات را

۱- کاروانسرا. ۲- فرورفتن. ۳- تیره‌وتار.

نعمه ملائک^۱

فروغ مشت خاک از نوریان افزون شود روزی
 زمین از کو کب تقدیر او گردون شود روزی
 خیال او که از سیل حوادث پرورش گیرد
 ز کرداب سپهر نیلگون بیرون شود روزی
 یکی در معنی آدم نگر از ما چه می‌پرسی
 هنوز اندر طبیعت می‌خلد موزون شود روزی
 چنان موزون شود این پیش پا افتاده مضمونی
 که یزدان را دل‌از تأثیر او پر خون شود روزی!

تمهید زمینی

آشکارا می‌شود روح حضرت رومی
 و شرح میدهد اسرار معراج را

عشق شورانگیز بی‌پروای شهر	شعله‌ی او میرد از غوغای شهر
خلوتی جوید بدشت و کوهسار	یا لب دریای ناپیدا کنار
من که در یاران ندیدم محرّمی	بسرلب دریا بیاسودم دمی
بحرو هنگام غروب آفتاب	نیلگون آب از شفق لعل مذبذب
کور را ذوق نظر بخشد غروب	شام را رنگ سحر بخشد غروب

۱- این شعر در قسمت غزلیات اقبال نیز بچاپ رسیده است.

با دل خود گفتگوها داشتم آرزوها جستجوها داشتم
آبی و از جاودانی بی‌نصیب زنده و از زندگانی بی‌نصیب
تشنه و دور از کنار چشمه‌سار می‌سرودم این غزل بی‌اختیار

غزل

بگشای لب که قند فراوانم آرزوست^۱ بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست
یک دست جام باده و یک دست زلف یار رقصی چنین میانه‌ی میدانم آرزوست
گفتی ز ناز بیش مر بجان مرا برو آن گفتنت که بیش مر بجانم آرزوست
ای عقل تو ز شوق پراکنده گوی شو ای عشق نکنه‌های پریشانم آرزوست
این آب و نان چرخ چو سیل است بی‌وفا من ماهیم نهنکم و عمانم آرزوست
جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او آن نور حبیب موسی عمرانم آرزوست
دی‌شیخ با چراغ همی گشت کرد شهر کزدیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
زین هم‌رهان سست عناصر دلم گرفت شیر خدا و رستم دستانم آرزوست

گفتم که یسافت می‌نشود جسته‌ایم ما
گفت آنکه یافت می‌نشود آنم آرزوست

* * *

موج مضطر خفت بر سنجاب^۲ آب شد افق تار از زیان آفتاب
از متاعش پاره‌ئی دزدید شام کو کبی چون شاهدی بالای بام
روح رومی پرده‌ها را بر درید از پس که پاره‌ئی آمد پدید

۱- غزل مشهور مولانای روم در دیوان شمس تبریزی.
۲- سنجاب جانوری است جنگلی کوچک‌تر از گربه دارای دم دراز و پرمو و رنگی
کبود و خاکستری. پوستش نرم و لطیف است و آنرا برای پوستش شکار می‌کنند.

طلعتش رخسندۀ مثل آفتاب
 پیکری روشن ز نور سرمدی
 بر لب او سر پنهان وجود
 حرف او آئینه‌ئی آویخته
 گفتمش موجود و ناموجود چیست؟
 گفت موجود آنکه می‌خواهد نمود
 زندگی خود را بخویش آراستن
 انجمن روز الست^۱ آراستند
 زنده‌ئی یا مرده‌ئی یا جان بلب
 شاهد اول شعور خویشتن
 شاهد ثانی شعور دیگری
 شاهد ثالث شعور ذات حق
 پیش این نورار بمانی استوار
 بر مقام خود رسیدن زندگی است
 مرد مؤمن در نسازد با صفات
 چیست معراج آرزوی شاهی
 شاهد عادل که بی‌تصدیق او
 در حضورش کس نماند استوار
 ذره‌ئی از کف مده تابی که هست
 تاب خود را بر فرودن خوشتر است
 پیکر فرسوده را دیگر تراش
 شیب او فرخنده چون عهد شباب
 در سراپایش سرور سرمدی
 بندهای حرف و صوت از خود گشود
 علم با سوز درون آمیخته
 معنی محمود و نامحمود چیست؟
 آشکارائی تقاضای وجود
 بر وجود خود شهادت خواستن
 بر وجود خود شهادت خواستند
 از سه شاهد کن شهادت را طلب
 خویش را دیدن بنور خویشتن
 خویش را دیدن بنور دیگری
 خویش را دیدن بنور ذات حق
 حی‌دقائم چون خدا خود را شمار
 ذات را بی‌پرده دیدن زندگی است
 مصطفی راضی نشد الا بذات
 امتحانی رو بروی شاهی
 زندگی ما را چو گل رارنگه و بو
 ور بماند هست او کامل عیار
 پخته گیر اندر گره تابی که هست
 پیش خورشید آزمودن خوشتر است
 امتحان خویش کن موجود باش
 این چنین موجود «محمود» است و بس
 ورته نار زندگی دود است و بس

۱- الست، روزازل. روزی که خداوند بمخلوقات خطاب کرد: «الست برکم، قالوا بلی...»

باز گفتم پیش حق رفتن چسان؟
 آمر و خالق برون از امر و خلق
 گفت اگر سلطان ترا آید بدست
 باش تا عریان شود این کائنات
 در وجود او نه کم بینی نه بیش
 نکته‌ی «الابسلطان»^۱ یادگیر
 از طریق زادن ای مرد نکو
 هم برون جستن بزادن میتوان
 لیکن این زادن نه از آب و گل است
 آن ز مجبوری است این از اختیار
 آن یکی با گریه این با خنده است
 آن سکون و سیر اندر کائنات
 آن یکی محتاجی روز و شب است
 زادن طفل از شکست اشکم است
 هر دو زادن را دلیل آمد اذان

جان بیداری چو زاید در بدن

لرزه‌ها افتد درین دیر کهن

گفتم این زادن نمیدانم که چیست؟
 شیوه‌های زندگی غیب و حضور
 که بجلوت^۲ می‌گدازد خویش را
 جلوت او روشن از نور صفات
 گفت شامی از شتون زنده‌گی است
 آن یکی اندر ثبات، آن در مرور
 که بغلوت جمع‌سازد خویش را
 خلوت او مستنیر^۳ از نور ذات
 عشق او را سوی خلوت می‌کشد
 عقل او را سوی جلوت می‌کشد

۱- سوره انعام آیه ۱۳۰ «یا معشر الجن والانس الم یأتکم رسول منکم یقصون علیکم آیاتی....»

۲- آشکار کردن. ۳- نورانی.

عقل هم خود را بدین عالم زند
می‌شود هر سنگ ره او را ادیب
چشمش از ذوق نکه بیگانه نیست
پس ز ترس راه چون کوری رود
تا خرد پیچیده تر بر رنگ و بوست
کارش از تدریج مییابد نظام
می‌داند عشق سال و ماه را
عقل در کوهی شکافی میکند
کوه پیش عشق چون کاهی بود
عشق شبخونی زدن بر لامکان
زور عشق از باد و خاک و آب نیست
عشق با نان جوین خیر گشاد^۱
کله‌ی نمرد^۲ بی ضربی شکست
عشق در جان چون بچشم اندر نظر
عشق هم خاکسترو هم اخگر است
عشق سلطان است و برهان مبین
لازمان و دوش فردائی ازو
چون خودی را از خدا طالب شود
آشکارا تر مقام دل ازو
عاشقان خود را به زندان می‌دهند

تا طلسم آب و گل را بشکنند
می‌شود برق و سحاب او را خطیب
لیکن او را جرأت رمدانه نیست
نرم نرمک صورت موری رود
می‌رود آهسته اندر راه دوست
من ندانم کمی شود کارش تمام
دیرو زود و نزد و دور راه را
یا بگرد او طوافی می‌کند
دل سریع‌السير چون ماهی بود
گور را نادیده رفتن از جهان
قوتش از سختی اعصاب نیست
عشق در اندام مه چاکی نهاد
لشکر فرعون بی‌حربی^۳ شکست
هم درون خانه هم بیرون در
کار او از دین و دانش برتر است
هر دو عالم عشق را زیر نگیں
لامکان و زیر و بالائی ازو
جمله عالم مرکب او را کب شود
جذب این دیر کهن باطل ازو
عقل تأویلی^۴ بقران می‌دهند

۱- اشاره به اینکه حضرت امیر مؤمنان علی (ع) با نان جوین سد جوع میکرد و قلعه
خیبر را هم فتح کرد. ۲- نام پادشاه بابل که گفته‌اند از احفاد نوح بود و ادعای
خدایی کرد و ابراهیم (ع) را در آتش افکند و بحکم پروردگار آتش بر ابراهیم گلستان
شد. ۳- جنگ. ۴- بازگشت.

عاشقی از سو به بی سوئی خرام
 ای مثال مرده در صندوق کور
 در گلو داری نواها خوب و نغز
 بر مکان و بر زمان اسوار شو
 نیز تر کن این دو چشم و این دو گوش
 آن کسی کو بانگ موران بشنود
 آن نگاه پرده سوز از من بگین
 د آدمی دید است باقی پوست است
 جمله تن را در کداز اندر بصر
 تو از این نه آسمان ترسی؟ مترس
 چشم بگشا بر زمان و بر مکان
 تا نکه از جلوه پیش افتاده است
 دانه اندر گل بظلمت خانه‌ئی
 هیچ میداند که در جای فراخ
 مرگ را بر خویشتن کردن حرام
 می توان بر خاستن بی بانگ صور
 چند اندر گل بنالی مثل چغز
 فارغ از پیچاک این زنار شو
 هر چه می بینی بنوش از راه هوش
 هم ز دوران سر دوران بشنود
 کو بچشم اندر نمی گردد اسیر
 دیدن آن باشد که دید دوست است
 در نظر رو در نظر رو در نظر
 از فراخای جهان ترسی؟ مترس
 این دو یک حال است از احوال جان
 اختلاف دوش و فردا زاده است
 از فضای آسمان ییکانه‌ئی
 می توان خود را نمودن شاخ شاخ

جوهر او چیست؟ یک ذوق نموست

هم مقام اوست این جوهر هم اوست

ای که گوئی محمل جان است تن
 محملی نی، حالی از احوال اوست
 چیست جان؟ جذب و سرور و سوز و درد
 چیست تن؟ بارنگ و بوخو کردن است
 از شعور است این که گوئی نزد دور
 انقلاب اندر شعور از جذب و شوق
 سر جان را در نگر بر تن متن
 محملش خواندن فریب گفتگوست
 ذوق تسخیر سپهر کرد کرد
 با مقام چار سو خو کردن است
 چیست معراج؟ انقلاب اندر شعور
 و ارهاند جذب و شوق از تحت و فوق

این بدن با جان ما امباز نیست
مشت خاکی مانع پرواز نیست

زروان^۱ که روح زمان و مکان است مسافر را بسیاحت عالم علوی می برد

از کلامش جان من بی تاب شد
ناگهان دیدم میان غرب و شرق
زان سحاب افروخته می آمد فرود
آن چو شب تاریک و این روشن شهاب
بال او را رنگهای سرخ و زرد
چون خیال اندر مزاج او رمی
هر زمان او را هوای دیگری
گفت زروانم جهان را قاهرم
بسته هر تدبیر با تقدیر من
غنچه اندر شاخ میبالد ز من
دانه از پرواز من - گردد نهال
هم عتابی هم خطایی آورم
من حیاتم، من ممانم^۲، من نشور^۳
آدم و افروخته در بند من است

در تنم هر ذره چون سیلاب شد
آسمان در یک سحاب نور غرق
باد و طلعت این چو آتش آن چو دود
چشم این بیدار و چشم آن بنخواب
سبز و سیمین و کبود و لاجورد
از زمین تا کلهکشان او را می
پرکشادن در فضای دیگری
هم نهانم از نکه هم ظاهرم
ناطق و صامت همه نخچیر من
مرغک اندر آشیان نالد ز من
هر فراق از فیض من گردد وصال
تشنه سازم تا شرابی آورم
من حساب و دوزخ و فردوس و حور
عالم شش روزه فرزند من است

۱- زروان، مبدأ اصلی آفرینش یا بقیده بعضی از زردشتیان خالق نیکی. در زمان
هخامنشیان جماعتی را که معتقد به زروان بودند «زروانیه» مینامیدند.

۲- مرگ.
۳- زنده کردن.

هر گلی کز شاخ می‌چینی منم ام^۱ هر چیزی که می‌بینی منم
 در طلسم من اسیر است این جهان از دم هر لحظه پیر است این جهان
 لی مع‌الله^۲ هر کرا در دل نشست آن جوانمردی طلسم من شکست
 گر تو خواهی من نباشم در میان
 لی مع‌الله باز خوان از عین جان
 در نگاه او نمیدانم چه بود از نگاهم این کهن عالم ربود
 یا نگاهم بر دگر عالم کشود یا دگر کون شده‌مان عالم که بود
 مردم اندر کائنات رنگ و بو زادم اندر عالم بی‌های و هو
 رشته‌ی من زان کهن عالم گسست یک جهان تازه‌ئی آمد بدست
 از زیان عالمی جانم پدید تا دگر عالم ز خاکم بردمید
 تن سبک‌تر گشت و جان سیارتر چشم دل بیننده و بیدارتر
 پردگی‌ها بی‌حجاب آمد پدید
 نغمه‌ی انجم بگوش من رسید

زمزمه انجم

عقل تو حاصل حیات عشق تو سرکائنات
 بیکر خاک خوش بیا این سوی عالم جهات
 زهره و ماه و مشتری از تو رقیب یکدگر
 از پی یک نگاه تو کشمکش تجلیات^۳
 در ره دوست جلوهاست تازه بتازه نو بنو^۴
 صاحب شوق و آرزو دل ندهد بکلیات

۱- مادر. ۲- اشاره به حدیث: «لی مع‌اللهوقت». ۳- روشن شدن، جلوه‌گر شدن.
 ۴- خواجه حافظ شیرازی غزلی دارد باین مطلع:
 مطرب خوش‌نوا بگو تازه بتازه نو بنو باده دلگشا بجو تازه بتازه نو بنو

صدق و صفاست زندگی، نشوونماست زندگی
 تا ابد از ازل بتاز ملک خداست زندگی
 شوق غزلسرای را رخصت های هو بده
 باز به رند و محتسب^۱ باده سبو سبو بده
 شام و عراق و هندو پارس خوبه نبات کرده اند
 خوبه نبات کرده را تلخی آرزو بده
 تا به یم^۲ بلند موج معرکه ئی بنا کند
 لذت سیل تندرو بادل آب جو بده
 مرد فقیر آتش است میری و قیصری خس است
 فال و فر ملوک را حرف برهنه ئی بس است
 دبدبه ی^۳ قلندری طنطنه ی^۴ سکندری
 آن همه جذبه ی کلیم این همه سحر سامری^۵
 آن به نگاه می کشد این به سپاه می کشد
 آن همه صلح و آشتی این همه جنگ و داوری
 هر دو جهان کشااستند هر دو دوام خواستند
 این به دلیل قاهری آن به دلیل دلبری
 ضرب قلندری بیار سد سکندری شکن
 رسم کلیم تازه کن رونق ساحری شکن

فلك قمر

این زمین و آسمان ملک خداست این مه و پروین همه میراث شاست

- ۱- داروغه. ۲- دریا. ۳- صدای برخورد سم ستوران با زمین. بانگ طبل
 ودعل موکب سلاطین و بزرگان. ۴- صدای زنگ، صدای تار و تنبور. فرو جلال و
 شکوه. ۵- کلیم مقصود حضرت موسی (ع) و سامری نام ساحری بود معاصر
 حضرت موسی (ع).

اندرین ره هرچه آید در نظر
چون غریبان در دیار خود مرو
این و آن حکم ترا بر دل زد
نیست عالم جز بتان چشم و گوش
در بیابان طلب دیوانه شو
چو زمین و آسمان را طی کنی
از خدا هفت آسمان دیگر طلب
بی خود افتادن لب جوی بهشت
گر نجات ما فراغ از جستجوست

ای مسافر جان بمیرد از مقام

زنده تر گردد ز پرواز مدام

هم سفر با اختران بودن خوش است
تا خدم اندر قضاها پی سپر
تیره خاکی برتر از قندیل شب
هر زمان نزدیک تر نزدیک تر
گفت رومی از کمانها پاك شو
ماه از ما دور و با ما آشناست

دیر و زود روزگارش دیدنی است

غارهای کوهسارش دیدنی است

آن سکوت آن کوهسار هولناک
صد جیل از خافطین^۱ و یلدرم
اندرین پرسوز و بیرون چاک چاک
بر دهانش دود و نار اندر شکم
طایری اندر فضایش پر نزد
از درونش سبزه‌ئی سر بر نزد

۱- خافطین و یلدرم - کوههای آتش‌فشان کره ماه.

ابرهایی نم هواها تندوتیز با زمین مرده‌ئی اندر ستیز
 عالم فرسوده‌ئی بی رنگ و صوت بی نشان زندگی در وی نه موت
 بی بنافتش ریشه‌ی نخل حیات بی به‌صلب روزگارش حادثات
 ...
 کز چه هست از دودمان آفتاب

صبح و شام او نژاید انقلاب

گفت رومی: خیز و گامی پیش نه دولت بیدار را از کف مده
 باطنش از ظاهر او خوشتر است در قفار او جهانی دیگر است
 هر چه پیش آید ترا ای مرد هوش کیر اندر جلقه‌های چشم و کوش
 چشم‌گریناست هر شی دیدنی است در ترازوی نگه سنجیدنی است
 هر کجا رومی برد آنجا برو یک دودم از غیر او بیگانه شو
 دست من آهسته سوی خود کشید
 تند رفت و بر سر غاری رسید

عارف هندی که به یکی از غارهای قمر خلوت گرفته و اهل هند

او را «جهان دوست» می‌گویند

من چو کوران دست بردوش رفیق پا نهادم اندر آن غار عمیق
 ماه را از ظلمتش دل داغ داغ اندرو خورشید محتاج چراغ
 و هم و شک بر من شبیخون ریختند عقل و هوشم را بدار آویختند
 راه رفتم رهزنان اندر کمین دل تهی از لذت صدق و یقین
 تا نکه را جلوه‌ها شد بی حجاب صبح روشن بی طلوع آفتاب
 وادی هر سنگم او ز تار بند دیوسار از نخلهای سر بلند

از سرشت آب و خاک است این مقام
 در هوای او چومی ذوق و سرور
 بی زمینش را سپهر لاجورد
 نور در بند ظلام آنجا نبود
 زیر نخلی عارف هندی نژاد
 موی بر سر بسته و عریان بدن
 آدمی از آب و گل بالاتری
 وقت او را گردش ایام نی
 یا خیال نقش بندد در منام
 سایه از تقبیل خاکش عین نور
 بی کنارش از شفقا سرخ و زرد
 دود کرد صبح و شام آنجا نبود
 دیده‌ها از سرمه اش روشن سواد
 کرد او ماری سفیدی حلقه زن
 عالم از دیر خیالش پیکری
 کار او با چرخ نیلی فام نی
 گفت با رومی که همراه تو کیست
 در نگاهش آرزوی زندگیت

رومی

مردی اندر جستجو آواره‌ئی
 پخته‌تر کارش ز خامی‌های او
 شیشه‌ی خود را بگردون بسته طاق
 چون عقاب افتد بصید ماه و مهر
 حرف با اهل زمین رندانه گفت
 شعله‌ها در موج دودش دیده‌ام
 هر زمان از شوق مینالد چو فال
 ثابتی با فطرت سیاره‌ئی
 من شهید ناتمائی‌های او
 فکرش از جبریل میخواست صدق^۱
 گرم رواندر طواف نه سپهر
 حور و جنت را بت و بتخانه گفت
 کبریا اندر سجودش دیده‌ام
 می‌کشد او را فراق و هم وصال
 من ندانم چیست در آب و گلش
 من ندانم از مقام و منزلش!

۱- مقصود مولانا جلال‌الدین است. ۲- صدق، رونما، مهرزن، کابین عروس.

جهان دوست

عالم از رنگ است و بی رنگی است حق
چيست عالم؟ چيست آدم؟ چيست حق؟

رومی:

آدمی شمشیر و حق شمشیر زن عالم این شمشیر را سنگ فسن
شرق، حق را دید و عالم را ندید غرب در عالم خزید از حق رمید
چشم بر حق باز کردن بندگی است خویش را می پرده دیدن زندگی است
بنده چون از زندگی کیرد برات هم خدا آن بنده را گوید صلوت
هر که از تقدیر خویش آگاه نیست
خاک او با سوز جان همراه نیست

جهان دوست

بز وجود و بر عدم پیچیده است مشرق، این اسرار را کم دیده است
کار ما افلاکیان جز دید نیست جانم از فردای او نومید نیست
دوش دیدم بر فراز قشمرود^۲ ز آسمان افرشته می آمد فرود
از نگاهش ذوق دیداری چکید جز بسوی خاکدان میا ندید

۱- سنگی که با آن کلاد و شمشیر را تیز کنند.

۲- قشمرود نام کوهی از کوهستانهای کره‌ی ماه.

گفتمش از محرمان رازی میوش
از جمال زهره‌ئی بگداختی
گفت هنگام طلوع خاور است
لعلها از سنگ ره آید برون
رستخیزی در کنارش دیده‌ام
رخت بندد از مقام آزری
ای خوش آن قومی که جان او تپید
از گل خود خویش را باز آفرید

غرضیان را صبح عید آن ساعتی

چون شود بیدار چشم ملتی

بیر هندی اندکی دم در کشید
گفت مرگ عقل؟ گفتم ترک فکر
گفت تن؟ گفتم که زاد از کرده
گفت آدم؟ گفتم از اسرار اوست
گفت این علم و هنر؟ گفتم که پوست
گفت دین عامیان؟ گفتم شنید

باز در من دید و می تابانه دید
گفت مرگ قلب؟ گفتم ترک ذکر
گفت جان؟ گفتم که رمز لاله
گفت عالم؟ گفتم او خود رو بروست
گفت حجت چیست؟ گفتم روی دوست
گفت دین عارفان؟ گفتم که دید

از کلام لذت جانش فرود

نکته‌های دلنشین بر من گشود

نه تا سخن از عارف هندی

(۱)

ذات حق را نیست این عالم حجاب غوطه را حایل نکردد نقش آب

۱- بنا بر روایات قدیم هاروت و ماروت بابلی دوفرشته بودند که نسبت به معاصی ابناء بشر خرده گیری میکردند و خداوند آنها را به زمین فرستاد و چون مرتکب گناه شدند در چاه بابل سُرنگون آویخته شده‌اند.

- (۲) زادن اندر عالمی دیگر خوش است
تا شباب دیگری آید بدست
- (۳) حق و رای مرگ و عین زندگی است
گر چه ما مرغان بی بال و پریم
- (۴) وقت! شیرینی بزهر آمیخته
خالی از قهرش به بینی شهر و دشت
- (۵) کافری مرگ است ای روشن نهاد
مرد مؤمن زنده و با خود بجنگ
- (۶) کافر بیدار دل پیش صنم
به ز دینداری که خفت اندر حرم
- (۷) چشم کورست اینکه بیند ناصواب
هیچگه شب را بیند آفتاب
- (۸) صحبت گل دانه را سازد درخت
دانه از گل می پذیرد پیچ و تاب
- (۹) من بگل گفتم بگو ای سینه چاک
چون بگیری رنگ و بو از باد و خاک؟
گفت گل ای هوشمند رفته هوش
چون پیامی گیری از برق خموش؟
جان به تن ما را از جذب این و آن
جذب تو پیدا و جذب ما نهان

جلوهٔ سروش

مرد عارف گفتگو را در به بست
مست خود گردید و از عالم کسست

ذوق و شوق او راز دست او ربود
 با حضورش ذره‌ها مانند طور
 نازیبینی در طلسم آن شبی
 سنبلستان دو زلفش تا کمر
 غرق اندر جلوه‌ی مستانه‌ئی
 پیش او گردنده فافوس خیال
 اندر آن فافوس پیکر رنگ رنگ
 من به رومی گفتم ای داسای راز
 گفت داین پیکر چو سیم تابناک
 باز بی تابانه از ذوق نمود
 همچو ما آواره و غربت نصیب
 شأن او جبریلی و نامش سروش
 غنچه‌ی ما را گشود از شبنمش
 زخمه‌ی شاعر بساز دل از دست

در وجود آمد زین رنگ شهود
 بی حضور او نه نور و نی ظهور
 آن شبی بی کو کبی را کو کبی
 تاب گیر از طلعتش کوه و کمر
 خوش سرود آن مست بی پیمانه‌ئی
 ذوقنون مثل سپهر دیر سال
 شکره بر کنجشک و بر آهو پلنگه
 بر رفیق کم نظر، بگشای راز
 زاد در اندیشه‌ی یزدان پاک
 در شبستان وجود آمد فرود
 تو غریبی من غریبم او غریب
 می برد از هوش و می آرد بهوش
 مرده آتش زنده از سوز دمش
 چاکها در پرده‌ی محمل از دست

دیدم در نغمه‌ی او عالمی
 آتشی گیر از نوای او دمی،

نوای سروش *

ترسم که تو می‌زانی زورق بسراب اندر
 زادی به حجاب اندر میری به حجاب اندر
 چون سرهمی رازی^۱ را از دیده فرو شستم
 تقدیر امم دیدم پنهان بکتاب اندر

* این شعر در قسمت غزلیات اقبال نیز بچاپ رسیده است.

۱- شیخ ابوالفتح رازی مفسر مشهور قرآن و یا اشاره به امام فخر رازی است.

بر کشت و خیابان پیچ، بر کوه و بیابان پیچ
 برقی که بخود پیچد میرد به حساب اندر
 با مغربیان بودم پرستم و کم دیدم
 مردی که مقاماتش ناید به حساب اندر
 بی درد جهانگیری آن قرب میسر نیست
 کلشن بگریبان کش ای بو بکلاب اندر
 ای زاهد ظاهرین گیرم که خودی فانی است
 لیکن تو نه می بینی طوفان به حساب اندر
 این صوت دلاویزی از زخمه‌ی مطرب نیست
 مهجور جنان حوری نالد به رباب اندر

حرکت به‌وادی یرغمید که ملائکه او را

وادی طواسین می‌نامند

رومی آن عشق و محبت را دلیل	گفت آن شعری که آتش اندروست
کشف آن نوا کلشن کند خاشاک را	آن نوا برهم زند افلاک را
آن نوا بر حق گواهی می‌دهد	با فقیران پادشاهی می‌دهد
خون ازو اندر بدن سیارتر	قلب از روح‌الامین بیدارتر
ای بسا شاعر که از سحر هنر	رهزن قلب است و ابلیس نظر
شاعر هندی خدایش یار باد	جان او بی‌لذت گفتار باد
عشق را خنیاگری آموخته	با خلیلان آزری آموخته

حرف او چاویده وی سوز و درد مرد خوانند اهل درد او را نه مرد
زان نوای خوش که شناسد مقام خوشتر آن حرفی که گوئی درمنام
فطرت شاعر سراپا جستجوست خالق و پروردگار آرزوست
شاعر اندر سینه‌ی ملت چو دل ملتی بی‌شاعری انبار گل
سوز و مستی نقشبند عالمی است شاعری بی‌سوز و مستی مائمی است

شعر را مقصود اگر آدم گری است

شاعری هم وارث پیغمبری است^۱

بگفتم از پیغمبری هم بساز گوی سر او با مردم محرم باز گوی
گفت اقوام و ملل آیات اوست عصرهای ما ز مخلوقات اوست
از دم او ناطق آمد سنگ و خشت ما همه مانند حاصل او چو گشت!
پاک سازد استخوان و ریشه را بال جبریلی دهد اندیشه را
های و هوی اندرون کائنات از لب او نجم و نور و نازعات^۲
آفتابش را زوالی نیست نیست منکر او را کمالی نیست نیست
رحمت حق صحبت احرار او قهر یزدان ضربت کرار او
گرچه باشی عقل کل ازوی مرم زانکه او بیند تن و جان را بهم
نیز ترنه پا براه یرغمید تا به بینی آنچه می‌بایست دید

کنده بر دیواری از سنگ قمر^۳

چار طاسین^۴ نبوت را نگر

شوق راه خویش داند بی‌دلیل شوق پروازی بیال جبرئیل
شوق را راه دراز آمد دو گمگام این مسافر خسته گردد از مقام
باز دم مستانه سوی یرغمید تا بلندبهای او آمد پدید
من چه گویم از شکوه آن مقام هفت کوب درطواف او مدام

۱- اشاره بحدیث: الشعراء تلامیذ الرحمن.

۲- اسامی سور قرآن. ۳- سنگ سفید. ۴- طاسین مأخوذ از قرآن کریم.

قرشیان از نور او روشن ضمیر
عرشیان از سرمه‌ی خاکش بصیر
حق مرا چشم و دل گفتار داد
جستجوی عالم اسرار داد
پرده را برگیرم از اسرار کل
با تو گویم از طواسبین رسل

طاسین گوتم^۱

توبه آوردن زن رقاصهٔ عشوه فروش

گوتم

می دیرینه و معشوق جوان چیزی نیست^۲

بیش صاحب نظران حورو جنان چیزی نیست

هر چه از محکم و پاینده شناسی گذرد

کوه و صحرا و بر و بحر و کران چیزی نیست

دانش مغربیان فلسفه‌ی مشرقیان

همه بتخانه و در طوف بتان چیزی نیست؟

از خود اندیش و ازین بادیه ترسان مگذر

که توهستی و وجود دو جهان چیزی نیست

در طریقی که بنوک مژه کلایدم من

منزل و قافله و ریگ روان چیزی نیست

بگذر از غیب که این وهم و کمان چیزی هست^۳

در جهان بودن و رستن ز جهان چیزی هست

۱- طاسین و طواسین مأخوذ از قرآن کریم و رمز منصور حلاج است و نام خطبهٔ او

نیز بوده است و مقصود از گوتم شخصش بود است.

۲ و ۳- این دو شعر در قسمت غزلیات اقبال هم بچاپ رسیده است.

آن بهشتی که خدائی بتو بخشد همه هیچ
 تا جزای عمل تست جنان چیزی هست
 راحت جان طلبی؟ راحت جان چیزی نیست
 درغم همنفسان اشک روان چیزی هست
 چشم مخمور و نگاه غلط انداز سرود
 همه خوبست ولی خوشتر از آن چیزی هست
 حسن زخسار دمی هست و دمی دیگر نیست
 حسن کردار و خیالات خوشان چیزی هست

رقاصه

فرصت کشمکش مده این دل بی قرار را
 از تو درون سینه ام برق تجلئی که من
 ذوق حضور در جهان رسم صنم گری نهاد
 تا بفراغ خاطری نغمه ی تازه ئی زنم
 طبع بلند داده ئی بند زیبای من گشای
 یک دوشکن زیاده کن کیسوی تابدار را
 بامه ومهر داده ام تلخی انتظار را
 عشق فریب می دهد جان امیدوار را
 باز به مرغزار ده طایر مرغزار را
 تا به پلاس تو دهم خلعت شهریار را
 تیشه اگر بسنگ زد این چه مقام گفتگوست
 عشق بدوش می کشد این همه کوهسار را

۱- این شعر در قسمت غزلیات اقبال هم بچاپ رسیده است.

طاسین زرتشت

و آزمایش کردن اهریمن زرتشت را

اهریمن:

از تو مخلوقات من نالان چونی
در جهانخوار و زبونم کرده‌ئی
نقش خود رنگین زخونم کرده‌ئی
زنده حق از جلوه‌ی سینای تست
مرگ من اندر ید بیضای تست

تکیه بر میثاق یزدان ابلهی است
زهرها در باده‌ی کلفام اوست
جز دعاها نوح تدبیری نداشت
شهر را بگذار و در غاری نشین
از نگاهی کیمیا کن خاک را
در کهستان چون کلیم آواره شو
لیکن از پیغمبری باید گذشت
کس میان ناکسان ناکس شود
تا نبوت از ولایت کمتر است
عشق را پیغمبری در دسر است

خیز و در کاشانه‌ی وحدت نشین
ترک جلوت گوی و در خلوت نشین

۱- ازه و کرم و صلیب اشاره به قصص پیغمبران.

زرتشت:

ور دریای است ظلمت ساحلش هم چو من سیلی نژاد اندر دلش
 اندروسم موجهای بی قرار سیل را جز غارت ساحل چه کار؟
 نقش بی رنگی که او را کس ندید جز بخون اهرمن نتوان کشید

خویشتن را وانمودن زندگی است
 ضرب خود را آزمودن زندگی است

از بلاها پخته تر گردد خودی تا خدا را پرده در گرد خودی
 مرد حق بین جز بحق خود در اندید لاله می گفت و در خون می پیید
 عشق را در خون پییدن آبروست اره و چوب و رسن عیدین اوست

در ره حق هر چه پیش آید نکوست
 مَر حبا نا مهربانیهای دوست

جلوه‌ی حق چشم من تنها نخواست حسن را بی انجمن دیدن خطاست
 چیست خلوت؟ درد سوز و آرزوست انجمن دیداست و خلوت جستجو است
 عشق در خلوت کلیم الهی است چون بجلوت می خرامد شاهی است
 خلوت و جلوت کمال سوز و ساز هر دو حالات و مقامات نیاز
 چیست آن؟ بگذشتن از دیر و کنشت چیست این؟ تنها رفتن در بهشت
 گر چه اندر خلوت و جلوت خداست خلوت آغازست و جلوت انتهاست
 گفته‌ئی پیغمبری درد سر است عشق چون کامل شود آدم گر است

راه حق با کاروان رفتن خوش است
 همچو جان اندر جهان رفتن خوش است

طاسین مسیح رؤیای حکیم تولستوی'

در میان کوهساز هفت مرگ
تاب مه از دود کرد او چوقیر
رود سیماب اندر آن وادی روان
پیش او پست و بلند راه هیچ
غرق در سیماب مردی تا کمر
قسمت او ابرو باد و آب نی
بر کران دیدم زنی نازک تنی
کافری آموز پیران کشت
گفتمش تو کیستی نام تو چیست؟
گفت در چشم فسون سامری است
ناگهان آنجوی سمین پنج به بست
بانگ زد ای وای بر تقدیر من
گفت افرنگین اگر داری نظر
پور مریم آن چراغ کائنات
آن فلاطوس؟ آن صلیب آن روی زرد
ای بجات لذت ایمان حرام

وادی بی طایرو بی شاخ و برگ
آفتاب اندر فضایش تشنه میر
خم بنم مانند جوی کهکشانشان
تند سیر و موج و پیچ و پیچ
باهزاران ناله های بی اثر
تشنه و آبی بجز سیماب نی
چشم او صد کاروان را رهنمایی
از نگاهش زشت خوب و خوب زشت
این سراپا ناله و فریاد کیست؟
نامم افرنگین و کارم ساحری است
استخوان آنجوان در تن شکست
وای بر فریاد بی تأثیر من
اندکی اعمال خود را هم نگر
نور او اندر جهات و بی جهات
زیر گردون توجه کردی او چه کرد
ای پرستار بتان سیم خام

قیمت روح القدس شناختی
تن خریدی نقد جان در باختی!

- ۱- نویسنده و متفکر مشهور روسی که کتاب معروف «جنگ و صلح» را نوشت و اغلب نویسندگان آنرا «همسنگ کتاب «ینوایان» و «یکتور هوگو» میدانند.
- ۲- نام یکی از حکام روم.

طعنہی آن نازنین جلوہ مست
 گفت: ای گندم نمای جو فروش
 عقل و دین از کافریہای توخوار
 مهر تو آزار و آزار نہان
 صحبتی با آب و گل ورزیدہ می
 حکمتی کو عقدہی اشیا کشاد
 داند آن مردی کہ صاحب جوہر است
 از دم او رفته جان آمد بتن
 آنچه ما کردیم با ناسوت^۱ او
 آن جوان را نشتر اندر دل شکست
 از توشیح و برہمن ملت فروش
 عشق از سوداگریہای توخوار
 کین تو مرگ کہ است و مرگ ناگہان
 بندہ را از پیش حق دزدیدہ می
 بانو غیر از فکر چنگیزی نداد
 جرم تو از جرم من سنگین تر است
 از تو جان را دخمه می کرد بدین
 ملت او کرد بالاہوت^۲ او
 مرگ تو اہل جہان را زدگی است
 باش تا بینی کہ انجام تو چیست

طاسین محمد

نوحہ روح ابو جہل در حرم کعبہ

سینہی ما از محمد داغ داغ
 از ہلاک قیصر و کسری سرود
 ساحر و اندر کلامش ساحری است
 تا بساط دین آبا در نورد
 باش باش از ضربتش لات و منات
 دل بغایب بست و از حاضر گسست
 از دم او کعبہ را گل شد چراغ
 نوجوانان را زد دست ما ربود
 این دو حرف لالہ خود کافری است
 با خدا و بدان ما کرد آنچه کرد
 انتقام از وی بگیر ای کائنات
 نقش حاضر را فسون او شکست

۱- طبیعت و سرشت انسان. ۲- لاهوت بمعنی روح است.

دیده بر غایب فرو بستن خطاست
پیش غایب سجده بردن کوری است
آنچه اندر دیده می‌ناید کجاست
دین نو کور است و کوری دوری است

خم شدن پیش خدای بی‌جهات

بنده را ذوقی نه بخشد این صلوت

مذهب او قاطع ملک و نسب
در نگاه او یکی بالا و پست
از قریش و منکر از فضل عرب
باغلام خویش بر یک‌خوان نشست
قدر احرار عرب نشناخته
احمران با اسودان آمیختند
ابن مساوات این مواخات اعجمی است
ابن عبدالله فریش خورده است
عمرت هاشم ز خود مهجور گشت
اعجمی را اصل عدنانی^۲ کجاست
چشم خاصان عرب گردیده کور
رستمیزی بر عرب آورده است
از دور کت چشم‌شان بی‌نور گشت
گنگ را گفتار سبحانی^۳ کجاست
بر نیائی ای زهیر^۵ از خاک کور

ای تو ما را الدرین صحرا دلیل

بشکن افسون نوای جبرئیل

باز گو ای سنگ اسود باز گوی
ای هبل ای بنده را پوزش پذیر
آنچه دیدیم از محمد باز گوی
خانه‌ی خود را ز بی‌کیشان بگیر
کله‌ی‌شان را بگر کان کن سیل
تلخ کن خرمایشان را بر نخیل

۱- کلفت، زشت‌روی و بدگل. ۲- اشاره به سلمان فارسی از صحابه رسول خداست. مقصود این است که بوجهل میگفت: مساوات و مواسات از پیغمبر عجمی است و همان است که مزدک آورده است. ۳- فرزند اسماعیل پسر ابراهیم جد اعراب. ۴- سبحان و ائیل از فصحای عرب بوده است و تا زمان معاویه زنده بوده و سعدی در گلستان او را به فصاحت ستوده است. ۵- زهیر، شاعر مشهور عرب که صاحب معلقه هم بوده. (معلقات اشعار ممتازی بوده که در بازار عکاظ می‌آویختند و بهمین جهت آنها را معلقات میگفته‌اند. معلقات سبعه معروف است و یکی از آنها از آن زهیر بوده است).

صرصری ده باهوای بادیه
 ایمنات ایلات ازین منزل مرو
 انهم اعجاز نخل خاویه^۱
 گرز منزل می روی ازدل مرو
 ای ترا اندر دو چشم ما وثاق^۲
 مهلتی ان کنت از ممت الفراق^۳

۱- اشاره به آیه ۶ از سوره الحاقه: «...کانهم اعجاز نخل خاویه».

۲- بند، ریسمان، چیزی که با آن کسی را به بندند.

۳- ان کنت از ممت الفراق - پاره‌ای از شعر معروف امرء القیس: یعنی مهلتی بده اگر قصد جدائی کرده‌ای.

فلك عطارد

زیارت ارواح جمال‌الدین افغانی^۱ و سعید حلیم پاشا^۲

در تماشای تجلی‌های خویش	مشت خاکی کار خود را برده پیش
یا بدام من اسیر آمد وجود	یا من افتادم بدام هست و بود
من ز افلاک کم که افلاک از من است	اندرین نیلی تنق چاک از من است
یا ضمیر من فلك را در گرفت	یا ضمیرم را فلك در بر گرفت
آنچه می‌بیند نگه چون است چیست؟	اندرون است این که بیرون است چیست؟
پیش خود بینم جهانی دیگری	پر ززم بر آسمان دیگری
عالمی از خاک ما دیرینه‌تر	عالمی با کوه و دشت و بحرو بر
دستبرد آدمی نادیده‌ئی	عالمی از «ابر کی» بالیده‌ئی

نقشها نایسته بر لوح وجود

خرده گیر فطرت اینجا کس نبود

در کهستان شورش دریا خوش است	من به رومی ^۳ گفتم این صحرا خوش است
از کجا می‌آید آواز اذان؟	من نیابم از حیات اینجا نشان

۱- سید جمال‌الدین افغانی که به اسد آبادی هم مشهور است از مردان بزرگ و متفکر ایران و عالم اسلام می‌باشد. او را فیلسوف اسلام و حکیم شرق گفته‌اند. سید تمام عمر خود را صرف وحدت ممالک اسلامی کرد و در همین راه هم شهید شد.

۲- سالار معروف عثمانی. ۳- مولانا جلال‌الدین صاحب کتاب مثنوی.

گفت رومی این مقام اولیاست
 بوالبشر چون رخت از فردوس بست
 این فضاها سوز آتش دیده است
 زائران این مقام ارجمند
 پاک مردان چون فضیل و بوسعید

خیز تا ما را نماز آید بدست

یک دودم سوزو گداز آید بدست

رفتم و دیدم دو مرد اندر قیام
 پیر رومی هر زمان اندر حضور
 گفت مشرق زین دو کس بهتر نژاد
 سیدالسادات مولانا جمال^۱
 ترک سالار^۲ آن حلیم دردمند

با چنین مردان دور کمت طاعت است

ورنه آن کاری که مزدش جنت است

قرأت آن پیر مرد سخت کوش
 قرأتی کز وی خلیل آید بوجد
 دل از او در سینه گردد ناصبور
 اضطراب شعله بنخشد دود را
 سوره‌ی والنجم و آن دشت خموش
 روح پاک جبرئیل آید بوجد
 شور الا الله خیزد از قبور
 سوز مستی میدهد داود را

آشکارا هر غیاب از قرأتش

بی حجاب ام‌الکتاب از قرأتش

من زجا برخاستم بعد از نماز
 گفت رومی ذره‌ی گردون نورد
 دست او بسویدم از راه نیاز
 در دل او یک جهان سوز و درد

۱- مقصود همان سید جمال‌الدین است.

۲- ترک سالار، مقصود سالار ترک حلیم پاشاست

چشم جزیر خویشتن نکشاده‌ئی دل بکس ناداده‌ئی آزاده‌ئی
تند سیر اندر فراخای و جود
من ز شوخی گویم اورا زنده رود!

افغانی

زنده رود از خاکدان مابگوی از زمین و آسمان مابگوی
خاکی و چون قدسیان روشن بصر از مسلمانان بنده ما را خبر

زنده رود

در ضمیر ملت گیتی شکن دیده‌ام آویزش دین و وطن!
روح در تن مرده از ضعف یقین ناامید از قوت دین مبین
ترك و ایران و عرب مست فرنگ هر کسی را در گلوشت فرنگ
مشرق از سلطانی مغرب خراب
اشترک از دین و ملت برده تاب

افغانی

دین و وطن

لرد مغرب آن سراپا مکرو فن اهل دین را داد تعلیم وطن

۱- در این منظومه‌ی روحانی، مراد از «زنده رود» علامه اقبال است.

او بفکر مرکز و تو در نفاق
 تو اگر داری تمیز خوب بوزشت
 چیست دین برخاستن از روی خاک
 می ننگجد آنکه گفت الله هو
 پر که از خاک و برخیزد ز خاک
 گر چه آدم بردمید از آب و گل
 حیفا گر در آب و گل غلطند مدام
 گفت تن در شو بخاک رهگذر
 جان ننگجد در جهات ای هوشمند

حر زخاک تیره آید در خروش

زانکه از بازان نیاید کارموش

آن کف خاکی که نامیدی وطن
 با وطن اهل وطن را نسبتی است
 اندرین نسبت اگر داری نظر
 گر چه از مشرق بر آید آفتاب
 در شب و تاب است از سوز درون
 بر دمد از مشرق خود جلوه مست

فطرش از مشرق و مغرب بری است

گر چه او از روی نسبت خاوری است

اشتراک و هلو کیت

صاحب سرمایه^۱ از نسل خلیل
 یعنی آن پیغمبر بسی جبرئیل

۱- مقصود، کارل مارکس فیلسوف یهودی آلمانی است که کتاب کاپیتال با سرمایه را نوشته است.

زائمه حق در باطل او مضمراست
 قلب او مؤمن دماغش کافر است
 غریبان گم کرده اند افلاک را
 در شکم جویند جان پاک را
 رنگ و بوازتن نگیرد جان پاک
 جز به تن کاری ندارد اشتراک
 دین آن پیغمبر حق ناشناس
 بر مساوات شکم دارد اساس
 تا اخوت را مقام اندر دل است
 بیخ او در دل نه در آب و گل است

هم ملو کیت بدن را فر بهی است
 سینه‌ی بی نور او از دل نهی است
 مثل زنبوری که بر گل می‌چرد
 بر کک را بگذارد و شهادش برد
 شاخ و برگ و رنگ و بوی گل همان
 بر جمالش ناله‌ی بلبل همان
 از طلسم و رنگ و بوی او گذر
 ترک صورت گوی و در معنی نگر
 مر کک باطن گر چه دیدن مشکل است
 گل مخوان او را که در معنی گل است

هر دو را جان ناصبور و ناشکیب
 هر دو یزدان ناشناس آدم فریب
 زندگی این را خروج آن را خراج
 در میان این دو سنگ آدم زجاج
 این به علم و دین و فن آرد شکست
 آن بر دجان راز من نان را زدست
 غرق دیدم هر دو را در آب و گل
 هر دو را تن روشن و تاریک دل
 زندگانی سوختن با ساختن
 در کلی تخم دلی انداختن

سعید حلیم پاشا

شرق و غرب

شرقیان را عشق راز کائنات	غربیان را زیر کی ساز حیات
کار عشق از زیر کی محکم اساس	زیر کی از عشق گردد حق شناس
نقشبند عالم دیگر شود	عشق چون بازیر کی همبر شود
عشق را با زیر کی آمیزده	خیزد نقش عالم دیگر بنه
چشم‌شان صاحب نظر دل مرده است	شمله‌ی افرنگیان نم خورده است
بمسل افتادند چون نخبیر خویش	زخمها خوردند از شمشیر خویش
عصر دیگر نیست در افلاکشان	سوزومستی را مجو از تالکشان

زندگی را سوزوساز از نارمست

عالم نو آفریدن کار تست

گفت نقش کهنه را باید زدود	مصطفی ^۱ کو از تجدد می‌سرود
گر زافرنگ آیدش لات و منات ^۲	نو نگردد کعبه را رخت حیات
تازه‌اش جز کهنه‌ی افرنگ نیست	ترک را آهنک نو در چنگ نیست
در ضمیرش عالمی دیگر نبود	سینه‌ی او را دمی دیگر نبود
مثل موم از سوز این عالم گداخت	لاجرم با عالم موجود ساخت
بیست از تقلید تقویم حیات	طرفکیها در نهاد کائنات
جانش از تقلید گردد بی‌حضور	زندمدل خلاق اعصار و دهور ^۳
در ضمیر خویش و در قرآن نگر	چون مسلمانان اگر داری جگر

۱- مراد، مصطفی کمال پاشا معروف به آتاترک است.

۲- نام دوت که در زمان جاهلیت مورد پرستش اعراب بود.

۳- جمع دهر بمعنی روزگار، زمانه.

صد جهان تازه در آیات اوست
 یک جهانش عصر حاضر را بس است
 بنده‌ی مؤمن ز آیات خداست
 هر جهان اندر بر او چون قباست
 چون کهن گردد جهانی در برش
 می‌دهد قرآن جهانی دیگرش

زنده رود

زورق ما خاکیان بی‌نا خداست
 کس نداند عالم قرآن کجاست

افغانی

عالمی در سینه‌ی ما گم هنوز
 عالمی بی‌امتیاز خون و رنگ
 عالمی پاک از سلاطین و عبید^۳
 عالمی رعنا که فیض یک نظر
 لایزال و وارداتش نو بنو
 باطن او از تغیر بی‌غمی
 عالمی در انتظار قم^۲ هنوز
 شام او روشن تر از صبح فرنگ
 چون دل مؤمن کرائش ناپدید
 تخم او افکند در جان عمر
 برگ و بار محکماش نو بنو
 ظاهر او انقلاب هر دمی
 اندرون تست آن عالم نگر
 می‌دهم از محکماش او خبر

۱- لحظه، وقت. ۲- برخاستن، روزرستاخیز. ۳- بندگان، غلامان.

محکمت عالم قرآنی خلافت آدم

(۱)

در دو عالم هر کجا آثار عشق	ابن آدم سری از اسرار عشق
سر عشق از عالم ارحام نیست	او زسام و حام ^۲ و روم و شام نیست
کو کب ^۱ ی شرق و غرب و بی غروب	در مدارش نی شمال و نی جنوب
حرف انی جاعل تقدیر او	از زمین تا آسمان تفسیر او
مرگ و قبر و حشر و نشر احوال اوست	نور و نار آن جهان اعمال اوست
او امام و او صلوات و او حرم	او مداد و او کتاب و او قلم
خرده خرده غیب او گردد حضور	نی حدود او را نه ملکش را ثغور
از وجودش اعتبار ممکنات	اعتدال او عیار ممکنات
من چه گویم از یم بی ساحلش	غرق اعصار و دهور اندر دلش
آنچه در آدم بگنجد عالم است	آنچه در عالم بگنجد آدم است
آشکارا مهر و مه از جلوتش	نیست ره جبریل را در خلوتش

برتر از گردون مقام آدم است

اصل تهذیب احترام آدم است

زندگی ای زنده دل دانی که چیست	عشق یک بین در تماشای دوئی است
مرد وزن وابسته ی یک دیگرند	کائنات شوق را صورت گردند

۱- آیه ۶ سوره آل عمران : «هو الذی انزل علیک الکتاب منه آیات محکمت...»
 ۲- سام، نام پسر بزرگ نوح که پدر اقوام سامی و حضرت ابراهیم از احفاد اوست.
 حام نام پسر دیگر نوح که سیاهان را از نسل او میدانند.

زن نگه دارنده‌ی نار حیات	فطرت او لوح اسرار حیات
آتش ما را بجان خود زند	جوهر او خاک را آدم کند
در ضمیرش ممکنات زندگی	از تب و تابش ثبات زندگی
شعله‌ئی کز وی شررها در گسب	جان و تن بی سوزا و صورت بست
ارج ما از ارجمندی های او	ما همه از نقشبندیهای او

حق ترا داد است اگر تاب نظر

پاک شو قدسیت او را نگر

ای ز دینت عصر حاضر برده تاب	فاش گویم بانو اسرار حجاب
ذوق تخلیق آتشی اندر بدن	از فروغ او فروغ انجمن
هر که بردارد ازین آتش نصیب	سوز و ساز خویش را گردد رقیب
هر زمان بر نقش خود بند نظر	تا نکیرد لوح او نقش دگر
مصطفی اندر حرا ^۱ خلوت گزید	مدتی جز خویشتن کس را ندید
نقش ما را در دل او ریختند	ملتی از خلوتش افکیند
می توانی منکر بسزادان شدن	منکر از شأن نبی توان شدن
گر چه داری جان روشن چون کلیم	هست افکار تو بسی خلوت عظیم

از کم آمیزی نخیل زنده تر

زنده تر جوینده تر یا بنده تر

علم و هم شوق از مقامات حیات	هر دو می گیرد نصیب از واردات
علم از تحقیق لذت می برد	عشق از تخلیق لذت می برد
صاحب تحقیق را جلوت عزیز	صاحب تخلیق را خلوت عزیز
چشم موسی خواست دیدار وجود	این همه از لذت تحقیق بود
لن ترانی ^۲ نکته ها دارد دقیق	اندکی کم شود درین بحر عمیق

۱- غار حرا که پیغمبر در آنجا خلوت میگزید.

۲- لن ترانی: اشاره بآیه قرآن درباره موسی (ع).

هر کجا بی پرده آثار حیات چشمه زارش در ضمیر کائنات
 در نگر هنگامه‌ی آفاق را زحمت جلوت مده خلاق را
 حفظ هر نقش آفرین از خلوت است
 خاتم او را نکین از خلوت است

حکومت الهی

(۲)

بنده‌ی حق بی نیاز از هر مقام نی غلام او را نه او کس را غلام
 بنده‌ی حق مرد آزاد است و بس ملک و آئینش خدا داد است و بس
 رسم و راه و دین و آئینش ز حق زشت و خوب و تلخ و نوشینش ز حق
 عقل خود بین غافل از بهبود غیر سود خود بیند نه بیند سود غیر
 وحی حق بیننده‌ی سود همه در نگاهش سود و بهبود همه
 عادل اندر صلح و هم اندر مصاف وصل و فصلش لایراعی لایخاف^۱
 غیر حق چون ناهی و آمر شود زور و بر ناتوان قاهر شود

زیر گردون آمری از قاهری است

آمری از ما سو الله کافری است

قاهر آمر که باشد پخته کار از قوانین کرد خود بندد حصار
 جرم شاهین نیز چنگ و زود گیر صعوه را در کارها گیرد مشیر
 قاهری را شرع و دستوری دهد بی بصیرت سر مه با کوری دهد

حاصل آئین و دستور ملوک

دهند ایان فر به دهقان چودوک

۱- لایراعی لایخاف - نه رعایت می کند، نه خوف از کسی دارد.

مردہ مر شد مردہ از صور فرنگ	وای بر دستور جمهور فرنگ
از امم بر تختہی خود چیدہ نرد	حہ بازان چون سپہر کرد کرد
ہر زمان اندر کمین یک دگر	شاطران این کنج و رآن رنج بر
ما متاع و این ہمہ سوداگران	فاش باید گفت سر دلبران
مادران را بار دوش آمد پسر	دیدہ ہا بی نم زحہ سیم و زر
می برد نم را ز اندام شجر	وای بر قومی کہ از بیم نمر
می کشد نازادہ را اندر وجود	تا نیارد زخمہ از تاراش سرود
من بجز عبرت نگیرم از فرنگ	گرچہ دارد شیوہ ہای رنگ رنگ

ای بہ تقلیدش اسیر آزاد شو
دامن قرآن بگیر آزاد شو

ارض ملک خداست

(۲)

بہر خاکی فتنہ ہای حرب بوضرب	سر گذشت آدم اندر شرق و غرب
آن فسونگر بی ہمہ ہم با ہمہ	یک عروس و شوہر او ما ہمہ
بی از آن تونہ از آن من است	عشوہ ہای او ہمہ مکرو فن است
این ز اسباب حضر تو در سفر	در سازد با تو این سنگ و حجر
تابتی را کار با سیار چیست؟	اختلاط خفتہ و بیدار چیست
این متاع بی بہا مفت است مفت	حق زمین را جز متاع ما نکفت
رزق کوراز وی بگیر اورا بگیر	دہ خدایا نکتہئی از من پذیر
تو وجود و او نمود بی وجود	صحبتش تا کی تو بود و او نبود
بال و پر بگشا و پاک از خاک شو	تو عقابی طایف افلاک شو

باطن «الارض لله» ظاهر است
هر که این ظاهر نه بیند کافر است

دولت تست این جهان رنگ و بوی	من نکویم در گذر از کاخ و کوی
صید چون شاهین ز افلاکش بگیر	دانه دانه گوهر از خاکش بگیر
نوری از خود گیر و بر نارش بزن	نیشه‌ی خود را بکهارش بزن
بر مراد خود جهان نورش	از طریق آذری بیگانه باش
دل حریم اوست جز با او مده	دل برنگ و بوی و کاخ و کومه
کم شدن در نقره و فرزند و زن	مردن بی برک و بی کور و کفن
عالمی را کم بنخویش اندر کند	هر که حرف لاله از بر کند

فقر جوع و رقص و عریانی کجاست
فقر سلطانی است رهبانی کجاست

حکمت خیر گثیر است

(۴)

هر کجا این خیر را بینی بگیر	گفت حکمت را خدا خیر گثیر
یا کی گوهر به نا گوهر دهد	علم حرف و صوت را شهر دهد
تا ز چشم مهر بر کند دنگه	علم را بر اوج افلاک است ره
بسته‌ی تدبیر او تقدیر کل	نسخه‌ی او نسخه‌ی تفسیر کل
بحر را گوید سراپی ده دهد	دشت را گوید جبابی ده دهد
تا به بیند محکمت کائنات	چشم او بر واردات کائنات
و رزق بیگانه گردد کافری است	دل اگر بندد به حق پیغمبری است
نور او تاریکی بحر و بر است	علم را بی سوز دل خوانی شراست

عالمی از غاز او کور و کبود
بحرودشت و کوهسار و باغ و راغ
سینه‌ی افرنگه را ناری ازوست
سیر و ازوسی دهد ایام را
قوتش ابلیس را یاری شود
کشتن ابلیس کاری مشکل است
خوشر آن باشد مسلمانش کنی
از جلال بی‌جمالی الامان
علم بی‌عشق است از طاغوتیان^۱
بی‌محبت علم و حکمت مرده‌ئی

فرودینش بر گک ریز هست و بود
از بسم طیاره‌ی او داغ داغ
لذت شبخون و یلغاری ازوست
می‌برد سرمایه‌ی اقوام را
نور نار از صحبت ناری شود
زانکه او گم‌اندر اعماق دل است
کشته‌ی شمشیر قرآش کنی
از فراق بی‌وصالی الامان
علم باعشق است از لاهوتیان^۲
عقل تیری بر هدف ناخورده‌ئی

کور را بیننده از دیدار کن
بولهب را حیدر کرار کن

زنده رود

محکماش و انمودی از کتاب
پرده را از چهره نگشاید چرا
هست آن عالم هنوز اندر حجاب
از ضمیر ما برون ناید چرا
میت ما یک عالم فرسوده‌ایست
ملت اندر خاک او آسوده‌ایست

رفت سوز سینه‌ی تاتار و کرد
یا مسلمان مرد یا قرآن بمرد

۱- طاغوت آنچه سواى حق از صورت و غیر آن پرستند. و باید گفت که هر مبعودی غیر حق، طاغوت و بت است خواه مرئی خواه غیر مرئی، خواه مخلوق زنده، خواه مرده. حتی پیغمبران را هم کدتمن دین جای نیست.

۲- لاهوت حیاتی که ساری است در اشیاء و ناسوت محل آن است. عالم لاهوت جهان دیگر و عالم باقی را نیز گویند، در برابر عالم ناسوت.

سعید حلیم پاشا

دین حق از کافری رسواتر است	زانکه ملا مؤمن کافر گر است
شبنم ما در نگاه ما یم است	از نگاه او یم ما شبنم است
از شکر فیهای آن قرآن فروش	دیده ام روح الامین را در فروش
زانسوی کردون دلش ییکانه می	نزد او ام الکتاب افسانه می
بی نصیب از حکمت دین نبی	آسمانش تیره از بی کو کبی
کم نگاه و کورنوق و هرزه گرد	ملت از قال و اقولش فرد فرد
مکتب و ملا و اسرار کتاب	کور مادرزاد و نور آفتاب

دین کافر فکر و تدبیر جهاد

دین ملا فی سبیل الله فساد

مرد حق جان جهان چارسوی	آن بغلوت رفته را از من بگوی
ای ز افکار تو مؤمن را حیات	از نفسهای تو ملت را ثبات
حفظ قرآن عظیم آئین است	حرف حق را فاش گفتن دین است
تو کلیمی چند باشی سرنگون	دست خویش از آستین آور برون
سرگذشت ملت بیضا بگوی	باغزال از وسعت صحرا بگوی

فطرت تو مستنیر از مصطفی است

بازگو آخر مقام ما کجاست؟

مرد حق از کس نگیرد رنگ و بو	مرد حق از حق پذیرد رنگ و بو
هر زمان اندر تنش جانی دگر	هر زمان او را چو حق شانی دگر
رازاها با مردم مؤمن بازگوی	شرح رمز کل یوم ^۱ بازگوی
جز حرم منزل ندارد کاروان	غیر حق در دل ندارد کاروان

۱- کل یوم : ناظر است به آیه: کل یوم هو فی شان.

من نمی گویم که راهش دیگر است
کاروان دیگر نگاهش دیگر است

افغانی

از حدیث مصطفی داری نصیب	دین حق اندر جهان آمد غریب ^۱
باتو گویم معنی این حرف بکر	غربت دین نیست فقراهل ذکر
بهر آن مردی که صاحب جستجوست	غربت دین ندرت آیات اوست
غربت دین هر زمان نوع دگر	نکته را دریاب اگر داری نظر
دل با آیات مبین دیگر به بند	تا بگیری عصر نو را در کمند
کس نمی داند ز اسرار کتاب	شرقیان هم غریبان در پیچ و تاب
روسیان نقش نوی انداختند	آب روان بردند و دین در باختند

حق بین حق گوی و غیر از حق مجوی
يك دو حرف از من بآن ملت بگوی

پیغام افغانی^۲ با ملت روسیه

منزل و مقصود قرآن دیگر است	رسم و آئین مسلمان دیگر است
ذر دل او آتش سوزنده نیست	مصطفی در سینه‌ی او زنده نیست
بنده‌ی مؤمن ز قرآن بر نخورد	در ایام او نه می دیدم ته درد

۱- غریب، اشاره به حدیث: الاسلام جاء غریب الخ.

۲- سید جمال الدین افغانی.

خود طلسم قیصر و کسری شکست
 تا نهال سلطنت قوت گرفت
 خود سر تخت ملو کیت نشست
 دین او نقش از ملو کیت گرفت
 از ملو کیت نگه کرد دگر
 عقل و هوش و رسم و ره کرد دگر

تو که طرح دیگری انداختی
 همچو ما اسلامیان اندر جهان
 دل ز دستور کهن پرداختی
 قیصریت را شکستی استخوان
 تا بر افروزی چراغی در ضمیر
 پای خود محکم گذار اندر نبرد
 ملتی می خواهد این دنیای پیر
 باز می آئی سوی اقوام شرق
 تو بجان افکنده می سوزی دگر
 کهنه شد افرنگه را آئین و دین
 کرده می کار خداوندان تمام
 در گذر از لا اگر جوینده می
 آنگه باشد هم بشیرو هم نذیر
 بسته ایام تو با ایام شرق
 در ضمیر تو شب و روزی دگر
 سوی آن دیر کهن دیگر مبین
 بگذر از لاجاب الاخرام
 ناره اثبات گیری زنده می

ای که می خواهی نظام عالمی

جسته می او را اساس محکمی؟

داستان کهنه شستی باب باب
 باسیه فامان ید بیضا که داد؟
 فکر را روشن کن از ام الکتاب
 مزدهی لاقیصر و کسری که داد؟
 در گذر از جلوه های رنگ رنگ
 گر ز مکر غریبان باشی خبیر
 چیست رو باهی تلاش سازوبرگ
 شیر مولا جوید آزادی و مرگ
 فقر قرآن اصل شاهنشاهی است
 فقر قرآن اختلاط ذکر و فکر
 فکر را کامل ندیدم جز بند کر

ذکر ذوق و شوق را دادن ادب کارجان است این نه کار کام و لب
خیزد از روی شعله‌های سینه‌سوز با مزاج تو نمی‌سازد هنوز
ای شهید شاهد رعنای فکر
باتو گویم از تجلی‌های فکر
چیست قرآن؟ خواهی رایغامهر که دستگیر بنده‌ی بی‌ساز و برک
هیچ خیر از مردک زرکش مجو لن تنالوا البرحتى تنفقوا
از ربا آخر چه می‌زاید؟ فتن کس نداند لذت قرض حسن
از ربا جان‌تیر مدل چون خشت و سنگ آدمی درنده بی‌دندان و چنگ
رزق خود را از زمین بردن رواست این متاع بنده و ملک خداست
بنده‌ی مؤمن امین حق مالک است^۱ غیر حق هر شی که بینی هالک است
رایت حق از ملوک^۲ آمد نکون قریه‌ها از دخل‌شان خوار و زبون
آب و نان ماست از یک مائده
دوده‌ی آدم کنفس واحده^۳
نقش قرآن تا درین عالم نشست نقشهای کاهن و پاپا شکست
فاش گویم آنچه در دل مضمراست این کتابی بیست چیزی دیگر است
چون بیجان دریافت جان دیگر شود جان چو دیگر شد جهان دیگر شود
مثل حق پنهان وهم پیداست این زنده و پاینده و گویاست این
اندرو تقدیرهای غرب و شرق سرعت اندیشه پیدا کن چو برق
بامسلمان گفت جان بر کف بنه هر چه از حاجت فزون داری بده^۴
آفریدی شرع و آئینی دگر اندکی با نور قرآنش لگر

۱- ناظر است بآیه شریفه: کل شی هالک الا وجهه.
۲- اشاره بآیه شریفه: ان الملوك اذا دخلوا الخ.
۳- ناظر است بآیه شریفه: ما خلقکم ولا بعثکم الخ.
۴- اشاره به آیه: ویستلونک ماذا ینفقون - الخ.

از بیم وزیر حیات آ که شوی
هم ز تهدیر حیات آ که شوی

محفل ما بی می و بی ساقی است	ساز قرآن را نواها باقی است
زخمه‌ی ما بی اثر افتد اگر	آسمان دارد هزاران زخمه‌ور
ذکر حق از امتان آمد غنی	از زمان و از مکان آمد غنی
ذکر حق از ذکر هر ذاکر جداست	احتیاج روم و شام او را کجاست
حق اگر از پیش ما برداردش	پیش قومی دیگری بگذاردش
از مسلمان دیده‌ام تقلید و ظن	هر زمان جانم بلسرزد در بدن

ترسم از روزی که محرومش کنند
آتش خود بردل دیگر زنند

پیررومی به زنده رود می گوید که شعری بیار

پیررومی آن سراپا جذب و درد	این سخن دادم که با جانش چه کرد
از درون آهی جگر سوزی کشید	اشک او رنگین تر از خون شهید
آنکه تیرش جز دل مردان نه سفت	سوی افغانی نگاهی کرد و گفت:
دل بخون مثل شفق باید زدن	دست در فترک حق باید زدن
جان ز امید است چون جوئی روان	ترک امید است مرگ جاودان
باز در من دید و گفت ای زنده رود	با دو بیتی آتش افکن در وجود
ناقه‌ی ما خسته و محمل گران	تلخ تر باید نوای ساربان
امتحان پاک مردان از بلاست	تشنگان را تشنه تر کردن رواست
در گذر مثل کلیم از رود نیل	سوی آتش گام زن مثل خلیل

نغمه‌ی مردی که دارد بوی دوست
ملتی را می برد تا کوی دوست

غزل زنده رود*

این گل ولاله تو گوئی که مقیم اند همه راه پیما صفت موج نسیم اند همه
 معنی تازه که جوئیم و نیاییم کجاست؟ مسجد و مکتب و میخانه عقیم اند همه
 حرفی از خویشتن آموز در آن حرف بسوز که درین خانقه بی سوز کلیم اند همه
 از صفا کوشی این تکیه نشینان کم گوی موی ژولیده و ناشسته کلیم اند همه
 چه حرمها که درون حرمی ساخته اند اهل توحید يك اندیش و دو نیم اند همه

مشکل این نیست که بزم از سر هنگامه گذشت
 مشکل این است که بی نقل و ندیم اند همه

* - این غزل در قسمت غزلیات اقبال لاهوری نیز به چاپ رسیده است و زنده رود نامی است که علامه اقبال در این کتاب برای خود انتخاب کرده است.

فلك زهره



از فضای تو بتو چندین حجاب	در میان ما و نور آفتاب
جلوه‌های آتشین را بیخندند	پیش ما صد پرده را آویختند
سازگار آید بشاخ و برگ و بر	تاز کم سوزی شود دل سوزتر
آب جو از رقص او سیماب کون	از تب او در عروق لاله خون
سوی بی سوئی گریزد جان پاک	هم چنان از خاک خیزد جان پاک
جز تب و تاب ندارد ساز و برگ	در ره او مرگ و حشر و نشر و مرگ
غوطه پیهم خورده باز آید برون	در فضائی صد سپهر نیلگون
چون ذبیح الله در تسلیم خویش	خود حریم خویش و ابراهیم خویش
ضربت او از مقام حیدر است	پیش او نه آسمان نه خیر است
محکم و سیار و چالاکش کند	این ستیز دمدم پاکش کند
مخلبش گیرنده‌ی جبریل و حور	می کند پرواز در پهنای نور

تاز «مازاغ البصر» گیرد نسیم

بر مقام «عبده» گردد رقیب

این قدر دادم که از یاران جداست	از مقام خود نمیدانم کجاست
بیند آن کوهم چون دارد نگه	اندرونم جنگ بی خیل و سپه

۱- ناظر است به آیه شریفه: مازاغ البصر و ماظفی.

بی‌خبر مردان رزم کفر و دین
 از مقام و راه کس آگاه نیست
 غرق دریا طفلک و برنا و پیر
 بر کشیدم پرده‌های این وثاق
 وصل اگر پایان شوق است الجذر
 راه رو از جاده کم گیر دسراغ
 آن دلی دارم که از ذوق نظر
 رومی از احوال جان من خبیر
 عشق شاطر^۱ ما بدستش مهر مایم
 عالمی از آب و خاک او را قوام
 بانگ‌ها پرده سوز و پرده در
 اندرو بینی خدایان کهن
 بعل و مردوخ و یعوق و نسر و فر

بر قیام خویش می‌آرد دلیل
 از مزاج این زمان بی‌خلیل

مجلس خدایان اقوام قدیم

آن هوای تند و آن شبکون سحاب
 قلزمی اندر هوا آویخته
 ساحلش ناپید و موجش گرم خیز
 برق اندر ظلمتش کم کرده تاب
 چاک دامان و کهر کم ریخته
 گرم خیز و با هواها کم ستیز

۱- شاطر بمعنی زیرک و چالاک و در اینجا بمعنی شطرنج باز است.

رومی و من اندر آن دریای قیر
 او سفرها دیده و من نو سفر
 هر زمان گفتم نگاهم نارساست
 تا نشان کوهسار آمد پدید
 کوه و صحرا صدها اندر کنار
 نغمه‌های طایران هم نفس
 تن ز فیض آن هوا پاینده‌تر
 از سر که پاره‌ئی کردم نظر
 وادی خوش بی‌نشیب و بی‌فراز
 اندرین وادی خدایان کهن
 آن زارباب عرب این از عراق
 این ز نسل مهر و داماد قمر
 آن یکی در دست او تیغ دورو
 هر یکی ترسنده از ذکر جمیل
 گفت مردوخ آدم ازیزدان گریخت
 تا یفزاید بادراك و نظر
 می‌برد لذت ز آثار کهن
 روزگار افسانه‌ی دیگر گشاد

چون خیال اندر شبستان ضمیر
 در دو چشمم ناصبور آمد نظر
 آن دگر عالم نمی‌بینم کجاست
 جویبار و مرغزار آمد پدید
 مشکبار آمد نسیم از کوهسار
 چشمه زار و سبزه‌های نیم رس
 جان پاک اندر بدن بیننده‌تر
 خرم آن کوه و کمر آن دشت و در
 آب خضر آرد بخاک او نیاز
 آن خدای مصر و این رب‌الیمین
 این اله‌الوصل و آن رب‌الفراق
 آن به زوج مشتری دارد نظر
 وان دگریچیده ماری در گلو
 هر یکی آزرده از ضرب خلیل
 از کلیسا و حرم فالان گریخت
 سوی عهد رفته باز آید نگر
 از تجلی‌های ما دارد سخن
 می‌وزد زان خاکدان باد مراد

بعل از فرط طرب خوش می‌سرود

بر خدایان رازهای ما کشود

نغمهٔ بعل^۱

آدم این نیلی تنق^۲ را بردرید
در دل آدم بجز افکار چیست
جانش از محسوس می گیرد قرار
زنده باد افرنگی مشرق شناس
آسوی گردون خدائی را ندید
همچو موج این سر کشید و آن رمید
بو که عهد رفته باز آید پدید
آنکه مارا از لحد بیرون کشید

ای خدایان کهن وقت است وقت

درنگر آن حلقه‌ی وحدت شکست
صحبتش پاشیده جامش ریز ریز
مردحر^۳ افتاد در بند جهات
خون او . رد از شکوه دیربان
آل ابراهیم بی ذوق الست
آنکه بود از باده‌ی جبریل مست
باوطن پیوست و از یزدان گسست
لاجرم پیر حرم ز نار بست

ای خدایان کهن وقت است وقت

در جهان باز آمد ایام طرب
از چراغ مصطفی اندیشه چیست؟
گرچه می آید صدای لاله
اهرمن را زنده کرد افسون غرب
دین هزیمت خورده از ملک و نسب
زانکه او را پف زند صد بولهب
آنچه از دل رفت کی ماند به لب
روز یزدان زرد رو از بیم شب

ای خدایان کهن وقت است وقت

بند دین از گردنش باید کشود
تاصلوات او را گران آید همی
حذبه‌ها از نغمه منی گردد بلند
از خداوندی که غیب او راسزد
بنده‌ی ما بنده‌ی آزاد بود
رکعتی خواهیم و آن هم بی سجود
پس چه لذت در نماز بی سرود
خوشر آن دیوی که آید در شهود

ای خدایان کهن وقت است وقت

۱- زوج، شوهر، و نام بتی هم بوده. ۲- پرده، کنایه از آسمان است.

۳- آزاده.

فرو رفتن بدریای زهره و دیدن ارواح فرعون و کشنر را

پیرروم آن صاحب «ذکر جمیل» ضرب او را سطوت ضرب خلیل
این غزل در عالم مستی سرود هر خدای کهنه آمد در سجود

غزل^۱

« باز بر رفته و آینده نظر باید کرد هله بر خیز که اندیشه دگر باید کرد
عشق بر ناقه‌ی ایام کشد محمل خویش عاشقی را حله^۲ از شام و سحر باید کرد
پیر ما گفت جهان بر روشی محکم نیست از خوش و ناخوش او قطع نظر باید کرد
تو اگر ترك جهان کرده سراو داری پس نخستین ز سر خویش گذر باید کرد
گفتمش در دل من لات و منات^۳ است بسی
گفت این بتکده را زیر و زبر باید کرد»

* * *

باز با من گفت «بر خیزای پسر جز بد امانم میاویز ای پسر
آن کهستان آن جبال بی کلیم آنکه از برف است چون انبارسیم
در پس او قلزم^۴ الماس گون آشکارا تر درویش از برون
نی بموج و نی بسیل او را خلد در مزاج او سکون لم یزل

۱- این غزل در قسمت غزلیات اقبال لاهوری نیز بچاپ رسیده است.
۲- راحله بمعنی حیوان بارکش یا سواری.
۳- نام دوهت کهسه مورد پرستش
۴- دربا.

این مقام میر کشتان زور مست
 آن یکی ادرقی و آن دگر زغرب
 آن یکی بر گردنش چوب کلیم
 هر دو فرعون این صغیر و آن کبیر
 هر کسی با تلخی مرگ آشناست
 در پی من پابنه از کس مترس
 منکران غائب و حاضر پرست
 هر دو با مردان حق در حرب و ضرب
 وان دگر از تیغ درویشی دویم
 هر دو در آغوش دریا تشنه میر
 مرگ جباران ز آیات خداست
 دست در دستم بده از کس مترس

سینه‌ی دریا چو موسی بردم^۱

من ترا اندر ضمیر او برم^۲

بهر بر ما سینه‌ی خود را گشود
 قمر او یک وادی بسی رنگ و بو
 پیر رومی، سوره‌ی طه سرود
 کوه‌های شسته و عریان و سرد
 سوی رومی یک نظر نگریستند
 یا هوا بود و چو آبی وانمود
 وادی تاریکی او تو بتو
 زیر دریا ماهتاب آمد فرود
 اندر آن سرگشته و حیران دو مرد
 باز سوی یک دگر نگریستند

گفت فرعون این سحر این جوی نور

از کجا این صبح و این نور و ظهور

رومی

هر چه پنهان است ازو پیداستی
 اصل این نور از ید بیخاستی!

فرعون

آه نقد عقل و دین در باختم
 دیدم و این نور را نشناختم

۱- یعنی مانند موسی که دریا را شکافت سینه دریا را می‌درم و می‌شکافم.

ای جهانداران سوی من بنگرید	ای زیانکاران سوی من بنگرید
وای قومی از هوس گردیده کور	می برد لعل و کهر از خاک کور
پیکری کور در عجایب خانه است	بر لب خاموش او افسانه است
از ملوکیت خبرها می دهد	کورچشمان را نظرها می دهد
چيست تقدیر ملوکیت شفاق	محکمی جستن ز تدبیر نفاق
از بد آموزی زبون تقدیر ملک	باطل و آشفته تر تدبیر ملک

باز اگر بینم کلیم الله را
خواهم از وی يك دل آگاه را

روهي

حاکمی بی نور جان خام است خام	بی بد بیضا ملوکیت حرام
حاکمی از ضعف محکومان قوی است	بیخس از حرمان محرومان قوی است
تاج از باج است و از تسلیم باج	مرداگر سنگ است می گردد زجاج
فوج و زندان و سلاسل رهزنی است	
اوست حاکم کز چنین سامان غنی است	

ذوالخرطوم

مقصد قوم فرنگ آمد بلند	از بی لعل و کهر گوری نکند
سرگذشت مصر و فرعون و کلیم	می توان دیدن ز آثار قدیم
علم و حکمت کشف اسرار است و بس	
حکمت بی جستجو خوار است و بس	

فرعون

قیرما را علم و حکمت بر کشود	لیکن اندر تربت مهدی چه بود؟
-----------------------------	-----------------------------

نمودار شدن درویش سودانی^۱

برق بی تابانه رخشید اندر آب
بوی خوش از گلشن جنت رسید
در صدف از سوز او گوهر گذاخت
گفت: ای کاش اگر داری نظر
آسمان خاک ترا گوری نداد
باز حرف اندر گلوی او شکست
گفت ای روح عرب بیدار شو
ای فؤاد ای فیصل ای ابن سعود
زنده کن در سینه آن سوزی که رفت
خاک بطحا خالدی دیگر بزای
ای نخیل دشت تو بالنده تر
ای جهان مؤمنان مشک فام
زندگانی تا کجا بی ذوق سیر
بر مقام خود نیائی تا بکی

از بلا نرسی حدیث مصطفی است

مرد را روز بلا روز صفاست

ساربان یاران به یثرب مابه نجد
ابر بارید از زمین ها سبزه رست
جانم از درد جدائی در نفیر
ناقه مست سبزه و من مست دوست
آن حدی کوناقه را آرد بوجد
می شود شاید که پای ناقه سست
آن رهی کوسبزه کم دارد بگیر
او بدست تست و من در دست دوست

۱- مراد متهدی درویش سودانی است.

آب را کردند بر صحرا سبیل
 آن دو آهو در قفای يك دگر
 يك دم آب از چشمه‌ی صحرا خورد
 ريك دشت از نم مثال پریان
 حلقه حلقه چون پرتیهو^۱ غمام^۲
 ترسم از باران که دوریم از مقام
 ساربان یاران به یثرب ما به نجد^۳
 آن حدی^۴ کوناقه را آرد به وجد

۱- تیهو پرنده‌ایست شبیه کبک که در زیر سینه‌اش خالهای سیاه‌رنگ دارد.

۲- غمام بمعنی ابر است.

۳- یثرب نام قدیمی شهر مدینه و نجد ناحیه‌ی وسیعی است از عربستان.

۴- آوازی که ساربانان برای تندرقتن شتران میخوانند.

فلك مریخ



اهل مریخ

چشم را يك لحظه بستم اندر آب
 رخت بردم زی جهانی دیگری
 آفتاب ما با فاقش رسید
 تن ز رسم و راه جان بیگانه ایست
 جان ما سازد بهر سوزی کفایت
 می نکردد کهنه از پرواز روز
 اندکی از خود کسستم اندر آب
 بازمان و بامکانی دیگری
 روز و شب را نوع دیگر آفرید
 در زمان و از زمان بیگانه ایست
 وقت او خرم به روزی گنه هشت
 روزها از نور او عالم فروز

روز و شب را گردش پیهم ازوست

سیر او کن زانکه هر عالم ازوست

مرغزاری با رصد گاه بلند
 خلوت نه گنبد خضر است این
 گاه جستم وسعت او را کران
 پیرروم آن مرشد اهل نظر
 چون جهان ما طلسم رنگه و بوست
 ساکنانش چون فرنگان نونون
 دروین او ثریا در کمند
 یا سواد خاکدان ماست این؟
 گاه دیدم در فضای آسمان
 گفت مریخ است این عالم نگر
 صاحب شهر و دیار و کاخ و کوست
 در علوم جان و هنر از ما فزون

زانکه در علم فضا ماهرترند
 هر خم و پیچ فضا را دیده‌اند
 اندرین عالم بدن در بند دل
 هر چه می‌خواهد بآب و گل کند
 جسم را غیب و حضور از حکم جان
 جان و تن، آن بی‌نمود آن با نمود
 فکر مریخی يك اندیش است و بس
 چست تر می‌گردد از سوز فراق
 می‌کند پیش کسان اعلان مرگ
 لاجرم خو کرده‌ی اندام نیست
 از جهان در خود رمیدن مردن است
 زان که جان تست محکوم بدن

بر زمان و بر مکان قاهرترند
 بر وجودش آن چنان پیچیده‌اند
 خاکیان را دل بند آب و گل
 چون دلی در آب و گل منزل کند
 مستی و ذوق و سرور از حکم جان
 در جهان ما دو تا آمد وجود
 خاکیان را جان و تن مرغ و قفس
 چون کسی را می‌رسد روز فراق
 يك دو روزی بیشتر از آن مرگ
 جان‌شان پرورده‌ی اندام نیست
 فن بغویش اندر کشیدن مردن است
 برتر از فکر تو آمد این سخن

رخت این جا يك دودم باید گشاد

این چنین فرصت خدا کس را نداد

بر آمدن انجم شناس مریخی از رصدگاه

سالها در علم و حکمت کرده‌صرف
 کسوتش چون پیرتر سایان غرب
 طلعتش تابنده چون ترکان مرو
 آشکار از چشم او فکر عمیق
 در زبان طوسی و خیام گفت
 از مقام تحت و فوق آمد برون

پیر مردی ریش او مانند برف
 تیزبین مانند دانایان غرب
 دیر سال و قامتش بالا چو سرو
 آشنای دهنم و راه هر طریق
 آدمی را دید و چون گل بر شکفت
 پیکر گل آن اسیر چند و چون

خاك را پرواز بی‌طیاره داد	ثابتان را جوهر سیاره داد
نطق وادراکش روان چون آب‌جو	محو حیرت بودم از گفتار او
این همه خواب است یا افسوسگری	بر لب مریخیان حرف دری ^۱
گفت: بود اندر زمان مصطفی	مردی از مریخیان باصفا
بر جهان چشم جهان بین را کشاد	دل به سیر خطه‌ی آدم نهاد
پرگشود اندر فضا‌های وجود	تا بصحرای حجاز آمد فرود
آنچه دید از مشرق و مغرب نوشت	نقش او رنگین‌تر از باغ بهشت
بوده‌ام من هم بایران و فرنك	گشته‌ام در ملك ییل و رود گنگك
دیده‌ام امریک و هم ژاپون و چین	بهر تحقیق فلزات زمین
از شب و روز زمین دارم خبر	کرده‌ام اندر برو بحرش سفر

پیش ما هنگامه‌های آدم است

گرچه او از کار ما نامحرم است

رومی

من ز افلاکم رفیق من ز خاك	سرخوش و ناخورده از رگهای تارك
مرد بی‌پروا و نامش زنده رود	مستی او از نمایش وجود
ما که در شهر شما افتاده‌ایم	در جهان و از جهان آزاده‌ایم
در تلاش جلوه‌های نو بنو	
يك زمان ما را رفیق راه شو	

۱- زبان فارسی که بعد از زبان پهلوی متداول شده و با آنسك تغییرى بصورت فارسی کنونی درآمده است. همه‌جا غرض از دری و لفظ دری همین زبان معمول فارسی است.

حکیم مریخی

این نواح مرغدین برخیاست
 فرزمرز آن آمر کردار زشت
 گفت: تو این جا چسان آسوده‌ئی
 از مقام تو نکوتر عالمی است
 آن جهان از هر جهان بالاتر است
 نیست یزدان را از آن عالم خبر
 نی خدائی در نظام او دخیل
 بی طوافی نی سجودی اندرو
 برخیا گفت: ای فسون پردازخیز
 تا ابوالآبا فریب او خورد
 برخیا نام ابوالآبای ماست
 رفت پیش برخیا اندر بهشت
 عمرها محکوم یزدان بوده‌ئی
 پیش او جنت بهار یکدمی است
 آن جهان از لامکان بالاتر است
 من ندیدم عالمی آزادتر
 نی کتاب و نی رسول و جبرئیل
 نی دعائی نی درودی اندرو
 نقش خود را اندر آن عالم بریز
 حق جهانی دیگری با ما سپرد

اندرین ملك خدا دادی گذر
 مرغدین و رسم و آئینش نگر

گردش در شهر مرغدین

مرغدین^۱ و آن عمارات بلند
 ساکنانش درسخن شیرین چونوش
 فکرشان بی درد و سوز اکتساب
 هر که خواهد سیم و زر گیرد ز نور
 من چه گویم زان مقام ارجمند
 خوب روی و نرم خوی ساده پوش
 راز دان کیمیای آفتاب
 چون نمک گیریم ما از آب شور

۱- مرغدین، نام شهری در مریخ.

خدمت آمد مقصد علم و هنر
 کس ز دینار و درم آگاه نیست
 بر طبیعت دیو ماشین چیره نیست
 سخت کوش دهقان چراغش روشن است
 کشت و کارش بی نزاع آب جوست
 اندر آن عالم نه لشکر نی فشون
 نی قلم در مرغدین گیرد فروغ
 کارها را کس نمی سنجد بزر
 این بتان را در حرماها راه نیست
 آسمانها از دخانها تیره نیست
 از نهاب ده خدایان ایمن است
 حاصلش بی شرکت گیری ازوست
 نی کسی روزی خورد از کشت و خون
 از فن تحریر و شهیز دروغ
 نی بیازاران ز بی کاران خروش
 نی صداهاى گدایان درد گوش

حکیم مریخی

کس درین جا سائل و محروم نیست
 عبد و مولا حاکم و محکوم نیست

زنده زود

سائل و محروم تقدیر حق است
 جز خدا کس خالق تقدیر نیست
 حاکم و محکوم تقدیر حق است
 چاره‌ی تقدیر از تدبیر نیست

حکیم مریخی

گرزیک تقدیر خون گردد جگر
 تو اگر تقدیر نو خواهی رواست
 خواه از حق حکم تقدیر دگر
 زانکه تقدیرات حق لا انتهاست

۱- نهاب جمع نهب بمعنی غارت کردن، غنیمتی است که از کفار بدست آید.

ارضیان تقد خودی درباختند
 رمز باریکش بجز فی مضمراست
 خاک شو نذر هوا سازد ترا
 شبمی افتندگی تقدیر تست
 هر زمان سازی همان لات و منات
 تا بخود ناساختن ایمان تست
 رنج بی کنج است تقدیر این چنین
 اصل دین این است اگر ای بی خبر
 وای آن دینی که خواب آرد ترا
 نکتہ‌ی تقدیر را نشناختند
 تو اگر دیگر شوی او دیگر است
 سنگه شو بر شیشه اندازد ترا
 فلزمی پایندگی تقدیر تست
 از بتان جوئی ثبات ای بی ثبات
 عالم افکار تو زندان تست
 کنج بی رنج است تقدیر این چنین
 می شود محتاج ازو محتاج تر
 باز در خواب گران دارد ترا

سحر و افسون است یا دین است این؟

حب افیون است یا دین است این؟

می شناسی طبع دراک از کجاست
 قوت فکر حکیمان از کجاست
 این دل و این واردات از کیست
 گرمی گفتار داری از تو نیست
 این همه فیض از بهار فطرت است
 زندگانی چیست؟ کان گوهر است
 طبع روشن مرد حق را آبروست
 حوری اندر بنگه خاک از کجاست؟
 طاقت ذکر کلیمان از کجاست؟
 این فنون و معجزات از کیست؟
 شعله‌ی کردار داری از تو نیست
 فطرت از پروردگار فطرت است
 تو امینی صاحب او دیگر است
 خدمت خلق خدا مقصود اوست

خدمت از رسم و ره پیغمبری است

مزد خدمت خواستن سوداگری است

همچنان این بادو خاک و ابرو کشت
 ای که می گوئی متاع ما زماست
 ارض حق را ارض خود دانی بگو
 باغ و راغ و کاخ و کوی و سنگ و خشت
 مرد نادان این همه ملک خداست
 چیست شرح آیه‌ی لاتفسدوا^۱

۱- اشاره بآیه شریفه: لاتفسدوا فی الارض بعد اصلاحها.

ابن آدم دل بابلیسی نهاد
 کس امانت را بکار خود نبرد
 برده‌ئی چیزی که از آن تو نیست
 گر تو باشی صاحب شی می‌سزد
 ملک یزدان را یزدان بازده
 زیر گردون فقر و مسکینی چراست
 بنده‌ئی کز آب و گل بیرون نجست
 ای که منزل را نمی‌دانی زره
 تا متاع تست گوهر گوهر است
 ورنه سنگ است از پیشیزی کمتر است

نوع دیگر بین جهان دیگر شود
 این زمین و آسمان دیگر شود

احوال دوشیزه مریخ که دعوی رسالت کرده

در گذشتیم از هزاران کوی و کاخ
 اندر آن میدان هجوم مرد و زن
 چهره‌اش روشن و لسی بی نور جان
 حرف او بی سوز و چشمش بی نمی
 فارغ از جوش جوانی سینه‌اش
 بی خبر از عشق و از آئین عشق
 گفت با ما آن حکیم نکته دان
 ساده و آزاده و بی ربودا رنگ

بر کنار شهر میدان فراخ
 در میان يك زن قدش چون نارون
 معنی او بر بیان او گران
 از سرور آرزو نامحرمی
 کور و صورت ناپذیر آئینه‌اش
 صعوه‌ی رد کرده‌ی شاهین عشق
 نیست این دوشیزه از مریخیان
 فرزند او را بدزدید از فرنگ

۱- ریو یعنی حبله و مکر.

پسختد در کار نبوت ساختش اندرین عالم فرو انداختش
گفت نازل گشته‌ام از آسمان دعوت من دعوت آخر زمان
از مقام مرد وزن دارد سخن فاش‌تر می‌گوید اسرار بدن
نزد این آخر زمان تهدیر زیست
در زبان ارضیان گویم که چیست

تذکیر نبیۀ مریخ

ای زنان ای مادران ای خواهران
دلبری اندر جهان مظلومی است
در دو کیسوشانه گردانیم ما
مرد صیادی به نخچیری کند
خود گدازیهای او مکرو فریب
گرچه آن کافر حرم سازد ترا
همبر او بودن آزار حیات
ماریبجان از خم و پیش گریز
زیستن تاکی مثال دلبران؟
دلبری محکومی و محرومی است
مرد را نخچیر خود دانیم ما
کرد تو گردد که زنجیری کند
درد و داغ و آرزو مکر و فریب
مبتلای درد و غم سازد ترا
وصل او زهر و فراق او نبات
زهرهایش را بنخون خود مریز

از امومت زرد روی مادران
ای خنک آزادی بی شوهران

وحی یزدان پی به پی آید مرا لذت ایمان بیفزاید مرا
آمد آن وقتی که از اعجاز فن می‌توان دیدن چنین اندر بدن
حاصلی برداری از کشت حیات هرچه خواهی از بنین و از نبات^۱

۱- پسران و دختران.

گر نباشد بر مراد ما جنین
در پس این عصر اعصار دگر
پرورش گیرد جنین، نوع دگر
تا بمیرد آن سراپا اهرمن
لاله‌ها بی‌داغ و بادامان پاک
خود بخود بیرون فند اسرار زیست
آنچه از نیسان^۱ فروریزد مگیر
خیز و با فطرت بیا اندر ستیز
بی‌محابا کشتن او عین دین
آشکارا گردد اسرار دگر
بی‌شب ارحام^۲ دریابد سحر
همچو حیوانات ایام کهن
بی‌نیاز از شبنمی خیزد ز خاک
نغمه بی‌مضرب بخشد تار زیست
ای صدف در زیر دریا نشنه‌میر
تاز بیکار تو حر^۳ کردد کنیز
رستن از ربط دوتن توحید زن
حافظ خود باش و بر مردان متن^۴

رومی

مذهب عصر نو آئینی نگر
زندگی را شرع و آئین است عشق^۱
ظاهر او سوزناک و آتشین
از تب و تاب درونش علم و فن
حاصل تهذیب^۲ لا دینی نگر
اصل تهذیب است دین وین است عشق
باطن او نور رب العالمین
از جنون ذوقش علم و فن
دین نگرده پخته بی‌آداب عشق
دین بگیر از صحبت ارباب عشق

۱- جمع رحم بمعنی خویشاوندان. ۲- ایر. ۳- آزاده. ۴- از فعل تبدیلن بمعنی بافتن. ۵- پاکیزه کردن. ۶- در اصطلاح عرفا عشق دریای بلا و جنون الهی است و قیام قلب است بامعشوق بلاواسطه. عشق مهمترین رکن طریقت است که آخرین مرتبت آن عشق پاک است و این مقام را تنها انسان کامل که مراتب ترقی و تکامل طریقت را پیموده است درک کند.

فلك مشتری

ارواح حلاج و غالب و طاهره^۱ که به نشیمن بهشتی نگر و دیدند
و بگردش جاودان گرائیدند

هر زمان بخشد دگر ویرانه‌ئی	من فدای این دل دیوانه‌ئی
مرد خود رس بحر را داد قفیز ^۱	چون بگیرم منزلی گوید که خیز
ای مسافر جاده را پایان کجاست؟	زانکه آیات خدا لا انتهاست
کار عرفان دیدن و افزودن است	کار حکمت دیدن و فرسودن است
این بسنجد در ترازوی نظر	آن بسنجد در ترازوی هنر
این بدست آورد جان پاک را	آن بدست آورد آب و خاک را
آن نگه را بر تجلی می‌زند	
این تجلی را بخود کم می‌کند	
طی کنم افلاک و مینالم چوئی	در تلاش جلوه‌های پی به پی

۱- حلاج، اشاره به حسین بن منصور بیضاوی طلقب به حلاج که گاهی او را منصور هم گفته‌اند. عطار در تذکرة الاولیاء او را شیریشه تحقیق گفته است. او در عالم وجد و حال «انا الحق» میگفت و همین امر موجب قتل او شد. غالب نیز بنام میرسید اسدالله نام یکی از شعرا است. طاهره نیز شاعره‌ای بود که شعر بسیار خوب میگفت. او ابتدا به مسلک شیخیه گروید و بعد بایی شد و ناصرالدین شاه فرمان قتل او را صادر کرد. ۲- پیمانه.

این همه از فیض مردی پاکتراد
 کاروان این دو بینای وجود
 آن جهان آن خاکدانی ناتمام
 خالی از می شیشه‌ی تاکش هنوز
 نیم شب از تاب ماهان^۱ نیم روز
 من چو سوی آسمان کردم نظر
 هیبت نظاره از هوشم ربود
 پیش خود دیدم سه روح پاکباز
 در برشان حله^۲ های لاله گون
 در تب و تابسی ز هنگام الست
 گفت رومی^۳: این قدر از خود مرو
 شوق می‌پروا ندیدستی نگر
 غالب و حلاج و خاتون عجم

این نواها روح را بخشد ثبات
 گرمی او از درون کائنات

نوای حلاج^۴

ز خاک خویش طلب آتشی که پیدانست
 تجلی دگری درخور تقاضا نیست

-
- ۱- ماهان، جمع ماه. ۲- سردی.
 - ۳- حله بضم اول جامه بهشت و بردیمانی را گویند. بمعنی پیراهن و عبا و جامه هم آمده است.
 - ۴- اشاره به مولانا جلال‌الدین صاحب کتاب مثنوی است.
 - ۵- این شعر در قسمت غزلیات اقبال نیز بچاپ رسیده است.

نظر بخویش چنان بسته‌ام که جلوه‌ی دوست
 جهان گرفت و مرا فرصت تماشا نیست
 بملك جم ندهم مصرع نظیری^۱ را
 «کسی که کشته نشد از قبیله‌ی ما نیست»
 اگر چه عقل فسون پیشه لشکری انگیخت
 تو دل گرفته نباشی که عشق تنها نیست
 توره شناس نه‌ئی وز مقام بیخبری
 چه نغمه‌ایست که در بر بط سلیمی نیست
 ز قید و صید نهنگان حکایتی آور
 مگو که زورق ما روشناس دریانست
 مرید همت آن رهروم که پا نگذاشت
 به جاده‌ئی که درو کوه ودشت و دریانست
 شریک حلقه‌ی رندان باده پیما باش
 حذر ز بیعت پیری که مرد غوغا نیست

نوای غالب^۲

بیا که قاعده‌ی آسمان بگردانیم
 اگر ز سحنه بود گیرودار نندیشیم
 اگر کلیم شود همزبان سخن نکنیم
 بجنک باج ستانان شاخساری را
 فضا بگردش رطل گران بگردانیم
 و گردشاه رسد ارمغان بگردانیم
 و گر خلیل شود میهمان بگردانیم
 تهی سبد ز در کستان بگردانیم

۱- نظیری نیشابوری شاعر معروف.

۲- این شعر در قسمت غزلیات اقبال نیز به چاپ رسیده است.

بصلح بال فشانان صبحگاهی را ز شاخسار سوی آشیان بگردانیم
 ز حیدریم من و تو زما عجب نبود
 گر آفتاب سوی خاوران بگردانیم

نوائی طاهره*

دگر بتو افتدم نظر چهره به چهره روبرو
 شرح دهم غم ترا نکته به نکته مو بمو
 از پی دیدن رخت همچو صبا فتاده‌ام
 خانه بخانه در بدر کوجه بکوجه کوبکو
 می‌رود از فراق تو خون دل از دو دیده‌ام
 دجله بدجله یم به یم چشمه به چشمه جو بجو
 مهر ترا دل حزین بافته بر قماش جان
 رشته به رشته نخ به نخ تار به تار پو به پو
 در دل خویش طاهره گشت و ندید جز ترا
 صفحه به صفحه لابه‌لا پرده به پرده تو بتو
 سوز و ساز عاشقان دردمند شورهای تازه در جامم فکند
 مشکلات کهنه سر بیرون زدند باز بر اندیشه‌ام شبخون زدند
 قلمم فکرم سراپا اضطراب ساحلش از زور طوفانی خراب
 گفت رومی وقت را از کف مده ای که می‌خواهی گشودهر گره
 چند در افکار خود باشی اسیر
 این قیامت را برون ریز اضمیر

* - این شعر در قسمت غزلیات اقبال نیز بچاپ رسیده و از طاهره قره‌العین است.

زنده‌رود مشکلات خود را پیش ارواح بزرگ میگوید

از مقام مؤمنان دوری چرا؟ یعنی از فردوس مهجوری چرا؟

حلاج

مرد آزادی که داند خوبو زشت	جنت ملا می و حور و غلام
جنت آزادگان سیر دوام	جنت ملا خور و خواب و سرود
جنت عاشق تماشای وجود	حشر ملا شق قبر و بانك صور
عشق شورا انگیز خود صبح نشور ^۱	علم برییم و رجا دارد اساس
عاشقان را نمی امید و نمی هراس	علم ترسان از جلال کائنات
عشق غرق اندر جمال کائنات	علم را بر رفته و حاضر نظر
عشق گوید آنچه می آید نگر	علم پیمان بسته با آئین جبر
چاره‌ی او چیست غیر از جبر و صبر	عشق آزاد و غیور و ناصبور
در تماشای وجود آمد جسور	عشق ما از شکوه‌ها بیگانه است
گرچه او را گریه‌ی مستانه است	این دل مجبور ما مجبور نیست
ناوك ما از نگاه حور نیست	آتش ما را بیفزاید فراق
جان ما را سازگار آید فراق	بی خلسها ^۲ زیستن تا زیستن
باید آتش در ته یا زیستن	زیستن این گونه تقدیر خودی است
از همین تقدیر تعمیر خودی است	

۱- نشور زنده کردن، زنده شدن مردگان در روز قیامت و یوم النشور روز قیامت است.

۲- خلس بفتح اول و کسر ثانی خلیدن است و بمعنی وسواس و پریشانی هم آمده است.

ذره‌ئی از شوق بی حد رشک مهر کنجد اندر سینه‌ی او نه سپهر
شوق چون بر عالمی شبخون زند
آنیان را جاودانی می‌کند

زنده‌رود

گردش تقدیر مرگ و زندگی است
کس نداند گردش تقدیر چیست

حلاج

هر که از تقدیر دارد سازوبرگ لرزد از نیروی او ابلیس و مرگ
جبر، دین مرد صاحب همت است
پخته‌مردی پخته‌تر گردد ز جبر
جبر خالد، عالمی برهم زند
کار مردان است تسلیم و رضا
نو که دانی از مقام پیر روم^۱
د بود گیری در زمان بایزید
خوشر آن باشد که ایمان آوری
گفت این ایمان اگر هست ای مرید
من ندارم طاقت آن تاب آن
جبر مرد خام را آغوش قبر
جبر ما بیخ و بن ما بر کند
برضعیفان راست ناید^۲ این قبا
می ندانی از کلام پیر روم
گفت او را یک مسلمان سعید
تا بدست آید نجات و سروری
آن که دارد شیخ عالم بایزید^۳
کان فزون آمد ز کوشهای جان^۴

۱- راست ناید یعنی برازنده نیست.
۲- اشاره به مولانا جلال‌الدین است.
۳- بایزید بسطامی عارف معروف.
۴- چهار بیت از مولوی است.

کار ما غیر از امید و بیم نیست هر کسی را همت تسلیم نیست
 ای که گوئی بودنی این بود، شد کارها یابند آئین بود، شد
 معنی تقدیر کم فهمیده‌ئی نی خودی را نی خدا را دیده‌ئی
 مرد مؤمن با خدا دارد نیاز با تو ما سازیم تو با ما بساز
 عزم او خلاق تقدیر حق است
 روز هجاء تیر او تیر حق است؟

زنده‌رود

کم نگاهان فتنه‌ها انگیختند بنده‌ی حق را بدار آویختند^۱
 آشکارا بر تو پنهان وجود باز گو آخر گناه تو چه بود

حلاج

بود اندر سینه‌ی من بانگک صور^۲ ملتی دیدم که دارد قصد کور
 مؤمنان با خوی و بوی کافران لاله‌گویان و از خود منکران
 امر حق^۳ گفتند نقش باطل است زانکه او وابسته‌ی آب و گل است
 من بخود افروختم نار حیات مرده را گفتم ز اسرار حیات
 از خودی طرح جهانی ریختند دلبری با قاهری آمیختند
 هر کجا پیدا و ناپیدا خودی بر نمی‌تابد نگاه ما خودی

۱- جنگک. ۲- اشاره به دار زدن حلاج.

۳- صور اسرافیل که روز رستاخیز اسرافیل دینی میدمد و مردگان زنده میشوند.

۴- مقصود از امر حق روح انسانی است و اشاره به آیه: یسئلونک عن الروح قل الروح من امر ربی.

نارها^۱ پوشیده اندر نور اوست
 هر زمان هر دل درین دیر کهن
 هر که از نارش نصیب خود نبرد
 هندو هم ایران ز نورش محرم است
 من ز نور و نار او دادم خبر
 بنده‌ی محرم کنه‌ای من نگر
 از خودی در پرده می‌گوید سخن
 در جهان از خویشتن بیگانه مرد
 آنکه نارش هم شناسد آن کم است
 آنچه من کردم توهم کردی بترس
 معشری بر مرده آوردی بترس

ظاهره

از کنه‌ای بنده‌ی صاحب جنون
 شوق بی‌حد پرده‌ها را بردرد
 آخر از دار و رسن^۲ گیرد نصیب
 جلوه‌ی او بنگر اندر شهر و دشت
 کائنات تازه‌ئی آید برون
 کهنگی را از تماشا می‌برد
 برنگردد زنده از کوی حبیب
 تا نه‌پنداری که از عالم گذشت
 در ضمیر عصر خود پوشیده است
 اندرین خلوت چسان کنجیده است

زنده‌رود

ای ترا دادند درد جستجوی
 معنی يك شعر خود با من بگوی:
 دقمری کف خاکستر و بلبلی نفس رنگ
 ای ناله نشان جگر سوخته‌ئی چیست؟

۱- آتش. ۲- کوهی است در شبه جزیره سینا که انوار ملکوت بر حضرت موسی (ع)
 تجلی کرد. ۳- طناب.

غالب

تالهئی کو خیزد از سوز جگر
قمری از تأثیر او واسوخته
اندرو مرگی باغوش حیات
آنچنان رنگی که ارژنگی^۱ ازوست
تو ندائی این مقام رنگ و بوست
هر کجا تأثیر او دیدم دگر
بلبل از وی رنگها اندوخته
یک نفس اینجا حیات آنجا ممان
آنچنان رنگی که بیرنگی ازوست
قسمت هر دل بقدر های وهوست
یا برنگ آ، یا به بی رنگی گذر
تانشانی گیری از سوز جگر

زنده رود

صد جهان پیدا درین نیلی فضاست
هر جهان را اولیا و انبیاست

غالب

نیک بنگر اندرین بود و نبود
هر کجا هنگامه‌ی عالم بود
بی به بی آید جهانها در وجود
رحمة للعالمینی^۲ هم بود

زنده رود

فاش تر گو زانکه فهم نارساست

غالب

این سخن را فاش تر گفتن خطاست

زنده رود

گفتگوی اهل دل بی حاصل است

۱- ارژنگ در اصل نام کتاب مانی است که گویند اشکال و تصاویر بسیار داشته و اینک آنچه را که تصاویر و نقش و نگار داشته باشد بدان تشبیه میکنند.

۲- اشاره به حضرت رسول اکرم (ص) که خداوند تبارک و تعالی در قرآن او را رحمة للعالمین لقب داده است.

غالب

نکته را بر لب رسیدن مشکل است

زنده رود

تو سرا پا آتش از سوز طلب بر سخن غالب بیائی ای عجب

غالب

خلق^۱ و تقدیر و هدایت ابتداست رحمة للعالمینی اتهاست

زنده رود

من ندیدم چهره‌ی معنی هنوز آتشی داری اگر ما را بسوز

غالب

ای چو من بیننده‌ی اسرار شعر این سخن افزون تراست از تار شعر
شاعران بزم سخن آراستند این کلیمان بی‌ید بیضاستند^۲
آنچه توانم بنخواهی کافری است کافری کوماورای شاعری است

حلاج

هر کجا بینی جهان رنگ و بو آن که از خاکش بروید آرزو
یا ز نور مصطفی او را بهاست یا هنوز اندر تلاش مصطفی است

زنده رود

از تو پرسم گر چه پرسیدن خطاست سر آن جوهر که نامش مصطفی است
آدمی یا جوهری اندر وجود آنکه آید گاه گاهی در وجود

حلاج

پیش او گیتی جبین فرسوده است خویش را خود عبده فرموده است

۱- خلق و تقدیر و هدایت ابتداست اشاره به آیه شریفه: خلق فقد ر فهدی.

۲- کلیم، اشاره به حضرت موسی، ویدیضا کنایه از دست موسی (ع) که چون در بغل میکرد و بیرون میآورد نوری از آن ساطع میشد.

زائکه او هم آدم و هم جوهر است
 آدم است و هم ز آدم اقدم است
 اندرو ویرانه‌ها تعمیرها
 عبدهو هم شیشه هم سنگ گران
 ما سراپا انتظار او منتظر
 ماهمه رنگیم واو بی رنگ و بوست
 عبدهو را صبح و شام ما کجاست
 عبدهو جز سر الا الله نیست
 فاش تر خواهی بگو هو عبدهو
 عبدهو راز درون کائنات
 تا نهیینی از مقام «مارمیت»^۱

عبدهو از فهم تو بالاتر است
 جوهر او نی عرب نی اعجم است
 عبدهو صورت کر تقدیرها
 عبدهو هم جانفزا هم جانستان
 عبد دیگر عبدهو چیزی دگر
 عبدهو دهر است و دهر از عبدهوست
 عبدهو با ابتدا بی انتهاست
 کس ز سر عبدهو آگاه نیست
 لا اله تیغ و دم او عبدهو
 عبدهو چند و چگون کائنات
 مدعا پیدا نکردد زین دویت

بگذر از گفت و شنود ای زنده رود

غرق شو اندر وجودای زنده رود

زنده رود

کم شناسم عشق را این کار چیست نوق دیدار است پس دیدار چیست

حلاج

حکم او بر خویشتن کردن روان
 تا چو او باشی قبول انس و جان
 سنت او سری از اسرار اوست

معنی دیدار آن آخر زمان
 درجهان زی چون رسول انس و جان
 باز خود را بین همین دیدار اوست

۱- مارمیت- اشاره به آیه شریفه: ومارمیت اذرمیت.

زنده رود

چيست دیدار خدای نه سپهر آنکه بی حکمش نه گرددمامو مهر

حلاج

نقش حق اول بجان انداختن
نقش جان تا در جهان گردد تمام
ای خنک مردی که از یک هوی او
وای درویشی که هوئی آفرید
حکم حق را در جهان جاری نکرد
خانقاه می جست و از خبیر رمید
نقش حق داری؟ جهان نخچیر است
باز او را در جهان انداختن
می شود دیدار حق دیدار عام
نه فلک دارد طواف کوی او
باز لب بر بست و دم در خود کشید
نانی از جو خورد و کرااری نکرد
راهبی ورزید و سلطانی ندید
هم عنان تقدیر با تدبیر است

عصر حاضر با تو می جوید ستیز

نقش حق بر لوح این کافر بریز

زنده رود

نقش حق را در جهان انداختند
می نمی دایم چسان انداختند؟

حلاج

یا بزور دلبری انداختند
زانکه حق در دلبری پیدائز است
یا بزور قاهری انداختند
دلبری از قاهری اولی تراست

زنده رود

باز گو ای صاحب اسرار شرق
در میان زاهد و عاشق چه فرق؟

حلاج

زاهد اندر عالم دنیا غریب
عاشق اندر عالم عقبی غریب

زنده رود

معرفت را انتها نابودن است زندگی اندر فنا آسودن است

حلاج

سکریاران از نهی پیمانگی است نیستی از معرفت ییکانگی است
ای که جوئی در فنا مقصود را در نمی یابد عدم موجود را

زنده رود

آنکه خود را بهتر از آدم شمرد در خم و جامش نه می باقی نه درد
مشت خاک ما بگردون آشناست آتش آن بی سروسامان کجاست؟

حلاج

کم بگوزان خواجهی اهل فراق^۱ تشنه کام و از ازل خونین ایاق^۲
ماجهول^۳، او عارف بود و نبود کفر او این راز را بر ما گشود
از فتادن لذت برخاستن عیش افزودن ز درد کاستن
عاشقی در نار او و سوختن سوختن بی نار او ناسوختن
زآنکه او در عشق و خدمت اقدام است آدم از اسرار او نامحرم است

چاک کن پیراهن تفلید را

تا پیاموزی از تو وحید را

زنده رود

ای ترا اقلیم جان زیر نکین یک نفس باما دگر صحبت گزین

حلاج

با مقامی در نمی سازیم و بس ما سراپا ذوق پروازیم و بس

۱- مراد ابلیس است.

۲- بمعنی پا میباشد.

۳- نادان.

هر زمان دیدن تپیدن کار ماست بی پروبالی پریدن کار ماست

نمودار شدن خواجه اهل فراق ابلیس

صحبت روشندان يك دم دو دم آن دو دم سرمایه‌ی بود و عدم
عشق را شوریده‌تر کرد و گذشت عقل را صاحب نظر کرد و گذشت
چشم بر بستم که با خود دارمش از مقام دیده در دل آرمش
تا گمان دیدم جهان تاریک شد از مکان تا لامکان تاریک شد
اندر آن شب شعله‌ئی آمد پدید از درونش پیر مردی برجهید
يك قبای سرمه‌ئی اندر برش غرق اندر دود پیچان پیکرش

گفت رومی خواجه‌ی اهل فراق!

آن سرا پاسوز و آن خونین ایاق!

کهنه‌ی کم خنده‌ی اندک سخن چشم او بیننده‌ی جان در بدن
رند و ملا و حکیم و خرقة پوش در عمل چون زاهدان سخت کوش
فطرتش بیگانه‌ی ذوق وصال زهد او ترك جمال لایزال
تا گسستن از جمال آسان نبود کار پیش افکند از ترك سجود
اندکی در واردات او نگر مشکلات او ثبات او نگر

غرق اندر رزم خیر و شر هنوز

صد پیمبر دیده و کافر هنوز

جانم اندر تن ز سوز او تپید بر لبش آهی غم آلودی رسید
گفت و چشم نیم وا بر من کشود در عمل جز ما که برخوردار بود
آنچنان بر کارها پیچیده‌ام فرصت آدینه را کم دیده‌ام
نی مرا افرشته‌ئی نی چاکری وحی من بی‌منت پیغمبری

نی حدیث و نی کتاب آورده‌ام
 رشته‌ی دین چون قهیهان کس نرشت
 کیش ما را این چنین تأسیس نیست
 در گذشتم از سجود ای بی‌خبر
 از وجود حق مرا منکر مگیر
 کربگویم نیست این از ابله‌ی است
 من (بلی) در پرده‌ی (لا) گفته‌ام
 نا نصیب از درد آدم داشتم
 شمله‌ها از کشت زار من دمید
 زشتی خود را نمودم آشکار
 تو نجاتی ده مرا از نار من
 ای که اندر بند من افتاده‌ئی
 در جهان با همت مردانه زی
 بی نیاز از نیش و نوش من گذر
 در جهان صیاد با نخچیرهاست

صاحب پرواز را افتاد نیست

صید اگر زیرک شود صیاد نیست

گفتمش بگذر ز آئین فراق
 گفت ساز زندگی سوز فراق
 بر لبم از وصل می‌ناید سخن
 حرف وصل اورا از خود بیگانه کرد
 اندکی غلطید اندر دود خویش
 اندکی غلطید اندر دود خویش

۱- ارغنون نام يك نوع ساز بادی بوده که حالا وجود ندارد.

۲- ابغض الاشیاء عندی الطلاق - حدیث مشهور است.

نالہ می زان دود بیجان شد بلند
ای خنک جانی کہ گردد دردمند

نالہ ابلیس

ای خداوند صواب و ناصواب
هیچ کہ از حکم من سر بر نتافت
خاکش از ذوق ابا بیگانه می
سید خود صیاد را گوید بگیر
از چنین صیدی مرا آزاد کن
پست ازو آن همت والای من
فطرت او خام و عزم او ضعیف
بنده می صاحب نظر باید مرا
لعبت آب و گل از من باز گیر
ابن آدم چیست؟ یک مشت خمیر است
اندرین عالم اگر جز خمیر نبود
شیشه را بگداختن عاری بود
آنچنان تنگ از فتوحات آدم
منکر خود از تو می خواهم بده
بنده می باید کہ پیچد گردنم
آن کہ گوید از حضور من برو

ای خدا یک زنده مرد حق پرست
لذتی شاید کہ یابم در شکست

فلک زحل

ارواح رذیله که با ملک و ملت غداری
کرده و دوزخ ایشان را قبول نکرده

آشنای هر مقام راستان
دیده‌ئی آن عالم زنار پوش؟
از دم استاره‌ئی دزدیده است
هر نکو از حکم اوزشت و زبون
بر زمینش پا نهادن مشکل است
قهر حق را قاسم از روزالت
از مدارش پر کند سیاره را
صبح او مانند شام از بخل مهر
دوزخ از احراقشان آمد نفور
روح قومی کشته از بهر دوتن
ننگ آدم ننگ دین ننگ وطن
ملتی از کارشان اندر فساد
ملک و دینش از مقام خود فتاد

پیر رومی آن امام راستان
گفت ای گردون نور دست کوش
آنچه بر گرد کمر پیچیده است
از گران سیری خرام او سکون
پیکر او گرچه از آب و گل است
صد هزار افرشته‌ی تندر بدست
دره پیهم می‌زند سیاره را
عالمی مطرود و مردود سپهر
منزل ارواح می‌یوم‌النشور
اندرون او دو طاغوت کهن
جعفر از بنگال و صادق از دکن
ناقبول و ناامید و نامراد
ملتی کوبند هر ملت کشاد

می ندانی خطه‌ی هندوستان آن عزیز خاطر صاحب‌دلان
 خطه‌ئی هر جلوه‌اش کیتی فروز در میان خاک و خون غلطد هنوز
 در گلش نخم غلامی را که کشت؟ این همه کردار آن ارواح زشت
 در فضای نیلگون يك دم بایست
 تا مکافات عمل بینی که چیست

قلزم خونین

آنچه دیدم می نکنجد در بیان تن ز سهمش^۲ بی‌خبر گردد زجان
 من چه دیدم؟ قلزمی دیدم ز خون قلزمی طوفان برون طوفان درون
 در هوا ماران چو در قلزم نهنک کفچه‌شب گون بال‌وپر سیما بدنگ
 موجها درنده مانند پلنک از نهیش مرده بر ساحل نهنک
 بحر ساحل را امان يك دم نداد هر زمان که پاره‌ئی در خون فتاد
 موج خون با موج خون اندرستیز در میانش زورقی در افت و خیز
 اندر آن زورق دو مرد زرد روی
 زردرو، عریان بدن، آشفته موی

آشکارا می شود روح هندوستان

آسمان شق گشت و حوری پاک‌زاد یرده را از چهره‌ی خود بر کشاد
 در جبینش نارو نور لایزال در دو چشم او سرور لایزال

۱- دریا. ۲- سهم یعنی تیر است و در فارسی بمعنی ترس و هیت استعمال شده است.

حله‌ئی در بر سبک‌تر از سحاب تاروپودش از رگ برک کلاب
 با چنین خوبی نصیبش طوق و بند بر لب او ناله‌های دردمند
 گفت رومی روح هند است این نگر
 از فغانش سوزها اندر جگر

روح هندوستان ناله و فریاد می‌کند

شمع جان افسرد در فانوس هند هندیان بیگانه از ناموس هند
 مردک نامحرم از اسرار خویش زخمه‌ی خود کم زند بر تار خویش
 بر زمان رفته می‌بندد نظر از تش افسرده میسوزد جگر
 بندها بردست و پای من از دست ناله‌های نارسای من از اوست
 خویشان را از خودی پرداخته از رسوم کهنه زندان ساخته

آدمیت از وجودش دردمند

عصر نو از پاك و ناپاكش نژند

بگذر از فقری که عربانی دهد ای خنك فقری که سلطانی دهد
 الحذر از جبر و هم از خوی صبر جابرو مجبور را زهر است جبر
 این به صبر پیهمی خوگر شود آن به جبر پیهمی خوگر شود

هر دو را فوق ستم گردد فزون

ورد من یالیت قومی یعلمون

کی شب هندوستان آید بروز مرد جعفر زنده روح او هنوز
 تا ز قید يك بدن وامی‌رهد آشیان اندر تن دیگر نهد

گاه پیش دیربان اندر نیاز	گاه او را با کلیسا ساز باز
عنتری اندر لباس حیدری است	دین او آئین اوسوداگری است
رسم او آئین او گردد دگر	تا جهان رنگه بوبو گردد دگر
در زمان ما وطن معبود او	پیش ازین چیزی دگر مسجود او
باطنش چون دیربان ز نار بند	ظاهر او از غم دین دردمند
این مسلمانی کهن ملت کش است	جعفر اندر هر بدن ملت کش است
مارا اگر خندان شود جز ما نیست	خند خندان است و با کس یار نیست
ملت او از وجود او لثیم	از نفاقت وحدت قومی دو نیم
اصل او از صادقی یا جعفری است	ملتی را هر کجا غارت گری است

الامان از روح جعفر الامان

الامان از جعفران این زمان!

فریاد یکی از زورق نشینان قلمز خونین

وای از بی مهری بود و نبود	نی عدم ما را پذیرد نی وجود
بر در دوزخ شدیم از درد و کرب ^۱	تا گذشتیم از جهان شرق و غرب
بر سر ما مشت خاکستر نزد	یک شر بر صادق و جعفر نزد
گفت دوزخ را خس و خاشاک به	
شعله من زین دو کافر پاک به	
پیش مرگ ناگهان رفتیم ما	آنسوی نه آسمان رفتیم ما
حفظ جان و هدم ^۲ تن کارمن است	گفت جان سری زاسرارمن است
ای که از من هدم جان خواهی برو	جان زشتی گر چه نرزد ^۳ بادوجو

۱- کرب بمعنی اندوه و ناآرامی و غمگین شدن است . ۲- هدم یعنی ویران کردن.

۳- نرزد. مخفف نیرزد.

این چنین کاری نمی‌آید ز مرگ
جان غداری^۱ نیاساید ز مرگ

ای هوای تندای دریای خون ای زمین ای آسمان نیلگون
ای نجوم ای ماهتاب ای آفتاب ای قلم ای لوح محفوظ ای کتاب
ای بتان ایض^۲ ای لردان غرب ای جهانی در بغل بی حرب^۳ و ضرب
این جهان بی ابتدا بی انتهاست
بنده‌ی غدار را مولا کجاست؟

ناکهان آمد صدای هولناک سینه‌ی صحرا و دریا چاک چاک
ربط اقلیم بدن از هم گسیخت دمبدم که^۴ پاره بر که پاره ریخت
کوه‌ها مثل سحاب اندر مرور انهدام عالمی بی بانگ صور^۵
برق و قندر^۶ از تب و تاب درون آشیان جستند اندر بحر خون
موجها پر شور و از خود رفته‌تر غرق خون گردید آن کوه و کمر

آنچه بر پیدا و ناپیدا گذشت
خیل انجم دید و بی پروا گذشت

۱- حیلہ گر. ۲- سفید. ۳- جنگ. ۴- کوه.

۵- شاخی که در آن می‌دمند و صدا از آن خارج میشود و در اینجا اشاره به صور اسرافیل در روز رستاخیز است. ۶- غرش ابر.

آن سوی افلاک

مقام حکیم آلمانی نیچه^۱

هر کجا استیزه‌ی بود و نبود	کس نداند سر این چرخ کبود
هر کجا مرگ آورد بی‌بغام زیست	ای خوش آن مردی که دانم مرگ گنجیست؟
هر کجا مانند باد اوزان حیات	بی‌ثبات و با تمنای ثبات
چشم من صد عالم شش روزه دید	تا حد این کائنات آمد پدید
هر جهان را ماه و پروینی دگر	زندگی را رسم و آئینی دگر
وقت هر عالم روان مانند زو ^۲	دیرباز ^۳ این جا و آن جا تندرو
سال ما اینجا مهی آنجا دمی	بیش این عالم بآن عالم کمی

عقل ما ادر جهان ذوقنون

در جهان دیگری خوارو زبون

برثغور ^۴ این جهان چون و چند	بود مردی با صدای دردمند
دیده‌ی او از عقابان تیزتر	طلعت او شاهد سوز جگر
دمبدم سوز درون او فزود	بسرلبش بیتی که صد بارش سرود

نه جبریلی نه فردوسی نه حوری نی خداوندی

کف خاکی که میسوزد ز جان آرزومندی

۱- فیلسوف و متفکر آلمانی. ۲- دریا. ۳- آهسته بخرام. ۴- مرزها.

من به رومی گفتم این فرزانه کیست؟
 در میان این دو عالم جای اوست
 باز این حلاج بی دارو رسن^۱
 حرف او بی باک و افکارش عظیم
 هم نشین بر جذبه‌ی او پی نبرد
 عاقلان از عشق و مستی بی نصیب
 با پزشکان چیست غیر از ریو^۲ و رنک
 ابن سینا^۳ بریاضی دل نهاد

بود حلاجی بشهر خود غریب

جان ز ملابرد و کشت او را طبیب

مرد ره دانی نبود اندر فرنک
 راهرو را کس نشان از ره نداد
 نقد بود و کس عیار او را نکرد
 عاشقی در آه خود کم کشته‌ئی
 مستی او هر زجاجی را شکست
 خواست تا بیند بچشم ظاهری
 خواست تا از آب و گل آید برون
 آنچه او جوید مقام کبریاست

پس فزون شد نغمه‌اش از تار چنگ
 صد خلل در واردات او فتاد
 کاردانی مرد کار او را نکرد
 سالکی^۴ در راه خود کم کشته‌ئی
 از خدا بیرید و هم از خود گست
 اختلاط قاهری با دلبری
 خوشه‌ئی کز کشت دل آید برون
 این مقام از عقل و حکمت ماور است

۱- طناب. ۲- مکروهیله. ۳- حسین بن عبدالله بن حسن ابن علی بن سینا معروف به ابن سینا و ملقب به حجة الحق و یا شیخ الرئیس، از سرآمدان حکمت و فلسفه و بخصوص در طب مهارت زیادی داشت. ۴- رونده، پیرو، زاهد و در اصطلاح اهل تصوف، سالک به کسی گویند که در اثر مواظبت مقامات و طی مدارج معنوی و تحمل ریاضات در طریق وصول به حقیقت است. شاعر گوید:

هیچکس واقف نگردد زان فنا
 نیست ره در بارگاه کبریا
 سالکان دانند در میدان درد
 تافنای عشق با ایشان چه کرد

زندگی شرح اشارات خودی است
او بهلا در ماند و تا الا نرفت
با تجلی همکنار و بی خبر
چشم او جز رؤیت آدم نخواست
ورنه او از خاکیان بیزار بود
کاش بودی در زمان احمدی^۱
عقل او باخویشتن در گفتگوست
لاوالا از مقامات خودی است
از مقام عبدهو، بیگانه رفت
دورتر چون میوه از بیخ شجر
نمره بی باکانه زد آدم کجاست؟
مثل موسی طالب دیدار بود
تا رسیدی بر سرور سرمدی^۲
توره خودرو که راه خود نکوست
پیش نه گامی که آمد آن مقام
«کاندرو بی حرف می روید کلام»^۳

حرکت بجنّت الفردوس

در گذشتم از حد این کائنات
بی یمین و بی یسار است این جهان
پانهادم در جهان بی جهات
پیش او قنبدیل ادراکم فسرد
فارغ از لیل و نهار است این جهان
حرف هن از هیبت معنی بمرد
با زبان آب و گل گفتار جان
در قفس پرواز می آید گران
اندکی اندر جهان دل نگر
چیست دل عالم بی رنگ و بوست
تا ز نور خود شوی روشن بصر
ساکن و هر لحظه سیار است دل
عالم بی رنگ و بویی چارسوست
عالم احوال و افکار است دل

۱- احمدی حضرت شیخ احمد سرهندی.

۲- همیشه، پیوسته.

۳- شعر از مولانا جلال الدین صاحب کتاب مثنوی است.

از حقایق نا حقایق رفته عقل
 صدخیال و هر يك از دیگر جد است
 کس نگوید این که گردون آشناست
 یا سروری کاید از دیدار دوست
 چشم تو بیدار باشد یا بخواب

آن جهان را بر جهان دل شناس

من چکوم ز آنچه ناید در قیاس

اندر آن عالم جهانی دیگری
 لازوال و هر زمان نوع دگر
 هر زمان او را کمالی دیگری
 روزگارش بی نیاز از ماه و مهر
 هر چه در غیب است آید زوبرو
 در زبان خود چسان گویم که چیست
 لاله‌ها آسوده در کهسارها
 غنچه‌های سرخ و اسپید و کبود
 آب‌ها سیمین، هواها عنبرین
 خیمه‌ها یاقوت کون زرین طناب
 گفت رومی ای گرفتار قیاس
 از تجلی کارهای خوب و زشت
 این که بینی قصرهای رنگ‌رنگ
 آنچه خوانی کوثر و غلمان و حور

زندگی اینجا ز دیدار است و بس

ذوق دیدار است و گفتار است و بس

قصر شرف النساء

گفتم این کاشانه‌ی از لعل ناب
 این مقام این منزل این کاخ بلند
 ای تو دادی سالکان را جستجوی
 گفت این کاشانه‌ی شرف النساء
 قلزم ما این چنین گوهر نژاد
 خاک لاهور از مزارش آسمان
 آن سراپا ذوق و شوق و درد و داغ
 آن فروغ دوده‌ی عبدالصمد
 ناز قرآن پاک می‌سوزد وجود
 در کمر تیغ دور قرآن بدست
 خلوت شمشیر و قرآن نماز
 بر لب او چون دم آخر رسید
 گفت اگر از راز من داری خبر
 این دو قوت حافظ یک دیگرند
 اندرین عالم که میرد هر نفس
 وقت رخصت با تو دارم این سخن
 دل بآن حرفی که می‌گویم بنه

مؤمنان را تیغ باقرآن بس است

ترت ما راهمین سامان بس است!

عمرها در زیر این زرین قباب^۲ بر مزارش بود شمشیر و کتاب

۱- دریا. ۲- جمع قبه که در عمارات بکار میرود.

مرفدش اندر جهان بی‌ثبات
 نامسلمان کرد با خود آنچه کرد
 از دلش تاب و تب سیماب رفت
 مزد حق از غیر حق اندیشه کرد
 اهل حق را داد پیغام حیات
 گردش دوران بساطش در نورد
 شیر مولا روبهی را پیشه کرد
 خود بدانی آنچه بر پنجاب رفت
 خالصه شمشیر و قرآن را ببرد
 اندر آن کشور مسلمانی بمرد

زیارت امیر کبیر حضرت سیدعلی همدانی و ملا طاهر غنی کشمیری^۱

حرف رومی در دلم سوزی فکند
 از تب یاران تپیدم در بهشت
 تا در آن گلشن صدائی دردمند
 از کنار حوض کوثر شد بلند
 جمع کردم مشت خاشاکی که سوزم خویش را^۲
 گل گمان دارد که بندم آشیان در گلستان
 گفت رومی آنچه می‌آید نگر
 شاعر رنگین‌نوا طاهر غنی
 نغمه‌ئی می‌خواندن آن مست‌مدام
 در حضور سید والا مقام
 سیدالسادات، سالار عجم
 دست او معمار تقدیر ام
 تا غزالی درس الله هو گرفت
 ذکرو فکر از دودمان او گرفت

۱- محمدظاهر متخلص به غنی از شاعران معروف، و اصلاً خراسانی بود ولی در کشمیر زندگی میکرد. در سال ۱۰۷۹ وفات یافت.
 ۲- این شعر از غنی کشمیری است.

سید آن کشور مینو نظیر میر و درویش و سلاطین را مشیر
 جمله را آن شاه دریا آستین داد علم و صنعت و تهذیب و دین
 آفرید آن مرد ایران صغیر^۱ با هنرهای غریب و دلپذیر
 يك نگاه او کشاید صد کره
 خیز و میرش را بدل راهی بده

در حضور شاه همدان

زنده رود

از تو خواهم سرزدان را کلید طاعت ازما جست و شیطان آفرید
 زشت و ناخوش را چنان آراستن در عمل از ما نکوئی خواستن
 از تویرسم این فسون سازی که چه باقمار بد نشین بازی که چه
 مشت خاک و این سپهر گردد کرد خود بگومی زبیدش کاری که کرد
 کارما افکارما آزارما
 دست بادندان گزیدن کارما

شاه همدان

بندهئی کز خویشتم دارد خبر آفرینند منفعت را از ضرر
 بزم بادبو است آدم را وبال رزم بادبو است آدم را جمال

۱- مراد از ایران صغیر، کشمیر است.

خویش را براهر من باید زدن
 نوهمه تیغ آن همه سنگ فسن
 تیزتر شود تاقد ضرب تو سخت
 وره باشی در دو گیتی تیره بخت

زنده رود

زیر کردون آدم آدم را خورد
 جان زاهل خطه سوزد چون سپند
 زیر کورد را که خوش گل ملتی است
 ساغرش غلطنده اندر خون اوست
 از خودی تابی نصیب افتاده است
 دست مزد او بدست دیگران
 کاروانها سوی منزل گام گام
 از غلامی جذبه های او بمرد
 تانه پنداری که بود است این چنین

در زمانی صف شکن هم بوده است

چیره و جانباز و پر دم بوده است

کوه های خنگ سار او نگر
 در بهاران لعل می ریزد ز سنگ
 آتشین دست چنار او نگر
 خیزد از خاکش یکی طوفان رنگ
 پنبه پران از کمان پنبه زن
 لکه های ابر در کوه و دمن

۱- بفتح اول سنگی که با آن کارد و شمشیر تیز کنند. فسان و فسن و افسان و سان و ساو هم گفته شده.

۲- خنگ بکسر اول هر چیز سپید را گویند و سار هم بمعنی سراسر و خنگ سار لفظ پارسی است و بمعنی سپید سرمیباشد، کنایه از کوههای برفی است.

کوه و دریا و غروب آفتاب
 بانسیم آواره بودم در نشاط
 مرغکی میگفت اندر شاخسار
 لاله رست و نر کس شهلا دمید
 عمرها بالید ازین کوه و کمر
 نستر^۱ از نور قمر پاکیزه تر
 عمرها گل رخت بر بست و کشاد
 خاک ما دیگسر شهاب الدین نزار^۲

نالهی پرسوز آن مرغ سحر
 تاییکی دیوانه دیدم در خروش
 داد جام را تب و تاب دگر
 آنکه برداز من متاع صبر و هوش

* * *

بگذر ز ما و نالهی مستانه‌ئی مجوی
 بگذر ز شاخ گل که طلسمی است رنگ و بوی
 گفتمی که شبنم از ورق لاله می‌چکد
 غافل دلی است اینک بگرید کنار جوی
 این مشت پر کجا و سرود این چنین کجا
 روح غنی است ماتی مرگ آرزوی
 باد صبا اگر به جنیوا^۳ گذر کنی
 حرفی ز ما به مجلس اقوام بازگوی
 دهقان و کشت و جوی و خیابان فروختند
 قومی فروختند و چه ارزان فروختند

۱- اشاره بشعر مولانای روم مطلع مثنوی، و نشاط باغی مشهور در کشمیر است.

۲- نستربفتح نون و تا، همان گل نستر است.

۳- شهاب الدین یکی از سلاطین مشهور کشمیر است.

۴- جنیوا بمعنی ژنو که سابقاً مرکز جامعه ملل بوده است.

شاه همدان^۱

با تو گویم رمز باریک ای پسر
جسم را از بهر جان باید گذاخت
گر بیری پاره‌ی تن را ز تن
لیکن آن جانی که گردد جلومست
جوهرش با هیچ شی مانند نیست
گر نگهداری بمیرد در بدن
چیست جان جلومست ای مردراد؟
چیست جان دادن؟ بحق پرداختن
جلوه مستی؟ خویش را دریافتن
خویش را نایافتن نابودن است
هر که خود را دید و غیر از خود ندید
جلوه بدمستی که بیند خویش را
در نگاهش جان چو باد ارزان شود
تیشه‌ی او خار را بر می‌درد

تن همه خاک است و جان والا کهر
پاک را از خاک می‌باید شناخت
رفت اردست تو آن لغت بدن
گر زدست او را دهی، آید بدست
هست اندر بند و اندر بند نیست
ور یفشانی، فروغ انجمن
چیست جان دادن زدست ای مردراد؟
کوه را با سوز جان بگذاختن
در شبان چون گو کبی بز یافتن
یافتن، خود را بخون بخشودن است
رخت از زندان خود بیرون کشید
خوشر از نوشینه داند نیش را
بیش او زندان اولرزان شود
فانصیب خود ز گیتی می‌برد

تا ز جان بگذشت، جانش جان اوست

ورنه جانش یکدو دم مهمان اوست

زنده رود

بیر دانا نکته‌ی دیگر بگوی

گفته‌ئی از حکمت زشت و نکوی

۱- مقصود سیدعلی همدانی است.

مرشد معنی نگاهان بوده‌ئی محرم اسرار شاهان^۱ بوده‌ئی
 مافقیرو حکمران خواهد خراج
 چیست اصل اعتبار تخت و تاج

شاه همدان

اصل شاهی چیست اندر شرق و غرب؟
 فاش گویم با تو ای والامقام
 یا اولی الامر که «منکم»^۱ شأن اوست
 یا جوانمردی چو صرصر تند خیز
 روز کین کشور گشا از قاهری
 می‌توان ایران و هندستان خرید
 جام جم را ای جوان باهنر
 یا رضای امتان یا حرب و ضرب
 باج را جز با دو کس دادن حرام
 آیه‌ی حق حجت و برهان اوست
 شهر گیرد خویش باز اندر ستیز
 روز صلح از شیوه‌های دلبری
 پادشاهی را ز کس نتوان خرید
 کس نگیرد از دکان شیشه‌گر
 و در بگیرد مال او جز شیشه نیست
 شیشه را غیر از شکستن پیشه نیست

غنی^۲

هندرا این ذوق آزادی که داد؟ صید را سودای صیادی که داد؟

۱- محرم اسرار شاهان اشاره بکتاب «ملوک» از تصانیف حضرت شاه همدان است.

۲- اشاره به آیه شریفه قرآن: «اطيعوا الله واطيعوا الرسول واولو الامر منکم».

۳- غنی کشمیری شاعر معروف.

آن برهنم زادگان زنده دل
تیز بین و پخته کار و سخت کوش
اصلشان از خاک دامنگیر ماست
خاک ما را بی شرر دانی اگر
اینهنه سوزی که داری از کجاست
اینهنه سوزی که داری از کجاست

این همان باد است کز تأثیر او

کوهسار ما بگیرد رنگ و بو

هیچ می دانی که روزی در ولر^۱
چند در قلمز بیک دیگر زنیم
زاده‌ی ما یعنی آن جوی کهن
هر زمان بر سنگ ره خود رازند
آن جوان کوشهر و دشت و در گرفت
سطوت او خاکیان را محشری است
زیستن اندر حد ساحل خطاست
با کران در ساختن مرکه دوام

موجه‌ئی می گفت با موج دگر
خیز تا یک دم بساحل سرزیم
شور او در وادی و کوه و دمن
تا بنای کوه را بر می کند
پرورش از شیر صد مادر گرفت
این همه از ماست نی از دیگری است
ساحل ما سنگی اندر راه ماست
کر چه اندر بحر غلطی صبح و شام

زندگی جولان میان کوه و دشت

ای خنک موجی که از ساحل گذشت

ای که خواندی خط سیمای حیات
ای ترا آهی که می سوزد جگر
ای ز تو مرغ چمن را های وهو
ای که از طبع تو کشت گل دمید
ای به خاور داده غوغای حیات
تو ازو بی تاب و ما بی تاب تر
سبزه از اشک تو می گیرد وضو
تو ز اهل خطه نومیدی چرا؟
کاروانها را صدای تو درا

۱- ولر، بضم اول، دریاچه معروف در کشمیر.

دل میان سینه‌ی شان مرده نیست
 باش تائینی که بی آواز صور
 غم‌مخور ای بنده‌ی صاحب نظر
 شهرها زیر سپهر لاجورد
 سلطنت نازک‌تر آمد از حباب
 از نوا تشکیل تقدیر امم
 نشتر تو گرچه در دلها خلید
 پرده‌ی تو از نوای شاعری است
 آخگرشان زیر یخ افسرده نیست
 ملتی برخیزد از خاک قبور
 برکش آن آهی که سوزد خشک و تر
 سوخت از سوز دل درویش مرد
 از دمی او را توان کردن خراب
 از نوا تخریب و تعمیر امم
 مرترا چونانکه هستی کس ندید
 آنچه گوئی ماورای شاعری است

نازه آشوبی فکن اندر بهشت
 يك نوا مستانه زن اندر بهشت

زنده رود

با نشه‌ی درویشی در ساز و دمام زن^۱
 چون پخته شوی خود را بر سلطنت جم‌زن
 گفتند جهان ما آیا بتو می‌سازد؟
 گفتم که نمی‌سازد گفتند که برهم زن
 در میکده‌ها دیدم شایسته حریفی نیست
 با رستم دستان زن با مغبچه‌ها کم زن
 ای لاله‌ی صحرائی تنها توانی سوخت
 این داغ جگر قابی بر سینه‌ی آدم زن

۱- این شعر در قسمت غزلیات اقبال نیز بجا رسیده است.

نو سوز درون او، تو گرمی خون او
 باور نکنی چاکمی در پیکر عالم زن
 عقل است چراغ تو در راهگذاری نه
 عشق است ایباغ تو با بنده‌ی محرم زن
 لغت دل پر خونی از دیده فروریزم
 لعلی ز بدخشانم بردار و بنخاتم زن

صحبت با شاعر هندی، برتری هری^۱

<p> ناله‌ی من دعوت سوز تمام وان دگر از غر فخر نمود و دید دادم از درد و غم آن خاکدان گفت ای جادوگر هندی بژاد شبم از فیض نگاه او کهر فطرت او چون سحاب آذری است نغمه‌ی تو سوی ما او را کشید هم به فقر اندر مقام او بلند يك جهان معنی نهان اندزد و حرف او جم است و شعر او جام جم است </p>	<p> حوریان را در قصور و در خیام^۲ آن یکی از خیمه سر بیرون کشید هر دلی را در بهشت جاودان زیر لب خندید پیر پاک زاد آن نوا پرداز هندی زانگر نکته آرائی که نامش برتری است از چمن جز غنچه‌ی نورس نچید پادشاهی بانوای ارجمند نقش خوبی بندد از فکرشگرف کارگاه زندگی را محرم است </p>
--	--

ما به تعظیم هنر بر خاستیم
 باز باوی صحبتی آراستیم

۱- برتری هری، نام شاعر هندی است. ۲- خیام بگسرخ، جمع خیمه.

زنده رود

ای که گفتی نکته‌های دلنواز مشرق از گفتار تو دایای راز
شعر را سوز از کجا آید بگوی از خودی با از خدا آید بگوی

بر تری هری

کس نداند در جهان شاعر کجاست پرده‌ی او از بیم وزیر نواست
آن دل گرمی که دارد در کنار پیش یزدان هم نمی‌گیرد قرار
جان ما را لذت اندر جستجوست شعر را سوز از مقام آرزوست
ای تو از ناک سخن مست مدام گر ترا آید میسر این مقام
بادویی در جهان سنگ و خشت
می‌توان بردن دل از حور بهشت

زنده رود

هندیان را دیده‌ام در پیچ و تاب سر حق وقت است گوئی بی حجاب

بر تری هری

این خدا یان تنگ مایه ز سنگ اندوز خشت^۱
بر تری هست که دور است ز دیروز کنشت

۱- این شعر در قسمت غزلیات اقبال نیز بچاپ رسیده است.

سجده بی ذوق عمل خشک و بجائی نرسد
 زندگانی همه کردار چه زیبا و چه زشت
 فاش گویم بتو حرفی که نداند همه کس
 ای خوش آن بنده که بر لوح دل اورا بنوشت
 این جهانی که تو بینی اثر یزدان نیست
 چرخه از تست و هم آن رشته که بر دوک توست
 پیش آئین مکافات عمل سجده گذار
 زانکه خیزد ز عمل دوزخ و اعراف و بهشت^۱

حرکت به کاخ سلاطین مشرق

نادر، ابدالی^۲، سلطان شهید

رفت در جام صدای برتری	مست بودم از نوای برتری
گفت رومی چشم دل بیدار به	پا بسرون از حلقه‌ی افکار نه
کرده‌ئی بریزم درویشان گذر	یک نظر کاخ سلاطین هم نگر
خسروان مشرق اندر انجمن	سلطوت ایران و افغان و دکن
نادر آن دانای رمز اتحاد	بامسلمان داد پیغام و داد ^۳

-
- ۱- این شعر ترجمه از شاعر هندی برتری هری میباشد.
 - ۲- ابدالی نام طایفه‌ای از افغانستان که اکنون درانی نامیده میشوند. این طایفه در زمان نادرشاه افشار در حوالی هرات سکونت داشتند، نادرشاه آنها را بنزدیکی قندهار کوچ داد. در سال ۱۱۶۰ هریکی از یزرگان این طایفه موسوم به احمدخان ابدالی به پادشاهی رسید و به در دوران معروف گردید و تمام طایفه ابدالی به درانی موسوم شدند.
 - ۳- و داد یعنی دوستی.

مرد ابدالی وجودش آیتی
آن شهیدان محبت را امام
نامش از خورشید و مه تابنده تر
عشق رازی بود بر صحرا نهاد
از نگاه خواجهی بدر و حنین^۱
داد افغان را اساس ملتی
آبروی هندو چین و روم و شام
خاک قبرش از من و تو زنده تر
تو فدائی جان چه مشتاقانه داد
فقر سلطان وارث جذب حسین

رفت سلطان زین سرای هفت روز

نوبت او در دکن^۱ باقی هنوز

حرف و صوتم خام و فکرم ناتمام
نوریان از جلوه های او بصیر
قصری از فیروزه دیوار و درش
رفت او برتر از چند و چگون
آن گل و سرو و سمن آن شاخسار
هر زمان بر که گل و بزرگ شجر
این قدر باد صبا افسون گراست
هر طرف فواره ها گوهر فروش
بارگاهی اندر آن کاخی بلند
سقف و دیوار و اساطین^۲ از عقیق
بریمین و بریسار آن وثاق
در میان بنشسته بر او رنگ زر
کی توان گفتن حدیث آن مقام
زنده و دانا و گویا و خبیر
آسمان نیلگون اندر برش
می کند اندیشه را خوار و زیون
از لطافت مثل تصویر بهار
دارد از ذوق نمود رنگ دگر
تا مرز بر هم زنی زردا حمر^۳ است
مرغک فردوس زاد اندر خروش
ذره ای او آفتاب اندر کمند
فرش او ازیشم^۴ و پرچین از عقیق
حوریان صف بسته با زرین نطق^۵
خسروان جسم حشم بهرام فر

۱- بدر نام محلی میان مکه و مدینه که جنگ معروف بدر در آنجا واقع شد و مسلمانان پیروز شدند و ابوجهل در این جنگ کشته شد. حنین نیز نام مکانی است میان طائف و مکه که در سال هشتم هجرت در آنجا میان قبیله هوازن و مسلمانان جنگی اتفاق افتاد که به غزوة حنین معروف است.
۲- جنوب شبه قاره هند است که بصورت شبه جزیره در داخل اقیانوس هند واقع شده.
۳- سرخ.
۴- اساطین جمع استوانه.
۵- سنگی است شبیه عقیق یا زبرجد یا زبرجد برنگهای مختلف.
۶- کمر بند.

رومی آن آئینه‌ی حسن ادب با کمال دلبری بگشاد لب
گفت مردی شاعری از خاور است شاعری یاساحری از خاور است
فکراو باریک و جانش دردمند
شعراو در خاوران سوزی فکند

نادر

خوش بیا ای نکته سنج خاوری ای که می‌زیبد ترا حرف دری
محرم رازیم با ما رازگویی آنچه می‌دانی ز ایران بازگویی

زنده رود

بعد مدت چشم خود بر خود گشاد لیکن اندر حلقه‌ی دامی فتاد
گشته‌ی ناز بتان شوخ و شنک خالق تهذیب و تقلید فرنگ
کار آن وارفته‌ی ملک و نسب ذکر شاپور است و تحقیر عرب
روزگار او تهی از واردات از قبور کهنه می‌جوید حیات
با وطن پیوسته از خود در گذشت دل به رستم داد و از حیدر گذشت
نقش باطل می‌پذیرد از فرنگ
سرگذشت خود بگیرد از فرنگ

پیری ایران زمان یزدجرد چهره‌ی او بی‌فروغ از خون سرد
دین و آئین و نظام او کهن شیدا و تار صبح و شام او کهن
موج می‌در شیشه‌ی تا کش نبود یک شرر در توده‌ی خاکش نبود

۱- نور و روشنائی. بمعنی اندود کردن هم آمده است.

تاز صحرائی رسیدش محشری
 این چنین حشر از غنایات خداست
 آنکه رفت از پیکر او جان پاک
 آنکه رفت از پیکر او جان پاک
 مرد صحرائی بایران جان دمید
 مرد صحرائی بایران جان دمید
 کهنه را از لوح ما بستر دورد
 کهنه را از لوح ما بستر دورد
 آه احسان عرب نشناختند
 آه احسان عرب نشناختند
 از تش^۱ افرنگیان بگداختند
 از تش^۱ افرنگیان بگداختند

نمودار می شود روح ناصر خسرو علوی^۲

و غزلی مستانه سر آئیده غائب میشود

دست را چون مرکب تیغ و قلم کردی مدار
 دست را چون مرکب تیغ و قلم کردی مدار
 هیچ غم گر مرکب تن لنگ باشد یا عرن^۳
 هیچ غم گر مرکب تن لنگ باشد یا عرن^۳
 از سر شمشیر و از نوک قلم زاید هنر
 از سر شمشیر و از نوک قلم زاید هنر
 ای برادر همچو نور از نار و نار از نارون
 ای برادر همچو نور از نار و نار از نارون
 بی هنر دان نزد بی دین هم قلم هم تیغ را
 بی هنر دان نزد بی دین هم قلم هم تیغ را
 چون نباشد دین باشد کلک و آهن را ثمن^۴
 چون نباشد دین باشد کلک و آهن را ثمن^۴

۱- همان کشور روم قدیم است. ۲- مخفف آتش.

۳- حکیم ناصر خسرو بن حارث قبادیانی، از حکما و شعرای نامی ایران که مسافرت های بسیار کرد و سفرنامه او بنام «زادالمسافرین» حاصل همین ایام از زندگی اوست. دیوان اشعارش اغلب پند و نصیحت و نمودار طرز تفکر و عقاید دینی اوست. او اسماعیلی مذهب بود و کتاب «وجه دین» او معروف است. ۴- نام مرضی که چهار پایان میگیرند.

۵- بها، قیمت.

دین گرامی شد بدانان و بنسadan خوار گشت
 پیش نادان دین چو پیش گاو باشد یاسمن
 همچو کرباسی که از يك نیمه زوالیاس را
 کرته^۱ آید وزدگر نیمه یهودی را کفن

ابدالی

آن جوان کو سلطنت‌ها آفرید
 باز در کوه و قفار^۲ خود رمید
 آتشی در کوهسارش بر فروخت
 خوش عیار آمد برون یا پاک سوخت

زنده‌رود

امتان اندر اخوت گرم خیز
 از حیات او حیات خاور است
 بی‌خبر خود را ز خود پرداخته
 هست دارای دل و غافل ز دل
 مرد رهرو را بمنزل راه نیست
 خوش سرود آن شاعر افغان شناس^۳
 آن حکیم ملت افغانیان
 از قومی دید و بی‌باکانه گفت
 او برادر با برادر در ستیز
 طفلك ده‌ساله‌اش لشکر گراست
 ممکنات خویش را شناخته
 تن ز تن اندر فراق و دل ز دل
 از مقاصد جان او آگاه نیست
 آنکه بیند باز گوید بی‌هراس
 آن طبیب علت افغانیان
 حرف حق باشوخی رندانه گفت

۱- پیرهن، نیم‌تنه.

۲- قفار جمع قفر بمعنی بیابان بی آب و گیاه.

۳- خوشحال خان خٹک، شاعر افغانی که بزبان پشتو شعرهای ملی سروده است.

داشتری یابد اگر افغان حر با یراق و ساز و با انبار در
 همت دونش از آن انبار در می شود خوشنود با زنک شتر،

ابدالی

در نهاد ما تب و تاب از دل است خاک را بیداری و خواب از دل است
 تن زمر که دل دگر کون می شود در مسامحتش عرق خون می شود
 از فساد دل بدن هیچ است هیچ دیده بر دل بند و جز بر دل میبچ
 آسیا يك پیکر آب و گل است ملت افغان در آن پیکر دل است
 از فساد او فساد آسیا در گشاد او گشاد آسیا
 تادل آزاد است آزاد است تن ورنه گاهی در ره باد است تن
 همچو تن پایند آئین است دل مرده از کین زنده از دین است دل

قوت دین از مقام وحدت است

وحدت ار مشهود کرد ملت است

شرق را از خود برد تقلید غرب باید این اقوام را تنقید غرب
 قوت مغرب نه از چنگ و رباب بی زرقص دختران بی حجاب
 نی ز سحر ساحران لاله روست نی زعریان ساقوی از قطع پوست
 محکمی او را نه از لادینی است بی فروغش از خط لادینی است
 قوت افرنگ از علم و فن است از همین آتش چراغش روشن است
 حکمت از قطع و برید جامه نیست مانع علم و هنر عمامه نیست
 علم و فن را ای جوان شوخ و شنگ مغز می باید نه ملبوس فرنگ
 اندرین ره جزنگه مطلوب نیست این کله یا آن کله مطلوب نیست

فکر چالاکی اگر داری بس است

طبع دراکی اگر داری بس است

گر کسی شبها خورد دود چراغ
 ملك معنى كس حد او را نه بست
 ترك از خود رفته ومست فرنگ
 زانكه تریاق عراق از دست داد
 بندهی افرنگ از ذوق نمود
 نقد جان خویش در بازو به لهو
 از تن آسانی بگسرد سهل را
 سهل را جستن درین دیر کهن
 ایندلیل آنکه جان رفت از بدن

زنده رود

می شناسی چیست تهذیب فرنگ
 جلوه هایش خانمانها سوخته
 ظاهرش مسابنده و گیرنده ایست
 چشم بیند دل بلغزد اندرون
 کس نداند شرق را تقدیر چیست
 در جهان او دو صد فردوس رنگ
 شاخ وبرگ و آشیانها سوخته
 دل ضعیف است و نگه را بنده ایست
 پیش این بت خانه افتد سرنگون
 دل بظاهر بسته را تدبیر چیست؟

ابدالی

آنچه بر تقدیر مشرق قادر است
 پهلوی آن وارث تخت قباد
 نادر آن سرمایهی درانیان
 عزم و حزم پهلوی و نادر است
 ناخن او عقدهی ایران گشاد
 آن نظام ملت افغانیان

از غم دین وطن زار و زبون
 هم سپاهی هم سپه کمر هم امیر
 لشکرش از کوهسار آمد برون
 من فدای آنکه خود را دیده‌است
 با عدو فولاد و با یاران حریر
 غریبان را شیوه‌های ساحری است
 عصر حاضر را نکو سنجیده است
 تکیه جز بر خویش کردن کافری است

سلطان شهید

باز گو از هندو از هندوستان
 آنکه اندر مسجدش هنگامه مرد
 آنکه با کاهش نیرزد بوستان
 آنکه دل از بهر او خون کرده‌ایم
 آنکه یادش را بجان پرورده‌ایم
 از غم ما کن غم او را قیاس
 آه از آن معشوق عاشق ناشناس

زنده‌رود

هندیان منکر ز قانون فرنگ
 روح را بار گران آئین غیر
 در نگیرد سحر و افسون فرنگ
 گر چه آید ز آسمان آئین غیر

سلطان شهید

چون بروید آدم از ممت کلی
 لذت عصیان چشیدن کار اوست
 با دلی، با آرزوی در دلی
 ز آنکه بی‌عصیان خودی ناید بدست
 غیر خود چیزی ندیدن کار اوست
 تا خودی ناید بدست آید شکست

زائر شهر و دیارم بوده‌ئی
ای شناسای حدود کائنات
چشم خود را بر مزارم سوده‌ئی
درد کن دیدی ز آثار حیات؟

زنده رود

تغم اشکی ریختم اندر دکن
رود کاویری مدام اندر سفر
لاله‌ها روید ز خاک آن چمن
دیدم در جان او شوری دگر

سلطان شهید

ای ترا دادند حرف دل فروز
کاو کاو ناخن مردان راز
آن نوا کز جان تو آید برون
بودم در حضرت مولای کد
گرچه آنجا جرأت گفتاریست
سوختم از گرمی اشعار تو
گفت «این بیتیکه بر خواندی ز کیست؟
با همان سوزی که در سازد بیجان
از تپ اشک تو می‌سوزم هنوز
جوی خون بگشاد از کهای ساز
می‌دهد هر سینه را سوز درون
آنکه بی او طی نمی‌گردد سبل
روح را کاری بجز دیدار نیست
بسر زبانه رفت از افکار تو
اندر و هنگامه‌های زندگی است»
یک دو حرف از مابه کاویری رسان

در جهان تو زنده رود او زنده رود

خوشرک آید سرود اندر سرود

۱- کاو کاو بمعنی کاوش و جستجو و تجسس و تفحص است. کاوش و کاویدن نیز بهمین معنی است.

پیغام سلطان شهید به رود کاویری حقیقت حیات و مرگ و شهادت

خسته‌ئی شاید که از سیر دوام	رود کاویری یکی نرملک خرام
راه خود را با مزه کاویده‌ئی	در کهستان عمرها نالیده‌ئی
ای دکن را آب تو آب حیات	ای مرا خوشتر ز جیحون و فرات
حسن نوشین جلوه از نوش تو بود	آه شهری کو در آغوش تو بود
پیچ و تاب و رنگ و آب تو همان	کهنه گردیدی شباب تو همان
طره‌ی تو تا ابد شوریده باد	موج تو جز دانه‌ی کوهر نژاد
هیچ‌می‌دانی که این پیغام کیست؟	ای ترا سازی که سوززدگی است
بوده‌ئی آئینه‌دار دولتش	آنکه می‌کردی طواف سطوتش ^۱
آنکه نقش خود بخون خود نوشت	آنکه صحراها ز تدبیرش بهشت
اضطراب موج تو از خون اوست	آنکه خاکش مرجع صد آرزوست

آنکه گفتارش همه کردار بود

مشرق اندر خواب اویدار بود

هر نفس دیگر شود این کائنات	ای من و تو موجی از رود حیات
ز آنکه او اندر سراغ عالمی است	زندگانی انقلاب هر دمی است
این همه ذوق نمود از رفت و بود	تاروپود هر وجود از رفت و بود
هر کجا پنهان سفر پیدا حضر	جاده‌ها چون رهروان اندر سفر
هر چه بینی نالد از درد رحیل	کاروان و ناقه و دشت و نخیل
رنگ و آبش امتحان يك نفس	در چمن گل میهمان يك نفس

۱- بزرگی و جلال.

موسم گل ماتم و هم سای و نوش غنچه در آغوش و نعش گل بدوش
لاله را کفتم یکی دیگر بسوز گفت راز ما نمی‌دانی هنوز
از خس و خاشاک تعمیر وجود
غیر حسرت چیست پاداش نمود؟

در سرای هست و بود آئی میا از عدم سوی وجود آئی میا
ور بیائی چون شرار از خود مرو در تلاش خرمی آواره شو
تاب و تب داری اگر مانند مهر پا بنه در وسعت آباد سپهر
کوه و مرغ و گلشن و صحرا بسوز ماهیان را در ته دریا بسوز
سینه می داری اگر در خورد تیر در جهان شاهین بزی شاهین بمیر
زانکه در عرض حیات آمد ثبات از خدا کم خواستم طول حیات

زندگی را چیست رسم و دین و کیش

يك دم شیری به از صد سال میش

زندگی محکم ز تسلیم و رضاست موت نیرنج^۱ و طلسم و سیمیاست
بنده‌ی حق ضیغم و آهوست مرک يك مقام از صد مقام اوست مرک
می‌فند بر مرک آن مرد تمام مثل شاهینی که افتد بر حمام^۲
هر زمان میرد علام از بیم مرک زندگی او را حرام از بیم مرک
بنده‌ی آزاد را شانی دگر مرک او را می‌دهد جانی دگر
او خود اندیش است مرک اندیش نیست مرک آزادان ز آئی بیش نیست
بگذر از مرکی که سازد با لحد زانکه این مرک است مرک دام‌ودد
مرد مؤمن خواهد از یزدان پاک آن رگ مرگی که بر گیرد ز خاک
آن دگر مرک انتهای راه شوق آخرین تکبیر در جنگاه شوق
گرچه هر مرک است بر مؤمن شکر! مرک پور مرتضی چیزی دگر

۱- مرغ بفتح اول مرغزار. ۲- نیرنج همان نیرنگ است بمعنی سحر و افسون.

۳- حمام، کبوتر است و اعراب هر نوع مرغ طوق‌دار را حمام گویند.

جنگ، شاهان جهان غارت گری است جنگ مؤمن چیست؟ هجرت سوی دوست
 جنگ مؤمن چیست؟ هجرت سوی دوست آنکه حرف شوق با اقوام گفت
 آنکه حرف شوق با اقوام گفت جنگ را رهبانی اسلام گفت
 کس نداند جز شهید این نکته را
 کو بخون خود خرید این نکته را

زنده رود رخصت می شود از فردوس برین

و تقاضای حوران بهشتی

شیشه‌ی صبر و سکونم ریز ریز پیر رومی گفت در گوشم که خیز
 آن حدیث شوق و آن جذب و یقین آه آن ایوان و آن کاخ برین
 با دل پر خون رسیدم بر درش یک هجوم حور دیدم بر درش
 بر لب شان زنده رود ای زنده رود زنده رود ای صاحب سوز و سرود
 شور و غوغا از یسار و از یمین یکدو دم بسا ما نشین با ما نشین

زنده رود

راهرو کو داند اسرار سفر ترسد از منزل ز رهزن بیشتر
 عشق در هجر و وصال آسوده نیست بیجمال لایزال آسوده نیست

۱- مقصود پیغمبر گرامی اسلام است، و مصرع ثانی اشاره ایست بحدیث: الجهاد رهبانیه الاسلام.

ابتدا پیش بتان افتادگی انتها از دلبران آزادگی
عشق بی پروا و هر دم در رحیل در مکان و لامکان ابن السبیل

کیش مانند موج تیز کام
اختیار جاده و ترک مقام

حوران بهشت

شیوه‌ها داری مثال روزگار
بک نوای خوش در بیخ ازمامدار

غزل زنده‌رود *

بآدمی نرسیدی خدا چه می‌جوئی ز خود گریخته‌ئی آشنا چه می‌جوئی
دگر بشاخ گل آویز و آب و نم در کش پریده رنگ ز باد صبا چه می‌جوئی
دو قطره خون دل است آنچه مشک مینامند تو ای غزال حرم درختا چه می‌جوئی
عیار فقر ز سلطانی و جهانگیری است سر بر جم بطلب بوریا چه می‌جوئی
سراغ او ز خیابان لاله میگیرند نوای خون شده‌ی ما زما چه می‌جوئی
نظر ز صحبت روشندان بیفزاید ز درد کم بصری تو تیا چه می‌جوئی

قلندریم و کرامات ما جهان بینی است
زما نگاه طلب کیمیا چه می‌جوئی

حضور

گرچه جنت از تجلی‌های اوست جان نیاساید بجز دیدار دوست

* این شعر در قسمت غزلیات اقبال نیز بچاپ رسیده است.

ما ز اصل خویشتن در پرده ایم
 علم اگر کج فطرت و بد گوهر است
 علم را مقصود اگر باشد نظر
 می نهد پیش تو از قشر وجود
 جاده را هموار سازد این چنین
 درد و داغ و تاب و تب بخشد ترا
 علم تفسیر جهان رنگ و بو
 بر مقام جذب و شوق آرد ترا
 عشق کس را کی بخلوت می برد
 طائریم و آشیان گم کرده ایم
 پیش چشم ما حجاب اکبر است
 می شود هم جاده و هم راهبر
 تا تو پرسی چیست راز این نمود
 شوق را بیدار سازد این چنین
 گریه های نیم شب بخشد ترا
 دیده و دل پرورش گیرد ازو
 باز چون جبریل بگذارد ترا
 او ز چشم خویش غیرت می برد

اول او هم رفیق و هم طریق

آخر او راه رفتن بی رفیق

در گذشتم زان همه حور و قصور
 غرق بودم در تماشای جمال
 گم شدم اندر ضمیر کائنات
 آنکه هر تارش رباب دیگری
 ما همه یک دودمان نار و نور
 پیش جان آئینه می آویختند
 صبح امروزی که نورش ظاهر است
 حق هویدا با همه اسرار خویش
 دیدنش افزودن بی کاستن
 عبد و مولا در کمین یک دگر
 زورق جان باختم در بحر نور
 هر زمان در انقلاب لایزال
 چون رباب آمد بچشم من حیات
 هر نوا از دیگری خونین تری
 آدم و مهر و مه و جبریل و حور
 حیرتی را با یقین آمیختند
 در حضورش دوش و فردا حاضر است
 با نگاه من کند دیدار خویش
 دیدنش از قبر تن برخاستن
 هر دو بی تاب اند از ذوق نظر

۱- رباب بفتح راء، یعنی ابرسفيد است، يك نوع سازهم در قدیم بوده است و هر دو بفتح اول است و بضم اول مصطلح است.

زندگی هر جا که باشد جستجو است
حل نشد این نکته من صیدم که اوست

عشق جان را لذت دیدار داد	با زبانهم جرأت گفتار داد
ای دو عالم از تو با نور و نظر	اندکی آن خاکدانی را نکو
بنده‌ی آزاد را ناسازگار	بر دمد از سنبل او پیش خار
غالبان غرق اندر درعیش و طرب	کار مغلوبان شمار روز و شب
از ملوکیت جهان تو خراب	تیره شب در آستین آفتاب
دانش افرنگیان غارت کری	دیرها خبیر شد از بی حیدری
آنکه گوید لاله بیچاره‌ایست	فکرش از بی‌مرکزی آواره‌ایست
چارم که اندری این دیرمیر	سود خوار و والی و ملا و پیر

این چنین عالم کجا شایان تست
آب و گل داغی که بر دامان تست

ندای جمال

کلك! حق از نقشهای خوب و زشت	هر چه ما را سازگار آمد نوشت
چيست بودن دالی ای مرد نجیب؟	از جمال ذات حق بردن نصیب
آفریدن جستجوی دلبری	و نمودن خویش را بر دیگری
این همه هنگامه‌های هست و بود	بی‌جمال ما نیاید در وجود
زندگی هم فانی و هم باقی است	این همه خلاقی و مشتاقی است
زنده‌ئی مشتاق شو خلاق شو	همچو ما گیرنده‌ی آفاق شو
در شکن آنرا که ناید سازگار	از ضمیر خود دگر عالم بیار

۱- قلم.

بندہی آزاد را آید گران زیستن اندر جهان دیگران
 هر که او را قوت تخلیق نیست پیش ما جز کافرو زندیق نیست
 از جمال ما نصیب خود نبرد از نخیل زندگانی بر نخورد
 مرد حق برنده چون شمشیر باش
 خود جهان خویش را تقدیر باش

زنده رود

چیست آئین جهان رنگ و بو جز که آب رفته می ناید بجو
 زندگانی را سر تکرار نیست فطرت او خوگر تکرار نیست
 زیر گردون رجعت او مارواست چون زبا افتاد قومی بر نخاست
 ملتی چون مرد کم خیزد ز قبر
 چاره‌ی او چیست غیر از قبر و صبر

ندای جمال

زندگانی نیست ککرار نفس اصل او از حی و قیوم است و بس
 قرب جان با آنکه گلتانی غریب از خیات جاودان بردن نصیب
 فرد از توحید لاهوتی شود ملت از توحید جبروتی شود
 بایزید و شبلی و بوذر آژوست امتان را طغرل و سنجر از دوست

۱- آیه ۱۸۲ سوره بقره: و الاصلک عبادی عنی فانی قریب اجیب دعوة الداع.. و آیه‌های
 بسیار در قرآن مجید.

بی تجلی نیست آدم را ثبات
 هر دو از توحید می گیرد کمال
 این سلیمانی است آن سلمانی است
 آن سراپا فقر و این سلطانی است

آن یکی را بیند این گردد یکی

در جهان با آن نشین با این بزی

چیست ملت‌ای که کوئی لاله
 اهل حق را حجت و دعوی یکی است
 ذره‌ها از يك نگاهى آفتاب
 يك نگاهى را بچشم کم مبین
 با هزاران چشم بودن يك نکه
 خیمه‌های ماجدادلها یکی است
 يك نکه شو تا شود حق بیحجاب
 از تجلی‌های توحید است این

ملتی چون می شود توحید مست

قوت و جیروت می آید بدست

روح ملت را وجود از انجمن
 تا وجودش را نمود از صحبت است
 روح ملت نیست محتاج بدن
 مرد چون شیرازه‌ی صحبت شکست
 مرده‌ئی از يك نگاهى زنده شو
 بگذر از بی مرکزى پاینده شو

وحدت افکار و کردار آفرین

ناشوی اندر جهان صاحب نکین

زنده‌رود

من کیم تو کیستی عالم کجاست؟
 من چرا در بند تقدیرم بگوی
 در میان ما و تو دوری چراست؟
 تو نمیری من چرا میرم بگوی

۱- خیمه‌های ما جدا دلها یکی است، مأخوذ از يك ضرب‌المثل عربی است.

ندای جمال

بوده‌ئی اندر جهان چهارسو هر که کنجد اندرو میرد درو
زندگی خواهی خودی راپیش کن چارسو را غرق اندر خویش کن
باز بینی من کیم تو کیستی
در جهان چون مردی و چون زیستی

زنده‌رود

یوزش این مرد نادان درپذیر برده را از چهره‌ی تقدیر گیر
انقلاب روس و آلمان دیده‌ام شور در جان مسلمان دیده‌ام
دیده‌ام تدبیرهای غرب و شرق
و اما تقدیرهای غرب و شرق

افتادن تجلی جلال

ناکهان دیدم جهان خویش را آن زمین و آسمان خویش را
غرق در نور شفق گون دیدمش سرخ مانند طبر خون دیدمش
زان تجلی‌ها که در جانم شکست چون کلیم اله افتادم جلومست
نور او هر پردگی را وانمود تاب گفتار از زبان من ره‌بود
از ضمیر عالم می‌چند و چون
یک نوای سوزناک آمد برون:

بگذر از خاور و افسونی افرنگ مشو که بیزد بجوی این همه دیرینه و نو
 آن نکینی که تو با اهرمنان باخته‌ئی هم بجیریل امینی نتوان کرد گرو
 نژدگی انجمن آرا و نگهدار خوداست ای که در قافله‌ئی بی همه شوبا هم‌رو
 تو فرو زنده‌تر از مهر منیر آمده‌ئی آنچنان زی که بهر ذره رسانی پر تو
 چون پرگاه که در رهگذر باد افتاد رفت اسکندر و دارا و قباد و خسرو
 از تنگ جامی تو می‌کنه رسوا گردید
 شیشه‌ئی گیر و حکیمانه بیاشام و برو*

* این شعر در قسمت غزلیات اقبال نیز بچاپ رسیده است.

خطاب به جاوید

سخنی به نژاد نو

این سخن آراستن بی حاصل است
گر چمن صد نکه گفتم بی حجاب
بر نیاید آنچه در قعر دل است
کز بگویم می شود پیچیده تر

سوز او را از نگاه من بگیر

یا ز آه صبح گاه من بگیر

مادرت درس نخستین با تو داد	غنچه‌ی تو از نسیم او کشاد
از نسیم او ترا این رنگ و بوست	ای متاع ما بهای تو از بوست
دولت جاوید از تو اندوختی	از لب او لاله آموختی
ای پسر ذوق نکه از من بگیر	سوختن در لاله از من بگیر
لاله کوئی بگو از روی جان	تا زاندام تو آید بوی جان
مهر و مه کردد ز سوز لاله	دیده‌ام این سوز را در کوه و که
این دو حرف لاله گفتار نیست	لاله جز تیغ بی زنه‌ها نیست

۱- «جاوید» نام پسر علامه اقبال میباشد.

زیستن با سوز او قهاری است

لاله ضرب است و ضرب کاری است

مؤمن و غداری و فقر و نفاق	مؤمن و پیش کسان بستن نفاق ^۱
هم متاع خایه و هم خانه سوخت	با پیشیزی ^۲ دین و ملت را فروخت
نازها اندر نیازش بود و نیست	لاله اندر نمازش بود و نیست
جلوه‌ئی در کائنات او نماد	نور در صوم ^۳ و صلوات او نماد
فتنه‌ی او حب مال و ترس مرگ	آنکه بود الله او را ساز و برگ
دین او اندر کسب و او بگور	رفت از آن مستی و ذوق و سرور
حرف دین را از دو پیغمبر گرفت	صحبتش با عصر حاضر در گرفت
آن زحج بیگانه و این از جهاد	آن زایران بود این هندی نژاد
رفت جان از پیکر صوم و صلوات	تا جهاد و حج نماد از واجبات
فرد ناهموار و ملت بی نظام	روح چون رفت از صلوات و از صیام
از چنین مردان چه امید بهی	سینه‌ها از گرمی قرآن نهی

از خودی مرد مسلمان در گذشت

ای خضر^۴ دستی که آب از سر گذشت

بر مرادش مهر و مه گردیده است	سجده‌ئی کز روی زمین لرزیده است
در هوا آشفته گردد همچو دود	سنگ اگر گیرد نشان آن سجود
اندر و جز ضعف پیری هیچ نیست	این زمان جز سر بزیری هیچ نیست
این گناه اوست یا تقصیر ماست	آن شکوه ربی الاعلی کجاست
ناقه‌ی ما بی زمام و هرزه دو	هر کسی بر جاده‌ی خود تندرو

صاحب قرآن و بی ذوق طلب

العجب ثم العجب، ثم العجب

۱- نفاق میان بند و کمر بند است و مراد از کمر بندگی بستن است نزد غیر خداوند.

۲- پول خرد فلزی کم ارزش.

۳- صوم بمعنی روزه است. ۴- اشاره به خضر پیغمبر است. ۵- شتر.

روز گاری را که می آید نگر	گر خدا سازد ترا صاحب نظر
چشمها بی شرم و غرق اندر مجاز	عقلها بی باک و دلها بی گداز
زوج زوج اندر طواف آب و گل	علم و فن، دین و سیاست، عقل و دل
غیرین از خویشتن اندر حجاب	آسیا آن مرز و بوم آفتاب
حاصلش را کس نگیرد باد و جو	قلب او بی واردات نو بنو
ساکن و یخ بسته بی ذوق سیر	روز گارش اندرین دیرینه دیر
آهوی اندیشه‌ی اولنگه و لوك	سید ملایان و نخچیر ملوك
بسته‌ی فتراك لردان فرنگه	عقل و دین و دانش و ناموس و ننگه
بر دریدم پرده‌ی اسرار او	ناختم بر عالم افکار او

در میان سینه دل خون کرده‌ام

تا جهانش را دگرگون کرده‌ام

کرده‌ام بحرین را اندر دو ظرف	من بطبع عصر خود گفتم دو حرف
تا کنم عقل و دل مردان شکار	حرف پیچا پیچ ^۱ و حرف نیش‌دار
ناله‌ی مستانه‌ی از نار چنگه	حرف ته داری بانداز فرنگه
ای تو بادا وارث این فکر و کسر	اصل این اذن کرد و اصل آن ز فکر
فصل من فصل است و بهم وصل من است	آبجویم از دو بحر اصل من است

تا مزاج عصر من دیگر فتاد

طبع من هنگامه‌ی دیگر نهاد

شسته‌رو، تاریک جان، روشن دماغ	نوجوانان تشنه لب خالی اباغ
چشم‌شان اندر جهان چیزی ندید	کم نگاه و بی‌یقین و ناامید
خشت بند از خاک‌شان معمار دیر	تا کسان منکر ز خود مؤمن بغیر

۱- حرف پیچا پیچ - اشاره به کتاب تشکیل جدید الهیات اسلامی در زبان انگلیسی نوشته علامه اقبال است.

مکتب از مقصود خویش آگاه نیست
 نور فطرت را زجاها پاک شست
 خشت را معمار ما کج می‌نهد
 علم تا سوزی نگیرد از حیات
 علم جز شرح مقامات تو نیست
 سوختن می‌باید اندر نارحس
 تا بجدب اندرونش راه نیست
 يك گل رعنا ز شاخ او سرست
 خوی بط بابچه‌ی شاهین دهد
 دل نگیرد لذتی از واردات
 علم جز تفسیر آیات تو نیست
 تا بدانی نقره‌ی خود را زمس

علم حق اول حواس آخر حضور

آخر او می‌نکنجد در شعور

صد کتاب آموزی از اهل هنر
 هر کسی زان می‌که ریزد از نظر
 از دم باد سحر میرد چراغ
 کم خورو کم خواب و کم گفتار باش
 منکر حق نزد ملا کافر است
 آن بانکار وجود آمد عجول
 شیوه‌ی اخلاص را محکم بگیر
 عدل در قهر و رضا از کف مده
 حکم دشوار است تاویلی مجو
 حفظ جان‌ها ذکر و فکر بی‌حساب
 حاکمی در عالم بالا و پست
 لذت سیر است مقصود سفر
 ماه گردد تا شود صاحب مقام
 زندگی جز لذت پرواز نیست
 خوشتر آن درسی که گیری از نظر
 مست می‌گردد بانداز دگر
 لاله زان باد سحر می‌در ایاغ
 گرد خود گردنده چون پرگار باش
 منکر خود نزد من کافرتر است
 این عجول وهم ظلوم وهم جهول
 پاک شو از خوف سلطان و امیر
 قصد در فقر و غنا از کف مده
 جز بقلب خویش قندیلی مجو
 حفظ تن‌ها ضبط نفس اندر شباب
 جز بحفظ جان و تن ناید بدست
 گرنگه بر آشیان داری میر
 سیر آدم را مقام آمد حرام
 آشیان با فطرت او ساز نیست

رزق زاغ و کر کس اندر خاک کور

رزق بازان در سواد ماه و هور

سر دین صدق مقال اکل حلال	خلوت و جلوت تماشای جمال
در ره دین سخت چون الماس زی	دل بحق بر بند و بی وسواس زی
سری از اسرار دین بر گویمت	داستانی از مظفر ^۱ گویمت
اندر اخلاص عمل فرد فرید	پادشاهی بامقام با یزید
پیش او اسبی چو فرزندان عزیز	سخت کش چون صاحب خود درستیز
سبزه رنگی از نجیبان عرب	باوفا، بی عیب، پاک اندر نسب
مرد مؤمن را عزیز ای نکته رس	چیست جز قرآن و شمشیر و فرس
من چه گویم وصف آن خیر الجیاد ^۲	کوه و روی آبها رفتی چو باد
روزهیجا از نظر آماده تر	تند بادی طایف کوه و کمر
در تک او فتنه های رستخیز	سنگ از ضرب سم او ریز ریز
روزی آن حیوان چو انسان ارجمند	گشت از درد شکم زار و نژند
کرد بیطاری علاجش از شراب	اسب شه را وارهاوند از پیچ و تاب
شاه حق دیگر آن یکران نخواست	شرع تقوی از طریق ما جداست

ای ترا بنخشد خدا قلب و جگر

طاعت مرد مسلمانی نگر

دین سراپا سوختن اندر طلب	اتهایش عشق و آغازش ادب
آبروی گل زرنک و بوی اوست	بی ادب بی رنگ و بو بی آبروست
نوجوانی را چو پینم بی ادب	روز من تاریک می گردد چو شب
تاب و تب در سینه افزایش مرا	یاد عهد مصطفی آید مرا

۱- مظفر یکی از سلاطین گجرات، پسر سلطان محمود که مسلمانان هند او را بیگرمه می خوانند.

۲- خیر الجیاد - اسب اصیل و نجیب.

از زمان خود پشیمان می‌شوم در قرون رفته پنهان می‌شوم
 سترزن یا زوج یا خاک لحد ستر مردان حفظ خویش از یاربد
 حرف بدرا بر لب آوردن خطاست کافر و مؤمن همه خلق خداست
 آدمیت احترام آدمی با خیر شو از مقام آدمی
 آدمی از ربط و ضبط تن به تن بر طریق دوستی گامی بزن
 بنده‌ی عشق از خدا گیرد طریق می‌شود بر کافر و مؤمن شفیق
 کفر و دین را گیر در پهنای دل دل اگر بگریزد از دل، وای دل
 گرچه دل زندانی آب و گل است
 این همه آفاق آفاق دل است

گرچه باشی از خداوندان ده فقر را از کف مده، از کف مده
 سوز او خوابیده در جان تو هست این کهن می، از تیاکان تو هست
 در جهان جز درد دل سامان مغواه نعمت از حق خواه و از سلطان مغواه
 ای بسا مرد حق اندیش و بصیر می‌شود از کثرت نعمت ضریر^۱
 کثرت نعمت گداز از دل برد ناز می‌آرد نیاز از دل برد
 سالها اندر جهان گردیده‌ام . نم بچشم منعمان کم دیده‌ام
 من فدای آنکه درویشانه زیست
 وای آن کو از خدا بیگانه زیست

در مسلمانان مجو آن ذوق و شوق آن یقین آن رنگ و بو، آن ذوق و شوق
 عالمان از علم قرآن بی‌نیاز صوفیان درنده گرگ و مو دراز
 گرچه اندر خانقاهان‌های وهوست کوجوانمردی که صها در کدوست
 هم مسلمانان افرنگی مآب چشمه‌ی کوثر بجویند از سراب
 بی‌خبر از سر دین اند این همه اهل کین اند اهل کین اند این همه

۱- ضریر - ناینا. ۲- شراب.

خیر و خوبی بر خواص آمد حرام
 اهل دین را بازدان از اهل کین
 دیده‌ام صدق و صفا را در عوام
 هم نشین حق بجو با او نشین
 کر کسان را رسم و آئین دیگر است
 سطوت پرواز شاهین دیگر است

مرد حق از آسمان افتد چو برق
 ما هنوز اندر ظلام کائنات
 هیزم او شهر و دشت غرب و شرق
 او شریک اهتمام کائنات
 او کلیم و او مسیح و او خلیل
 آفتاب کائنات اهل دل
 اول اندر نار خود سوزد ترا
 ماهمه باسوز او صاحب دلیم
 ترسم این عصری که تو زادی در آن
 چون بدن از قحط جان ارزان شود
 در نیابد جستجو آن مرد را
 تو مگر نوق طلب از کف مده
 گر نیابی صحبت مرد خبیر
 پیر رومی را رفیق راه ساز
 زانکه رومی مغز را داند زیوست
 شرح او کردند و او را کس ندید
 رقص تن از حرف او آموختند
 رقص تن در گردش آرد خاک را
 علم و حکم از رقص جان آید بدست
 فردا ز وی صاحب جذب کلیم
 رقص جان آموختن کاری بود
 تا زمار حرص و غم سوزد جگر
 هیزم او شهر و دشت غرب و شرق
 او شریک اهتمام کائنات
 او محمد او کتاب او جبرئیل
 از شعاع او حیات اهل دل
 باز سلطانی پیاموزد ترا
 ورنه نقش باطل آب و گلیم
 در بدن غرق است و کم داند زجان
 مرد حق در خویشتن پنهان شود
 گر چه بیند رو برو آن مرد را
 گر چه در کار تو افتد صد گره
 از اب و جد آنچه من دارم بگیر
 تا خدا بخشد ترا سوز و گداز
 پای او محکم فتد در کوی دوست
 معنی او چون غزال از ما رمید
 چشم را از رقص جان بردوختند
 رقص جان برهم زند افلاک را
 هم زمین هم آسمان آید بدست
 ملت از وی وارث ملک عظیم
 غیر حق را سوختن کاری بود
 جان برقص اندر نیاید ای پسر

ضعف ایمان است و دلگیری است غم نوجوانسا نیمه‌ی پیری^۱ است غم
می‌شناسی حرص فقر حاضر^۲ است من غلام آن که بر خود قاهر است
ای مرا تسکین جان تا شکیب تو اگر از رقص جان گیری نصیب
سر دین مصطفی گویم ترا
هم بقبر اندر دعا گویم ترا

۱- نیمه‌ی پیری، اشاره به حدیث: اللهم نصف الهرم.
۲- فقر حاضر، اشاره به حدیث: ایاکم والطمع، فانه الفقرا الحاضر.

پس چه باید کرد ای اقوام شرق

مثنوی

پس چه باید کرد ای اقوام شرق

بخواننده کتاب

سپاه تازه برانگیزم از ولایت عشق	که درحرم خطری ازبفاوت ^۱ خرداست
زمانه هیچ نداند حقیقت او را	جنون قیامت که موزون بقامت خرداست
بآن مقام رسیدم چو در برش کردم	طواف بام و در من سعادت خرداست
گمان میرکه خردا حساب و میزان نیست	نگاه بندهی مؤمن قیامت خرد است

بنام خدا

تمهید

پیر رومی ^۲ مرشد روشن ضمیر	کاروان عشق و مستی را امیر
منزلش برتر ز ماه و آفتاب	خیمه را از کهکشان سازد طناب
نور قرآن در میان سینه اش	جام جم شرمنده از آئینه اش
از سی آن بی نواز پاک زاد	باز شوری در نهاد من فتاد
گفت جانها محرم اسرار شد	خاور از خواب گران بیدار شد

۱- نافرمانی. ۲- مولانا جلال الدین مولوی.

جذبہ‌های تازه او را داده‌اند
جز توای دانای اسرار فرنگ
باش مانند خلیل‌الله مست
امتان را زدگی جذب درون
هیچ قومی زیر چرخ لاجورد
مؤمن از عزم تو کل قاهر است
خیر را او باز میداند ز شر
کوهسار از ضربت او ریز ریز
تامی از میخانه‌ی من خورده‌ئی
در چمن‌زی مثل بو مستور و فاش
عصر تو از رمز جان آگاه نیست
فلسفی این رمز کم فهمیده است
دیده از قندیل دل روشن نکرد

ای خوش آن مردی که دل با کس نداد

بند غیر الله را از پا گشاد

سر شیری را نه فهمد گاو و میش
جز به شیران کم بگو اسرار خویش
با حریف سفله توان خورد می
کس چه باشد پادشاه روم و ری
یوسف ما را اگر گرگی برد
به که مردی نا کسی او را خرد
اهل دنیا بی‌تخیل بی‌قیاس
بوریا با فان اطلس ناشناس
اعجمی مردی چه خوش شمرد
سوزد از تأثیر او جان در وجود

دناهی عاشق بگوش مردم دنیا

بانگ مسلمانان و دیار فرنگ است،

معنی دین و سیاست باز گوی
اهل حق را زین دو حکمت باز گوی

غم خور و نان غم افزایان مخور زانکه عاقل غم خورد کودک شکر^۱
 خرقه خود بار است بردوش فقیر چون صبا جز بوی گل سامان مگیر
 قلزمی؟ با دشت و در پیهم ستیز
 شبنمی؟ خود را به کلبر گی بریز

سرحق بر مرد حق پوشیده لیست روح مؤمن هیچ میدانی که چیست
 قطره‌ی شبنم که از ذوق نمود عقده‌ی خود را بدست خود گشود
 از خودی اندر ضمیر خود نشست رخت خویش از خلوت افلاک بست
 رخ سوی دریای بی‌پایان نکرد خویشان را در صدف پنهان نکرد
 اندر آغوش سحر یک دم تپید
 تا بکام غنچه‌ی نورس چکید

خطاب به مهر عالمتاب

ای امیر خاور ای مهر منیر
 از تو این سوز سرور را اندر وجود
 می‌رود روشن‌تر از دست کلیم
 پرتو تو ماه را مهتاب داد
 لاله را سوز درون از فیض تست
 در رنگ او موج خون از فیض تست
 نرگسان صد پرده را برمی‌درد
 نا نصیبی از شعاع تو برد
 خوش بیا صبح مراد آورده‌ئی
 هر شجر را نخل سینا کرده‌ئی
 تو فروغ صبح زمن پایان روز
 در ضمیر من چراغی بر فروز

۱- این شعر از ملای رومی است.

تیره خاکم را سرا پا نور کن
 تا بروز آرم شب افکار شرق
 از نوائی پخته سازم خام را
 فکر شرق آزاد گردد از فزنک
 زندگی از گرمی ذکر است و بس
 چون شود اندیشه‌ی قومی خراب
 میرد اندر سینه‌اش قلب سلیم
 بر کران از حرب و ضرب کائنات
 موج از دریاش کم گردد بلند

پس نخستین بایدش تطهیر فکر
 بعد از آن آسان شود تعمیر فکر

حکمت کلیمی

تا نبوت حکم حق جاری کند
 در نگاهش قصر سلیمان کهنه‌دیر
 پختن سازد صحبتش هر خام را
 درس، او الله بس باقی هوس
 از نم او آتش اندر شاخ ناک
 معنی جبریل و قرآن است او
 حکمتش بر تر ز عقل ذوفنون

پشت پا بر حکم سلطان می‌زند
 غیرت او بر تسابد حکم غیر
 تازه غوغائی دهد ایام را
 تا نیفتد مرد حق در بند کس
 در کف خاک از دم او جان پاک
 فطره‌الله را نگهبان است او
 از ضمیرش امتی آید برون

۱- تا زیر خالص، زر قلب، پول معیوب.

حکمرانی بی نیاز از تخت و تاج
 از نگاهش فرودین خیزد زدی
 اندر آه صبحگاه او حیات
 بحر و بر از زور طوفانش خراب
 درس لاخوف علیهم^۲ می دهد
 عزم و تسلیم و رضا آموزدش
 من نمیدانم چه افسون می کند
 صحبت او هر خرف را در کند
 بنده‌ی درمانده را گوید که خیز
 مرد حق! افسون این دیر کهن
 فقر خواهی از نهی دستی منال
 صدق و اخلاص و نیاز و سوز و درد
 بگذر از کاوس و کی ای زندمرد
 از مقام خویش دور افتاده‌ئی
 مرغک اندر شاخسار بوستان
 تو که داری فکرت گردون مسیر
 دیگر این نه آسمان تعمیر کن
 چون فنا اندر رضای حق شود
 چار سوی با فضای نیلگون
 در رضای حق فنا شو چون سلف
 در ظلام^۳ این جهان سنگ و خشت
 تا نه گیری از جلال حق نصیب

بی کلاه و بی سپاه و بی خراج
 درد^۱ هر خم تلخ تر کردد زمی
 تازه از صبح نمودش کائنات
 در نگاه او پیام انقلاب
 تادلی در سینه‌ی آدم نهد
 در جهان مثل چراغ افروزدش
 روح را در تن دگر گون می کند
 حکمت او هر نهی را پر کند
 هر کهن معبود را کن ریز ریز
 از دو حرف ربی الاعلی شکن
 عافیت در حال و نی در جاه و مال
 نی زرو سیم و قماش سرخ و زرد
 طوف خود کن گرد ایوانی مگرد
 کر کسی کم کن که شاهین زاده‌ئی
 بر مراد خویش بنده آشیان
 خویش را از مرغکی کمتر بگیر
 بر مراد خود جهان تعمیر کن
 بنده‌ی مؤمن قضای حق شود
 از ضمیر پاک او آید برون
 گوهر خود را برون آرزو
 چشم خود روشن کن از نور سرشت
 هم نیابی از جمال حق نصیب

۱- درد، بضم دال ته نشین شده هر مایعی را گویند. ۲- اشاره به آیه ۳۶ سوره بقره: «... فلاخوف علیهم ولاهم یحزنون».

۳- ظلام بمعنی تاریکی شب است.

ابتدای عشق و مستی قاهری است
 مرد مؤمن از کمالات وجود
 انتهای عشق و مستی دلبری است
 او وجود و غیر او هرشی نمود
 گر بگیرد سوز و تاب از لاله
 جز بکام او نه گردد مهر و مه

حکمت فرفرونی

حکمت ارباب دین کردم عیان
 حکمت ارباب کین مکر است و فن
 حکمتی از بند دین آزاده‌ئی
 مکتب از تدبیر او گیرد نظام
 شیخ ملت با حدیث دلنشین
 از ده او وحدت قومی دو نیم
 وای قومی کشته‌ی تدبیر غیر
 می‌شود در علم و فن صاحب نظر
 نقش حق را از نگین خود سترد
 بی‌نصیب آمد ز اولاد غیور
 از حیا یگانه پیرانه کهن
 در دل‌شان آرزوها بی‌ثبات
 دختران او بزلف خود اسیر
 ساخته، پرداخته، دل باخته
 حکمت ارباب کین را هم بدان
 مکر و فن؟ تخریب جان تعمیر تن!
 از مقام شوق دور افتاده‌ئی
 تا بکام خواجه اندیشد غلام
 بر مراد او کند تجدید دین
 کس حریفش نیست جز چوب کلیم
 کار او تخریب خود تعمیر غیر
 از وجود خود نگردد با خبر!
 در ضمیرش آرزوها زاد و مرد
 جان به تن چون مرده‌ئی در خاک گور
 نوجوانان چون زنان مشغول تن
 مرده زاینند از بطون^۱ امهات
 شوخ چشم و خودنما و خرده گیر
 ابروان مثل دو تیغ آخته

۱- بطون جمع بطن یعنی شکم است و امهات جمع ام بمعنی مادران است و در اصطلاح حکماء عناصر و طباع را نیز گویند.

سینه‌ی ماهی بموج اندر نگر	ساعد سیمین شان عیش نظر
صبح او از شام او تاریک‌تر	ملتی خاکستر او بی‌شرر
کار او فکر معاش و ترس مرگ	هر زمان اندر تلاش سازوبرگ
غافل از مغزاند و اندر بندپوست	منعمان او بخیل و عیش دوست
در زیان دین و ایمان سود او	قوت فرمان روا معبود او
روزگارش نقش یک فردا نه‌بست	از حد امروز خود بیرون‌نجست
الامان از گفته‌های بی‌عمل	از نیاکان دفتری اندر بغل
یعنی از خشت حرم تعمیر دیر	دین او عهد وفا بستن بغیر
آه قومی دل ز حق پرداخته	
مرد و مرگ خویش را نشناخته	

لا اله الا الله

امتان را لاجلال الا جمال	نکته‌ئی می‌گویم از مردان حال
لا و الا فتح باب کائنات	لا و الا احتساب کائنات
حرکت از لا زاید از الاسکون	مرد و تقدیر جهان کاف و نون
بند غیر الله را نتوان شکست	تا نه رمز لاله آید بدست
این نخستین منزل مرد خداست	در جهان آغاز کار از حرف‌لاست
از گل خود خویش را باز آفرید	ملتی کز سوز او یکدم تپید
نازه از هنگامه‌ی او کائنات	پیش غیر الله لا گفتن حیات
در خور این شعله‌هر خاشاک نیست	از جنونش هر گریبان‌چاک نیست
می‌کند صد ره نشین را ره نورد	جذبه‌ی او در دل یک زنده مرد
تخم لا در مشت خاشاک او بریز	بنده را باخواجه‌خواهی درستی؟

هر کرا این سوز باشد در جگر
 لا مقام ضرب‌های پی به پی
 هولش از هول قیامت بیشتر
 این غورعد^۱ است، بی آوازی
 ضرب او هر سود را سازد نبود
 تا برون آئی ز گرداب وجود

با تو می گویم ز ایام عرب
 ریزریز از ضرب اولات و منات
 تا بدائی پخته و ختم عرب
 در جهات آزاد از بند جهات
 قیصر و کسری هلاک از دست او
 گاه بحر از زور طوفانش بدرد
 این همه هنگامه‌ی لا بود و بس
 تا جهانی تازه‌ئی آمد پدید
 هر چه هست از تخم ریزیهای اوست
 از کنار جوی او آورده‌اند
 اینکه شمع لاله روشن کرده‌اند

لوح دل از نقش غیر الله شست

از کف خاکش دو صد هنگامه رست

هم چنان بینی که دردور فرنگ
 روس را قلب و جگر گردیده خون
 بندگی با خواجگی آمد بچنگ
 از ضمیرش حرف لا آمد برون
 آن نظام کهنه را بر هم زداست
 کرده ام اندر مقاماتش نگه
 فکر او در تند باد لا بماند
 آیدش روزی که از زور جنون
 در مقام لا نیاساید حیات
 لا و الا ساز و پرک امتان
 در محبت پخته کنی گردد خلیل
 تا نگردد لاسوی الا دلیل^۲

۱- غورعد، بمعنی بانگ رسا و مهیب تندر، و فریاد رعد است. ۲- دلیل، راه‌نما.

ای که اندر حجره هاسازی سخن
 نمره‌ی لای پیش نمرودی بزن
 این که می‌بینی نیرزد با دوجو
 از جلال لا اله آگاه شو
 هر که اندر دست او شمشیر لاست
 جمله موجودات را فرمانرواست

فقر

چيست فقراى بندگان آبوكل
 فقر كار خویش را سنجیدن است
 فقر خیر گیر با نان شعیر
 فقر ذوق و شوق و تسلیم و رضاست
 فقر بر کردی و بیان شبخون زند
 فقر بر مقام دیگر اندازد ترا
 بر گه و ساز او ز قرآن عظیم
 گر چه اندر بزم کم گوید سخن
 بی‌پران را ذوق پروازی دهد
 با سلاطین در فتنه مرد فقیر
 از جنون می‌افکند هوئی به شهر
 می‌نگیرد جز بآن صحرا مقام
 قلب او را قوت از جذب و سلوک
 آتش ما سوزناک از خاک او
 بریفتند ملتی اندر نبرد
 يك نگاه راه بین، يك زنده دل
 بر دو حرف لاله پیچیدن است
 بسته‌ی فترک او سلطان و میر
 ما امینیم این متاع مصطفی است
 بر نوامیس^۱ جهان شبخون زند
 از زجاج الماس می‌سازد ترا
 مرد درویشی نه کنجد در کلیم
 يك دم او گرمی صد انجمن
 پشه را تمکین شهبازی دهد
 از شکوه بوریا لرزد سریر
 وارهاند خلق را از جبر و فقر
 کاندرو شاهین گریزد از حمام^۲
 پیش سلطان نمره‌ی او لاملوک
 شعله نرسد از خس و خاشاک او
 تا درو باقیست يك درویش مرد

۱- نوامیس جمع ناموس است و آن بمعنی راز و قدرت و حرمت آمده است. ناموس
 معرب و مأخوذ از زبان یونانی است و ناموس اکبر شریعت را گویند.

۲- حمام بمعنی کبوتر است.

آبروی ما ز استغنائی اوست
سوز ما از شوق بی‌پروای اوست
خویشتن را اندر این آئینه‌بین
تا ترا بخشند سلطان مبین
حکمت دین دل نوازی‌های فقر
قوت دین بی‌یازی‌های فقر

مؤمنان را گفت آن سلطان دین
الامان از گردش نه آسمان
سخت کوشد بنده‌ی پاکیزه کیش
ای که از ترک جهان گوئی مگو
را کیش بودن از و ارستن است
سید مؤمن این جهان آب و گل
حل شد این معنی مشکل مرا
وای آن شاهین که شاهینی نکرد

در کنامی^۲ ماند زار و سرنگون
پر نه زد اندر فضای نیلگون

فقر قرآن احتساب هست و بود^۳
فقر مؤمن چیست؟ تسخیر جهات
فقر کافر خلوت دشت و در است
زندگی آن را سکون غار و کوه
آن خدا را جستن از ترک بدن
نی رباب و مستی و رقص و سرود
بنده از تأثیر او مولا صفات
فقر مؤمن لرزه‌ی بحر و بر است!
زندگی این را زمرگ باشکوه!
این خودی را بر فسان حق زدن

۱- اشاره بحدیث مشهور که پیغمبر اسلام فرموده است تمام روی زمین مسجد من است.
۲- کنام آشیانه و لانه و جایگاه حیوانات را گویند.
۳- علامه اقبال فقر و درویشی متداول را که عبارت از انزوا و رهبانیت و ترک دنیا و فنا در گمراهی است، مردود می‌شمارد و میگوید فقر واقعی آنست که بنده را مولا صفات کند و از او مانند مجاهدین صدر اسلام لرزه به بحر ویر اندازد.

آن خودی را گشتن و واسوختن
 فقر چون عریان شود زیر سپهر
 این خودی را چون چراغ افر و ختن
 فقر عریان گرمی بدر و حنین
 فقر عریان با بنگ تکبیر حسین

فقر را تا ذوق عریانی نماید

آن جلال اندر مسلمانی نماید

وای ما ای وای این دیر کهن
 دل زغیراله به پرداز ای جوان
 تیغ لادر کف نه توداری نه من
 این جهان کهنه در بازای جوان
 تا کجا بسی غیرت دین زیستن
 مرد حق باز آفریند خویش را
 جز به نور حق نبید خویش را

بر عیار مصطفی خود را زند

تا جهانی دیگری پیدا کند

آه زان قومی که از پا برفتاد
 داستان او می رس از من که من
 در کلویم گریه ها کردد گره
 مسلم این کشور از خود نا امید
 میر و سلطان زاد و درویشی نژاد
 چون بگویم آنچه ناید در سخن
 این قیامت اندرون سینه به
 عمرها شد با خدا مردی ندید
 لاجرم از قوت دین بدظن است
 کاروان خویش را خود رهزن است
 زنده بی سوز و سرور اندرون
 از سه قرن این امت خوار و زبون
 مکتب و ملای او محروم شوق
 پست فکر و دون نهاد و کور ذوق
 افتراق او را ز خود بیزار کرد
 زشتی اندیشه او را خوار کرد
 مرد ذوق انقلاب اندر دلش
 تا نداند از مقام و منزلش
 خسته و افسرده و حق ناپذیر
 طبع او بی صحبت مرد خبیر
 مفلس و قلاش و بی پرواست او
 بنده ی رد کرده ی مولا است او
 نی بدل نوری که شیطانی برد
 بی بکف مالی که سلطانی برد
 گر چه گوید از مقام بایزید
 شیخ اولرد فرنگی را مرید

گفت دین را رونق از محکومی است زندگانی از خودی محرومی است
دولت اغیار را رحمت شمرد
رقص ها کرد کلیسا کرد مرد

ای تهی از ذوق و شوق و سوز و درد می شناسی عصر ما با ما چه کرد!
عصر ما مارا زما بیگانه کرد از جمال مصطفی بیگانه کرد
سوز او تا از میان سینه رفت جوهر آئینه از آئینه رفت
باطن این عصر را شناختی داو^۱ اول خویش را در باختی
تا دماغ تو به پیچا کش فتاد آرزوی زنده‌ئی در دل نمراد
احتساب خویش کن از خود مرو يك دودم از غیر خود بیگانه شو
تا کجا این خوف و وسواس و هراس اندر این کشور مقام خود شناس
این چمن دارد بسی شاخ بلند بر نگون شاخ آشیان خود مبنند
نغمه داری در گلوی بی‌خبر جنس خود بشناس و بازاغان میر
خویشتن را تیزی شمشیر ده باز خود را در کف تقدیر ده
اندرون تست سیل بی‌پناه پیش او کوه گران مانند گاه
سیل را تمکین^۲ زنا آسودن است يك نفس آسودنش نابودن است
من نه ملا، نی فقیه نکته ور نی مرا از فقر و درویشی خبر
در ره دین تیز بین و سست گام پخته‌ی من خام و کارم ناتمام
تادل پر اضطرابم داده‌اند يك گره از صد گره بگشاده‌اند

از تب و تابم نصیب خود بگیر
بعد ازین نباید چومن مرد فقیر

۱- داو بمعنی نوبت بازی در شطرنج و نرد، و امثال آنست.
۲- تمکین، وقار، شأن و شوکت و پا برجای کردن و جای داشتن است.

مرد حر

مرد حر محکم زورد لاتخف^۱
 مرد حر از لاله روشن ضمیر
 مرد حر چون اشتران بازی برد
 پای خود را آنچنان محکم نهاد
 جان او پاینده تر گردد زموت
 هر که سنگ راه را داد زجاج
 گرمی طبع تو از صهبای اوست
 پادشاهان در قباهای حریر
 سردین ما را خبر او را نظر
 ما کلیسا دوست ما مسجد فروش
 نی مغان را بنده‌ی نی ساغر بدست
 چهره‌ی گل از نم او احمر است
 دارد اندر سینه تکبیر امم
 قبله‌ی ما که کلیسا گاه دیر
 ماهمه عبد فرنگ او عبد هو
 صبح و شام ما بفکر سازوبرگ
 در جهان بسی ثبات او را ثبات
 اهل دل از صحبت ما مضمحل
 کار ما وابسته تخمین وطن

ما بمیدان سر بجیب^۲، اوسر بکف
 می نگردد بنده‌ی سلطان و میر
 مرد حر باری بردخاری خورد
 نبض ره از سوز او بر می جهد
 بانگ تکبیرش برون از حرف صوت
 گیرد آن درویش از سلطان خراج
 جوی تو پرورده‌ی دریای اوست
 زرد رو از سهم آن عریان فقیر
 او درون خانه ما بیرون در
 او ز دست مصطفی پیمانہ نوش
 ما تهی پیمانہ او مست است
 ز آتش ما دود او روشن تر است!
 در جبین اوست تقدیر امم
 او نغواهد برزق خویش از دست غیر
 او نکنجد در جهان رنگ و بو
 آخر ما چیست؟ تلخیهای مرگ!
 مرگ او را از مقامات حیات!
 گل زفیض صحبتش دارای دل
 او همه کردار و کم گوید سخن

۱- اشاره به آیه‌های مکرر در قرآن مجید از جمله آیه ۱۰ سوره نمل «... یا موسی لاتخف انی لایخاف لدی المرسلون».
 ۲- گریبان.

ماگدایان کوچہ گرد وقافہ مست
 ما پیر گاهی اسیر کرد باد
 محرم او شو ز ما بیگانه شو
 شکوہ کم کن از سپهر گرد کرد
 صحبت از علم کتابی خوشتر است
 مرد حر دریای ژرف و بیکران
 سینهی این مرد می جوشد چو دیگ
 روز صلح آن برگ و سازانجمن
 روز کین آن محرم تقدیر خویش
 ای سرت کردم گریز از ما چوتیر
 می نه روید تخم دل از آب و گل
 فقر او از لاله تیغی بدست
 ضربش از کوه گران جوئی گشاد
 خانه ویران باش و صاحب خانه شو
 زنده شو از صحبت آن زنده مرد
 صحبت مردان هر آدم گراست
 آب گیر از بحر و می از نادران
 پیش او کوه گران یک توده ریگ
 همچو باد فرودین اندر چمن
 گور خود می کند از شمشیر خویش
 دامن او گیر و بسی تابانہ گیر
 بی نگاہی از خدا وندان دل

اندر این عالم نیرزی باخسی
 تا نیاویزی بدامان کسی

در اسرار شریعت

نکته‌ها از پیر روم^۱ آموختم
 مال را کر بهر دین باشی حمول^۲
 گری ناداری اندر این حکمت نظر
 از تهی دستان گشاد امتان
 جدت اندر چشم او خوار است و بس
 خویش را در حرف او واسو ختم
 نعم مال صالح گوید رسول
 تو غلام و خواجہی تو سیم و زر
 از چنین منعم فساد امتان
 کهنگی را او خریدار است و بس

۱- اشاره به مولوی است. ۲- از ملای روم، و نعم مال صالح: حدیث نبوی است.

در نگاهش ناصواب آمد صواب
خواجگانه بنده‌ی مزدور خورد
در حضورش بنده می‌نالد چونی
بی بجاش باده و نی در سبوست
ترسد از هنگامه‌های انقلاب
آبروی دختر مزدور برد
بر لب او ناله‌های پی به پی
کاخ‌ها تعمیر کرد و خود بکوست

ای خوش آن منعم که چون درویش زیست

در چنین عصری خدا اندیش زیست

تا ندانی نکته‌ی اکل حلال
آه یورپ زین مقام آگاه نیست
او نداند از حلال و از حرام
امتی برامتی دیگر چرد
از ضعیفان نان ربودن حکمت است
شیوه‌ی تهذیب نو آدم دری است
این بنوک این فکر چالاک یهود
بر جماعت زیستن گردد وبال
چشم او بنظر بنورالله^۱ نیست
حکمتش خام است و کارش ناقص
دانه این می‌کارد آن حاصل برد
از تن‌شان جان ربودن حکمت است
پرده‌ی آدم دری سوداگری است
نور حق از سینه‌ی آدم ربود

تا ته و بالا^۲ نگردد این نظام

دانش و تهذیب^۳ و دین سودای خام

آدمی اندر جهان خیر و شر
کس نداند زشت و خوب کار چیست
شرع برخیزد ز اعماق حیات
گر جهان داند حرامش را حرام
نیست این کار فقیهان ای پسر
حکمش از عدل است و تسلیم و رضاست
از فراق است آرزوها سینه تاب
کم شناسد نفع خود را از ضرر
جاده‌ی هموار و ناهموار چیست
روشن از نورش ظلام کائنات
تا قیامت پخته ماند این نظام
با نگاهی دیگری او را نگر
بیخ او اندر ضمیر مصطفی است
تو نمایی چون شود داو، بی حجاب

۱- بنظر بنورالله: حدیث نبوی است. . ۲- ته و بالا همان معنی زیرور را در فارسی
مصطلح امروز میدهد. ۳- پاکیزه کردن.

از جدائی گر چه جان آید بلب
مصطفی داد از رضای او خبر
نخت جم پوشیده زیر بوریا است
حکم سلطان گیر و از حکمش منال
تا توانی کردن از حکمش میبچ
از شریعت احسن التقویم^۱ شو

وارث ایمان ابراهیم شو

پس طریقت چیست ای والاصفات
فاش می خواهی اگر اسرار دین
گر نه بینی، دین تو مجبوری است
بنده تا-حق را نبیند آشکار
تویکی در فطرت خود غوطه زن
تا به بینی زشت و خوب کار چیست
هر که از سرنبی گیرد نصیب
ای که می نازی به قرآن عظیم
در جهان اسرار دین را فاش کن
کس نه کرد در جهان محتاج کس
مکتب و ملا سخن ها ساختند
زنده قومی بود از تأویل مرد
صوفیان باصفا را دیده ام
مصر من پیغمبری هم آفرید
هر یکی دانای قرآن و خیر

شرع را دیدن به اعماق حیات
جز به اعماق ضمیر خود مبین
این چنین دین از خدا مهجوری^۲ است
بر نمی آید ز جبر و اختیار
مرد حق شو بر ظن و تخمین متن
اندر این نه پرده ای اسرار چیست
هم به جبریل امین گردد قریب
تا کجا در حجره می باشیم مقیم
نکته ای شرع مبین را فاش کن
نکته ای شرع مبین این است و بس
مؤمنان این نکته را شناختند
آتش او در ضمیر او فسرده
شیخ مکتب را نکو سنجیده ام
آنکه در قرآن بغیر از خود ندید
در شریعت کم سواد و کم نظر

۱- احسن التقویم اشاره به آیه قرآنی.

۲- دور بودن، یگانگی.

عقل و نقل افتاده در بند هوس منبرشان منبر کاک^۱ است و بس
 زمین کلیمان نیست امید گشود آستین‌ها بی‌بد بیضا چه سود؟
 کار اقوام و ملل نایسد درست
 از عمل بنما که حق در دست تست

اشکی چند بر افتراق^۲ هندیان

ای هماله ای اطلک ای رودکنک
 پیر مردان از فراست بی‌نصیب
 شرق و غرب آزاد و ما نخجیر غیر
 زندگانی بر مراد دیگران
 نیست این مرگی که آید ز آسمان
 صید او بی‌مرده شو خواهد نه کور
 جامه‌ی کس در غم او چاک نیست
 در هجوم روز حشر او را مجو
 هر که اینجادانه کشت اینجاد رود
 امتی کز آرزو نیشی نخورد
 اعتبار تخت و تاج از ساحری است
 در گذشت از حکم این سحر مبین
 هندیان با یکدیگر آویختند
 تا فرنگی قومی از مغرب زمین

زیستن تا کی چنین بی‌آب و رنگ
 نوجوانان از محبت بی‌نصیب
 خشت ما سرمایه‌ی تعمیر غیر
 جاودان مرگ است نی‌خواب گران
 تخم او می‌بالد از اعماق جان
 سی‌هجوم دوستان از نزد^۳ و دور
 دوزخ او آن سوی اف‌دک نیست
 هست در امروز او فردای او
 پیش حق آن بنده را بردن چه سود
 نقش او را فطرت از گیتی سترد
 سخت چون سنگ این زجاج ازماحری است
 کافری از کفر و دینداری ز دین
 فتنه‌های کهنه باز انگیختند
 نالک آمد در نزاع کفر و دین

۱- کاک بمعنی نان، و منبر کاک میز یا منبری است که نان روی آن میریزند.

۲- از یکدیگر جدا شدن، پراکنده شدن. ۳- نزدیک.

کس نداند جلوه‌ی آب از سراب
انقلاب ای انقلاب ای انقلاب

از حضور حق طلب يك زنده دل	ای ترا هر لحظه فکر آب و گل
نه فلک سرگشته‌ی این يك دل است	آشنایش گر چه در آب و گل است
از بلندی‌های افلاک است او	تا نه پنداری که از خاک است او
از قبای لاله گیرد بوی دوست	این جهان او را حریم کوی دوست
سنگ ره از ضربت او ریز ریز	هر نفس باروزگار اندر ستیز
آتش خود را نگهدار است او	آشنای منبر و دار است او
می دهد موجش ز طوفانی خبر	آبجوی و بحرها دارد بیر
میرد آن ساعت که کرد بی حضور	زنده و پاینده بی نان تنور
روشن از وی خلوت وهم انجمن	چون چراغ اندر شبستان بدن
جز به درویشی نمی آید مدست	این چنین دل خود نگر، الله مست

ای جوان دامان او محکم بگیر
در غلامی زاده‌ئی آزاد میر

سیاسیات حاضره

حریت ^۱ می خواند او را بی بصر	می کند بند غلامان سخت تر
پرده بر روی ملوکیت کشید	گر می هنگامه‌ی جمهور دید
کار خود را پخته کرد و خام گفت	سلطنت را جامع اقوام گفت
با کلیدش هیچ در نتوان گشود	در فضایش بالو پر نتوان گشود
آشیان در خانه‌ی صیاد بند	گفت با مرغ قفس ای دردمند

هر که سازد آشیان در دشت و مرغ^۱
 از فسونش مرغ زیرک دانه مست
 حریت خواهی به پیچا کش میفت
 الحذر از گرمی گفتار او
 چشم‌ها از سرمه‌اش بی‌نورتر
 از شراب ساتگینش^۲ الحذر
 از خودی غافل نه گردد مرد حر
 او باشد ایمن از شاهین و چرخ^۳
 ناله‌ها اندر گلوی خود شکست
 تشنه می‌رو بر نم تا کش میفت
 الحذر از حرف پهلودار^۴ او
 بنده‌ی مجبور ازو مجبورتر
 از قمار بد نشینش الحذر
 حفظ خود کن حب‌افیونش مخور

پیش فرعونان بگو حرف کلیم
 تا کند ضرب تو دریا را دو نیم

داغم از رسوائی این کاروان
 تن پرست و جاه‌مست و کم‌نگه
 در حرم‌زاد و کلیسارا مرید
 دامن‌اورا گرفتن ابله‌ی است
 اندرین‌ره تکیه بر خود کن که مرد
 آه از قومی که چشم از خویش بست
 تا خودی در سینه‌ی ملت بمرد
 گر چه دارد لاله اندر نهاد
 آنکه بخشد بی‌یقینان را یقین
 آنکه زیر تیغ گوید لاله
 آن سرور آن سوز مشتاقی نماند
 ای مسلمان اندرین دیر کهن
 در امیر او ندیدم نور جان
 اندرونش بی‌نصیب از لاله
 پرده‌ی ناموس ما را بردرید
 سینه‌ی او از دل روشن نهی است
 صید آهو باسک کوری نکرد
 دل به غیر الله داد، از خود گست
 کوه‌گاهی کرد و باد او را ببرد
 از بطون او مسلمانی نژاد
 آنکه لرزد از سجود او زمین
 آنکه از خویش برود لاله
 در حرم صاحب‌دلی باقی نماند
 تا کجا باشی به بند اهرمن

۱- مرغزار. ۲- پرنده‌ایست شکاری از نوع باز که به‌ری آنرا صقر گویند. ۳- حرف دو پهل و کنایه‌دار. ۴- پیاله.

جهد با توفیق و لذت در طلب کس نیاید بی نیاز نیم شب
 زیستن تا کی به بحر اندر چو خس سخت شو چون کوه از ضبط نفس
 گر چه دانا حال دل با کس نکفت از تو درد خویش نتوانم نهفت
 تا غلام در غلامی زاده‌ام ز آستان کعبه دور افتاده‌ام
 چون بنام مصطفی خوانم درود از خجالت آب می‌گردد وجود
 عشق می‌گوید که دای محکوم غیر سینه‌ی تو از بتان مانند دیر
 تا نداری از محمد رنگ و بو از درود خود می‌الا نام او^۱

از قیام بی حضور من می‌رس از سجود بی سرور من می‌رس
 جلوه‌ی حق گر چه باشد یک نفس قسمت مردان آزاد است و بس
 مردی آزادی چو آید در سجود در طوافش گرم رو چرخ کبود
 ما غلامان از جلالش بی خبر از جمال لا زوالش بی خبر
 از غلامی لذت ایمان میجو گر چه باشد حافظ قرآن، میجو
 مؤمن است و پیشه‌ی او آزی است دین و عرفانش سراپا کفری است
 در بدن داری اگر سوز حیات هست معراج مسلمان در صلوات^۱
 و نداری خون گرم اندر بدن سجده‌ی تو نیست جز رسم کهن

عید آزادان شکوه ملک و دین

عید محکومان هجوم مؤمنین

حرفی چند با امت هریه

ای درو دشت تو باقی تا ابد نعره‌ی لاقیصر و کسری^۲ که زد؟

۱- اشاره به حدیث مشهور که نماز مؤمن معراج اوست. ۲- اشاره به حدیث مشهور.

در جهان نزد و دور و دیر و زود
 رمز الا اله کرا آموختند؟
 علم و حکمت ریزه‌ئی از خوان کیست؟
 از دم سیراب آن امی لقب
 حریت پرورده‌ی آغوش اوست
 او دلی در پیکر آدم نهاد
 هر خداوند کهن را او شکست
 گرمی هنگامی بدر و حنین
 سطوت بانگ صلوات اندر برد
 تیغ ایوبی^۲ نگاه بایزید^۳
 عقل و دل را مستی از یک جام می
 علم و حکمت، شرع و دین، نظم امور
 حسن عالم سوز الحمر و تاج
 این همه یک لحظه از اوقات اوست
 ظاهرش این جلوه‌های دلفروز

اولین خواننده‌ی قرآن که بود؟
 این چراغ اول کجا افروختند؟
 آیه‌ی فاصبحتم^۱ اندرشان کیست؟
 لاله رست از ریگ صحرای عرب
 یعنی امروز امم از دوش اوست
 او نقاب از طلعت آدم گشاد
 هر کهن شاخ از نم او غنچه بست
 حیدر و صدیق و فاروق و حسین
 قرأت الصافات^۴ اندر نبرد
 کنجهای هر دو عالم را کلید
 اختلاط ذکر و فکر روم و ری^۵
 اندرون سینه دلها ناصبور
 آنکه از قدوسیان گیرد خراج
 یک تجلی از تجلیات اوست
 باطنش از عارفان پنهان هنوز

«حمد بیحد مر رسول پاک را

آن که ایمان دادمشت خاک را»

۱- ناظر است به آیه ۹۸ سوره آل عمران: «...اذ کتّم اعداء فالف بین قلوبکم فاصبحتم

بنعمته اخوانا». ۲- سوره ۳۷ قرآن مجید.

۳- مقصود سلطان صلاح الدین ایوبی مؤسس دولت ایوبیان که در مصر و شام و حجاز و یمن فرمانروائی داشتند. در زمان او مسیحیان به بیت المقدس حمله ور شدند لیکن سلطان صلاح الدین ایوبی آنانرا بسختی شکست داد و ریشارد شیردل پادشاه انگلستان را اسیر کرد.

۴- طیفور بن عیسی بن سروشان بایزید بسطامی ملقب به سلطان العارفین از عرفا و زهاد نامی ایران است اجداد او مسیحی بوده وجد او اسلام آورد و پیروان او را طیفوریه میگویند.

۵- روم و ری، اشاره به مولانا جلال الدین رومی و امام فخر رازی.

۶- مضمون از عطار با تغییر الفاظ.

حق ترا بران تر از شمشیر کرد
 با فک تکبیر و صلوت و حرب و ضرب
 ای خوش آن مجذوبی و دل بردگی
 کار خود را امتان بردند پیش
 امتی بودی امم گردیده‌ئی
 هر که از بند خودی و ارست، مرد
 آنچه تو با خویش کردی کس نکرد
 ای ز افسون فرنگی بی‌خبر
 از فریب او اگر خواهی امان
 حکمتش هر قوم را بی‌چاره کرد
 تا عرب در حلقه‌ی دامش فناد
 عصر خود را بنگر ای صاحب‌نظر
 قوت از جمعیت دین مبین
 تا ضمیرش رازدان فطرت است
 ساده و طبعش عیار زشت و خوب
 بگذر از دشت و درو کوه و دمن
 طبع از باد بیابان کرده تیز
 عصر حاضر زاده‌ی ایام تست
 شارح اسرار او نو بوده‌ئی
 تا به فرزندی گرفت او را فرنگ
 گر چه شیرین است و نوشین است او
 کج خرام و شوخ و بی‌دین است او

مرد صحرا پخته تر کن خام را

بر عیار خود بزن ایام را

پس چه باید کرد ای اقوام شرق

آدمیت زار مالید از فرنگ
 پس چه باید کرد ای اقوام شرق؟
 در ضمیرض انقلاب آمد پدید
 یورپ^۱ از شمشیر خود^۲ بسمل فتاد
 گرگی اندر پوستین بره‌ئی
 مشکلات حضرت انسان ازوست
 زندگی هنگامه بر چید از فرنگ
 باز روشن می‌شود ایام شرق
 شب‌گذشت و آفتاب آمد پدید
 زیر گردون رسم لادینی^۳ نهاد
 هر زمان اندر کمین بره‌ئی
 آدمیت را غم پنهان ازوست

در نگاهش آدمی آب و گل است

کاروان زندگی بی‌منزل است

هر چه می‌بینی زانوار حق است
 هر که آیات خدا بیند حراست
 بنده‌ی مؤمن ازو بهروز تر
 علم چون روشن کند آب و گلش
 علم اشیا خاک ما را کیمیاست
 عقل و فکرش بی‌عیار خوب و زشت
 علم ازورسواست اندر شهر و دشت
 دانش افرنگیان تیغی بدوش
 با خسان اندر جهان خیر و شر
 آه از افرنگ و از آئین او
 علم حق را ساحری آموختند
 حکمت اشیا زاسرار حق است
 اصل این حکمت ز حکم انظر است^۳
 هم به حال دیگران دل سوز تر
 از خدا ترسند تر گردد دلش
 آه در افرنگ تأثیرش جداست
 چشم او بی‌تم، دل او سنگ و خشت
 جبرئیل از صحبتش ابلیس گشت
 در هلاک نوع انسان سخت کوش
 در نسا زد مستی علم و هنر
 آه از اندیشه‌ی لادین او
 ساحری بی، کافری آموختند

۱- یورپ یعنی اروپا و بسمل حیوان سر بریده را گویند.
 ۲- لادینی بمعنی بی‌دینی است.
 ۳- اشاره به آیه قرآن کریم: فانظر الی الابل کیف خلقت.

هر طرف صد فتنه می آرد نفیر^۱ تیغ را از پنجه‌ی رهن بگیر
 ای که جان را بازمی دانی ز تن سحر این تهذیب لادینی شکن
 روح شرق اندر تنش باید دمید تا بگردد قفل معنی را کلید

عقل اندر حکم دل یزدانی است

چون زدل آزاد شد شیطانی است

زندگانی هر زمان در کشمکش عبرت آموز است احوال حبش
 شرع یورپ^۲ بی نزاع قیل و قال بره را کرد است بر گرگان حلال
 نقش نو اندر جهان باید نهاد از کفن دزدان، چه امید کشاد
 در جینوا^۳ چیست غیر از مکرو فن صید تو این میش و آن نخجیر من

نکته‌ها کوه می نه کنجد در سخن

یک جهان آشوب و یک کیتی فتن^۴!

ای اسیر رنگ پاک از رنگ شو مؤمن خود، کافر افرنگ شو
 رشته‌ی سود و زیان در دست تست آبروی خاوران در دست تست
 این کهن اقوام را شیرازه بند رایت صدق و صفا را کن بلند
 اهل حق رازندگی از قوت است قوت هر ملت از جمعیت است

رای بی قوت همه مکرو فسون

قوت بی رای جهل است و جنون

سوز ساز و درد و داغ از سیاست هم شراب و هم ایام از سیاست
 عشق را ما دلبری آموختیم شیوه‌ی آدم‌گری آموختیم
 هم هنر هم دین ز خاک خاور است رشک گردون خاک پاک خاور است

۱- حمله و هجوم و در عربی بمعنی شیور است. ۲- یورپ همان اروپاست در هندوپاکستان این کلمه از انگلیسی اخذ شده و در اینجا از فرانسه.
 ۳- جینوا، ژنو و اشاره بجامعه ملل که ملل ضعیف را در آن راه نبود و ملل قوی زیر دستان رادرم شکستند و جهان را بین خود تقسیم کردند. ۴- جمع فتنه.

وانمودیم آنچه بود اندر حجاب
هر صدف را گوهر از نیسان ماست
زوح خود در سوز بلبل دیده‌ایم
فکر ما جویای اسرار وجود
داشتیم اندر میان سینه داغ
ای امین دولت تهذیب و دین
خیزو از کار امم بگشا کره
نشهی افرنگ را از سر بنه

نقشی از جمعیت خاور فکن

واستان خود را ز دست اهرمن

دانی از افرنگ و از کار فرنگ
زخم ازو نشتر ازو سوزن ازو
خود بدانی پادشاهی قاهری است
تخته‌ی دکان شریک تخت و تاج
آن جهان‌بانی که هم سوداگراست
گر تو می‌دانی حسابش را درست
بی‌نیاز از کارگاه او گذر
کشتن بی‌حرب و ضرب آئین اوست
بوربای خود به‌قالینش مده
گوهرش تف^۲ دارو در لعلش رگ است
رهزن چشم تو خواب مخملش
صدگره افکنده‌ئی در کار خویش
هوشمندی از خم او می‌نخورد

تا کجا در قید زنار فرنگ
ما و جوی خون و امید رفو
قاهری در عصر ماسوداگری است
از تجارت نفع و از شاهی خراج
برزبانش خیر و اندر دل شراست
از حریرش نرم‌تر کرباس نست
در زمستان پوستین او منجر
مرکها در گردش ماشین اوست
بیدق^۱ خود را به‌فرزینش مده
مشک این سوداگر از ناف سگ است
رهزن تو رنگ و آب مخملش
از قماش او مکن دستار خویش
هر که خورد اندر همین میخانه‌مرد

۱- بیدق یا بیدق، پیاده شطرنج، و فرزین، وزیر شطرنج است.

۲- تف‌دار بمعنی معیوب است.

وقت سودا خندخند و کم خروش
 محرم از قلب و نگاه مشتری است
 تاجران رنگ و بو بردند سود
 آنچه از خاک تورست ای مردحر
 آن نکو بینان که خود را دیده اند
 ای زکار عصر حاضر بی خبر
 قالی از ابریشم تو ساختند
 چشم تو از ظاهرش افسون خورد
 ما چو طفلانیم و او شکر فروش
 یارب این سحر است یا سودا گری است
 ما خریداران همه کورو کبود
 آن فروش و آن بیوش و آن بنخور
 خود گلیم خویش را بافیده اند
 چرب دستیهای یورب را فکر
 باز او را پیش تو انداختند
 رنگ و آب او ترا از جا برد
 وای آن دریا که موجش کم نمید
 گوهر خود را ز غواصان خرید

در حضور رسالت مآب

شب سه اپریل سنه ۱۹۳۶ که در دارالاقبال بهوپال بودم
 سید احمدخان^۱ رحمة الله علیه را در خواب دیدم فرمودند
 که از علالت خویش در حضور رسالت مآب عرض کن

ای تو ما بیچارگان را سازوبرگ
 سوختی لات و منات^۲ کهنه را
 در جهان ذکر و فکر اس و جان
 لذت سوزو سرور از لاله
 نی خداها ساختیم از کاو و خر
 وارهان این قوم را از ترس مرگ
 تازه کردی کائنات کهنه را
 تو صلوات صبح، تو بانگ اذان
 در شب اندیشه نور از لاله
 نی حضور کاهنان افکنده سر

۱- اشاره به سید احمدخان ابدالی پادشاه افغانستان.

۲- لات و منات نام دوت که اعراب جاهلیت آنها را می پرستیدند.

نی سجودی پیش معبودان پیر
این همه از لطف بی پایان تست
ذکر تو سرمایه‌ی ذوق و سرور
ای مقام و منزل هر راهرو
ساز ما بی صوت گردید آنچه‌ان
در عجم گردید و هم در عرب
این مسلمان زاده‌ی روشن دماغ
در جوانی نرم و نازک چون حریر
این غلام ابن غلام ابن غلام
مکتب از وی جذبه‌ی دین در ربود
این ز خود بیگانه این مست فرنگ
نان خرید این فاقه کش با جان پاک
دانه چین مانند مرغان سراسر
شیخ مکتب کم سواد و کم نظر
آتش افرنکیان بگداختش
مؤمن و از رمز مرگ آگاه نیست
تا دل او در میان سینه مرد
بهر يك نان نشتر لا و نعم
از فرنگی می خرد لات و منات
قم باذنی گوی و او را زنده کن

نی طواف کوشک سلطان و میر
فکر ما پرورده‌ی احسان تست
قوم را دارد به فقر اندر غیور
جذب تو اندر دل هر راهرو
زخمه بر رکهای او آید گران
مصطفی نایاب و ارزان بولهب^۱
ظلمت آباد ضمیرش بی چراغ
آرزو در سینه‌ی او زود میر
حریت اندیشه‌ی او را حرام
از وجودش این قدر دائم که بود
نان جومی خواهد از دست فرنگ
داد ما را ناله‌های سوزناک
از فضای نیلگون نا آشناست
از مقام او نداد او را خبر
یعنی این دوزخ دگر کون ساختش
در دلش لا غالب الا الله نیست
می بیند بشمگر از خواب و خورد
منت صد کس برای يك شکم
مؤمن و اندیشه‌ی او سومنات^۲
در دلش الله هو را زنده کن

۱- ابولهب عم حضرت رسول (ص) بود که دشمنی‌های او با رسول اکرم (ص) معروف است. پس از جنگ بدر که کفار قریش شکست خوردند ابولهب از شدت غصه مرد و چون چند روز جنازه‌اش در خانه مانده بود بوی تمفن گرفت بطوریکه نتوانستند جنازه را دفن کنند و پسرش عتبه خانه را بر روی او خراب کرد و جسدش در زیر آوار دفن شد.

۲- سومنات نام بتخانه معروف هندوستان که بدست سلطان محمود غزنوی خراب شد.

ما همه افسونی تهذیب غرب کشته‌ی افرنگیان بی حرب و ضرب
 نواز آن قومی که جام او شکست وانما يك بنده‌ی الله مست
 تا مسلمان باز بیند خویش را
 از جهانی بر گزیند خویش را

شسوارا، يك نفس در کش عنان حرف من آسان نیاید بر زبان
 آرزو آید که ناید تا به لب؟ می نه گردد شوق محکوم ادب
 آن بگوید لب گشا ای دردمند این بگوید چشم بکشا لب به بند
 کرد تو گردد حریم کائنات از تو خواهم يك نگاه التفات
 ذکر و فکر و علم و عرفانم توئی کشتی و دریا و طوفانم توئی
 آهوی زار و زبون و ناتوان کس به فتر اکم نه بست اندر جهان
 ای پناه من حریم کوی تو

من بامیدی رمیدم سوی تو

آن نواد در سینه پروردن کجا وز دمی صد غنچه وا کردن کجا
 نغمه‌ی من در گلوی من شکست شعله‌ئی از سینه‌ام بیرون نجست
 در نفس سوز جگر باقی نماند لطف قرآن سحر باقی نماند
 ناله‌ئی کومی نه گنجد در ضمیر تا کجا در سینه‌ام ماند اسیر

يك فضای بی کران می بایدش

وسعت نه آسمان می بایدش

آه ز آن دردی که در جان و تن است گوشه‌ی چشم تو داروی من است
 در سازد با دواها جان زار تلخ و بویش بر مشامم تا گوار
 کار این بیمار توان برد پیش من چو طفلان نالم از داروی خویش
 تلخی او را فرییم از شکر خنده‌ها در لب بدوزد چاره‌گر
 چون بصیری از تو می‌خواهم گشود تا بمن باز آید آن روزی که بود

۱- بصیری که قصیده‌ای ساخت و در بارگاه رسول الله مقبول افتاد و از بیماری فلج نجات یافت.

مهر تو بر عاصیان افزون تر است
 با پرستاران شب دارم ستیز
 ای وجود تو جهان را تو بهار
 «خود بدائی قدرتن از جان بود
 تا ز غیر الله ندارم هیچ امید
 فکر من در فهم دین چالاک و چست
 تیشه ام را تیزتر گردان که من
 در خطا بخشی چو مهر مادر است
 باز روغن در چراغ من بریز
 پر تو خود را در بیخ از من مدار
 قدر جان از پر تو جانان بوده^۱
 یا مرا شمشیر گردان یا کلید
 تخم کرداری ز خاک من نه رست
 محنتی دارم فزون از کوهکن

مؤمنم، از خویشتن کافر نیم

بر فسانم^۲ زن که بد گوهر نیم

گر چه کشت عمر من بی حاصل است
 دارمش پوشیده از چشم جهان
 بنده ئی را کو نخواهد ساز و برک
 ای که دادی کرد را سوز عرب
 بنده ئی چون لاله داغی در جگر
 بنده ئی اندر جهان فالان چونی
 در بیابان مثل چوب نیم سوز
 اندرین دشت و دری پهناوری
 چیز کی دارم که نام او دل است
 کز سم شبدیز تو دارد نشان
 زندگانی بی حضور خواجه مرک
 بنده ی خود را حضور خود طلب
 دوستانش از غم او بی خبر
 تفته جان از نغمه های بی بهی
 کاروان بگذشت و من سوزم هنوز
 بو که آید کاروایی دیگری

جان ز مهجوری بنالبد در بدن

ناله ی من وای من ای وای من

۱- این شعر از مولانا جلال الدین بلخی است. ۲- فسان، سنگی که با آن تیغ تیز کنند.

مسافر

هلامه اقبال در سال ۱۹۳۳ بدعوت مرحوم محمد نادرشاه پادشاه
افغانستان با تفاق دکتر سر راس مسعود وسید سلیمان ندوی با افغانستان
سفر کرد.

از میان این سفر مثنوی کوتاهی است بنام «مسافره» که
پادشاه افغانستان را به احیای سنن دینی و تعظیم و تقویت مبانی
اسلام تشویق نموده است.

مثنوی

مسافر

بنام خدا

نادر افغان شه درویش خو
 کار ملت محکم از تدبیر او
 چون ابوذر خود گداز اندر نماز
 عهد صدیق از جمالش تازه شد
 از غم دین در دلش چون لاله داغ
 در نگاهش مستی ارباب نوق
 خسروی شمشیر و درویشی نگه
 فقر و شاهی واردات مصطفی است
 این دو قوت از وجود مؤمن است
 فقر سوز و درد و داغ و آرزوست
 فقر نادر آخز اندر خون تپید
 ای صبا ای ره نورد نیز گام
 شاه در خواب است پا آهسته نه
 رحمت حق بر روان پاک او
 حافظ دین مبین شمشیر او
 ضربتش هنگام کین خارا گداز!
 عهد فاروق از جلالش تازه شد
 در شب خاور وجود او چراغ
 جوهر جانش سراپا جذب و شوق
 هر دو گوهر از محیط لاله
 این تجلیهای ذات مصطفی است
 این قیام و آن سجود مؤمن است
 فقر را در خون پیدن آبروست
 آفرین بر فقر آن مرد شهیدا
 در طواف مرفدش نرمك خرام
 غنچه را آهسته تر بگشا کره

از حضور او مرا فرمان رسید
 سوختیم از گرمی آواز تو
 از غم تو ملت ما آشناست
 ای باغوش سحاب ما چو برق
 يك زمان در کوهسار ما درخش
 تا کجا در بندها باشی اسیر
 طی نمودم باغ و راغ و دشت و در
 خیر از مردان حق بیگانه نیست
 جاده کم دیدم از تو پیچیده تر
 سبزه در دامان کهسارش مجوی
 سرزمینی کبک او شاهین مزاج
 در فضایش جره بازان نیز چنگ
 لیکن از بی مرکز آشفته روز
 فر بازان نیست در پروازشان
 آه قومی بی تب و تاب حیات
 آن یکی ادر سجود، این در قیام

ریز ریز از سنگ او مینای او

آه از امروز بی فردای او

خطاب به اقوام سرحد

ای ز خود پوشیده خود را بازیاب
 رمز دین مصطفی دانی که چیست
 در مسلمانی حرام است این حجاب
 فاش دیدن خویش را شاهنشهی است

چيست دين؟ در يافتن اسرار خویش
 آن مسلمانی که بیند خویش را
 از ضمیر کائنات آگاه اوست
 در مکان و لامکان غوغای او
 تادلش سری ز اسرار خداست
 بندهی حق وارث پیغمبران
 تا جهانی دیگری پیدا کند
 زنده مرد از غیر حق دارد فراغ
 پای او محکم بر زم خیر و شر
 صحبتش از بانگی که بر خیزد ز جان
 فطرت او بی جهات اندر جهات
 ذره‌ئی از گرد راهش آفتاب
 فطرت او را گشاد از ملت است
 اندکی کم شو بقرآن و خبر
 در جهان آواره‌ئی بیچاره‌ئی
 بند غیر الله اندر پای تست
 میر خیل از مکر پنهانی بترس
 ز آتش مردان حق می‌سوزمت
 در زق از حق جو مجو از زید و عمر
 گل مخر گل را مخور گل را مجو
 دل بجو تا جاودان باشی جوان
 بنده باش و بر زمین رو چون سمند
 شکوه کم کن از سپهر لاجورد
 از مقام ذوق و شوق آگاه شو

زندگی مرگ است بی دیدار خویش
 از جهانی برگزیند خویش را
 تیغ لاموجود الا الله اوست
 نه سپهر آواره در پهنای او
 حیفاگر از خویشتن ناآشناست
 او نکنجد در جهان دیگران
 این جهان کهنه را بر هم زند
 از خودی اندر وجود او چراغ
 ذکر او شمشیر و فکر او سپر
 بی ز نور آفتاب خاوران
 او حریم و در طوافش کائنات
 شاهد آمد بر عروج او کتاب
 چشم او روشن سواد از ملت است
 بازای نادان بنخویش اندرنگر
 وحده‌ئی کم کرده‌ئی، صد پاره‌ئی
 داغم از داغی که در سیمای تست
 از ضیاع روح افغانی بترس
 نکته‌ئی از پیر روم آموزمت
 مستی از حق جو مجو از بنک و خمر
 زانکه گل خوار است دائم زردرو
 از تجلی چهره‌ات چون ارغوان
 چون جنازه‌ئی که بر گردن برند،
 جز بگرد آفتاب خود مگرد
 ذره‌ئی صیاد مهر و ماه شه

عالم موجود را اندازه کن
برگه و ساز کائنات از وحدت است
در گذر از رنگ و بوهای کهن
این کهن سامان بیزد باد و جو
زندگی بر آرزو دارد اساس
چشم و گوش و هوش تیز از آرزو
هر که نعم آرزو در دل نه کشت
آرزو سرمایه‌ی سلطان و میر
آب و گل را آرزو آدم کند
چون شرر از خاک ما بر می‌جهد
پور آزر کعبه را تعمیر کرد

تو خودی اندر بدن تعمیر کن
مشت خاک خویش را اکسیر کن

مسافر وارد می‌شود به شهر کابل^۱ و حاضر می‌شود

بِحضور اعلی‌حضرت شهید

شهر کابل خطه‌ی جنت نظیر
چشم صائب از سوادش سرمه چین^۲
در ظلام^۳ شب سمن^۲ زارش نگر
آب حیوان از رگه تا کش بگیر
روشن و پاینده باد آن سرزمین
بر بساط سبزه می‌غلطد سحر

۱- کابل پایتخت افغانستان است. ۲- اشاره به این شعر از صائب تبریزی است:
خوشا وقتی که چشم از سوادش سرمه چین گردد.
۳- تاریکی. ۴- گل یاسمین.

آن دیار خوش سواد آن پاک‌بوم
 آب او براق و خاکش تابناک
 ناید اندر حرف و صوت اسرار او
 ساکنانش سیر چشم و خوش‌کهر
 قهر سلطانی که نامش دلگشاست
 شاه را دیدم در آن کاخ بلند
 خلق او اقلیم دلها را گشود
 من حضور آن شه والا کهر
 جام از سوز کلامش در گداز
 پادشاهی خوش کلام و ساده‌پوش
 صدق و اخلاص از نگاهش آشکار
 خاکی و از نوریان پاکیزه‌تر
 در نگاهش روزگار شرق و غرب
 شهر یاری چون حکیمان نکته‌دان
 پرده‌ها از طلعت معنی گشود
 گفت از آن آتش که داری در بدن
 هر که او را از محبت رنگ و بوست
 در حضور آن مسلمان کریم
 گفت این سرمایه‌ی اهل حق است
 اندرو هر ابتدا را انتهاست
 نشئه‌ی حرقم بخون او دویه
 گفت: نادر در جهان بی‌چاره بود
 کوه و دشت از اضطرابم بیخبر
 ناله با بانگ هزار آمیختم

باد او پخوشر نهباد شام و روم
 زنده از موج نسیمش مرده خاک
 آفتابان خفته در کهسار او
 مثل تیغ از جوهر خود بی‌خبر
 زائران را گرد راهش کیمیاست
 بیش سلطانی فقیری دردمند
 رسم و آئین ملوک آنجا نبود
 بی‌نوا سردی بدربار عمر
 دست او بوسیدم از راه نیاز
 سخت کوش و نرم‌خوی و گرم جوش
 دین و دولت از وجودش استوار
 از مقام فقر و شاهی با خبر
 حکمت او رازدار شرق و غرب
 رازدان پند و چزر امتان
 نکته‌های ملک و دین را وانمود
 من ترا دائم عزیز خویشتم
 در نگاهم هاشم و محمود اوست
 هدیه آوردم ز قرآن عظیم
 در ضمیر او حیات مطلق است
 حیدر از نیروی او خیر گشاست
 دانه دانه اشک‌الچشمش چکید
 از غم دین و وطن آواره بود
 از غمان بی‌حسابم بیخبر
 اشک با جوی بهار آمیختم

غیر قرآن غمگسار من نبود
 قوتش هر باب را بر من کشود
 گفتگوی خسرو والا نژاد باز با من جذبه‌ی سرشار داد
 وقت عصر آمد صدای الصلوات آن که مؤمن را کند پاک از جهات
 انتهای عاشقان سوز و گداز کردم اندر اقتدای او نماز
 رازهای آن قیام و آن سجود
 جز بیزم محرمان نتوان کشود

بر هزار شهنشاه با برخلد آشیانی^۱

بیا که ساز فرنگ از نوا بر افتاد است^۲
 درون پرده‌ی او نغمه نیست فریاد است
 زمانه کهنه بتان را هزار بار آراست
 من از حرم نگذشتم که پخته بنیاد است
 درفش ملت عثمانیان دوباره بلند
 چه گویمت که به تیموریان چه افتاد است؟
 خوشا نصیب که خاک تو آرמיד اینجا
 که این زمین ز طلسم فرنگ آزاد است

۱- سلطان محمد بابر از نوادگان تیمور متولد فرغانه در ماوراءالنهر که حکومت افغانستان را داشت، سپس به هندوستان لشکر کشید و شمال آنجا را فتح کرد و مؤسس سلسله بابریان یا گورکانیان یا سلاطین تیموری هند شد. از سلاطین معروف این سلسله همایون و اکبر شاه و جهانگیر و شاه جهان و اورنگ زیب معروف به عالمگیر می‌باشند که پایتخت آنها دهلی بود. ۲- این شعر در قسمت غزلیات اقبال نیز بچاپ رسیده است.

هزار مرتبه کابل بکوتر از دلی است
 د که آن عجوژه عروس هزار داماد است^۱
 درون دیده نگه دارم اشک خوین را
 که من فقیرم و این دولت خداداد است!
 اگر چه پیرحرم ورد لاله دارد
 کجا نگاه که برده‌تر ز پولاد است

سفر به غزنی و زیارت هزار حکیم سنائی^۲

<p>صبح و شام، صبح و شام روزعید میهمان خسرو کیوان سریر شد سفر بر من سبک‌تر از حضر لاله رست از فیض او در کوهسار مرغزار شیر مردان کهن از حنابندان او دانای طوس از نوای او دل مردان قوی ترک^۳ جوش، رومی از ذکرش تمام</p>	<p>از نوازشهای سلطان شهید نکته سنج خاوران هندی فقیر تاز شهر خسروی کردم سفر سینه بگشادم بآن بادی که یار آه غزنی آن حریم علم و فن دولت محمود را زیبا عروس خفته در خاکش حکیم غزنوی آن حکیم غیب، آن صاحب مقام</p>
---	--

۱- ناظر است به این بیت از غزل معروف حافظ:

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد که این عجوژه عروس هزار داماد است

۲- حکیم ابوالمجد مجلود بن آدم متخلص به سنائی از شاعران متصوف ایران و پیشرو

عطار و مولوی بوده است. مقام او را از این شعر مولوی میتوان دریافت:

عطار روح بود و سنائی دوچشم او
 ما از پی سنائی و عطار آمدیم

۳- اشاره به این شعر مولوی درباره سنائی:

ترک جوشی کرده‌ام من نیم خام
 از حکیم غزنوی بشنو تمام

هر دو را سرمایه از ذوق حضور
فکر من تقدیر مؤمن و نمود
او ز حق گوید من از مردان حق
تا متاع ناله‌ئی اندوختم
بر تو روشن این جهان و آن جهان
اهل حق را مشکل اندر مشکل است
فتنه‌ها اندر حرم آمد پدید
چشم او را جلوه‌ی افرنگ برد
پخته از فیض تو خام عارفان
بو که آب رفته باز آید بجوی

من ز پیدا، او ز پنهان، در سرور
او نقاب از چهره‌ی ایمان گشود
هر دو را از حکمت قرآن سبق
در فضای مرقد او سوختم
گفتم ای بیننده‌ی اسرار جان
عصر ما وارفته‌ی آب و گل است
مؤمن از افرنگیان دید آنچه دید
تا نگاه او ادب از دل نخورد
ای حکیم غیب، امام عارفان
آنچه اندر پرده‌ی غیب است گوی

روح حکیم سنائی از بهشت برین جواب می‌دهد

زاده و صاحب نظر گشتم ز فقر
بیند از نور خودی الله را
در ته شمشیر گوید لا اله
همچو مردان گوی در میدان فکن
قیمت او قطره‌ئی از خون دل
زنده از عشق اندوئی از خواب خورد
این شعاع آفتاب مصطفی است
این نگه دارنده‌ی ایمان تست
پس بزن بر آب و گل اکسیر دل
دین همه از معجزات صحبت است

رازدان خیر و شر گشتم ز فقر
یعنی آن فقری که داند راه را
اندرون خویش جوید لا اله
فکر جان کن چون زنان بر تن متن
سلطنت اندر جهان آب و گل
مؤمنان زیر سپهر لاجورد
می‌دانی عشق و مستی از کجاست؟
زنده‌ئی تا سوز او در جان تست
با خبر شو از رموز آب و گل
دل ز دین سر چشمه‌ی هر قوت است

دین مجواندر کتب ای بی خبر
 بوعلی^۱ داننده‌ی آبوکل است
 نیش و نوش بوعلی سینا بهل
 مصطفی بحر است و موج او بلند
 مدتی بر ساحلش پیچیده‌ئی
 يك زمان خود را بدریا در فکن
 ای مسلمان جز براه حق مرو
 پرده بگذار آشکارائی کزین
 دوش دیدم فطرت بیتاب را
 چشم او برزشت و خوب کائنات
 دست او با آب و خاک اندر ستیز
 گفتمش در جستجوی کیستی؟
 گفت از حکم خدای ذوالمنن
 مشت خاکی را بصد رنگ آزمود
 آخر او را آب و رنگ لاله داد
 باش تا بینی بهار دیگری
 هر زمان تدبیرها دارد رقیب
 بر درون شاخ گل دارم نظر
 لاله را در وادی و کوه و دمن

علم و حکمت از کتب دین از نظر
 بیخبر از خستگیهای دل است
 چاره سازیهای دل از اهل دل
 خیز و این دریا بجوی خویش بند
 لطمه‌های موج او نادیده‌ئی
 تا روان رفته باز آید بهمن
 تا امید از رحمت عامی مشو
 تا بلرزد از سجود تو زمین
 روح آن هنگامه‌ی اسباب را
 در نگاه او غیوب^۲ کائنات
 آن بهم پیوسته و این ریزریز
 در تلاش ناروپی کیستی؟
 آدمی نوسازم از خاک کهن
 پی‌به‌پی تا بید و سنجید و فرود
 لاله اندر ضمیر او نهاد
 از بهار باستان رنگین‌تری
 تا نگیری از بهار خود نصیب
 غنچه‌ها را دیده‌ام اندر سفر
 از دمیدن باز نتوان داشتن

بشنود مردی که صاحب جستجوست

نغمه‌ئی را کو هنوز اندر گلوست

۱- اشاره به حکیم ابوعلی سینا فیلسوف و طبیب معروف ایرانی.

۲- غیوب ناپیدا شدن و جای ناپدید و زمین پست که ناپیدا باشد و قرآن و آخرت را غیب و غیاب هم گفته‌اند.

بر مزار سلطان محمود^۱ علیه الرحمه

خیزد از دل ناله‌ها بی اختیار
 آن دیار و کاخ و کو ویرانه‌ایست
 گنبدی در طوف او چرخ برین
 آنکه چون کودک لب از کوثر بشت
 برق سوزان تیغ بی زنهار او
 زیر گردون آیت الله رایتش
 شوخی فکرم مرا از من ربود
 رخ نمود از سینه‌ام آن آفتاب
 مهر گردون از جلالش در رکوع
 وار هیدم از جهان چشم و گوش
 شهر غزنین یک بهشت رنگ و بو
 قسره‌های او قطار اندر قطار
 نکته سنج طوس^۲ را دیدم بیزم
 روح سیر عالم اسرار کرد
 آن همه مشتاقی و سوز و سرور
 نغم اشکی اندر آن ویرانه کاشت

آه آن شهری که اینجا بود پار^۲
 آن شکوه و فال و فر افسانه‌ایست
 تربت سلطان محمود است این
 گفت در کهواره نام او نخست
 دشت و در لرزنده از یلغار^۳ او
 قدسیان قرآن سرا بر تربتش
 تا نبودم در جهان دیر و زود
 پردگیها از فروغش بی حجاب
 از شعاعش دوش می‌گردد طلوع
 فاش چون امروز دیدم صبح دوش
 آب جویها نغمه‌خوان در کاخ و کو
 آسمان با قبه‌هایش هم کنار
 لشکر محمود را دیدم برزم
 تا مرا شوریده‌ئی بیدار کرد
 در سخن چون رند بی پروا جسور
 گفتگوها با خدای خویش داشت

تا نبودم بی‌خبر از راز او

سوختم از گرمی آواز او

۱- اشاره به سلطان محمود غزنوی است. ۲- سال گذشته.

۳- در اصل ایلغار بوده بمعنی هجوم به لشکر دشمن. ۴- اشاره به فردوسی.

طوسی.

مناجات مرد شوریده در ویرانه غزنی

لاله بهر يك شعاع آفتاب دارد اندر شاخ چندین پیچ و تاب
چون بهار اورا کند عریان و فاش گویدش جز يك نفس اینجام باش
هر دو آمد يك دگر را ساز و بر که من ندانم زندگی خوشتر که مرگ
زندگی پیهم مصاف نیش و نوش رنگه و نم امروز را از خون دوش

الامان از مکر ایام الامان

الامان از صبح و از شام الامان

ای خدا ای نقشبند جان و تن با تو این شوریده دارد يك سخن
فتنه‌ها بینم درین دیر کهن فتنه‌ها در خلوت و در انجمن
عالم از تقدیر تو آمد پدید یا خدای دیگر او را آفرید
ظاهرش صلح و صفا باطن ستیز اهل دل را شیشه‌ی دل ریز ریز
صدق و اخلاص و صفا باقی نماند «آن قدح بشکست و آن ساقی نماند»
چشم تو بر لاله رویان فرنگ آدم از افسون شان بی آب و رنگ
از که گیر در بطن و ضبط این کائنات؟ ای شهید عشوه‌ی لات و منات^۱
مرد حق آن بنده‌ی روشن نفس نایب تو در جهان او بود و بس
او به بند نقره و فرزند و زن گر توانی سومنات^۲ او شکن
این مسلمان از پرستاران کیست؟ در گریبانش یکی هنگامه نیست
سینه‌اش بی سوز و جانش بی خروش او سراقیل است و صور او خموش

- ۱- یکی از شهرهای افغانستان که در قدیم از شهرهای معروف خراسان و پایتخت سلطان محمود غزنوی بوده است. مقبره سلطان محمود و حکیم سنائی در آنجاست.
- ۲- لات و منات، نام دو بت که اعراب جاهلیت آنها را پرستش میکردند.
- ۳- بتخانه معروف هندوستان که سلطان محمود غزنوی آنجا را تصرف و بتها را شکست.

قلب او نامحکم وجانش نژند
 در مصاف زندگانی بی ثبات
 مرگ را چون کافران داند هلاک
 شعله‌ئی از خاک او باز آفرین
 باز جذب اندرون او را بده
 شرق را کن از وجودش استوار
 در جهان کالای او نارجمند
 دارد اندر آستین لات و منات
 آتش او کم بها مانند خاک
 آن طلب آن جستجو باز آفرین
 آن جنون ذوقنون او را بده
 صبح فردا از گریبانش برآر

بحر احمر را بچوب او شکاف
 از شکوهش لرزه‌ئی افکن بقاف

قندهار^۱ و زیارت خرّقی مبارک

قندهار آن کشور مینو سواد
 رنگ‌ها بوها هواها آب‌ها
 لاله‌ها در خلوت کهسارها
 کوی آن شهر است ماراکوی دوست
 اهل دل را خاک او خاک مراد
 آب‌ها تابنده چون سیماب‌ها
 نارها یخ بسته اندر نارها
 ساریبان بر بندمحمل سوی دوست

می‌سرایم دیگر از یاران نجد
 از نوائی ناقه را آرم بوجد

۱- از شهرهای افغانستان که در زمان نادرشاه افشار بدست سپاهیان ایران ساخته شد و نادرآباد نامیده میشد.

هزل^۱

از دیر مغان آیم بی گردش صهبامست
 در منزل لایبوم از بادوی الامست
 دامنم که نگاه او ظرف همه کس بیند
 کرد است مرا ساقی از عشوه وایمامست
 وقت است که بگشایم میخانه‌ی رومی باز
 پیران حرم دیدم در صحن کلیسامست
 این کار حکیمی نیست، دامان کلیمی گیر
 صد بنده‌ی ساحل مست یک بنده‌ی دریامست
 دل را بچمن بردم از باد چمن افسرد
 میرد بنخیا بانها ای لاله‌ی صحرا مست
 از حرف دلاویزش اسرار حرم پیدا
 دی کافر کی دیدم در وادی بطحا^۲ مست
 سینا است که فاران است؟ یارب چه مقام است این؟
 هر ذره‌ی خاک من چشمی است تماشا مست!
 خرقه‌ی آن «برزخ لایبغیان»^۳ دیدمش در نکته‌ی «لی خرققان»^۴
 دین او آئین او تفسیر کل در جبین او خط تقدیر کل
 عقل را او صاحب اسرار کرد عشق را او تیغ جوهر دار کرد
 کاروان شوق را او منزل است ما همه یک مشت خاکیم او دل است

۱- این شعر در قسمت غزلیات اقبال نیز بچاپ رسیده است.

۲- نام محلی است نزدیک مکه. ۳- اشاره به آیه ۲۰ سورة الرحمن: بینهما

برزخ لایبغیان. ۴- ناظر است بحديث: لی خرققان الفقروالجهاد.

آشکارا دیدنش اسرای ماست
 آمد از پیراهن او بوی او
 بادل من شوق بی پروا چه کرد
 رقص اندر سینه از زور جنون
 گفت من جبریللم و نور ممین
 شعر رومی خواند و خندید و گریست
 در حرم با من سخن رندانه گفت
 گفتمش این حرف بی باکانه چیست
 من ز خون خویش پروردم ترا
 بازیاب این نکته را ای نکته رس
 گفت عقل و هوش آزار دل است

نمره‌ها زد تا فتاد اندر سجود

شعله‌ی آواز او بود، او نبود

بر مزار حضرت احمدشاه بابا علیه الرحمة

مؤسس ملت افغانید

تربت آن خسرو روشن ضمیر
 کنبد او را حرم داند سپهر
 از ضمیرش ملتی صورت پذیر
 با فروغ از طوف او سیمای مهر

۱- اشاره به آیه قرآن شریف و بمعنی اسیری میباشد. ۲- سلطان احمد شاه بابا پادشاه افغانستان مؤسس سلسله ابدالی است که بنام احمدخان ابدالی و ملقب به در دوران معروف است و از سرداران افغانی در خدمت نادرشاه بود. وی در حقیقت بانی استقلال افغانستان بود.

مثل فاتح^۱ آن امیر صف شکن
 ملتی را داد ذوق جستجو
 از دل و دست کهر ریزی که داشت
 نکته سنج و عارف و شمشیر زن
 گفت می دانم مقام تو کجاست
 خشت و سنگ از فیض بودارای دل
 پیش ما ای آشنای کونی دوست
 ای خوش آن کو از خودی آئینه ساخت
 پیر گردید این زمین و این سپهر
 گرمی هنگامه ئی می بایدش
 بنده ی مؤمن سرافیلی کند
 ای ترا حق داد جان ناشکیب

فاش گو با پور نادر فاش گوی

باطن خود را به ظاهر فاش گوی

خطاب به پادشاه اسلام اعلی حضرت ظاهر شاه^۲

ایده الله بنصره

ای قبا ی پادشاهی بر تو راست سایه ی تو خاک ما را کیمیاست

۱- سلطان محمد فاتح هفتمین سلطان عثمانی بود که در سال ۱۴۵۳ میلادی قسطنطنیه را فتح کرد و پس از تسخیر صربستان و یونان و بحر الجزایر و کریمه به سلطان محمد فاتح معروف گشت.

۲- اشاره به محمد ظاهر شاه پادشاه مخلوع افغانستان است.

خسروی را از وجود تو عیار
از تو ای سرمایه‌ی فتح و ظفر
سینه‌ها بی‌مهر تو ویرانه به
آبگون نیغی که داری در کمر
یک میدانم که نیغ نادر است
سپوت^۱ تو ملک و دولت را حصار
تخت احمد شاه را شانی دگر
از دل و از آرزو بیگانه به
بیم شب از تاب او گردد سحر
من چه گویم باطن او ظاهر است

حرف شوق آورده‌ام از من پذیر

از فقیری رمز سلطانی بگیر

ای نگاه تو ز شاهین تیزتر
این که می‌بینیم از تقدیر کیست؟
روز و شب آئینه‌ی تدبیر ماست
باتو گویم ای جوان سخت کوش
هر که خود را صاحب امروز کرد
او جهان رنگ و بو را آبروست
مرد حق سرمایه‌ی روز و شب است
بنده‌ی صاحب نظر پیرامم
از نگاهش تیزتر شمشیر نیست
لرزد از اندیشه‌ی آن پخته‌کار
چون پدر اهل هنر را دوست‌دار
همچو آن خلد آشیان میداروی
می‌شناسی معنی کرار چیست؟
امتان را در جهان بسی ثبات
سرگذشت آل عثمان را نگر
کرد این ملک خدا دادی نگر
چيست آن چیزی که می‌بایست نیست؟
روز و شب آئینه‌ی تقدیر ماست
چيست فردا؟ دختر امروز و دوش
کرد او گردد سپهر کرد
دوش ازو امروز ازو فردا ازوست
زان که او تقدیر خود را کوب است
چشم او بینای تقدیر امم
ما همه نخجیر او نخجیر نیست
مهادنات اندر جطون روزگار
بنده‌ی صاحب نظر را دوست‌دار
سخت گوی و پر دم و گسارزی
این مقامی از مقامات علی است
بست ممکن جز بکراری حیات
از فریب غریبان خوین جگر^۲

۱- بزرگی و جلال. ۲- اشاره به دولت مقتدر عثمانی و وضع حالیه ترکیه است.

در جهان، دیگر علم افراشتند
 همت او بوی کراری نداشت
 گرمی آواز من کاری نکرد
 قاهری بادلبری در خون تست
 سرکار از هاشم و محمود گیر
 حق ز تیغ او بلند آوازه گشت
 عصر دیگر آفریدن می توان
 اندر آیاتش یکی خود را بسوز
 عصر او را صبح نوروزی بده
 از جینش دیده‌ام چیزی دگر
 حق ز تقدیرش مرا آگاه کرد
 آنچه پنهان است پیدا دیده‌ام
 زیر پای او جهان چار سوست!
 می توان سنگ از زجاج اوشکست
 تهمت ساحل باین دیامند

چون ز روی خویش بر گیر دحجاب

او حساب است او ثواب است او عذاب

این دو قوت اعتبار ملت است
 این فتوحات جهان تحت و فوق
 مؤمنان را آن جمال است این جلال
 اصل او جز لذت ایجاد نیست
 این گهر از دست ما افتاده است^۲

تا ز کراری نصیبی داشتند
 مسلم هندی چرا میدان گذاشت؟
 مشت خاکش آنچنان گردیده سرد
 ذکر و فکر نادری در خون تست
 ای فروغ دیده‌ی برسا و پیر
 هم از آن مردی که اندر کوه دشت^۱
 روزها شبها تپیدن می توان
 صد جهان باقی است در قرآن هنوز
 باز افغان را از آن سوزی بده
 ملتی گم گشته‌ی کوه و کمر
 زانکه بود اندر دل من سوز و درد
 کار و بارش را نکو سنجیده‌ام
 مرد میدان زنده از الله هوست
 بنده‌ئی کوه دل بغیراله نه بست
 او نکنجد در جهان چون و چند

برگ و سازما کتاب و حکمت است
 آن فتوحات جهان ذوق و شوق
 هر دو انعام خدای لایزال
 حکمت اشیا فرنگی زاد نیست
 نیک اگر بینی مسلمان زاده است

۲- اشاره به والاحضرت شاه ولی خان.

۱- علامه اقبال میگوید: این علم و حکمت امروزی را اروپائیان از مسلمانان گرفته‌اند.

علم و حکمت را بنا دیگر نهاد
حاصلش افرنگیان برداشتند
باز صیدش کن که او از قاف ماست
زان که او با اهل حق دارد ستیز
لات و عزی در حرم باز آورد
روح از بی‌آبی او نشنه میر
بلکه دل زین پیکر گل می‌برد

چون عرب اندر اروپا پرگشاد
داه آن صحرا نشینان کاشتند
این پری از شیشه‌ی اسلاف ماست
لیکن از تهذیب لادینی گریز
فتنه‌ها این فتنه پرداز آورد
از فسونش دیده‌ی دل نابصیر
لذت یتابسی از دل می‌برد

کهنه دزدی غارت او بر ملاست

لاله می‌نالد که داغ من کجاست؟

باز گویم آنچه گفتم در زبور
این همه از اعتبارات است و بس
لذت صوت و صدا را مرده‌ئی
پیش رنگی زنده در گورا است کور
ورنه این را مرده‌آن را زنده‌است
زیستن با حق حیات مطلق است
گرچه کس در ماتم اوزار نیست،
در ضمیرش دیده‌ام آب حیات
می‌رساند بر مقام لاتخف
هیبت مرد فقیر از لاله
ماسوالله را نشان نگذاشتیم
ای خنک‌مردی که در عصر من است
بعد ازین ناید چو من مرد فقیر
شرح رمز صبغة‌اله گفته‌ام
کهنه شاخی را نمی‌بخشیده‌ام

حق نصیب تو کند ذوق حضور
مردن وهم زیستن‌ای نکته رس
مرد کمر سوز نوا را مرده‌ئی
پیش جنگی مست و مسرور است کور
روح با حق زنده و پاینده‌است
آنکه حی‌لایموت آمد حق است
هر که بی‌حق زیست جز مردار نیست
بر خور از قرآن اگر خواهی ثبات
می‌دهد ما را پیام لاتخف
قوت سلطان و میر از لاله
تا دو تیغ لا والا داشتیم
خاوران از شعله من روشن است
از تب و تاب نصیب خود بگیر
گوهر دریای قرآن سفته‌ام
با مسلمانان غمی بخشیده‌ام

عشق من از زندگی دارد سراغ
 نکته‌های خاطر افروزی که گفت؟
 همچونی نالیدم اندر کوه و دشت
 حرف شوق آموختم و آسوختم
 با من آه صبحگاهی داده‌اند
 دارم اندر سینه نور لاله
 فکر من گردون‌مسیر از فیض اوست
 جوی ساحل ناپذیر از فیض اوست

پس بگیر از باده‌ی من یک دو جام
 تا درختی مثل تیغ بی‌نیام

ارمغان حجاز

این مجموعه درس‌های آخر زندگی علامه اقبال سروده شده و هفت ماه پس از مرگ او بچاپ رسید.
«ارمغان حجاز» در آرزوی شوق و زیارت مکه و مدینه به شیوه دویته‌های باباطاهر سروده شده است.
قسمتی از این کتاب بزبان اردو میباشد که ما آنرا چاپ نکردیم و قسمت عمده و زیبای آن بنام «مجلس شورای ابلیس» است که اقبال سیاست امروزی جهان‌زا شدیداً مورد انتقاد قرار داده است.

ارمغان حجاز

بنام خدا



حضور حق

خوش آن راهی که سامانی نگیرد
دل او پند باران کم پذیرد
بآبی سوز ناکش سینه بکشای
زیک آهش غم صدساله میرد

* * *

دل ما بیدلان بردند و رفتند
مثال شعله افسردند و رفتند
بیایک لحظه باامان درآمیز
که خاصان پاده‌ها خوردند و رفتند!

* * *

سخن‌ها رفت از بود و نبودم
من از خجالت لب خود کم گشودم
سجود زنده مردان می‌شناسی
عیار کار من گیر از سجودم

* * *

دل‌عن در کشاد چون و چند است
نگاهش از مه و پروین بلند است
بده ویرانه‌ئی در دوزخ او را
که این کافر بسی خلوت پسند است

* * *

چه شور است این که در آب و گل افتاد
قرار يك نفس بر من حرام است
ز يك دل عشق را صد مشکل افتاد
بمن رحمی که کارم با دل افتاد

* * *

جهان از خود برون آورده کیست؟
مرا گوئی که از شیطان حذر کن
جمالش جلوه‌ی بی‌پرده‌ی کیست؟
بگو با من که او پرورده‌ی کیست

* * *

دل بی‌قید من در پیچ و تابیست
دل ابلیس هم نتوانم آزرده
نصیت من عتابی یا خطایست
گناه گاه گاه من صوایست

* * *

صنبت الكاس عنا ام عمرو'
اگر این است رسم دوستداری
وكان الكاس مجراها اليمينا
بدیوار حرم زن جام و مینا

* * *

بخود پیچیدگان در دل اسیرند
سجود از ما چه می‌خواهی که شاهان
همه دردند و درمان ناپذیرند
خراجی از ده ویران نه گیرند

* * *

روم راهی که او را منزلی نیست
من از غم‌ها نمی‌ترسم و لیکن
از آن تخمی که ریزم حاصلی نیست
مده آن غم که شایان دلی نیست

* * *

می من از تنگ جامان نگه‌دار
شرر از نیستانی دورتر به
شراب پخته از خامان نگه‌دار
بخاصان بخشش و از عامان نگه‌دار

* * *

۱- عمرو بن کلثوم، از شاعران معروف عرب در عصر جاهلیت و یکی از صاحبان مملقات سبعه مردی دلیر و بی‌باک بود و شعر فوق از اوست.

ترا این کشمکش اندر طلب نیست
از آن از لامکان بگریختم من
ترا این درد و داغ و تابوت نیست
که آن جا ناله‌های نیم شب نیست

* * *

زمن هنگامه‌ئی ده این جهان را
ز خاک ما دگر آدم برانگیز
دگر کون کن زمین و آسمان را
بکش این بنده‌ی سود و زیان را

* * *

جهانی تیره تر با آفتابی
ندائم تا کجا ویرانه‌ئی را
صواب او سراپا ناصوابی
دهی از خون آدم رنگ و آبی

* * *

غلام جز رضای تو نجویم
ولیکن گریه این نادان بگوئی
جز آن راهی که فرمودی نه پویم
خری را اسب تازی گو، نه گویم

* * *

دلی در سینه دارم بی سروری
بگیر از من که بر من بار دوش است
نه سوزی در کف خاکم نه نوری
ثواب این نماز بی حضوری

* * *

چه گویم قصه‌ی دین و وطن را
مرنج از من که از بی مهری تو
که نتوان ماش گفتن این سخن را
بنا کردم همان دیس کهن را

* * *

مسلمانی که در بند فرنگ است
ز سیمائی که سودم بر درغیر
دلش در دست او آسان نیاید
سجودی بوند و سلمان نیاید

* * *

نخواهم این جهان و آن جهان را
سجودی ده که از سوز و سرورش
مرا این بس که دانم رمز جان را
بوجد آرم زمن و آسمان را

* * *

بهر بادی که آمد رفتم از جای
به صبحش چهره‌ی شامم بیاران
چشمیخواهی ازین مردمن آسای
سحر جاوید را در سجده دیدم

* * *

فقیهش بی یقینی، کم سواد
دمرا ای کاشکی مادر نزادی،
به آن قوم از تومی خواهم کشادی
بسی نادیدنی را دیده‌ام من

* * *

بتان حاضر و موجود تاچند
نمک پرورده‌ی نمرود تاچند
نگاه تو عتاب آلود تا چند
درین بتخانه اولاد ابراهیم

* * *

نیمی از حجاز آید که ناید
دگردانای راز آید که ناید
سرور رفته باز آید که ناید
سرآمد روزگار این فقیری

* * *

بده او را نوای دل‌گذاری
کلیمی یا حکیمی نی نوازی
اگر می‌آید آن دانای رازی
ضمیر امتان را می‌کند پاک

* * *

نصیب من فغان نا رسای است
که هم خاموش وهم خونین نوای است
متاع من دل درد آشنای است
بخاک سرفد من لاله خوشتر

* * *

غم اندر سینه پروردن نداند
که غیر از خوردن و مردن نداند
دل از دست کسی بردن نداند
دم خود را دمیدی اندر آن خاک

* * *

بصورت مانده و معنی ندیده
دل ما از کنار ما رمیده

زما آن رانده‌ی در گاه خوشتر حق او را دیده و ما را شنیده

* * *

نداند جبرئیل این های و هورا که شناسد مقام جستجو را
پیرس از بنده‌ی بیچاره‌ی خویش که داند نیش و نوش آرزورا

* * *

شب این انجمن آراستم من چومه از گردش خود کاستم من
حکایت از تغافل های تو رفت و لیکن از میان برخاستم من

* * *

چنین دور آسمان کم دیده باشد که جبریل امین را دل خراشد
چو خوش دیری بنا کردند آنجا پرستد مؤمن و کافر نباشد

* * *

عطا کن شور رومی، سوز خسرو عطا کن صدق و اخلاص سنائی
چنان با بندگی در ساختم من نه گیرم گر مرا بخشی خدائی

* * *

مسلمان فاقه مست و زنده پوش است ز کارش جبرئیل اندر خروش است
بیا نقش دگر ملت به ریزم که این ملت جهان را باردوش است

* * *

دگر ملت که کاری پیش گیرد دگر ملت که نوش از نیش گیرد
نگردد با یکی عالم رضامند دو عالم را به دوش خویش گیرد

* * *

دگر قومی که ذکر لالهش بر آرد از دل شب صبح گاهش
شناسد منزلش، را آفتابی که ریگ کهکشانش روید ز راهش

* * *

جهان تست در دست خسی چند کسان او به بند نا کسی چند

کشد خود را به عیش کر کسی چند هنرور در میان کار گاهان

* * *

که یزدان را ز حال ما خبر نیست مریدی فاقه مستی گفت باشیخ
ولیکن از شکم نزدیک تر نیست بهما نزدیک تر از شهر که ماست

* * *

دگر کون آن زمین و آسمان است دگر کون کشور هندوستان است
غلامان را صف آرائی گران است مجو از ما نماز پنجگانه

* * *

کس رفتار طلسم چشم و گوش است ز محکومی مسلمان خود فروش است
که مارا شرع و آئین باردوش است ز محکومی رگان در تن چنان مست

* * *

چو جنت جاودانی کن جهان را یکی اندازه کن سود و زیان را
چو خوش آراستیم این خاکدان را نمی بینی که ما خاکسی نهادان

* * *

نمی دانی که مرگ جاودان چیست؟ تو می دانی حیات جاودان چیست
اگر من جاودان باشم زیان چیست؟ ز اوقات تو یک دم کم نه گردد

* * *

شود بی پرده هر پوشیده تهدیر به پایان چون رسد این عالم پیر
حساب من ز چشم او نهان گیر مکن رسوا حضور خواجه مارا

* * *

سوی شهری که بطحادره اوست بدن و اماند و جانم در تگ و پوست
که من دارم هوای منزل دوست تو باش این جاو با خاصان بیامیز

* * *

ادب گاهیت زیر آسمان از عرش نازل تر
 نفس گم کرده میآید جنید و با پزید اینجا
 «عزت بخاری»

حضور رسالت

الا یا خیمکی خیمه فرو هل
 خرد از راندن محمل فرو ماند
 که پیش آهنگ بیرون شد زمزل،^۱
 زمام خویش دادم در کف دل

* * *

نگاهی داشتم بر جوهر دل
 رمیدم از هوای قریه و شهر
 نپیدم آرمیدم در بر دل
 بیاد دشت وا کردم در دل

* * *

ندانم دل شهید جلوه‌ی کیست
 بصحرا بردمش افسرده تر گشت
 نصیب او قرار یک نفس نیست
 کنار آبجوئی زار بگریست

* * *

مپرس از کاروان جلوه‌ی مستان
 بجان‌شان ز آواز جرس شور
 ز اسباب جهان برکنده‌ی دستان
 چو از موج نسیمی در نیستان

* * *

۱- ابوالقاسم جنید بن محمد از عرفاء مشهور که گویند سی سفر پیاده به مکه رفته و ملقب به طائوس العلماء است. بایزید بسطامی نیز از عرفاء مشهور و ملقب به سلطان العارفين است.
 ۲- شعر از منوچهر دامغانی است.

نوا خون از سرور عاشقانه گشاید پر به فکر آشیانه	باین پیری ره یثرب گرفتم چو آن مرغی که در صحرا سر شام
* * *	
دلیل پختگان را خام کردند «نخستین باده کاندرا جام کردند»	گناه عشق و مستی عام کردند باهنک حجازی می‌سرایم
* * *	
ندیمان کم شناسند از کجایم که اندر خلوت تنها سرایم	چه پرسی از مقامات نوایم گشادم رخت خود را اندر بن دشت
* * *	
که را کب خسته و بیمار و پیر است پیاپی ریگ این صحرا حریر است	سحر با نافه گفتم نرم تر رو قدم مستانه زد چندان که گوئی
* * *	
که جان او چو جان ما بصیر است چو من اندر طلسم دل اسیر است	مهار ای ساربان او را نشاید من از موج خرامش می‌شناسم
* * *	
دل‌م سوزد ز آه صبح گاهش پیاپی ریزد از موج نگاهش	نم‌اشک است در چشم سیاهش همان می‌کوزمیرم را بر افروخت
* * *	
درودی خواند و محمل براند جبین را سوز تا داغی بماند	چو خوش صحرا که در روی کاروانها به ریگ گرم او آور سجودی
* * *	
شبش کوتاه و روز او بلند است	چو خوش صحرا که شامش صبح خداست

۱- غزل معروف عراقی با این مطلع:

ز چشم مست ساقی وام کردند

نخستین باده کاندرا جام کردند

قدم ای راهرو آهسته تر نه چوما هر ذره‌ی او دردمند است

* * *

امیر کاروان آن اعجمی^۱ کیست؟ زبند آن نغمه کنز سیرابی او
سرود او باهنک عرب نیست
خنک دل در بیابانی توان زیست

* * *

مقام عشق و مستی منزل اوست نوای او به هر دل سازگار است
چه آتش ها که در آب و گل اوست
که در هر سینه فاشی^۲ از دل اوست

* * *

غم پنهان که بی گفتن عیان است رمی پرییج و راهی خسته و زار
چو آید بر زبان يك داستان است
چراغش مرده و شب در میان است

* * *

به راغان لاله رست از نوبهاران مرا تنها نشستن خوشتر آید
بصحرا خیمه گسترده یاران
کنار آبجوی کوهساران

* * *

گاهی شعر عراقی را بخوانم ندانم گر چه آهنک عرب را
گاهی جامی زند آتش بجانم
شريك نغمه‌های ساربانم

* * *

غم راهی نشاط آمیز مگر کن بکیر ای ساربان راه درازی
فغانش را جنون انگیز تر کن
مرا سوز جدائی نیز تر کن

* * *

بیا ای هم نفس با هم بنالیم
من و تو کشته‌ی شأن جمالیم

۱- اعجمی غیر عرب را گویند.

۲- فاش همان قاج مصطلح فارسی است.

دو حرفی بر مراد دل بگوئیم	بیای خواجه ^۱ چشمان را بمالیم
* * *	
حکیمان را بها کمتر نهادند چه خوش بختی چه خرم روز کاری	بنادان جلوه‌ی مستانه دادند در سلطان به درویشی کشادند
* * *	
تجهان چنار سوزاندر بر من چو بگذشتم ازین بام بلندی	هواي لامکان آندر سترمن چو گرد افتاد پرواز از یرمن
* * *	
درین وادی زمانی جاودانی حکیمان با کلیمان دوش بردوش	ز خاکش بی‌صور روید معانی که این‌جا کس نگوید «لن ترانی» ^۲
* * *	
مسلمان آن فقیر کج کلاهی دلش نالد چرا نالد؟ نداند	رمید از سینه‌ی او سوز آهی نگاهی یا رسول اله نگاهي
* * *	
تب و تاب دل از سوز غم هست بنالم زانکه اندر کشور هند	نواي من ز تأثیر دم هست ندیدم بنده‌ئی کومحرم هست
* * *	
شب‌هندي غلامان را سحر نیست بماکن گوشه‌ی چشمی که در شرق	باین خاک آفتابی را گذر نیست مسلمانی ز ما بیچاره‌تر نیست
* * *	
چه گویم زان فقیری دردمندی خدا این سخت جان را یار بادا	مسلمانی به گوهر ارجمندی که افتاد است از بام بلندی
* * *	

۱- در اینجا مراد از خواجه مطلق رسول اکرم (ص) است. ۲- اشاره به آیه قرآن.

تو می‌بینی نهان و آشکارم
که دل چون کنده‌ی قصاب دارم

چسان احوال او را بر لب آرم
ز رو داد دوصد سالتش همین بس

* * *

هنوز این کاروان دور از مقام است
تو می‌دانی که ملت بی‌امام است

هنوز این چرخ نیلی کج خرام است
ز کار بی‌نظام او چه گویم

* * *

سر وید لاله از گشت خرابش
بطاق خانه‌ی ویران کتابش

نماند آن تابوتب در خون تابش
نیام او نهی چون کیسه‌ی او

* * *

تهی از نوق و شوق و آرزو کرد
که گوشش باطنین پشه‌خو کرد

دل خود را اسیر رنگ و بو کرد
صفیر شاهبازان کم شناسد

* * *

خودی اندر کف خاکش تزاده
حریم ذکر او از پافتاده

بروی او در دل ناگشاده
ضمیر او تهی از بانگ تکبیر

* * *

نمیدانم چسان بی‌آرزو زیست
مسلمانی که بی‌الله هو زیست

گریبان چاک‌وبی فکر رفوزیست
نسیب اوست مرگ ناتمامی

* * *

فقیر و غیرت او دیر میر است
درین کشور مسلمان نشنه میر است

حق آن‌ده که مسکین و اسیر است
بروی او در میخانه بستند

* * *

جهانی آفرین اندر دل او
بیندیش از چراغ بسمل او

دگر پاکیزه کن آب و گل او
هوا تیز و بنامایش دوصد چاک

* * *

عروس زندگی در خلوتش غیر
کنه‌کار است پیش از مرگ در قبر
که دارد در مقام نیستی سیر
نکیرش از کلیسا منکر از دیر

* * *

بچشم او نه نور و نی سرور است
خدا آن امتی را یار بادا
نه دل در سینه‌ی او ناصبور است
که مرگ او زجان بی حضور است

* * *

مسلمان زاده و نامحرم مرگ!
دلی در سینه‌ی چاکش ندیدم
ز بیم مرگ لرزان تادم مرگ
دم بگسسته‌ئی بود و غم مرگ

* * *

ملوکیت سراپا شیشه بازی است
حضور تو غم یاران بگویم
ازو ایمن نه رومی نی حجازی است
بامیدی که وقت دل نوازی است

* * *

تن مرد مسلمان پایدار است
طیب نکته رس دید از نگاهش
بنای پیکر او استوار است
خودی اندر وجودش رعه‌دار است

* * *

مسلمان شرمسار از بی کلاهی است
تو دانی در جهان میراث ما چیست
که دینش مرد و فقرش خاقتاهی است
کلیمی از قماش پادشاهی است

* * *

مپرس از من که احوالش چسان است
بر آن مرغی که پروردی بانجیر
زمینش بد گهر چون آسمان است
تلاش دانه در صحرا گران است

* * *

بچشمش وانمودم زندگی را
توان اسرار جان را فاش تر گفت
کشودم نکته‌ی فردا و دی را
بده نطق عرب این اعجمی را

* * *

مسلمان گر چه بی خیل و سپاهی است
اگر او را مقامش باز بخشند
ضمیر او ضمیر پادشاهی است
جمال او جلال بی پناهی است

* * *

متاع شیخ اساطیر کهن بود
هنوز اسلام او ز نثار دار است
حدیث او همه تخمین و ظن بود
حرم چون دیر بود او بر همن بود

* * *

دگر کون کرد لادینی جهان را
از آن فقری که با صدیق دادی
ز آثار بدن گفتند جان را
بشوری آور این آسوده جان را

* * *

حرم از دیر گیرد رنگ و بوئی
نیابی در بر ما نیره بغتان
بت ما پیرك زولیده موئی
دلی روشن ز نور آرزوئی

* * *

فقیران تا بمسجد صف کشیدند
چو آن آتش درون سینه افسرد
گریبان شهنشاهان دریدند
مسلمانان بدر گاهان خزیدند!

* * *

مسلمانان بخویشان در ستیزند
بنالند از کسی خستی بگیرد
بجز نقش دوئی بردل نه ریزند
از آن مسجد که خود ازو دیگر یزند

* * *

جبین را پیش غیر الله سویدیم
ننالیم از کسی می نالم از خویش
چو کبران در حضور او سرودیم
که ما شایان شان تو نبودیم

* * *

بدست می کشان خالی ای اغ است
نگه دارم درون سینه آهی
که ساقی را به بز همن فراغ است
که اصل او زدود آن چراغ است!

* * *

سبوی خانقاهان خالی از می کند مکتب ره طی کرده را طی
ز بزم شاعران افسرده رفتم نواها مرده بیرون افتد از نی

* * *

مسلمانم غریب هر دیارم که با این خاکدان کاری ندارم
باین بی طاقتی در پیچ و تابم که من دیگر بغیراله دچارم

* * *

بآن بالی که بخشیدی پریدم بسوز نغمه‌های خود تپیدم
مسلمانی که مرگه ازوی بلرزد جهان گردیدم و او را ندیدم

* * *

شبی پیش خدا بگریستم زار مسلمانان چرا زارند و خوارد
ندا آمد نمیدانی که این قوم دلی دارند و محبوبی ندارد

* * *

نگویم از فرو فالی که بگذشت چه سود از شرح احوالی که بگذشت
چراغی داشتم در سینه‌ی خویش فسر داند در دو صد سالی که بگذشت

* * *

نکهبان حرم معمار دیر است یقینش مرده و چشمش بغیر است
ز انداز نگاه او توان دید که نومید از همه اسباب خیر است

* * *

ز سوز این فقیر ره نشینی بده او را ضمیر آتشینی
دلش را روشن و پاینده گردان ز امید که زاید از یقینی

* * *

کهی اتم کهی مستانه خیزم چو خون بی تیغ و شمشیری بریزم
نگاه التفامی بر سر بام که من با عصر خویش اندر ستیزم

* * *

مرا تنهایی و آه و فغان به
کجام مکتب، کجامیخانه‌ی شوق
سوی یثرب سفر می‌کاروان به
تو خود فرما مرا این به که آن به

* * *

پریدم در فضای دلپذیرش
حرم تا در ضمیر من فرورفت
پسرم ترگشت از ابر مطیرش
سرودم آنچه بود اندر ضمیرش!

* * *

بآن رازی که گفتم بی‌بردد
من ای میرامم دل از تو خواهم
ز شاخ نخل من خرما نخوردند
مرا یاران غزلخوانی شمردند

* * *

نه شعر است این که بروی دل نهادم
بامیدی که اکسیری زنده عشق
گره از رشته‌ی معنی کشادم
مس این مفلسان را تاب دادم

* * *

تو گفتی از حیات جاودان گوی
ولی گویند این ناحق شناسان
بکوش مرده‌ئی بی‌بم جان گوی
که تاریخ و لغات این و آن گوی

* * *

رخم از درد پنهان زعفرانی
سخن اندر گلوی من گره بست
تراود خون ز چشم ارغوانی
تو احوال مرا ناگفته دانی

* * *

زبان ما غریبان از نگاه است
کشادم چشم و بر بستم لب خویش
حدیث دردمندان اشک و آب است
سخن اندر طریق ما کنایه است

* * *

خودی دادم ز خود نامحرمی را
بده آن ناله‌ی گرمی که ازوی
کشادم در گل او زمزمی را
بسوزم جز غم دین هر غمی را

درون ما بجز دود نفس نیست
دیگر افسانه‌ی غم با که گویم؟
بجز دست تو ما را دست رس نیست
که اندر سینه‌ها غیر از تو کس نیست

* *

غریبی در دمندی نی‌سوازی
تو میدانی چه می‌جوید چه خواهد
ز سوژ نغمه‌ی خود در گدازی
دلی از هر دو عالم بی‌یاسی

* * *

م‌ورنگ از دم بادی نجویم
نگاهم از مه و پروین بلند است
ز فیض آفتاب تو برویم
سخن را بر مزاج کس نکویم

* * *

در آن دریا که او را ساحلی نیست
تو فرمودی ره بطحا گرفتیم
دلیل عاشقان غیر از دلی نیست
و گره جز تو ما را منزلی نیست

* * *

مران از در که مشتاق حضوریم
بفر ما هر چه می‌خواهی بجز صبر
از آن دردی که دادی ناصبوریم
که ما از روی دو صد فرسنگ دوریم

* * *

به افرنگی بتان دل باختم من
چنان از خویشتن بیگانه بودم
ز تاب دیربان بگداختم من
چو دیدم خویش را نشناختم من

* * *

می‌از میخانه‌ی مغرب چشیدم
نشستم با نکویان فرنگی
بجان من که در دسر خریدم
از آن بی‌سوزتر روزی ندیدم

* * *

فقیرم از تو خواهم هر چه خواهم
دل کوهی خراش از برک کاهم

۱- بطحا مکانی است نزدیک مکه ولی در اینجا مراد از بطحا مکه معظمه است.

مرادرس حکیمان درد سرداد که من پرورده‌ی فیض نگاهم

* * *

نه با ملا نه با صوفی نشینم تو میدالی نه آتم من نه اینم
نویس، الله، بر لوح دل من که هم خود راهم او را فاش بینم

* * *

دل ملا گرفتار غمی نیست گاهی هست در چشمش نمی‌نیست
از آن بگریختم از مکتب او که در ریگه حجازش زمزمی نیست

* * *

سرمبر کلامش نیشدار است که اورا صد کتاب اندر کنار است
حضور تو من از خجالت نگفتم ز خود پنهان و برما آشکار است

* * *

دل صاحب‌دلان او برد یا من؟ پیام شوق او آورد یا من؟
من و ملاز کیش دین دوئیریم بفرما بر هدف او خورد یا من؟

* * *

غریبم در میان محفل خویش تو خود گو با که گویم مشکل خویش
از آن ترسم که پنهانم شود فاش غم خود را نگویم با دل خویش

* * *

دل خود را بدست کس ندادم گره از روی کار خود کشادم
بغیرالله کردم تکیه یک بار دو صد بار از مقام خود قتادم

* * *

همان سوز جنون اندر سر من همان هنگامه‌ها اندر بر من
هنوز از جوش طوفانی که بگذشت نیاسود است موج کوهر من

* * *

هنوز این خاک دارای شر هست هنوز این سینه را آسحر هست

بجلی ریز بر چشمم که بینی باین پیری مرا تاب نظر هست

* * *

نگاهم ز آنچه بینم بی نیاز است دل از سوز دروم در گداز است
من و این عصر بی اخلاص و بی سوز بگو بامن که آخر این چه راز است؟

* * *

مرا در عصر بی سوز آفریدند بخاکم جان پر شوری دمیدند
چو پنخ در کردن من زندگانی تو گوئی بر سر دارم کشیدند

* * *

نگیرد لاله و گل رنگ و بویم درون سینه‌ام مرد آرزویم
غم پنهان بحرف اندر نکنجد اگر کنجد چه گویم با که گویم؟

* * *

من اندر مشرق و مغرب غریبم که از یاران محرم بی نصیبم
غم خود را بگویم با دل خویش چه معصومانه غربت را فریبم

* * *

طلسم علم حاضر را شکستم ربودم دانه و دامش گسستم
خدا داند که مانند براهیم به نار او چه بی پروا نشستم!

* * *

بچشم من نکه آوردهی تست فروغ لاله آوردهی تست
دوچارم کن به صبح من رآنی! شبم را تاب مه آوردهی تست!

* * *

چو خود را در کنار خود کشیدم به نور تو مقام خویش دیدم
درین دیر از نوای صبحگاهی جهان عشق و مستی آفریدم

* * *

اشاره بحدیث مشهور: من رآنی قدر الله.

در این عالم بهشت خرمی هست
نصیب او هنوز آن‌ها و هونیست
بشاخ او ز اشک من نمی هست
که او در انتظار آدمی هست

* * *

بده او را جوان یا کبازی
قوی بازوی او مانند حیدر
سرورش از شراب خانه سازی
دل او از دو گیتی بی یبازی

* * *

بیا ساقی بگردان جام می را
دگر آن دل بنه در سینه‌ی من
ز می سوزنده‌تر کن سوزنی را
که بیچم پنجه‌ی کلاس و کی را

* * *

جهان از عشق و عشق از سینه‌ی تست
جز این چیزی نمیدانم ز جبریل
سرورش از می دیرینه‌ی تست
که او یک جوهر از آئینه‌ی تست

* * *

مرا این سوز از فیض دم تست
خجل ملک جم از درویشی من
بتاکم موج می از زمزم تست
که دل در سینه‌ی من محرم تست

* * *

درین بتخانه دل با کس نه بستم
ز من امروز می خواهد سجودی
ولیکن از مقام خود گسستم
خداوندی که دی او را شکستم

* * *

دمید آن لاله از مشت غبارم
قبولش کن ز راه دل نوازی
که خویش می تراود از کنارم
که من غیر از دلی چیزی ندارم!

* * *

حضور ملت بیضا نیبدم
ادب گوید سخن را مختصر گوی
نوای دلگدازی آفریدم
نیبدم، آفریدم، آرمیدم

* * *

صدق فطرت رسانده‌ی من بسوز آه بیتابانه‌ی من
بده آن خاک را ابر بهاری که در آغوش گیرد دانه‌ی من

* * *

دلی بر کف نهادم، دلبری نیست متاعی داشتم، غارت گری نیست
درون سینه‌ی من منزلی کبیر مسلمانی ز من تنهاتری نیست

* * *

چو رومی در حرم دادم اذان من ازو آموختم اسرار جان من
به دور فتنه‌ی عصر کهن او به دور فتنه‌ی عصر روان من

* * *

گلستانی ز خاک من برانگیز نم چشم بخون لاله آمیز
اگر شایان یم تیغ علی را نگاهی ده چو شمشیر علی نیز

* * *

مسلمان تا بساحل آرמיד است خجل از بحر و از خود نا امید است
جز این مرد فقیری دردمندی جراحت‌های پنهانش که دیده است

* * *

که گفت او را که آید بوی یاری؟ که داد او را امید نو بهاری؟
چون آن سوز کهن رفت از دم او که زد بر نیستان او شراری؟

* * *

ز بحر خود بجوی من گهر ده متاع من بکوه و دشت و درده
دل منکشود از آن طوفان که دادی مرا شوری ز طوفانی دگر ده

* * *

بجلوت نی نوازی‌های من بین بخلوت خود گدازی‌های من بین
گرفتم نکته‌ی فقر از نیاگان ز سلطان بی‌یازی‌های من بین

* * *

بهر حالی که بودم خوش سرودم
میرس از اضطراب من که بادوست
نقاب از روی هر معنی گشودم
دمی بودم دمی دیگر نبودم

* * *

شريك درد و سوز لاله بودم
لدانم با که گفتم نکته‌ی شوق
ضمیر زندگی را وانمودم
که تنها بودم و تنها سرودم

* * *

بنور تو بر افروزم نگه را
چومی گویم مسلمانم بلرزم
که بینم اندرون مهرومه را
که دایم مشکلات لاله را

* * *

بکوی تو گداز يك هوا بس
خراب جرأت آن رسد پا کم
مرا این ابتدا این انتها بس
خدا را گفت ما را مصطفی بس

* * *

ز شوق آموختم آن‌ها وهومی
همین يك آرزو دارم که جاوید
که از سنگی کشاید آبجوئی
ز عشق تو بگیرد رنگ و بوئی

* * *

یکی بنگر فرنگی کج کلاهان
جوان ساده‌ی من گرم خون است
تو گوئی آفتابانند و ماهان
نکهدارش ازین کافر نگاهان

* * *

بده دستی ز پا افتادگان را
از آن آتش که جان من بر فروخت
به غیرالله دل نادادگان را
نصیبی ده مسلمان زادگان را

* * *

توهم آن می‌بگیر از ساغر دوست
سجودی نیست ای عبدالعزیز این
که باشی تا ابد اندر بردوست
برویم از مژه خاک در دوست

* * *

تو سلطان حجازی من فقیرم
جهای کوزنم لاله رست
ولی در کشور معنی امیرم
بیابنگر باغوش ضمیرم

* * *

سرایا درد درمان ناپیرم
هنوزم در کمانی میتوان راند
نه پنداری زبون وزار و پیرم
ز کیش ملتی افتاده تیرم

* * *

یا با هم در آویزیم و رقصیم
یکی اندر حریم کوچهی دوست
ز کیتی دل برانگیزیم و رقصیم
ز چشمان اشک خون ریزیم و رقصیم

* * *

ترا اندر بیابانی مقام است
بهر جایی که خواهی خیمه گستر
که شامش چون سحر آئینه فام است
طناب از رویگران جستن حرام است

* * *

مسلمانیم و آزاد از مکانیم
بما آموختند آن سجده کزوی
برون از حلقهی نه آسمانیم
بهای هر خداوندی بدانیم

* * *

ز افرنگی صنم بیگانه تر شو
نگاهی وام کن از چشم فاروق
که پیمانش نمی ارزد بیک جو
قدم بیبک نه در عالم نو

حضور ملت

مجو از من کلام عارفانه که من دارم سرشت عاشقانه
 سرشگداله گون را انداین باغ بیفشانم چو شبنم دانه دانه

بحق دل بند و راه مصطفی رو

«۱»

بمنزل کوش مانند مه نو درین نیلی فضا هر دم فزون شو
 مقام خویش اگر خواهی درین دیر بحق دل بند و راه مصطفی رو

* * *

چو موج از بحر خود بالیده ام من بخود مثل کهر پیچیده ام من
 از آن نمرود بامن سرگران است به تممیر حرم کوشیده ام من

* * *

بیا ساقی بگردان سائکین را بیفشان بر دو کیتی آستین را
 حقیقت را به رندی فاش کردند که ملاکم شناسد رمز دین را

* * *

بیا ساقی نقاب از رخ برافکن چکید از چشم من خون دل من

به آن لحنی که نی شرقی نه غربی است	نوائسی از مقام لانخف زن ^۱
* * *	
برون ازسینه کش تکبیر خود را خودی را گیر و محکم گیر و خوش زی	بخاک خویش زن اکسیر خود را مده در دست کس تقدیر خود را
* * *	
مسلمان از خودی مرد تمام است اگر خود را متاع خویش دانی	بخا کش تا خودی میرد غلام است نگه را جز بخود بستن حرام
* * *	
مسلمانان که خود را فاش دیدند اگر از خود رمیدند اندرین دیر	بهر دریا چو گوهر آرمیدند بجان تو که مرگ خود خریدند
* * *	
کشودم پرده را از روی تقدیر اگر باور نداری آنچه گفتم	مشو نو مید و راه مصطفی گیر ز دین بگریز و مرگ کافر می میر
* * *	
به مکران بسته درها را کشادند توهم دستی بدامان خودی زن	بنای مصریان محکم نهادند که بی او ملک و دین کس را ندادند
* * *	
هر آن قومی که می ریزد بهارش ز خاکش لاله می روید ولیکن	سازد جز به بوهای رمیده قبائسی دارد از رنگ پریده
* * *	
خدا آن ملتی را سروری داد به آن ملت سرو کاری ندارد	که تقدیرش بدست خویش بنوشت که دهقانش برای دیگران کشت
* * *	

۱- اشاره به آیه ۶۸ سوره طه: قلنا لانخف انک انت الاعلی.

ز رازی حکمت قرآن بیاموز چراغی از چراغ او بر افروز
ولی این نکته را از من فراگیر که نتوان زیستن بی مستی و سوز

* * *

خودی

﴿۲﴾

کسی کو بر خودی زد لاله را ز خاک مرده رویاند نگه را
مده از دست دامان چنین مرد که دیدم در گمنش مهر و مه را

* * *

تو ای نادان دل آگاه دریاب بخود مثل نیاگان راه دریاب
چسان مؤمن کند پوشیده رافاش زلا موجود الا الله دریاب

* * *

دل تو داغ پنهانی ندارد تب و تاب مسلمانی ندارد
خیابان خودی را داده ای آب از آن دریا که طوفانی ندارد

* * *

انا الحق

﴿۳﴾

انا الحق جز مقام کبریا نیست سزای او چلیپا هست یا نیست

۱- اشاره به جمله معروف حسین بن منصور حلاج که انا الحق گفت و برائش آن بداد آویخته شد.

اگر فردی بگوید سرزتش به اگر قومی بگوید ناروا بیست

* * *

به آن ملت انا الحق سازگار است که از خوش نم هر شاخسار است
نهان اندر جمال او جمالی که او را نه سپهر آئینه دار است

* * *

میان امتان والامقام است که آن امت دو کیتی را امام است
نیاساید ز کار آفرینش که خواب، بوختگی، بروی حرام است؟

* * *

وجودش شعله از سوز درون است چونس اورا جهان چند و چون است
کند شرح انا الحق همت او بی هر کن که می گوید بکون است

* * *

پرد در وسعت گردون یگانه نگاه او به شاخ آشیانه
مه و انجم گرفتار کمندش بدست اوست تقدیر زمانه

* * *

بباغان عندلیبی خوش صفیری براغان جره بازی زود گیری
امیر او بملطانی فقیری فقیر او به درویشی امیری

* * *

بجام نو کهن می از سبوریز فروغ خویش را بر کاخ و کوریز
اگر خواهی نمر از شاخ منصور به دل لاغالب الا الله فروریز

* * *

۱- «خواب» اشاره به آیه ۲۵۵ سوره بقره: (... لا تأخذہ سنة ولا قوم له مافی السموات ومافی الارض) و «خستگی» ناظر است به آیه ۳۷ سوره ق: (... فی سنة ایام و ما منامن لئوب).

صوفی و ملا

«۳»

گر قدم حضرت ملا ترش روست
اگر با این میلمائی که دارم
نگاهش مغز را نشناسد از پوست
مرا از کعبه می راند حق اوست

* * *

فرنگی صید بست از کعبه و دیر
حکایت پیش ملا باز گفتم
صدا از خانقاهان رفت لاغیر
دعا فرمود یارب عاقبت خیر!

* * *

به بند صوفی و ملایر اسیری
بآیاتش تراکاری جز این نیست
حیات از حکمت قرآن نگیری
که از بس^۱ او آسان بمیری

* * *

ز قرآن پیش خود آئینه آویز
ترازویی بنه کردار خود را
دگرگون گشته‌ئی از خویش بگریز
قیامت های پیشین را برانگیز

* * *

زمن بر صوفی و ملا سلامی
ولی تأویلشان در حیرت انداخت
که پیغام خدا گفتند ما را
خدا و جبرئیل و مصطفی را

* * *

ز دوزخ واعظ کافر گری گفت
نداند آن غلام احوال خود را
حدیثی خوشتر از وی کافری گفت
که دوزخ را مقام دیگری گفت

* * *

مرید خود شناسی پخته کاری
به پیری گفت حرف بیش داری

۱- اشاره به سوره یس قرآن مجید.

بمیرک ناتمامی جان سپردن گرفتن روزی از خاک مزاری

* * *

پسرا گفت پیری خرقه بازی ترا این نکته باید حرزجان کرد
به نمرودان این دور آشنا باش زفیض شان براهیمی توان کرد

رومی

«۵»

بکام خوددگر آن کهنه می ریز که با جامش نیرزد ملک پرویز
ز اشعار جلال الدین رومی به دیوار حریم دل بیاویز

* * *

بگیر از ساغرش آن لاله رنگی که تأثیرش دهد لعلی به سنگی
غزالی را دل شیری به بخشد بشوید داغ از پشت پلنگی

* * *

نصیبی بردم از تاب و تب او شبنم مانند روز از کوکب او
غزالی در بیابان حرم بین که ریزد خنده‌ی شیر از لب او

* * *

شرابۀ درد و سوز آشنائی وصال او زبان دان جائی
جمال عشق گیرد از فی او نصیبی از جلال کبریائی

* * *

گره از کار این ناکاره وا کرد غبار رهگذر را کیمیا کرد
فی آن فی نوازی پاکبازی مرا با عشق و مستی آشنا کرد

۱- اشاره به مولانا جلال الدین رومی است.

بروی من درد دل باز کردند
ز فیض^۱ او گرفتم اعتباری
ز خاک من جهانی ساز کردند
که با من ماه و انجم ساز کردند

* * *

خیالش بامه و انجم نشیند
دل بیتاب خود را پیش او نه
نگاهش آن سوی پروین به بیند
دم او رعشه از سیماب چیند

* * *

ز رومی گیر اسرار فقیری
حذرزان فقر و درویشی که ازوی
که آن فقر است محسود امیری
رسیدی بر مقام سر بزیبری

* * *

خودی تا گشت مهجوز خدائی
ز چشم مست رومی وام کردم
به فقر آموخت آداب کدائی
سروری از مقام کبریائی

* * *

می روشن ز تاك من فروریخت
نصیب از آتشی دارم که اول
خوشامردی که در داغ ما آویخت
سنائی از دل رومی برانگیخت

پیام فاروق^۲

«۶»

تو ای باد بیابان از عرب خیز
بگو فاروق^۲ را پیغام فاروق
ز تیل مصریان موجی برانگیز
که خود در فقر و سلطانی بیامیز

* * *

خلاقیت، فقر با تاج و سریر است
زهی دولت که پایان ناپذیر است

۱- فاروق اول پادشاه مصر وجد ملك فاروق آخرین پادشاه مصر بود.

۲- اشاره به فاروق آخرین سلطان مصر پسر ملك فؤاد است.

جوان بخنا مده از دست این فقر که بی او پادشاهی زود بیراست

* * *

جوان مردی که خود را فاش بیند جهان کهنه را باز آفریند
هزاران انجمن اندر طوافش که او با خویشتن خلوت گزیند

* * *

به روی عقل و دل بکشای هر در بگیر از پیر هر میخانه ساغر
در آن کوش از بیاز سینه پرور^۱ که دامن پاک داری آستین مر

* * *

خنک آن ملتی بر خود رسیده ز درد جستجو با آرمیده
درخش او ته این یلگون چرخ چو تیغی از میان بیرون کشیده

* * *

چه خوش زد ترک ملاحی سرودی رخ او احمری چشمش کبودی
بدریا کس کره افتد به کارم بجز طوفان نمیخواهم گشودی

* * *

جهانگیری بخاک ما سرشتند امامت در جبین ما نوشتند
درون خویش بنکر آن جهان را که نمش در دل فاروق کشتند

* * *

کسی کو داند اسرار یقین را یکی بین می کند چشم دو بین را
بیامیزند چون نور دو قندیل میندیش افتراق ملک و دین را

* * *

مسلمانی که خود را امتحان کرد غبار راه خود را آسمان کرد
شرار شوق اگر داری نگهدار که باوی آفتابی میتوان کرد

* * *

۱- اشاره به شعر امیر خسرو دهلوی.

شعرای عرب

﴿۶﴾

بگو از من نواخوان عرب را
از آن نوری که از قرآن گرفتم
بهای کم نهادم لعل لب را
سحر کردم صدو سی ساله شب را

* * *

بجانها آفریدم های و هو را
شود روزی حریف بحر پر شور
کف خاکنی شمردم کاخ و کورا
ز آشوبی که دادم آب جو را

* * *

نوهم بگذار آن صورت نکاری
بیباغ ما بر آوردی پروبال
مجو غیر از ضمیر خویش یاری
مسلمان را بده سوزی که داری

* * *

بخاک ما دلی در دل غمی هست
به افسون هنر آن چشمه بگشای
هنوز این کهنه شاخی رانمی هست
درون هر مسلمان زمزمی هست

* * *

مسلمان بنده‌ی مولا صفات است
جمالش جز به نور حق نه بینی
دل او سری از اسرار ذات است
که اصلش در ضمیر کائنات است

* * *

بده با خاک او آن سوز و تابی
نوا آن زن که از فیض تو اورا
که زاید از شب او آفتابی
دگر بخشند نوق انقلابی

* * *

مسلمانی غم دل در خریدن
حضور ملت از خود در گذشتن
چون سیماب از لب یاران تپیدن
دگر بالک انا الملت کشیدن

* * *

کسی کوفاش دید اسرارجان را
نوائی آفرین در سینه‌ی خویش
نه بیند جز بچشم خود جهان را
بھاری میتوان کردن خزان را

* * *

نگهدار آن چه در آبو گل دست
نهی دیدم سبوی این و آن را
سرور و سوز و مستی حاصل تست
می باقی به مینای دل تست

* * *

شب این کوه و دشت سینه تابی
نگردد روشن از قندیل رهبان
نه در وی مرغی نی موج آبی
تو میدانی که باید آفتابی

* * *

نکو میخوان خط سیمای خود را
چو من یا در بیابان حرم نه
بدست آور رگک فردای خود را
که بینی اندرو پهنای خود را

* * *

ای فرزند صحرا

«۸»

سحر گاهان که روشن شد در دشت
فروهل خیمه ای فرزند صحرا
صدا زد مرغی از شاخ نخیلی
که نتوان زیست بی نوق رحیلی

* * *

عرب را حق دلیل کاروان کرد
اگر فقر تهی دستان غیور است
که او با فقر خود را امتحان کرد
جهانی را نه و بالا توان کرد

* * *

در آن شب ها خروش صبح فرداست
تن و جان محکم از باد درو دشت
که روشن از تجلی های سیناست
طلوع امتان از کوه و صحر است

تو چه زانی که درین گرد سواری باشد

«۹»

دگر آئین تسلیم و رضا گیر
مگو شرم چنین است و چنان نیست
طریق صدق و اخلاص و وفا گیر
جنون زیر کی از من فرا گیر

* * *

چمن ها زان جنون ویرانه گردد
از آن هوئی که افکند درین شهر
که از هنگامه ها بیگانه گردد
جنون ماسد ولی فرزانه گردد

* * *

نخستین لاله‌ی صبح بهارم
بچشم کم مبین تنهائیم را
که من صد کاروان گل در کنارم
پیامی سوزم از داغی که دارم

* * *

پربشام چو کرد ره گذاری
خوشا بختی و خرم روز کاری
که بیرون آید از من شهسواری
که بردوش هوا گیرد قراری

* * *

خوش آن قومی پربشان روز کاری
نمودش سری از اسرار غیب است
که زاید از ضمیرش پخته کاری
زهر کردی برون باید سواری

* * *

به بحر خویش چون موجی نپیدم
دگر رنگی ازین خوشتر ندیدم
بخون خویش تصویرش کشیدم
نپیدم تا بطوفانی رسیدم

* * *

نگاهش پر کند خالی سبوها
ز طوفانی که بخشد رایگانی
دواند می بتاک آرزوها
حریف بحر گردد آب جوها

* * *

چو برگیرد زمام کاروان را دهد ذوق تجلی هر نھان را
کند افلاکیان را آچنان فاش نه پا می کشد نه آسمان را

* * *

ھبار کباد کن آن پاک جان را کہ زاید آن امیر کاروان را
ز آغوش چنین فرخنده مادر خجالت می دهم حور جنان را

* * *

دل اندر سینه گوید دلبری هست متاعی آفرین غارتگری هست
بکوشم آمد از گردون دم مرگ دشکوفه چون فروریزدبری هست

* * *

خلافت و ملوکیت

«۱۰»

عرب خود را به نور مصطفی سوخت چراغ مرده ی مشرق بر افروخت
ولیکن آن خلافت راه کم کرد کہ اول مؤمنان را شاهی آموخت

* * *

خلافت بر مقام ما گواھی است حرام است آنچه بر ما پادشاهی است
ملوکیت همه مکر است و بیرنگ خلافت حفظ ناموس الهی است

* * *

ذر افتد با ملوکیت کلیمی فقیری بی کلاھی بی کلیمی
کھی باشد کہ بازی های تقدیر بگیرد کار صرصر از نسیمی

* * *

هنوز اندر جهان آدم غلام است
غلام فقر آن گیتی پناهم
نظامش خام و کارش ناتمام است
که درد بنش ملو کیت حرام است

* * *

محبت از نگاهش پایدار است
مقامش عبدهو آمد ولیکن
سلو کش عشق و مستی را عیار است
جهان شوق را پروردگار است

* * *

ترك عثمانی

«۱۱»

بملك خویش عثمانی امیر است
نه پنداری که دست از بند افرنگ
دلش آگاه و چشم او بصیر است
هنوز اندر طلسم او اسیر است

* * *

خنك مردان که سحر او شکستند
مشو نومید و با خود آشنا باش
به پیمان فرنگی دل نه بستند
که مردان پیش ازین بودند و هستند

* * *

به ترکان آرزوی تازه دادند
ولیکن کسو مسلمانی که بیند
بنای کارشان دیگر نهادند
نقاب از روی تقدیری گشادند

* * *

دختران ملت

«۱۲»

بهل ای دخترک این دلبری‌ها
مسلمان را نه زبید کافری‌ها

منه دل بر جمال غازه پرورد
بیاموز از نگه غارت گری‌ها

* * *

نگاه تست شمشیر خدا داد
بزخمش جان ما را حق بما داد
دل کامل عیار آن پاک جان برد
که تیغ خویش را آب از حیاداد

* * *

ضمیر عصر حاضر بی نقاب است
کشادش در نمود رنگه و آب است
جهانتابی ز نور حق بیاموز
که او با صد تجلی در حجاب است

* * *

جهان را محکمی از امهات است
نهاد شان امین ممکنات است
اگر این نکته را قومی نداند
نظام کار و بارش بی ثبات است

* * *

مرا داد این خرد پرور جنونی
که مکتب نیست جز سحر و فسونی
ز مکتب چشم و دل نتوان گرفتن
نگاه مادر پاک اندرونی

* * *

خنک آن ملتی کز وارداتش
قیامت‌ها به بیند کایناتش
چهبیش آید چه پیش افتاد او را
توان دید از جبین امهاتش

* * *

اگر پندی ز درویشی پذیری
هزار امت بمیرد تو نه میری
بتولی باش و پنهان شو ازین عصر
که در آغوش شبیری بگیری

* * *

ز شام ما برون آور سحر را
به قرآن باز خوان اهل نظر را
تو میدانی که سوز قرأت تو
دگر گون کرد تقدیر عمر را

* * *

۱- اشاره بواقعه تاریخی: اسلام آوردن خلیفه دوم است.

عصر حاضر

«۱۲»

چه عصر است این که دین فریادی اوست
ز روی آدمیت رنگ و نم برد
هزاران بند در آزادی اوست
غلط نقشی که از بهزادی اوست

* * *

نگاهش نقشبند کافری‌ها
حذر از حلقه‌ی بازارگانش
کمال صنعت او آزری‌ها
قمار است این همه سوداگری‌ها

* * *

جوانان را بدآموز است این عصر
بدامانش مثال شعله پیچم
شب ابلیس را روز است این عصر
که بی نور است و بی سوز است این عصر

* * *

مسلمان فقر و سلطانی بهم کرد
ولیکن الامان از عصر حاضر
ضمیرش باقی و فانی بهم کرد
که سلطانی به شیطانی بهم کرد

* * *

چه گویم ز سر تو چون است و چون نیست
به تقلید فرنگی پای کوبی
حشیش است این نفاط اندرون بست
به رگهای تو آن طغیان خون نیست

* * *

بر همن^۱

«۱۳»

در صد فتنه را بر خود کشادی
دو گامی رفتی و از پا فتادی

۱- مأخوذ از هندی، عالم و پیشوای روحانی مذهب برهمنائی.

برہمن از بتان طاق خود آراست تو قرآن را سر طاقی نهادی

* * *

برہمن را نکویم هیچ کاره کند سنگ گران را پارہ پارہ
نیاید جز بہ زور دست و بازو خدائی را تراشیدن ز خارہ

* * *

نکہ دارد برہمن کار خود را نمیکوید بہ کس اسرار خود را
بمن گوید کہ از تسبیح بگذر بدوش خود برد ز تار خود را

* * *

برہمن گفت برخیز از درغیر ز یاران وطن نباید بہ جز خیر
یک مسجد دو ملا می نہ کنجد ز افسون بتان کنجد یک دیر

* * *

تعلیم

«۱۵»

تب وتابی کہ باشد جاودانہ سمند زندگی را تازیانہ
بہ فرزندان پیاموز این تب وتاب کتاب و مکتب افسون و فسانہ

* * *

ز علم چارہ سازی بی کدازی بسی خوشتر نگاہ پاک بازی
نکوتر از نگاہ پاک بازی دلی از ہردو عالم بی نیازی

* * *

بہ آن مؤمن خدا کاری ندارد کہ در تن جان بیداری ندارد
از آن از مکتب یاران گریزم جوانی خود نگہداری ندارد

* * *

زمن گیر این که مردی کورچشمی
 زمن گیر این که نادانی نکو کیش
 ز بینای غلط بینی نکوتر
 ز دانشمند بی دینی نکوتر

* * *

از آن فکر فلک پیما چه حاصل
 مثال پاره‌ی ابری که از باد
 که گرد ثابت و سیاره گردد
 به پهنای فضا آواره گردد

* * *

ادب پیرایه‌ی نادان و داناست
 ندارم آن مسلمان زاده رادوست
 خوش آن کوازاد بخود رایاراست
 که در دانش فزود و ازادب کاست

* * *

ترا نومیدی از طفلان روانیست
 بگو ای شیخ مکتب گر بدانی
 چه پروا اگر دماغ شان رسانیست
 که دل در سینه‌ی شان هست یا نیست

* * *

به‌پور خویش دین و دانش آموز
 بدست او اگر دادی هنر را
 که تابد چون مه و انجم نگینش
 ید بیضا است اندر آستینش

* * *

نوا از سینه‌ی مرغ چمن برد
 باین مکتب باین دانش چه نازی
 ز خون لاله آن سوز کهن برد
 که نان در کف نداد و جان ز تن برد

* * *

خدایا وقت آن درویش خوش‌باد
 به طفل مکتب ما این دعا گفت
 که دلها از دمش چون غنچه بگشاد
 بی‌نایی به بند کس میقتاد

* * *

کسی کولاله را در کمره بست
 بآن دین و به آن دانش میرداز
 ز بند مکتب و ملا برون جست
 که از ما میبرد چشم و دل و دست

* * *

چومی بینی که رهن کاروان کشت
مباش ایمن از آن علمی که خواهی
چه پرسی کاروانی را چسان کشت
که از وی روح قومی میتوان کشت

* * *

جوانی خوش کلی رنگین کلاهی
به مکتب علم میشی را پیاموخت
نگاه او چو شیران بی پناهی
میسر نابدش. برگ ک گیاهی

* * *

شتر را بچهی او گفت در دشت
پدر گفت ای پسر چون پابه لفزرد
نمی بینم خدای چارسو را
شتر هم خویش را بیند هم اورا

* * *

تلاش رزق

«۱۶»

پربدن از سر بامی بیامی
زنخچیری که جزمشت پری نیست
نه بخشد جرعه بازان را مقامی
همان بهتر که میری در کنامی

* * *

نگر خود را بچشم محرمانه
تلاش رزق از آن دادند ما را
نگاه ماست ما را تازیانه
که باشد پرکشودن را بهانه

* * *

نهنگ با بچه خویش

«۱۷»

نهنگی بچهی خود را چه خوش گفت
به دین ما حرام آمد کرانه

۱- اشاره به يك ضرب المثل عربی.

همه دریاست ما را آشیانه به موج آویز و از ساحل به پرهیز

* * *

تو در دریای نه‌ئی او در بر تست
چو یک دم از تلام‌ها بیاسود
به طوفان در فتادن جوهر تست
همین دریای تو غارتگر تست

* * *

خاتمه

«۱۸»

نه از ساقی نه از پیمان‌ه گفتم
شنیدم آنچه از پاکان امت
حدیث عشق بیباکانه گفتم
ترا با شوخی رندانه گفتم

* * *

بخود باز آ و دامان دلی گیر
بده این کشت را خونابه‌ی خویش
درون سینه‌ی خود منزلی گیر
فشاندم دانه من تو حاصلی گیر

* * *

حرم جز قبله‌ی قلب و نظر نیست
میان ما و بیت‌الله رمزیست
طواف او طواف بام و در نیست
که جبریل امین راهم خبریست

* * *

آدمیت احترام آدمی
 باخبر شو از مقام آدمی
 «جاویدنامه»

حضور عالم انسانی

تمهید

«۱»

بیا ساقی بیار آن کهنه می را جوان فرودین کن پیر دی را
 نوائی ده که از فیض دم خویش چو مشعل بر فروزم چوب نی را

* * *

یکی از حجره‌ی خلوت برون آی بیاد صبحگاهی سینه بکشای
 خروش این مقام رنگ و بو را بقدر ناله‌ی مرغی بیفزای

«۲»

زمانه فتنه‌ها آورد و بگذشت خسان را در بغل پرورد و بگذشت
 دو صد بغداد را چنگیزی او چو کور تیره بختان کرد و بگذشت

* * *

بسا کس انده فردا کشیدند^۱ که دی^۲ مردند و فردا را ندیدند

۲- دیروز.

۱- اشاره به شعر امیر خسرو دهلوی.

خنك مردان كه در دامان امروز هزاران تازه تر هنگامه چیدند

«۳»

چو بلبل ناله‌ی زاری نداری كه در تن جان بیداری نداری
درین گلشن كه گلچینی حلال است تو زخمی از سر خاری نداری

* * *

بیا بر خویش پیچیدن بیاموز بناخن سینه کلویدن بیاموز
اگر خواهی خدا را فاش بینی خودی را فاش تر دیدن بیاموز

* * *

گله از سختی ایام بگذار كه سختی تا کشیده كم عیار است
نمی‌دانی كه آب جو بیاران اگر بر سنگ غلطد خوشگوار است

* * *

كبو تر بچه‌ی خود را چه خوش گفت كه نتوان زیست با خوی حریری
اگر یا هوزنی از مستی شوق كله را از سر شاهین بگیري

* * *

فتادی از مقام کبریائی حضور دون نهادان چهره سائی
تو شاهینی ولیکن خویشان را نگیری تا به دام خود نیائی

* * *

خوشاروزی كه خود را باز گیری همین فقر است كو بخشد امیری
حیات جاودان اندر یقین است ره تخمین و ظن گیری بمیری

* * *

تو هم مثل من از خود در حجابی خنك روزی كه خود را بازیابی
مرا كافر كند اندیشه‌ی رزق ترا كافر كند علم کتابی

* * *

چه خوش گفت اشتری با كره‌ی خویش خنك آن كس كه داند كار خود را

بگیر از ما کهن صحرا نوردان
به پشت خویش بردن بار خود را

«۴»

مرا یاد است از دافای افرنگ
ولیکن با تو گویم این دو حرفی
کے با من پیرمردی از عجم گفت
بسا رازی که از بود و عدم گفت

* * *

الا ای کشته‌ی نامحرمی چند
ز تاویلات ملایان نکوتر
خریدی از پی یک دل غمی چند
نشستن با خود آگاهی دمی چند

«۵»

وجود است این که بینی یا نمود است
کتابی بر فن غواص بنوشت
حکیم ما چه مشکله‌ها گشود است
ولیکن در دل دریا نبود است

* * *

به ضرب تیشه بشکن بیستون را
حکیمان را درین اندیشه بگذار
که فرصت اندک و گردون دورنگ است
شر از تیشه خیزد یا ز سنگ است!

* * *

منه از کف چراغ آرزو را
مشو در چارسوی این جهان کم
بدست آور مقام‌ها و هو را
بخود باز آو بشکن چار سو را

* * *

دل دریا سکون بیگانه از تست
نوی موج اضطراب خود نگهدار
به جیش گوهر یک دانه از تست
که دریا را متاع خانه از تست

* * *

دو گیتی را به خود باید کشیدن
به نور دوش بین امروز خود را
نباید از حضور خود رمیدن
ز دوش امروز را نتوان ربودن

* * *

بما ای لاله خود را وانمودی
نقاب از چهره‌ی زیبا کشودی

ترا چون بر دمیدی لاله گفتند
بشاخ اندر چسان بودی؟ چه بودی؟

«۶»

نگرید مرد از رنج و غم و درد
قیاس اورا مکن از گریه‌ی خویش
که هست از سوز و مستی گریه‌ی مرد
ز دوران کم نشیند بر دلش کرد

* * *

نه پنداری که مرد امتحان مرد
مرا شایان چنین مرگ است ور نه
زهر مرگی که خواهی میتوان مرد
نمیرد گرچه زیر آسمان مرد

* * *

اگر خاک تو از جان محرمی بیست
ز غم آزاد شو، دم را نگه دار
بشاخ تو هم از یسان نمی نیست
که اندر سینه‌ی پر دم غمی نیست

* * *

پریشان مردم ما از غمی چند
ولیکن طرح فردائی توان ریخت
اگر دانی بهای این دمی چند
شریک هر غمی تا محرمی چند

* * *

جوانمردی که دل با خویش تن بست
نگه را جلوه مستی‌ها حلال است
رود در بحر و دریا ایمن ازشت
ولی باید نگه داری دل و دست

* * *

از آن غم‌ها دل ما دردمند است
من و تو زان عم شیرین ندایم
که اصل او ازین خاک نژد است
که اصل او ز افکار بلند است

* * *

مگو با من خدای ما چنین کرد
ته و بالا کن این عالم که دروی
که شستین میتوان از دامنش کرد
قماری می برد نامرد از مرد

* * *

برون کن کینه را از سینه‌ی خویش
که دودخانه از روزن برون به

ز کشت دل مده کس را خراجی مشو ای دهنخدا غارتگر ده

* * *

سحرها در گریبان شب اوست دو کیتی را فروغ از کوکب اوست
نشان مرد حق دیگر چه گویم چو مرکه آید تبسم بر لب اوست

﴿۷﴾

بیاد صبحدم شبنم بنالید که دارم از تو امید نگاهی
دل افسرده شد از صحبت گل چنان بگذر که ریزم بر گیاهی

* * *

دل

﴿۸﴾

دل آن بحر است کوساحل نوزد نهنگ از هیبت موجش بلرزد
از آن سیلی که صدهامون بگیرد فلک با یک حساب او نیرزد

* * *

دل ما آتش و تن موج دودش تپید دمبدم ساز وجودش
بذکر نیم شب جمعیت او چو سیمایی که بندد چوب عودش

* * *

زمانه کار او را می برد پیش که مرد خود نگهدار است درویش
همین فقر است و سلطانی که دل را نگهداری چو دریا گوهر خویش

* * *

نه نیروی خودی را آزمودی نه بند از دست و پای خود کشودی
خرد زنجیر بودی آدمی را اگر در سینه‌ی او دل نبودی

* * *

تومی گوئی که دل از خالک و خون است
 دل ما گر چه اندر سینه‌ی ماست
 گرفتار طلسم کاف و نون است
 ولیکن از جهان ما برون است

* * *

جهان مهر و مه ز ناری اوست
 پیامی ده ز من هندوستان را
 کشاد هر گره از زاری اوست
 غلام آزاد از بیداری اوست

* * *

من و تو کشت یزدان حاصل است این
 غبار راه شد دانای اسرار
 عروس زندگی را محمل است این
 نه پنداری که عقل است این دل است این

* * *

کهی جوینده‌ی حسن غریبی
 کهی سلطان با خیل و سپاهی
 خطیبی منبر او از صلیبی
 ولی از دولت خود بی نصیبی

* * *

جهان دل جهان رنگ و بو نیست
 زمین و آسمان و چارسو نیست
 در پوست و بلند و کاخ و کو نیست
 درین عالم بجز الله هو نیست

* * *

نگه دید و خرد پیمانه آورد
 می آشامی که دل کردش نامش
 که پیماید جهان چارسو را
 بخویش اندر کشید این رنگ و بو را

* * *

محبت چیست؟ تأثیر نگاه است
 بصید دل روی؟ ترکش بینداز
 چه شیرین زخمی از تبر نگاه است
 که این نخچیر، نخچیر نگاه است

خودی

،۹

خودی روشن ز نور کبریائی است
 رسائی‌های او از نارسائی است

جدائی او مقامات وصالش وصالش از مقامات جدائی است

* * *

چو قومی در گذشت از گفتگوها ز خاک او بروید آرزوها
خودی از آرزو شمشیر گردد دم او رنگه‌ها برد زبوها

* * *

خودی را از وجود حق وجودی خودی را از نمود حق نمودی
نمیدانم که این تابنده گوهر کجا بودی اگر دریا نبودی

* * *

دلی چون صحبت گل می‌پذیرد هماندم لذت خوابش بگیرد
شود بیدار چون من آفریند چومن محکوم تن گردد بمیرد

* * *

وصال ما وصال اندر فراق است کشود این گره غیر از نظر نیست
کهر کم گشته‌ی آغوش دریا است ولیکن آب بحر آب کهر نیست

* * *

کف خاکی که دارم از دروست گل وریحانم از ابرتر اوست
نه من را می‌شناسم من نه (او) را ولی دائم که من اندر بر اوست

جبر و اختیار^۱

«۱۰»

یقین دائم که روزی حضرت او ترا زوئی نهد این کاخ و کو را

۱- جبر نام طریقه‌ایست مقابل اختیار که پیروان آنرا جبریه مینامند و بعقیده آنان تمام اعمال آدمی باراده خداوند صورت میگیرد. «لامؤثر فی الوجود الا الله». اختیار یا تفویض نیز طریقه‌ایست مقابل جبریه که پیروان آنرا مفوضه مینامند و بعقیده آنان خداوند بانسان آزادی و قدرت داده و هر کسی در اعمال و رفتار خود قادر و مختار میباشد.

از آن نرسم که فردای قیامت نه ما را سازگار آید نه او را

* * *

به زوما گفت با من راهب پیس که دارم نکته‌ئی از من فراگیر
کند هر قوم پیدا مر که خود را ترا تقدیر و ما را کشت تدبیر

* * *

موت

«۱۱»

شنیدم مر که با یزدان چنین گفت چه بی نم چشم آن کز کل بزاید
چو جان او بگیرم شرمسارم ولی او را ز مردن عار ناید

* * *

نباشد ده که میرشش جهات است بدست او زمام کائنات است
نگردد شرمسار از خواری مر که که نامحرم ز ناموس حیات است

* * *

بگو ابلیس را

«۱۲»

بگو

بگو ابلیس را از من پیامی نپیدن تا کجا در زیر دامی
مر! این خاکدانی خوش نیاید که صبحش نیست جز نمهدشامی

* * *

جهان تا از عدم بیرون کشیدند ضمیرش سرد و بی‌هنگامه دیدند
بغیر از جان ما سوزی کجا بود ترا از آتش ما آفریدند

جدائی شوق را روشن بصر کرد
نمیدانم که احوال تو چون است
جدائی شوق را جوینده تر کرد
مرا این آب و گل از من خیر کرد

* * *

مرا از آستان خود براندند
من از صبح ازل در پیچ و تابم
رجیم و کافر و طاغوت خواندند
از آن خاری که اندر دل نشاندهند

* * *

تومی دایی صواب و ناصوابم
نکردی سجده و از دردمندی
فروید دانه از کشت خرابم
بخود گیری گناه بیحسابم

* * *

بیا تا مرد را شاهانه بازیم
بافسون هنر از برک کاهش
جهان چار سورا در کدازیم
بهشتی این سوی گردون بسازیم

* * *

ابلیس خاکی و ابلیس ناری

«۱۳»

فساد عصر حاضر آشکار است
اگر پیدا کنی - نوق نگاهی
سپهر از زشتی او شرمسار است
دو صد شیطان ترا خدمتگذار است

* * *

به هر کور هزنان چشم و گوشند
گران قیمت گناهی با پیشیزی
که در تاراج دلها ساخت کوشند
که این سوداگران ارزان فروشند

* * *

۱- نار بمعنی آتش است.

چه شیطانی خرامش واژگونی
من او را مرده شیطانی شمارم
کند چشم ترا کور از فسوی
که گیرد چون تو نخچیر زبونی

* * *

چه زهرابی که در پیمانه‌ی اوست
تو بینی حلقه‌ی دامی که پیدا است
کشد جان را و تن بیگانه‌ی اوست
نه آن دامی که اندر دانه‌ی اوست

* * *

بشر تا از مقام خود فتاد است
کنه هم می‌شود بی‌لذت و سرد
اگر ابلیس تو خاکی نهاد است
بقدر محکمی او را کشاد است

* * *

مشو نخچیر ابلیسان این عصر
اجیلان را همان ابلیس خوشتر
خسان را غمزه‌شان سازگار است
که یزدان دیده و کامل عیار است

* * *

حریف ضرب او مرد تمام است
نه هر خاکی سزاوار نفع اوست
که آن آتش‌نهب و الامقام است
که صید لاغری بروی حرام است

* * *

ز فهم‌دون نهادان گر چه دور است
به این نوزاده ابلیسان سازد
ولی این نکته را گفتن ضرور است
کنه‌کاری که طبع او غیور است

* * *

به یاران طریق

بیایا تا کار این امت بسازیم قمار زندگی مردانه بازیم
چنان نالیم اندر مسجدشهر که دل درسینه‌ی ملاگدازیم

«۱»

قلندر^۱، جرم^۲ باز آسمانها به بال او سبک گردد گرانها
فضای نیلگون نخجیر گاهش نمیکردد بگرد آشیانها

* *

ز جاتم نعمه‌ی الله هو ریخت چو گرد از رخت هستی چار سوریخت
بگیر از دست من سازی که تارش ز سوز زخمه چون اشکم فرو ریخت

* * *

چو اشک اندر دل فطرت پیدم تویدم تا بچشم او رسیدم
درخش من ز عمر گانش توان دید که من بر برگ کاهی کم چکیدم

۱- در اصطلاح صوفیه، طریق عبارت از مراسم الله واحکام تکلیفی است و «طریق الله» راه وصول الی الحق است. ۲- قلندر بمعنی درویش و مردمجرد و بی قید و از دنیا گذشته را گویند و در اصطلاح عرفا مراد از قلندری تجرید از کونین است و تفرید از دارین. مثال از حافظ:

هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست نه هر که سر بتراشد قلندری داند
۳- جانورنر، اعم از پرنده یا چرند. بمعنی جلد و چابک نیز آمده و اغلب باز نر را گویند.

مرا از منطق آید بوی خامی
برویم بسته درها را گشاید
دلیل او دلیل ناتمامی
دویت از پیر رومی یا ز جامی

* * *

بیا از من بگیر آن دیر ساله
اگر آبش دهی از شیشه‌ی من
که بخشد روح باخاک پیاله
قد آدم بروید شاخ لاله

* * *

بدست من همان دیرینه چنگ است
ولی بنوازش با ناخن شیر
درونش ناله‌های رنگ رنگ است
که اورا تار از رنگ‌های سنگ است

* * *

بگو از من به پرویزان این عصر
ز خاری کو خلد در سینه‌ی من
نه فرهادم که گیرم تیشه در دست
دل صد بیستون را می‌توان خست

* * *

فقیرم ساز و سامانم نگاهت
زمن گیر این که زاغ دخمه بهتر
بچشم کوه یاران برگ کاهت
از آلبازی که دست آموز شاهت

* * *

در دل را بروی کس نبستم
نشیمن ساختم در سینه‌ی خویش
نه از خویشان نه از یاران گستم
نه این چرخ گردان خوش نشستم

* * *

درین گلشن ندارم آب و جاهی
مرا گلچین بدآموز چمن خواند
نصیب نی قبائی نی کلاهی
که دادم چشم زر گس را نگاهی

* * *

دو صد دانادرین محفل سخن گفت
ولی با من بگو آن دیده‌ور کیست
سخن نازک تر از برگ سمن گفت
که خاری دید و احوال چمن گفت

* * *

ندانم نکته‌های علم و فن را
میان کاروان سوز و سرورم
مقامی دیگری دادم سخن را
سبک پی کرد پیران کهن را

* * *

نه پنداری که مرغ صبح خوانم
مده از دست دامانم که یابی
بجز آه و فغان چیزی ندانم
کلید باغ را در آشیانم!

* * *

بچشم من جهان جز رهگذر نیست
گذشتم از هجوم خویش و پیوند
هزاران رهرو و یک همسفریست
که از خویشان کسی بیگانه تر نیست

* * *

باین نابود مندی بودن آموز
بیفت اندر محیط نغمه‌ی من
بهای خویش را افزودن آموز
بطوفانم چو درآسودن آموز

* * *

کهن پرورده‌ی این خاکدانم
دمیدم گرچه از فیض نم او
ولسی از منزل خود دل گرانم
زمین را آسمان خود ندانم

* * *

ندانی تا نه باشی محرم مرد
نگهدارد ز آه و ناله‌ی خود
که دلها زنده گردد از دم مرد
که خوددار است چون مردان غم‌مرد

* * *

نگاهی آفرین جان در بدن بین
و کرنه مثل تیری در کمانی
بشاخان فادمیده یاسمن بین
هدف را بانگ تیرزن بین

* * *

خرد بیگانه‌ی ذوق یقین است
دو صد بو حامد و رازی نیرزد
قمار علم و حکمت بدنشین است!
بنادانی که چشمش راه بین است

* * *

غلام خوشگل و زرین کمر چیست
دگر سرمایه‌ی اهل هنر چیست

* * *

از آن میخانه‌ی من کم خروش است
که این ته‌جرعه‌ی خمه‌های دوش است

* * *

من از خود یافتم بوی نگاری
نه چوب منبری نی چوب داری

* * *

گرفتم خلوت اندرسینه‌ی خویش
رمیدم باغم‌دیرینه‌ی خویش

* * *

همه گفتند با ما آشنا بود
چه گفت و با که گفت و از کجا بود

«۲»

فقیری با تهی دستی امیر است
قبائی نیست پالان حریر است

«۳»

مکن ای بی‌خبر رسوا حرم را
ز طاق دل فرو ریز این صنم را

* * *

کهن فرزانه‌ی روشن ضمیری
دو گیتی را بسکیرد آن فقیری

* * *

قماش و نقره و لعل و کهر چیست
چو یزدان از دو گیتی بی‌نیازند

خودی رانشته‌ی من عین هوش است
می من گر چه ناصاف است در کش

ترا با خرقه و عمامه کاری
همین يك چوب نی سرمایه‌ی من

چو دیدم جوهر آئینه‌ی خویش
ازین دانشوران کور و بی‌ذوق

چو رخت خویش بر بستم ازین خاک
ولیکن کس ندانست این مسافر

اگر دانا دل و صافی ضمیر است
بدوش منعم بی‌دین و دانش

سجودی آوری دارا و جم را
مهر پیش فرنگی حاجت خویش

شنیدم بیتکی از مسرد پیری
اگر خود را بنا داری نگه‌داشت

نهان اندر دو حرفی سرکار است
مقام عشق منبر نیست دار است
براهیمان ز نمرودان ترسند
که عود خام را آتش عیار است

* * *

مجوای لاله از کس غمگساری
چومن خواه از درون خویش یاری
بهر بادی که آید سینه بگشای
نگه دار آن کهن داغی که داری

* * *

ز پیری یاد دارم این دو اندرز
باید جز بیجان خویشتن زیست
گریز از پیش آن مرد فرو دست
که جان خود گرو کرد و به تن زیست

* * *

بساحل گفت موج ببقراری
بفرعوسی کنم خود را عیاری
کهی بر خویش می پیچم چوماری
کهی رقصم به ذوق انتظاری

* * *

اگر این آب و جاهی از فرنگ است
جبین خود منه جز بردر او
سربین را هم به چوبش ده که آخر
حقی دارد به خریالان گس او

* * *

فرنگی را دلی زیر نکین نیست
متاع او همه ملک است دین نیست
خداوندی که در طوف حریمش
صدا بلیس است و یک روح الامین نیست

﴿۴﴾

من و تود از دل و دین نا امیدیم
چو بوی گل زاصل خود رمیدیم
دل ما مردو دین از مردنش مرد
دوتا مرگی بیک سودا خریدیم

* * *

مسلمانی که داند رمز دین را
نساید پیش غیر الله جبین را
اگر کردون به کام او نه گردد
بکام خود به گرداند زمین را

* * *

دل بیگانه خوزین خاکدان نیست
شب و روزش ز دور آسمان نیست
تو خود وقت قیام خویش در باب
نماز عشق و مستی را اذان نیست

* * *

مقام شوق بی صدق و یقین نیست
یقین صحبت روح الامین نیست
گر از صدق و یقین داری نصیبی
قدم بیباک نه، کس در کمین نیست

* * *

مسلمان راهمین عرفان و ادراک
که در خود فاش بیند رمز لولاک^۱
خدا اندر قیاس ما نه کنجد
شناس آن را که گوید ما عرفناک^۲

* * *

به افرنگی بتان خود را سپردی
چه نامردانه در بتخانه مردی
خرد بیگانه‌ی دل، سینه بی سوز
که از تاك نیاکان می نخوردی

* * *

نه هر کس خود گروه خود گداز است
نه هر کس نماز اندر نیاز است
قبای لاله خونین قبائی است
که بر بالای نامردن دراز است

* * *

بسوزد مؤمن از سوز وجودش
گشود هر چه بستند از گشودش
جلال کبریائی در قیامش
جمال بندگی اندر سجودش

* * *

چه پرسى از نماز عاشقانه
ر کوعش چون سجودش محرمانه
تب و تاب یکی الله اکبر
نه کنجد در نماز پنجگانه

* * *

دو گیتی را صلا از قرأت اوست
مسلمان لایموت از رکعت اوست

۲- ناظر است بحديث: ما عرفناک

۱- اشاره بحديث: لولاک لما الاخلاقت فلاک.

حق معرفتک.

نداند کشته‌ی این عصر بی‌سوز قیامت‌ها که در قد قامت‌اوست

* * *

فرنگ آئین رزاقی بداند باین بخشد ازو وامی‌ستاند
به‌شیطان آنچنان روزی رساند که یزدان اندر آن حیران بماند

* * *

چه حاجت طول دادن داستان‌را بحرفی گویم اسرار نهران‌را
جهان خویش باسوداگران داد چه داند لامکان قدر مکان‌را

* * *

بهشتی بهر پاکان حرم هست بهشتی بهر ارباب هم هست
بگو مندی مسلمان‌را که خوش باش بهشتی فی‌سبیل‌الله هم هست

* * *

قلندر میل تقریری ندارد بجز این نکته اکسیری ندارد
از آن کشت خرابی حاصلی نیست که آب از خون شبیری^۱ ندارد

* * *

«پایان»

۱- اشاره به امام حسین (ع) است. شبروشبیر نام امام حسن و امام حسین (ع) است که گاهی حضرت رسول اکرم (ص) آنها را باین نام میخواند.

فهرست اعلام

فهرست اعلام (اماکن)

اطک ۴۷۱
 اصفهان ۱۰-۹۲
 افغان (افغانستان) ۱۸-۶۰-۸۷-۱۹۰
 ۱۹۶-۲۳۷-۲۳۹-۲۵۳-۲۶۳-۲۹۴
 ۳۵۳-۳۵۸-۳۶۹-۴۲۵-۴۲۶-۴۲۹
 ۴۳۰-۴۳۱-۴۸۰-۴۸۷-۴۸۹-۴۹۰
 ۴۹۲-۴۹۷-۴۹۸-۵۰۰-۵۰۱-۵۰۳
 الوند ۲۹-۱۴۶-۱۷۰-۳۲۴
 انگلستان ۲۱۱-۳۰۳-۳۱۰-۳۱۱
 ۳۱۲-۴۷۵
 اهرام ۱۶۴
 ایران ۹۸-۱۴۸-۱۵۴-۱۷۰-۱۹۴
 ۲۱۹-۲۳۹-۲۵۹-۲۸۱-۳۰۳-۳۵۲
 ۳۵۴-۳۵۵-۳۸۲-۳۹۶-۴۱۶-۴۲۰
 ۴۲۵-۴۲۷-۴۲۸-۴۴۵

آ

آسیا ۴۳۰-۴۴۶-۴۷۸
 آلمان ۱۴-۲۳۶-۲۳۸-۲۸۸-۲۸۹
 ۳۰۰-۳۰۱-۳۰۲-۳۰۳-۳۰۴-۳۰۷
 ۳۱۰-۳۱۱-۳۵۵-۴۱۰-۴۴۱
 آمریکا ۳۸۲
 آندلس ۱۵۸-۲۸۹
 آفریقای شمالی ۲۸۹
 آتن ۱۰۵
 آب حیوان ۹۶-۱۲۸

الف

احمر (بحراحمر) ۴-۶۰-۱۲۳-۱۳۰
 ۱۳۹
 اروپا ۲۳۶-۳۰۲-۳۰۴-۳۰۷-۴۶۹
 ۴۷۷-۵۰۳-۵۰۴

بازان ۱۰۹	
پ	
پارس ۳۸۲-۳۳۳-۲۸۷-۲۲۵-۹۲	
پاکستان ۱۸-۱۹۸-۲۰۰-۴۷۸	
پامیر ۱۹۶	
پنجاب ۱۱۸-۴۱۵	
ق	
قبریز ۲۲-۴۷-۹۶-۲۰۳	
ترکستان ۶۸-۷۴-۱۹۶	
تسنیم ۲۶۷	
توران ۳۹-۲۳۹-۲۶۳-۲۹۴	
ترکیہ ۵۰۲	
ج	
جیحون ۶۹-۴۳۴	
جینوا (ژنو) ۳۰۰-۴۱۸-۴۷۸	
جبل الطارق ۲۸۹	
چ	
چین ۷۳-۹۸-۱۵۳-۱۵۸-۳۸۲-۴۲۶	
۴۹۰	
ح	
حبش ۳۵۰	

اسپانیا ۱۵۸	
ایتالیا ۱۶۴	
استخر ۳۰۲	
اسرائیل ۱۱۳-۱۶۷-۱۷۵	
الموت ۲۰۹	
ارم ۲۸۸-۳۰۷	
ب	
بخارا ۴۷	
بدر ۱۸۹-۴۷۵	
بغداد ۱۶۴-۲۰۹-۵۵۰	
بطحا ۲۰-۹۸-۱۵۰-۳۱۳-۳۷۸-۵۲۴	
۵۵۸-۵۵۹-۵۶۴	
بنارس ۱۲۳	
بنگال ۴۰۵ خلیج بنگالہ ۱۲۳	
بھوپال ۴۸۰	
بیت اللہ (بیت الحرام) ۱۲۶-۱۷۴-۱۷۵	
۱۹۵	
بیستون ۲۹-۱۱۹-۵۵۲-۵۶۱	
بیت المقدس ۱۷۵-۴۷۵	
بدخشان ۳-۲۴۳-۲۵۴	
بابل ۳۲-۲۹۳-۳۲۹-۳۳۸	
بسطام ۹۹	
بازار عکاظ ۳۵۰	

خافظین ۳۳۴	حجاز ۴-۱۶-۱۸-۵۹-۶۵-۹۸-۱۲۹
ختلان ۲۵۴	۱۵۴-۱۹۴-۱۹۸-۲۷۹-۳۸۲-۴۷۵
د	۵۱۲-۵۱۶-۵۲۴
دکن ۱۲۵-۴۰۵-۴۲۵-۴۳۳-۴۳۴	حرا ۹۷-۳۶۰
دلی (دهلی) ۲۰	حرم ۳-۲۳-۳۹-۷۰-۲۲۶-۲۴۶-۲۴۷
دجله ۶۷-۳۹۲	۲۴۹-۲۸۵-۳۱۴-۳۵۹-۳۷۰-۳۷۳
دریای سرخ ۹۴	۳۸۴-۴۳۷-۵۰۰-۵۰۴-۵۰۹
ذ	حلب ۱۲۷
ذوالخرطوم ۳۷۷	حنین ۴۷۵
ر	حجر الاسود ۱۲۸
رشت ۸۷ که در حاشیه کتاب به	خ
رسیدن و رشتن معنی شده است	خاور ۲۳-۳۹-۴۸-۵۳-۵۶-۶۶-۸۸
روس ۳۰۱-۳۴۸-۳۶۵-۳۶۶-۴۴۱	۲۰۳-۳۳۸-۴۲۱-۴۲۶-۴۲۹-۴۴۱
۴۶۲	۴۵۷-۴۷۸-۴۷۹-۴۸۹-۴۹۳
روم ۲۲-۱۴۸-۱۵۲-۱۶۴-۱۹۴-۳۰۵	خنا ۷۴-۳۳۷
۳۴۸-۳۵۹-۳۶۹-۳۷۵-۳۹۴-۴۲۶	ختن ۹۳-۲۸۰
۴۲۸-۴۵۶-۴۷۵-۴۹۱-۵۰۹	خجند ۱۵۵
ری ۴۵۶-۴۷۵	بحر خزر ۲۶۰-۳۱۵
رضوان ۲۶۹	خراسان ۲۹۴
رَبْذَه ۱۴۵	خوانسار ۹۲
ز	خیبر ۳۵-۷۰-۱۱۲-۱۳۰-۱۹۰-۳۲۷
زمرم ۱۹-۱۰۹-۱۷۵-۲۲۶-۵۳۹	۴۲۶-۴۵۰-۴۶۲-۴۹۱
زنک (زنکبار) ۲۸۱	خندق ۱۱۵-۱۳۳

ط

طور ۱۷-۶۰-۸۸-۸۹-۹۲-۱۰۰-۱۱۹

۲۳۳-۲۴۲-۲۴۷-۲۴۸-۳۰۳-۳۹۶

طائف ۱۵۹

طوس ۴۹۶

ع

عراق ۴-۴۸-۱۴۸-۲۹۴-۳۳۳-۳۵۴

۳۷۳-۴۳۱

عربستان ۶۰-۹۷-۱۳۰-۳۷۹

عثمانی ۲۰-۱۵۵-۳۵۲-۵۴۳

عمان ۸۸-۳۲۶

غ

غرب ۲۲۷-۲۹۰-۳۰۷-۳۳۱-۳۳۷

۳۵۵-۳۵۶-۳۵۷-۳۵۹-۳۶۲-۳۶۶

۳۶۸-۳۷۴-۳۷۶-۳۸۱-۴۰۷-۴۰۹

۴۱۱-۴۲۰-۴۳۰-۴۳۱-۴۴۱-۴۵۰

۴۷۱-۴۷۶-۴۸۲-۴۹۱

غرناطه ۱۵۸

غزنین ۴۹۳-۴۹۷

ف

فاران ۲۰-۴۹۹

فاریاب ۲۹۵

فرات ۲۳۲-۳۳۴

ژ

ژاپن ۳۸۲

س

سمرقند ۴۱-۴۸-۷۲

سومناٹ ۶-۷۶-۱۲۹-۱۹۷-۴۸۱

۴۹۷

سیستان ۱۱۸

سینا ۱۷-۳۱-۳۸-۶۰-۶۲-۷۷-۸۸

۸۹-۹۹-۱۰۰-۱۰۶-۱۱۴-۱۲۷-۱۳۴

۱۴۲-۱۴۵-۱۸۹-۲۳۳-۲۴۰-۲۴۲

۲۶۵-۳۴۶-۳۹۶-۴۸۸-۴۹۹-۵۴۰

ش

شام ۴-۱۰۹-۱۲۷-۱۴۸-۱۵۸-۲۳۹

۳۰۵-۳۳۳-۳۵۵-۳۵۹-۳۶۹-۴۲۶

۴۶۱-۴۷۵-۴۹۱-۵۱۶

شرق ۳-۲۲۷-۲۹۰-۳۳۱-۳۵۲

۳۵۵-۳۵۷-۳۶۲-۳۶۶-۳۶۸

۳۷۶-۴۰۷-۴۲۰-۴۳۰-۴۴۱-۴۴۱

۴۵۰-۴۵۸-۴۷۱-۴۷۶-۴۷۷-۴۷۸

۴۹۱

شیراز ۱۸

ص

صفین ۱۱۵-۲۸۰

۲۷۴-۲۴۱-۲۴۰-۲۳۹-۱۶۷ قهستان

۱۵۸ قصر الحمراء

۱۴۸ قفقاز

۵۴۱ قسطنطنیه

ک

۴۷-۲۰ کابل

۸۳ کاشان

۸۳ کاشغر

۴۲ کاشمر

۴۳۴-۴۳۳ کابیری

۱۵۷-۱۵۶ کربلا

۱۸ کشمیر (کثیر - ایران صغیر)

۴۲-۸۲-۸۳-۲۹۴-۴۱۵-۴۱۶-۴۱۸

۲۲۱

۶۸-۶۷-۶۱-۵۹-۴۴-۴۲-۱۳ کعبه

۱۳۶-۱۳۲-۱۲۹-۱۰۹-۱۰۰-۹۹-۹۷

۳۵۷-۳۴۹-۱۹۷-۱۷۵-۱۵۳-۱۵۰

۴۰۳-۵۳۵

۲۹۱-۲۰۹ کنعان

۴۱۵-۲۶۷-۱۲۸-۱۱۷-۵۷ کوثر

۴۹۶

۴ کوفه

۱۷۱ کردستان

۳۰۹-۳۰۶ فرانسه

۳۵۵ فلسطین

۱۶۱ فلورانس

۳۸-۳۶-۳۴-۲۸-۲۷-۲۳-۲۰ فرنک

۷۷-۷۰-۶۷-۶۶-۶۲-۴۹-۴۶-۳۹

۲۶۱-۲۳۸-۲۱۹-۲۱۸-۲۱۰-۱۹۷

۲۹۷-۲۹۴-۲۹۳-۲۸۸-۲۸۷-۲۶۹

۳۴۸-۳۱۲-۳۱۱-۳۰۸-۳۰۴-۳۰۳

۳۶۷-۳۶۴-۳۶۲-۳۵۸-۳۵۷-۳۵۳

۴۱۱-۳۸۶-۳۸۲-۳۸۰-۳۷۷-۳۷۴

۴۳۲-۴۳۱-۴۳۰-۴۲۸-۴۲۷-۴۲۱

۴۵۸-۴۵۶-۴۴۹-۴۴۷-۴۴۱-۴۳۹

۴۸۱-۴۷۸-۴۷۷-۴۷۶-۴۷۱-۴۶۷

۵۲۴-۵۱۱-۵۰۴-۴۹۷-۴۹۲-۴۸۲

۵۶۵-۵۶۴-۵۶۳-۵۵۲-۵۳۰-۵۲۹

۵۶۶

ق

۵۰۴-۴۹۸-۱۴۸ قاف

۲۸۰ قرن

۲۸۹ قرطاجنه

۳۳۷ قشمر

۴۱۴ قصر شرف النساء

۴۹۸ قندهار

۱۲۳-۱۵۱-۱۵۹-۱۹۷-۴۲۶-۵۲۴

مدیترانہ ۶۰

خغان ۲۹

منچوری ۷۴

مغولستان ۷۴-۱۲۵

ن

نجد ۹۷-۱۵۹-۱۹۷-۳۷۸-۳۷۹

نیشابور ۳۰۲

نیل ۴-۱۱۳-۲۱۴-۲۳۹-۳۶۹-۳۸۲

۵۳۷

نعمان ۳۰۵

و

واپمار ۱۴

ولر ۴۲۱

وادی ایمن ۳۱

ہ

ہمالہ ۱۲۲-۱۲۳

ہمدان ۴۸

ہیمالیا ۱۲۲-۱۲۳

ہند ۱۸-۲۰-۲۲-۳۲-۴۷-۴۸-۶۰

۷۶-۸۷-۹۲-۱۰۱-۱۲۲-۱۲۳-۱۲۵

۱۲۶-۱۲۹-۱۴۸-۱۴۹-۱۵۸-۱۸۲

۱۹۶-۱۹۸-۲۱۹-۲۲۱-۲۳۰-۲۳۹

ک

کنک ۱۲۲-۱۲۳-۳۸۲-۴۷۱

کورکان ۱۴۸-۲۹۱

ل

لاہور ۱۱۸-۱۲۵-۲۹۵

م

مدائن ۱۳۳

مدینہ (یثرب) ۹۸-۱۱۲-۱۳۳-۱۵۵

۳۷۹-۳۷۸

مرغدین ۳۸۳-۳۸۴

مرد ۱۱۸-۱۵۴-۳۸۱

مشرق ۲۲-۲۳-۲۷-۷۴-۱۶۳-۲۳۸

۲۳۹-۲۵۹-۲۶۰-۲۸۰-۳۴۴-۳۵۴

۳۵۵-۳۷۴-۳۸۲-۴۲۴-۴۳۱-۴۳۴

۵۲۶

مغرب ۲۲-۲۳-۲۴-۲۷-۴۳-۷۴-۷۹

۱۶۱-۱۶۳-۲۱۹-۲۳۸-۲۳۹-۲۴۰

۳۰۴-۳۴۱-۳۴۴-۳۵۴-۳۸۲-۴۳۰

۵۲۶-۵۲۴

مصر ۴-۶۰-۸۸-۱۱۳-۱۲۳-۱۳۰

۱۳۹-۱۵۲-۲۰۹-۲۳۹-۲۷۴-۳۵۵

۳۷۲-۳۷۷-۳۷۸-۳۷۵-۵۳۲-۵۳۷

۴-۲۰-۸۸-۸۹-۹۸-۱۰۹-۱۱۲

س

یرغمید ۳۴۲-۳۴۱	۳۳۶-۳۳۵-۳۳۳-۲۹۱-۲۶۳-۲۶۰
یمن ۴۷۵-۳۵۵-۲۸۰-۲۰۹	۴۲۰-۴۱۵-۴۰۷-۴۰۶-۳۹۶-۳۴۱
یونان ۲۹۱-۲۰۹-۱۶۴	۴۴۸-۴۴۵-۴۳۱-۴۲۶-۴۲۴-۴۲۳
یزد ۳	۵۱۸-۵۱۴-۵۰۳-۴۹۲-۴۷۸-۴۷۱
یلدرم ۳۳۴	۵۵۵-۵۴۵
یشرب (مدینه) ۳۷۹-۳۷۸	۳۰۵ هنگری

فهرست اعلام (اشخاص)



ت

۴۷۸-۴۷۹-۴۹۰-۴۹۵-۵۱۱-۵۲۷
۶۱

آفاترک (مصطفی کمال پاشا) ۱۲۷-۲۹۵

آذر ۷۱-۱۲۳-۱۲۸-۲۲۸-۲۲۹
۳۳۸-۳۴۱-۳۴۵

۳۵۷

آدم ۲۸-۳۰-۳۱-۳۳-۳۹-۴۱-۴۵

آل عثمان ۲۳۹

۵۷-۵۸-۶۰-۶۶-۷۳-۷۵

۷۶-۸۰-۱۰۰-۱۰۵-۱۱۶-۱۵۲

۱۸۰-۱۸۲-۱۹۷-۲۰۵-۲۰۶-۲۲۴

۲۲۶-۲۲۹-۲۳۳-۲۴۰-۲۴۳-۲۴۸

۲۵۴-۲۵۷-۲۶۳-۲۶۵-۲۶۶-۲۶۷

۲۶۸-۲۹۲-۲۹۵-۲۹۸-۳۰۱-۳۰۶

۳۰۸-۳۱۰-۳۱۲-۳۱۹-۳۲۳-۳۲۴

۳۲۵-۳۳۱-۳۳۶-۳۳۷-۳۳۸-۳۳۹

۳۴۲-۳۴۷-۳۵۵-۳۵۶-۳۵۹-۳۶۰

۳۶۲-۳۶۸-۳۷۳-۳۷۴-۳۸۱-۳۸۲

۳۸۶-۴۰۰-۴۰۳-۴۰۴-۴۰۵-۴۱۲

۴۱۶-۴۱۷-۴۳۲-۴۳۶-۴۳۷-۴۴۱

۴۴۷-۴۴۹-۴۶۸-۴۶۹-۴۷۵-۴۷۷

الف

ابراهیم ۲۶-۳۲-۳۵-۹۳-۱۱۲

۱۱۶-۱۲۳-۱۲۸-۱۳۴-۱۴۱-۱۴۹

۱۵۰-۱۵۸-۱۶۳-۱۶۴-۱۷۱-۱۷۵

۱۷۹-۱۹۴-۲۲۸-۲۲۹-۲۴۵-۲۴۶

۲۴۷-۲۴۹-۲۹۲-۲۹۳-۳۰۲-۳۰۹

۳۲۹-۳۳۴-۳۴۱-۳۵۰-۳۵۳-۳۵۵

۳۵۹-۳۷۲-۳۷۳-۳۷۴-۳۷۵-۳۷۶

۳۹۱-۴۱۰-۴۱۶-۴۶۲-۴۷۰-۴۷۶

۵۳۶-۵۶۴

ابلیس ۶۶-۱۳۸-۱۶۱-۲۳۵-۲۴۰

۲۹۳-۲۷۴-۲۵۹-۲۵۷-۲۵۴-۲۴۶	۳۰۳-۳۰۰-۲۹۲-۲۷۳-۲۶۸-۲۶۶
۴۴۱-۳۳۳-۳۱۴-۳۰۸-۲۹۹	۳۷۴-۳۶۴-۳۴۷-۳۴۶-۳۴۱-۳۰۸
۳۵۰-۱۵۸-۱۵۰-۱۱۱ اسماعیل	۴۰۴-۴۰۳-۴۰۲-۴۰۱-۳۹۴-۳۸۶
۱۲۸-۱۰۵-۷۹-۶۹-۶۴-۲۲ افلاطون	۵۵۷-۵۴۹-۵۰۹-۴۷۸-۴۶۵-۴۱۷
۳۱۰-۲۵۶-۲۳۰-۲۱۱	۵۶۴
۲۰۹ اقلیدس	ابن سعود ۳۷۸
۴۹۲-۲۶۰-۱۴۹ اکبر شاہ	ابن سینا (بوعلی سینا) ۲۷۷-۲۷۶-۱۹۱
۱۰۶ اگوست کنت	۴۰۱-۴۱۱-۴۹۵
۳۵۱ امرء القیس	ابن عبداللہ ۳۵۰
۲۳۷ امیر امان اللہ خان	ابن مسعود ۱۹۴
۱۳۶-۴۶-۹-۶ امیر خسرو دہلوی	ابولہب ۳۸۱-۳۶۴
۵۵۰-۵۳۸	ابوجہل ۳۴۹
۶۸ اوحدی	ابونزر ۱۴۵-۱۲۴-۲۴۱-۴۴۱
۵۳۳-۳۴۰-۲۴۹-۴۳ ابوالفتوح رازی	احمدخان ابدالی ۴۲۵-۴۲۹-۴۳۰
۱۷۸-۱۶۵-۱۶۱-۱۵۳-۱۴۹ انسان	۴۸۰
۴۷۷-۳۲۶-۲۸۱-۲۷۲	احمد رفاعی (شیخ احمد) ۱۷۱-۴۱۲
۳۰۶-۷۲-۵۹-۳۹-۸-۶ ایاز	ابوبکر ۱۴۸-۱۸۹-۲۳۹
۲۳۲ ایبک	ابوالمضرب ۱۵۹
۱۴۹-۱۴۸ اورنگ زیب (عالمگیر)	احمدشاہ بابا ۵۰۰
۴۹۲-۲۹۱	ادریس ۲۴۰
۲۹۱-۹۶ ایوب (بیمبر)	اردشیر ۲۴۱
ایوبی (سلطان صلاح الدین ایوبی)	ارسطو ۷۹-۱۰۵-۱۲۶-۲۱۱
۴۷۵-۲۳۹-۱۰۹	اسرائیل ۲۰۶-۲۲۹-۳۹۵-۴۰۹
۳۷۷-۳۵۹-۱۱۴ امام زمان	اسکندر ۱۴-۳۵-۶۱-۶۶-۱۳۷-۱۷۱

ابو سعید امی الخیر ۱۱۸
 اوریا ۲۴۰
 المستنصر ۲۷۴
 اویس قرن ۲۸۰
 انگلس ۳۰۱
 انوشیروان ۳۰۲
 انیشتن ۳۰۳
 ارلاویراف ۳۱۸
 ابن قارح ۳۱۸
 ابو العلاء معری ۳۱۸
 امیر کبیر ۴۱۵
 اسماعیلیه ۲۰۹
 اموی ۱۹۸

بو سعید (از سرداران اسلام) ۱۵۴
 بیکن ۲۱۱
 برکسن ۳۰۸-۳۱۰
 بروینگک ۳۱۱
 بایرن ۳۱۱
 برخیا ۳۸۳
 بو سعید ۳۵۳
 بایزید بسطامی ۳۵۳-۳۹۴-۴۴۰-۴۴۸
 ۴۶۵-۴۷۵-۵۱۵
 بعل ۳۷۴
 برتری هری ۴۲۳
 بو صبری (محمد بن سعید) ۱۹۸
 بهرام ۴۲۶
 باباطاهر ۵۰۸

پ

پتوفی ۳۰۵
 پیر هندی (جهان دوست) ۳۳۵-۳۳۷
 ۳۳۸
 پرویز (خسر و پرویز - خسرو) ۱۹-۲۱
 ۴۶-۴۹-۶۶-۷۲-۱۰۲-۱۵۳-۲۸۴
 ۲۹۹-۳۰۲-۳۰۶-۳۱۰-۴۴۱-۴۴۳
 ۴۹۲-۵۱۳-۵۶۱
 بطرس ۲۱۰

ب

بوعلی قلندر ۱۰۱-۱۹۱
 بابر ۲۰-۱۴۹
 برهن ۲۲-۶۵-۱۵۲-۲۴۳-۲۴۴
 ۲۵۷-۳۰۹-۳۴۹-۴۲۱
 بنی اسرائیل ۶۰-۱۳۳-۳۱۴
 بهاء الدین نقشبند ۱۲۶
 بلال ۱۳۳-۱۵۴
 بنی عباس ۱۶۳
 بودائیان ۱۵۳-۳۴۴

جعفر ۱۶۸-۴۰۵-۴۰۷-۴۰۸
 جم (جمشید) ۱۵-۲۱-۲۶-۳۲-۳۳
 ۴۷-۵۹-۷۳-۷۴-۱۹-۱۰۱-۱۶۶
 ۲۲۶-۲۴۶-۲۵۴-۲۵۹-۲۹۲-۳۹۱
 ۴۲۲-۴۲۶-۴۶۳
 جمال الدین افغانی (اسدآبادی) ۳۵۲
 ۳۶۶-۳۷۳

ج

چنگیز ۱۹-۴۹-۷۲-۷۴-۲۰۳-۲۶۹
 ۳۴۹-۵۱۰

ح

حافظ ۳-۴-۱۴-۱۸-۲۰-۲۲-۲۴
 ۲۵-۲۸-۲۹-۳۱-۳۱-۳۶-۳۸-۴۰
 ۴۱-۴۳-۴۴-۴۵-۴۶-۴۸-۵۰-۵۱
 ۵۲-۵۳-۵۷-۶۲-۶۴-۶۵-۶۶-۶۷
 ۶۸-۷۴-۸۲-۹۱-۹۸-۱۳۰-۱۶۶
 ۱۸۰-۲۱۹-۲۳۶-۲۳۸-۲۸۸-۳۰۷
 ۳۰۹-۳۳۲-۳۴۴-۴۱۴-۴۸۷-۴۹۳-۵۶۰
 حسین (ع) ۴-۱۵۷-۱۵۸-۱۸۷-۱۸۸
 ۲۹۱-۴۲۶-۴۶۵-۴۶۶-۴۷۵
 حلاج ۱۱۸-۲۱۹-۲۲۱-۳۴۴-۳۸۹
 ۳۹۰-۳۹۳-۳۹۵-۳۹۸-۳۹۹-۴۰۰
 ۵۳۳-۵۳۴

پیرسنجر ۱۱۸

پیرگنمان ۲۹۱

پیشدادیان ۲۹۲

ت

تافار ۱۷-۱۶۳-۲۵۳-۲۷۹-۲۸۱-۳۵۳
 ۳۶۴
 تاجیک ۱۹۶
 ترك ۴-۶۸-۷۳-۱۹۰-۱۹۶-۲۵۳
 ۳۵۴-۳۵۷-۳۶۷-۳۸۱-۳۳۲
 نیمور (نیموربان) ۲۰-۴۱-۲۳۶
 ۲۶۹
 تولستوی ۳۰۱-۳۰۲-۳۴۸

ج

جابان ۱۵۴-۱۵۵
 جاوید ۴۴۴
 جامی ۱۷-۹۹-۱۱۷-۱۶۱
 جنید ۳۵۳-۵۵۴
 جبرئیل ۲۴-۲۲-۶۱-۶۶-۶۷-۱۸۷
 ۲۰۴-۲۰۵-۲۰۸-۲۲۰-۲۲۹-۲۴۵
 ۲۴۸-۲۹۶-۳۰۳-۳۲۴-۳۳۶-۳۳۰
 ۳۴۱-۳۵۰-۳۵۳-۳۵۵-۳۵۹-۳۷۱
 ۳۷۴-۳۸۳-۴۱۰-۴۳۷-۴۴۱-۴۵۰
 ۴۷۰-۴۷۷-۵۱۳-۵۲۷-۵۳۵-۵۴۹

داود ۳۲-۶۹-۷۶

دیلمی ۱۶۷

دانته ۱۴-۳۱۸

دلدل ۱۸۰

درویش سودانی ۳۷۸

ذ

ذوالنون مصری ۱۰

ر

رازی (امام فخر) ۸-۱۲۷-۱۶۸-۳۴۰

۴۷۵-۵۱۲-۵۳۳-۵۶۲

روح الامین ۶۶-۲۲۹-۳۴۱-۵۶۴

۵۶۵

روح القدس ۳۲۱-۳۲۸

رستم ۶۰-۳۲۶-۴۲۲-۳۲۷

رخش ۱۰۵

ز

زار (تزار) ۲۷۴-۳۰۲

زیور ۳

زرنشت ۸۸-۳۰۰-۳۰۳-۳۴۶

۳۴۷

زروان ۳۳۱

زلیخا ۶۲-۲۹۷-۲۹۹

حاتم خاقان ۹۷

حاتم الدین (ضیاء الحق) ۱۰۹

حاتیم (سعیدپاشا) ۳۲۳-۳۲۷

حوّا ۳۱۲

حی ۹۱

حزین لاهیجی ۳۱۹

حمام ۳۵۹

خ

خاقان ۷۳-۱۵۳

خالدبن ولید ۱۴۸-۲۳۹-۳۹۴

خضر ۱۵-۴۵-۵۹-۸۹-۹۵-۱۰۰

۱۰۷-۲۴۶-۲۵۶-۲۷۹-۲۸۵-۲۹۳

۳۰۶-۳۱۱-۳۱۳-۳۱۴-۳۲۵

خیر ۱۶۱

خرن ۲۰۹

خواجه ۲۹-۱۳۰

خواجه معین الدین چشتی ۱۱۸-۲۱۱

خواجه نصیر طوسی ۱۶۳-۲۰۹

خیام ۳۸۱-۴۲۳

د

دارا ۴۷-۶۶-۶۹-۷۳-۱۰۰-۱۳۹

۱۷۱-۲۹۹-۵۶۳

سنجر ۴۴۰	زنده رود (نام مستعار علامه اقبال در کتاب جاویدنامه)
سوری ۴۴۰	۳۸۲-۳۷۰-۳۶۹-۳۶۴-۳۵۸-۳۵۴
سقراط ۱۰۵	۳۹۸-۳۹۷-۳۹۶-۳۹۴-۳۹۳-۳۸۴
سیمرغ ۲۷۵-۱۴۸	۴۲۲-۴۱۹-۴۱۷-۴۱۶-۴۰۰-۳۹۹
سعید بن حماد ۱۵۱	۴۳۳-۴۳۲-۴۳۱-۴۲۹-۴۲۷-۴۲۳
سلطان مراد ۱۵۵	۴۴۲-۴۴۱-۴۴۰-۴۳۶-۴۳۵
سروش ۳۴۰-۳۳۹	زہیر ۳۵۰-۱۵۹
سامیان ۳۰۶	زین العابدین ۳۷۲
	زکریا رازی ۲۱۱
ش	س
شاه ہمدان (سیدعلی ہمدانی)	ساسان ۲۹۲-۱۶۴-۱۵۴-۱۵۲
۴۲۰-۴۱۹-۴۱۶-۴۱۵	سامری ۳۳۳-۳۲۱-۳۲
شاه ولی خان (والاحضرت) ۵۰۳	سام ۳۵۹
شب دیز ۱۷۶	سحبان ۳۵۰
شبلی ۴۴۰-۱۶	سعدی ۱۱۰-۸۰-۷۱-۵۳-۳۸-۱۰
شیر ۵۴۴-۲۹۱-۱۵۷-۱۵	۵۱۲-۳۵۰-۳۰۶-۲۹۶-۲۸۰
شمس الدین تبریزی ۱۵-۴۶-۶۴-۹۶	سلمان ۲۳۹-۱۹۳-۱۳۳-۱۰۹-۳۸
۳۲۶-۱۲۷	۴۴۱-۳۵۰-۲۴۱
شنکر ۲۲۱	سلیمان ۱۵۶-۱۱۲-۶۲-۴۱-۱۸
شہاب الدین سہروردی ۱۲۷	۲۹۴-۲۹۳-۱۹۱
شہاب الدین (سلطان کشمیر) ۴۱۸	سلیمی ۳۹۱-۲۹۴-۱۹۸-۲۱-۱۵
شہان جہان ۱۴۸-۱۲۵	سنائی ۵۳۷-۴۹۳-۲۰۴-۶۵
شافعی ۱۳۰	

ع

علی (حیدر) بوترا ب - شیر خدا - شیر
 حق - مرتضی (۸ - ۲۵ - ۳۵ - ۵۳ - ۵۷
 ۷۰ - ۱۱۴ - ۱۱۵ - ۱۱۶ - ۱۳۰ - ۱۴۸
 ۱۵۴ - ۱۵۷ - ۱۷۹ - ۱۸۰ - ۱۸۶ - ۱۹۳
 ۲۴۱ - ۲۸۰ - ۲۹۱ - ۳۲۹ - ۳۶۴ - ۳۷۱
 ۳۹۲ - ۴۰۸ - ۴۲۷ - ۴۳۹ - ۴۷۵ - ۵۲۷
 ۵۲۸
 عطار ۴۹ - ۵۴ - ۶۱ - ۹۱ - ۹۲ - ۲۰۴
 ۳۸۹ - ۴۷۵ - ۴۹۳
 عراقی ۳۳ - ۴۴ - ۶۸ - ۱۶۶ - ۲۴۷ - ۵۱۶
 ۵۱۷
 عیسی (مسیح) ۲۴ - ۱۶۱ - ۱۸۶ - ۲۱۱
 ۲۹۴ - ۲۹۷ - ۳۴۸ - ۴۵۰
 عثمان ۱۴۵ - ۳۵۲
 عمر بن خطاب (فاروق) ۴ - ۱۰۰ - ۱۱۸
 ۱۳۳ - ۱۴۵ - ۲۳۹ - ۲۴۱ - ۳۵۹ - ۳۷۸
 ۴۷۵ - ۴۸۷ - ۵۳۰ - ۵۴۴
 عایشه ۱۸۹
 عدنانی ۳۵۰
 عمرو بن کلثوم ۵۱۰
 عرفی ۱۳۶ - ۲۶۰
 عاشق اصفهانی ۳۱۰

شاه نعمت الله ۶ - ۱۵ - ۳۶ - ۵۵ - ۸۹

شکبیر ۱۴

شیرین ۱۰ - ۴۹ - ۹۳ - ۱۰۲ - ۳۰۶ - ۳۱۰
 ۳۱۹ - ۴۰۲

شیخ بهائی ۳۰۸

شاطر عباس صبو حی ۶۳

ص

صائب تبریزی ۴۹۰

صادق ۴۰۵ - ۴۰۸

صفي عليشاه ۴۰ - ۱۴۰

صديق ۱۴۶ - ۱۸۸ - ۲۳۹ - ۲۴۱ - ۴۷۵

ض

ضحاك ۱۵۴

ط

طاهره قره العين ۶۷ - ۳۸۹ - ۳۹۲ - ۳۹۶

طوبی ۱۲۸ - ۳۱۲

طارق ۲۸۹

طهمورث ۲۹۲

طغرل ۴۴۰

ظ

ظهر الدين فاريابي ۲۷۶

ظاهر شاه ۵۰۱

فرعون ۱۱- ۷۰- ۱۱۳- ۱۵۷- ۱۵۸

۳۲۶- ۳۲۹- ۳۷۵- ۳۷۶- ۳۷۷- ۴۶۰

۴۷۳- ۵۶۴

فرهاد (کوهکن) ۱۰- ۴۶- ۷۲- ۹۳

۱۵۳- ۱۵۵- ۲۹۹- ۳۰۶- ۳۱۰- ۳۱۹

۴۸۳- ۵۶۱

فاروق (پادشاه مصر) ۵۳۷

فرخی ۴۹

فریدون ۶۹- ۱۵۴

قواد ۳۷۸- ۵۳۷

فردوسی ۱۱۵- ۲۸۹- ۳۸۱- ۴۱۰- ۴۲۱

۳۹۶

فاطمه زهرا (ع) (بتول) ۱۵۷- ۱۸۶

۱۸۷- ۱۸۸- ۵۴۴

فیصل ۳۷۸

فلاطوس ۳۴۸

فاوست ۳۰۷

فردریک ویلهم ۲۸۹- ۳۱۱

فضیل ۳۵۳

ق

قباد ۶۶- ۲۹۲- ۳۰۲- ۴۳۱- ۴۴۳

قریش ۴۸۱

قنبر ۱۵۴- ۱۹۳

عزت بخاری ۵۱۵

عرب ۴- ۱۴- ۱۶- ۱۸- ۲۵- ۳۴- ۶۵

۷۱- ۱۰۹- ۱۴۸- ۱۷۱- ۱۹۴- ۱۹۶

۱۹۷- ۲۵۲- ۳۱۸- ۳۵۰- ۳۵۴- ۳۵۷

۳۷۳- ۳۷۵- ۳۷۸- ۳۹۹- ۴۲۷- ۴۲۸

۴۳۵- ۴۴۸- ۴۶۱- ۴۷۵- ۴۷۶- ۴۸۱

۴۸۳- ۵۰۳- ۵۱۷- ۵۳۷- ۵۴۱- ۵۴۲

عجم ۳- ۴- ۱۴- ۲۵- ۲۶- ۳۴- ۴۴- ۶۲

۶۵- ۷۱- ۱۷۰- ۱۷۱- ۱۹۷- ۲۵۹- ۲۶۱

۲۹۴- ۳۰۷- ۳۵۰- ۳۹۰- ۳۹۹- ۴۱۵

۴۸۱- ۵۱۷- ۵۵۲

عزی (نام بت) ۹۹- ۱۹۷

عمران ۱۳۳- ۳۲۶

عمر بن معدی کرب ۱۱۵

غ

غالب ۳۱۰- ۳۱۹- ۳۹۰- ۳۹۱- ۳۹۷

۳۹۸

غزالی (امام محمد) ۲۸۶- ۲۶۲

غنی کشمیری ۴۱۵- ۴۲۰

ف

فارابی ۱۰۵- ۲۵۶- ۲۷۶- ۲۹۲

فاریابی ۲۷۶

فرزمرز (از یاران ابلیس) ۳۸۳- ۳۸۶

۳۴۶-۳۳۳-۳۰۹-۳۰۳-۲۹۲-۲۴۷
 ۳۷۶-۳۷۵-۳۷۰-۳۶۹-۳۶۰-۳۴۷
 ۴۵۷-۴۵۰-۳۹۸-۳۹۱-۳۸۵-۳۷۷
 ۵۴۲-۵۲۰-۵۱۸-۴۷۳-۴۶۰

کلیمی ۱۴۷-۷۵-۷۴-۳۸-۳۲-۲۰
 ۴۹۹-۴۸۸-۴۵۸-۳۶۵-۲۲۹-۲۱۴
 ۵۱۲

کمال خجند ۲۹

کلدانیان ۱۶۴

کینخسرو ۶۶

کوه ۱۵۴

کمال الدین بهزاد ۱۰۸

گ

گوتم (بودا) ۳۴۴

گوته (فرزانه آلمانی - پیرمغرب)

۱۴-۲۳۶-۲۳۷-۲۳۸-۲۸۸-۲۹۰
 ۳۰۷

ل

لاک ۳۱۰

لنین ۳۰۹

لیلی ۲۶۹-۱۸۱-۱۷۷-۱۷۲-۶۲-۶۰
 ۲۷۹

لاهیجی (عارف) ۶۸

قیصر ۳۰۹-۳۰۲-۲۷۴-۱۹۳-۱۵۲
 ۴۷۴-۴۶۲-۴۶۱-۳۶۷-۳۴۹-۳۳۳
 قرآن (ام‌الکتاب) ۱۱۸-۱۱۵-۱۳
 ۱۶۶-۱۶۰-۱۵۷-۱۵۶-۱۵۵-۱۲۹

۳۲۰-۲۴۱-۲۴۰-۱۹۷-۱۸۷-۱۷۸
 ۳۶۲-۳۵۹-۳۵۸-۳۵۷-۳۵۳-۳۴۲
 ۳۶۹-۳۶۸-۳۶۷-۳۶۶-۳۶۵-۳۶۴

۴۵۵-۴۴۹-۴۴۸-۴۴۵-۴۱۵-۴۱۴

۴۷۷-۴۷۵-۴۷۴-۴۷۰-۴۶۷-۴۶۳

۵۰۳-۴۹۵-۴۹۲-۴۹۱-۴۸۹-۴۸۲

۵۰۴-۵۱۸

ک

کارل مارکس ۳۵۵-۳۰۱

کانت ۳۱۰

کاوس (کیکائوس) ۵۲۷-۳۱۰-۷۸-۶۶

کیقباد ۲۴۶-۱۲

کرد ۳۶۴

کسری ۳۶۷-۳۴۹-۲۳۸-۱۵۲-۹۷

۴۷۴-۴۶۲

کشتر ۳۷۸-۳۷۵

کعب ۱۵۹

کلیم ۸۸-۸۱-۶۸-۵۳-۴۰-۱۷

۲۰۶-۲۰۴-۱۸۹-۱۳۴-۱۳۰-۱۱۴

محمود (سلطان محمود) ۳۲-۱۷-۸-۶
 ۳۰۶-۲۰۳-۱۲۹-۷۶-۷۲-۵۹-۳۹
 ۴۹۷-۴۹۶-۴۹۳-۴۸۱
 مسعود غزنوی ۱۱۸
 مزدک ۳۵۰-۳۰۲
 محمود شبستری ۲۰۴-۵۴
 مظفر (سلطان گجرات) ۴۴۸
 ملک قمی ۱۷۷
 منوچھری داد
 مهدی سودانی (درویش سودانی) ۳۷۸
 میانمیر ولی ۱۲۵
 مولوی (جلال الدین)
 ۶۴-۶۱-۵۵-۴۶-۳۶-۲۰-۱۶-۱۵
 ۱۱۹-۱۰۹-۹۸-۹۶-۹۰-۷۲-۷۰
 ۱۵۸-۱۴۰-۱۳۶-۱۳۴-۱۲۷-۱۲۴
 ۲۰۴-۲۰۰-۱۹۵-۱۷۲-۱۶۴-۱۵۹
 ۲۹۲-۲۷۷-۲۶۳-۲۴۰-۲۲۷-۲۲۳
 ۳۲۶-۳۲۵-۳۱۸-۳۱۱-۳۰۷-۳۰۴
 ۳۵۲-۳۴۱-۳۳۷-۳۳۶-۳۳۵-۳۳۰
 ۳۹۰-۳۸۸-۳۸۲-۳۸۰-۳۷۲-۳۵۳
 ۴۱۲-۴۱۱-۴۰۷-۴۰۵-۴۰۲-۳۹۲
 ۴۳۵-۴۲۷-۴۲۵-۴۱۸-۴۱۵-۴۱۳
 ۴۹۸-۴۹۳-۴۸۹-۴۶۸-۴۵۷-۴۵۰
 ۵۱۳-۵۲۸-۵۳۶-۵۳۷-۵۶۱

لات (نام بت) ۳۴۹-۲۲۹-۱۹۷-۹۹-۳۴
 ۴۶۲-۳۸۵-۳۷۲-۳۶۷-۳۵۷-۳۵۱
 ۵۰۴-۴۹۷-۴۸۱-۴۸۰
 لطف الله آذر ۵۲۲

م

ماکیا اول ۱۶۱
 مالک ابن انس ۱۹۱
 محمد (مصطفی) ۹۳-۶۵-۶۰-۱۶-۱۳
 ۱۲۵-۱۱۵-۱۱۲-۱۱۱-۱۰۰-۹۸-۹۷
 ۱۵۱-۱۴۹-۱۴۸-۱۴۵-۱۳۹-۱۳۳
 ۱۵۷-۱۵۶-۱۵۵-۱۵۳-۱۵۳-۱۵۲
 ۱۶۸-۱۶۵-۱۶۲-۱۶۰-۱۵۹-۱۵۸
 ۱۷۹-۱۷۸-۱۷۶-۱۷۲-۱۷۱-۱۷۰
 ۱۹۶-۱۹۴-۱۹۳-۱۸۷-۱۸۶-۱۸۵
 ۲۸۰-۲۴۱-۲۴۰-۲۱۶-۲۱۵-۱۹۷
 ۳۵۷-۳۵۰-۳۲۹-۳۲۷-۲۹۵-۲۹۰
 ۳۸۲-۳۷۸-۳۷۲-۳۶۶-۳۶۵-۳۶۰
 ۴۴۸-۴۴۵-۴۳۵-۴۰۲-۳۹-۳۹۷
 ۴۶۹-۴۶۷-۴۶۶-۴۶۵-۴۶۲-۴۵۰
 ۴۸۸-۴۸۷-۴۸۱-۴۷۶-۴۷۴-۴۷۰
 ۵۴۲-۵۳۵-۵۳۲-۵۳۱-۵۲۹-۴۹۵
 محمد فاتح (سلطان محمد فاتح) ۵۰۱
 مراد (سلطان مراد) ۱۵۵

ن

نادر ۴۲۵-۴۲۷-۴۳۱-۴۸۷
 ناصر خسرو علوی ۴۲۸
 نظیری نیشابوری ۱۵-۲۱-۲۹۵-۸۷
 ۳۹۱
 نمرود ۳۲-۹۳-۱۱۶-۱۶۴-۳۲۷
 ۵۳۱-۵۳۶-۵۶۴
 نوح ۹۶-۳۲۹-۳۵۹
 نیچه ۳۰۰-۳۰۲-۳۰۴-۴۱۰
 نفوذ ۱۹۱
 ناپلئون ۲۳۶-۲۳۸
 نوبل ۳۰۸
 ناصرالدین شاه ۳۸۹

و

وحشی بافقی ۳۲۱-۸
 ولید بن عبدالملک ۲۸۹
 ویرزیل ۳۱۸
 ویکتور هو گو ۳۴۸

ه

هارون ۱۳۳-۱۶۸-۱۹۱-۳۰۳
 هاشم ۳۵۰
 هاینه ۲۸۹
 هجویری ۱۱۸

موسی (ع) ۱۷-۲۵-۳۱-۳۲-۴۵-۵۳
 ۶۰-۷۵-۸۸-۸۹-۹۵-۱۰۰-۱۱۳
 ۱۲۷-۱۳۰-۱۳۳-۱۵۷-۱۶۸-۱۷۵
 ۲۰۶-۲۱۱-۲۱۴-۲۳۳-۲۴۲-۲۸۹
 ۳۰۳-۳۰۶-۳۲۱-۳۲۶-۳۳۳-۳۶۰
 ۳۷۶-۳۹۶-۳۹۸-۴۱۲-۴۶۷
 منات (نام بت) ۳۴-۱۹۷-۲۲۹-۳۴۹
 ۳۵۱-۳۵۷-۳۷۲-۳۸۵-۴۶۱-۴۸۰
 ۴۸۱-۴۹۷
 مریم ۱۳-۱۸۶-۳۴۸
 ماروت ۳۳۸
 موسی بن نصیر ۲۸۹
 مجنون (قیس بن عاد) ۶۰-۹۱-۱۲۳
 ۱۳۴-۱۸۲
 میرنجات نقشبند ۱۳۶
 محمد داراشکوه ۱۲۵-۱۴۹
 معین الدین چشتی ۱۵۷
 معاویه ۳۵۰
 مردوخ ۳۷۳
 مانی ۳۹۷
 محمد علی جناح ۱۹۹
 مستعصم ۲۰۹